

رشیدیائی

دیوان
میر تقی
میر



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

25 503

~~51 No. 481~~

P

2402

Call No.

Acc. No.

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

W. B. Smith
1917

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. _____

Call No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

دیوان

مستودع سلمان

۴۲۸-۵۱۵

تصحیح

مرحوم رشیدیاسمی



891.51

mail
CHECKED

891 51

SPB M 855D

J & K	✓ Y LIB
Ac	66314
Date	4 . X . 68 .

Stop
lep

این کتاب در چاپخانه پیروز بتاریخ دیماه یکهزار و سیصد و سی نه چاپ شده است

بقلم آقای رسیده

دیباچه

در مدرسه بودم که حبشیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان و جلب مال و کسب جاه بکار میبرد و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده و لختی از دردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده و تأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی و بیان آلام نهانی پیایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است. چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناک او مرا بیشتر فریفته کرد تا بعدی که مکرر آن دیوان را خواندم و با نسخه‌های خطی که بدست می‌آمد و مقابله نموده و حواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلیها سیاه کردم و هزاران اشعار طبع نشده بر آن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفتنی داشت و بغاظر نمیرسید که روزی بحیله طبع آراسته خواهد شد تا زحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً با وجود دست یافتن به بسیاری از تذکرها و تاریخها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره از مجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا در هر باب است اگر چه کاملاً مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل و گوشه‌های تاریک باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر و کارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید و جرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که در آئینای مقابله بر دیوان چاپ، تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن تر ساخت.

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده و در مجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور

ادوار برون نشر شده است.

(ب)

اما نسخه دیوان اگرچه به مراتب بهتر از سابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالت دادن ذوق و سلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و در هر مورد در پی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه از آنرو با اصلاح می پیوست وارد می کردم و هرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری بممد برسد.

باری دیوان درین حال بود که آقای محمد جعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته ام نه در حین طبع مجال غلط گیری دارم از این راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط گیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصیحای قدیم و جدید بود که در طی جریان چاپ با صبر و عشق خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند و باین صورت در آوردند. در ضمن چاپ استادان محترم آقایان ملک الشراء بهار (۱) و سعید نفیسی نسخه های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند و بسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت و موجب امتنان گردید.

دیوان مسعود سه صد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقای سید ابوالقاسم خونساری بود که با چاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم که در آغاز کار خریدارانش بسیار کم بودند. یکی از فضلا از قول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت میکرد که ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فرو بسته و چیزی را همی زند و همی کوبد شبی از او پرسیدم که خورنده این ضربتها کیست؟ گفت این کتاب است که مایه خود را در چاپش صرف کرده ام و چون کوهی در حجره من انباشته و شریک عمرم گشته است. سالی چند بر این نگذشت که منزلت گفتار مسعود در نزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران بر آن تنگ شکر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کبریت احمر یافت.

کتابفروشی ادب با بذل این کوشش بار دیگر بازار ادب را بآن در مکنون مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده اند و اگر ابیانی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده اند تخمیناً مجموع این اضافات سه هزار و پانصد بیت است.

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸-۵۱۵)

مقدمه

پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاعر نامی از آنجا که دوره حیات او مقدار روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمه از تحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر میگردد و آنچه معاصر اوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلام نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوک دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بعلاوه رایان دره کنگ و سواحل جنوبی هند و ملوک غور و عزجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را کردن نهاده بودند .

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که از آن کشور هم

هند

در غزوات عدیده غنائم کثیر بدست می آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم

نگاه میداشت با دوام ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

(۵)

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که
قدرت و ضعف از نژادهای مختلف و اقوام گوناگون فراهم می آمد مثل عشایر غوری
و افغانی و ترك و خلیج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی . حیات
این دولت بسته به لشکرکشی بولایات ایران و غزای هندوستان بود تا زمانی که سلطانی لشکرکش
داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می آمد و چون زمام امور پادشاهی بی کفایت میرسید قدرتشان
رو بزوالت مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنت ها صادق است در حق غزنویان بیشتر صدق میکرد
زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه آنها بر بیگانگان نژادی بود در هندوستان موفق نشدند
که عده قابلی مهاجر غیر هندی در اراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را حامی
دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهار بار به هندوستان لشکر کشید و نیت
جهاد کرد و ازین راه خود را قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود . خدمات او هم بزبان فارسی مشهور
است . لکن این دور کن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دوسیل بنیان کن از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خانیه ترکستان
و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلع و خود ملحق کردند .
اطمات بی دربی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجای کشانید که در مرکز مملکت غزنوی
فتنه ای بزرگ از جانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض کشانید .

پس از وفات سلطان منازعات دو پسر توأمش محمد و مسعود و قتل
جانشینان محمود جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرب بی که در زیر
دست آن جهانگشای بزرگ تربیت شده بودند دولت غزنوی را
ضعیف کرد .

سلطان مسعود که در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود
اما تندخویی و شرابخواری مزاج او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه
در سمت هند پیشرفت هایی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هر لحظه
حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنگ دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت
(ماه رمضان ۴۳۱) و از خراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار
و مقتول کردند .

(۵)

کوتاهی دوره سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعود ثانی - علی - هبدا ارشید -
طغرل (کافر نعمت) - فرخ زاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی
کافی است .

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله
غزنوی محسوب می شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و
ملك ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور
خواهد شد .

سلطان ابراهیم و اولادش

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال
۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت از حملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از
حدود کار ما خارج است قرین ضعف و فتور شد پسرش خسروشاه بامید باوری سلطان سنجر بتخت
نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال باری کردن نداشت ناچار خسرو شاه
فرنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملك تا ۵۸۳ در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدين ابن سام غوری
که مکرر غزنین را غارت کرده بوه بهندوستان لشکر کشید و متصرفات غزنویان را بچنگ آورد .
عاقبت خسرو ملك را با پسرش بغرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید و چراغ دولت غزنوی
خاموش شد .

از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود که پس
از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و فرهنگ ایرانی را
رایج کردند .

زندگانی مسعود سعد

آغاز



اصل مسعود سعد از همدان است (ص ۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه
خاندان او شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت
منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام يك از اجدادش نخست
وارد این خدمت شده اند زیرا که در یکجا مسعود گوید که « بنده زاده این دولتیم بهمت تبار » و
مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت
غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است (ش ۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد	پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از اعمال	که بدرگاه بودی از اعیان

و در روزگار سلطان مسعود بن محمود (سنه ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خود مجدود را به
فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل
رفت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیہقی گوید : « روز شنبه سوم ذیقعدہ امیر مجدود خلعت
پوشید به امیری هندوستان تا سوی لہور رود خلعتی نیکو چنانکہ امیرانرا دهند کہ فرزند چنین
پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاہ دادند و ہونہر پسر ابولقاسم علی نوکی از دیوان باوی
بدبیری رفت و سعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرہنک محمد بستند و با این ملکزادہ طبل و علم و
کوس و مہد بود : »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکرہ دولتشاہ
و تذکرہ تقی اوحدی آمده است کہ یکی از ظرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان
کرده است :

شاعر کہ بدست سعد سلمان افتاد انکار کہ مفلس بزندان افتاد
از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

(ز)

گر بگدازی مرا و گر بنوازی از کوی تو نگذرم بیازی بازی
چون باد بیایست اندر آیم بمثل گر چون خاکم ز در برون اندازی (۱)
مسمود در باب فضل و کمال پدر گوید (صفحه ۴۲۶)

سعد مسمود را همان داد است از براعت که سعد را سلمان
و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند هر يك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که
در طفلی و جوانی از فرزند خود مسمود کرده و او را باین پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده
آنها کانون دانش و ذوق و شمر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسمود در قصیده که پس از رهایی از قلعه نای در
مدح سلطان مسمود بن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو
کرد و اجازه فرمود که بموارد خود هندوستان بازگردم و ضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی
کنم. (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسمود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است
و چون شصت سال از عمر او در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در بیست سالگی وارد خدمت شده است
پس ولادت او در عشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب (صفحه ۲۴۶)
مولد مسمود و تقی الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی قلی خان و اله مولد مسمود
را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسمود گوید
اصل من از همدان است حق این است که مسمود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در
خلاصه الافکار و میر غلام علی آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .
مسمود خود در همان قصیده سابق الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست

و در جای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

(7)

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است» (۱)

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آفای

ولادت مسعود

محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند

که خیلی نزدیک به حقیقت است و ما به اقتباس آن میپردازیم و در ضمن

کفتگو از مدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلائل و اشعار لازم را ذکر خواهیم کرد در اینجا باختصار

گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود مجبوس بوده و در سال شصت و دوم آزاد و چون بنا بر قول

نظامی عروضی بس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال دیگر

حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۶۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق

افتاده است و اگر این سال شصت و دوم عمر او باشد پس ولادتش در سنه ۴۳۸ بوده است علامه

قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰

مردد شمرده اند و چنانکه در احوال سیف الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده که در مدح

او گفته در یکی از سالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال

عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست.

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده است،

حقا بایستی شرح حال او بخش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش

نموده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را بزمان جهاننداری

مسعود بن ابراهيم تخلص ميدهيم واز آنجاكه دوره پادشاهي شيرزاد و ملك ارسلان بسيار کوتاه

بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درك نكرده است پس عهد اين

۳ شهریار را هم در يك فصل ذکر خواهيم کرد بنابراین شرح حال مسمود مشتمل بر مقدمه‌ای و سه

فصل و يك خاتمه خواهد بود و در آغاز هر فصل شمه ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

(۱) دولتشاه سمرقندی و آذر و زنوزی و هدایت محمود سعد را جرجانی گفته اند لکن هیچ

دلیلی براین مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری از این نسبت نیست.

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم

سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم بن محمود بن محمود بن سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ پادشاه شد

و تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت درینجا شرحی را که صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد و ابراهیم نوشته است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم.

«طغرل که ازبندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و

او را با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند و ظلم

بسیار کرد و نوشتکین صلاح‌دار او را بقتل آورد.

«از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلمه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد

و طغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلمه بزغند فرستاده بود کوتوال بکروز در کشادن قلمه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان در رسیدند و خبر قتل طغرل بیاوردند.

«اکابر غزنین رو بقلمه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشانند اما ضعیفی بر او

مارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارکباد گفتند ۲ شنبه نهم ماه

ذی القعدة ۴۴۳ فرخزاد بعد از ۷ سال بقولنج در گذشت برادرش سلطان ظهیرالدوله و نصیرالملک رضی‌الدین

ابراهیم را بیادشاهی برداشتند مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد او را

از بزغند بقلمه نای آورده بودند. سرهنگ حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را

از قلمه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفا یبینی بنشست و روز

دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او و آباء و اجداد خود را زیارت

کرد و همه اعیان و امائل در خدمت او پیاده برفتند و بهیچکس التفاتی نکرد و بدین سبب هیبتی

از سلطنت او در دل خلق متمکن شد و چون خبر جلوس او بدادود سلجوقی رسید در خراسان

معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و

ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع

عجیب در عهد او بقرار بازآمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی های ولایت

صداقت پذیرفت و چند باره واقعه بنابر مود چون خبر آباد و ایمن آباد و دیگر اطراف
دولادت ابراهیم در سال فتح کرکان سنه ۴۲۴ بود بولایت هرات و آن پادشاه را
چهل دختر بود و ۳۶ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داد و یکی را بعد
منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت ملک ابراهیم چهل و دو سال بود وفات در سنه ۴۹۲ (۱)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (۲)

با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسالان مقادیر
جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بک حکومت خراسان یافته و چهار سال
بعد در ۴۵۵ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ابرار را بدست آورد و در نتیجه بخارستان
و خراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (۳) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن
کفایتی که داشت در چنین موقع خطیری شالده سلطنت مترازل غزنوی را از نو استوار کرد
و آبرویی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶
دختر خود را بارسالان ارغون پسر الب ارسالان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب
داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله محمود که پس از او پادشاهی رسید گرفت (۴)
و این وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

(۱) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته اند (ابراهیم
ابن محمود - ۴۹۲)

(۲) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیر حوادث
سال ۴۵۱.

(۳) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود
عماد کاتب صفحه ۸

(۴) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملک درین عروسی از مال خود صد هزار
دینار خرج کرد.

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان
مودود هم دختر چغری بک داود را گرفته است و بعد از او برادرش علی عیال او را بزنی گرفت

(یا)

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیه پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم در سال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلمه اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلمه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را متصرف شد » .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند
گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدر لشکر کشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمایی هندوستان یافته است در آن جا فتح ها کرده و از خلیفه لقب صنیع امیر المؤمنین یافته است (ص ۴۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیده است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمایی هند ساخته است (ص ۳۳۷) و در طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته اند عنقریب خطیبان بنام سیف الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند و پنجاه سال پیش اذاین (یعنی در سال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است .

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان چو سال هجرت بگذشت ای وسین و سه جیم
یعنی ۴۶۹ بنابر این تو که در این سال پادشاهی هند یافتی همان صاحبقران هستی که ابوریحان گفته است .

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمی رسد و اساسا باید است که در چنان

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص ۴۶ ترکنازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می نویسد سلطان ابراهیم در ۴۷۶ لشکر بهند برد و در ۲۰ صفر قلمه اجودهن را گرفت قلمه روپال را بعد از سه ماه و هیجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلند مشرف بر آب بود .

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامر الله از ۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده پس از او المستظهر بالله تا ۵۱۲ یرمسند خلافت قرار داشته است .

(۳) محمد بن جابر بن سنان الصابی الحیرانی البتانی منجم و ریاضی معروف در سال ۳۱۷ هجری وفات یافته است .

(یب)

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگویی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحه و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته و محل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است .

شاهان نظام ملک و قوام جهانیا
با دولت مساعد و بخت جوانیا
کردون ترا سکالد و کیخسروی دهد
اینگ بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده ایم که صاحبقران شود
همنام تو کسی و توگومی همانیا
مسعود سمد در همین باب گوید (ص ۴)

شاهان نظام یابد هندوستان کنون
ز آن خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینک خدا یگان
دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
ازمقابل این دو قصیده آثار معارضة بین دو شاعر نیز آشکار است زیرا که ابوالفرج پادشاه را بتدرید صاحبقران دانسته و مسعود تصریح و تأکید کرده است .
همچنین مسعود در ص ۳۶ گوید :

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت زاول بسازدش اسباب
همچنین در فتح اکره ص ۲۶۲ گوید :

محمود از غزنین سپاهی به هندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت و چپچال در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از پی حصاری دوشیزه (ناکشوده) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بکشایم حال این قلعه را باید باجنک مستخر کنم . در صفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره را که در نوردوز واقع شده میستاید باری در صفحه ۲۶۶ در باب صاحبقرانی محمود گوید .

تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم
دلیل میکند این فتح تو بدان گفتار
نباید آغاز فتوحات محمود را در هند از سال ۶۹۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب السلطنه هندوستان شده است بیش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

(ب ج)

حمله باقطارهند کرده و از غزنین بان سرزمین تاخته و باز آمده است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده و فتوحات او را ستوده است از قصیده ذیل
 ص ۳۹ استنباط می شود که چند سال پیش از فرمانفرمایی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد
 در خدمت او بوده

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز هزار جفت شده با مه رجب دریاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند و در بحث سال ولادت
 شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال هائی که عید نوروز در ماه رجب واقع می شده
 ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است بنابر این مداحی مسعود از سیف الدوله مقدم بر نصب او
 به حکومت هندوستان است و سالها قبل از تاریخ فرمانفرمایی رسمی در هند این شاهزاده مدح
 شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع
 قرار میدهد که مقرر می او را برساند :

خسروا بنده را در این دو سه سال در مدیح تو شعر هاست متین
 هریکی کرده ناشدی انشاد در سینه اربعمائه و ستین

پس از این که در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود به فرمانفرمایی هند
 مسعود سعد از خدمت گزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان
 که از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین به محمود سپرده است چنانکه شاعر
 در ص ۱۹۰ گوید .

رهی پس را اینجا بتوسپرد امروز که دی رهی را آنجا بتوسپرد پدر

قصاید مسعود در مدح سیف الدوله از اشعار اوایل عمر شاعر محسوب میشود و با وجود
 این در کمال جزالت و خوبی است چنانکه قصیده (ص ۵۶)

بنظم و شرکسی را گرافتخار سزااست مرا سزااست که امروز نظم و نثر مراست

و مسلماً در جوانی سروده است دلیلی قوی بر قدرت طبع او تواند بود در این قصیده شعر استاد لبیبی
 را تضمین کرده است که گوید «سخن که نظم کنند آن درست باید و راست» و خاندان خود را
 ستوده و از حاسدان شکایت کرده گوید

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دو سفر محمود به هند کمتر از ۹ ماه بوده است

زان پس که این دیار بر اسلام هشت ماه دارالفرار بودی دارالفرار شد

نه ماه بی فساد همی تاخت روزگار تا بر سرش سیاست سیفی فساد شد

(مراد از سیفی سیف الدوله محمود است)

(ید)

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم جز این نکوبند آخر که کودک و بر ناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

در قصیده ص ۳۶ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیر المؤمنین که خلیفه بغداد باوداده است و این وقتی است که محمود عازم هند و عزای کفار شده است درس ۴۴۳ نیز اشاره باین لقب است ولی موقمی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درس ۳۱۰ نیز ابیاتی در باب مراجعت محمود از هندوستان بفرزین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته و خود را از هند بفرزین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که در بن خط سیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درس ۲۷۹ شکایت شاعر از دوری یار و دیار است که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درس ۲۲۴ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در رکاب محمود باشد و در حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ۵۱ شرح حرکت محمود است از پاتخت بفرهنگدوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس و پیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین هزار بنده ندارد دل خداوندی

و مسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآغرا انداخته است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم و عتاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و ازدوری فرزند و مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند چگونه باشم امید بیری از مادر

ز زاد و بوم بر کند و هر زمان اکنون همی نمایم از صد هزار گونه عبر

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبک را سر شاهین همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۳۳ را در هند سروده و درس ۱۰ و ص ۱۶۱ محمود را از خلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید بر می آید که مسعود سعد قبل از حکمرانی محمود در هندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه در ص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود باراشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعر داشته و گفتار او را جواب میداده است

همچنین در اکتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است
 بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب بروز بین که سپهری است پر ستاره بر آب
 مسعود قصیده دارد (ص ۳۳) که از خشم محمود و دور شدن از هندوستان نالیده
 و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب ببله یاره رسیدم (ص ۳۴) و در منجلاب
 برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) در ص ۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سمایت بد خواهان
 نالیده است.

این نهال نشانده را مشکن مکن آباد کرد خویش خراب
 دنباله این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شد که از محمود اجازه رفتن کعبه می خواهد
 که گویا مقدمه رفتن بخراسان است.

نیت کعبه کرده بنده تو بنده را ذین مراد باز مزن
 با همه عنایها و خشمهایی که درین قصاید دیده می شود دوره جوانی
 شاعر ماکه در خدمت سیف الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار
 دوره سعادت عمر اوست درین زمان است که املاک و دارایی پدر را در
 لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر و دختر خویش را سر پرستی
 نموده در ردیف امراء بزرگ بجنکها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور
 قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده است و از مسعود
 جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشیدی سمرقندی
 ص ۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهر و اختری
 ص ۲۹۰ و ناصر مسعود و غیره ص ۳۶۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده اند.

در این زمان است که مسعود لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق و شاعری و
 سخن پردازی (ص ۸۷) جمع کرده است ص ۳۰۹

بگا مدحت بودم ز جمله شعرا بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
 عوفی در لباب الالباب عذر می خواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمره
 شعرا شمرده است و مسعود در ستایش خویش گفته است (۶۳۰)

منم کاندرا عجم و اندر عرب کس نبیند چون من از چهره زبانی
 سجود آرد به پیش خاطر من روان رود کی و این هانی

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود به ص ۵۶۲ که محل تابستانی و
 کوهستانی بوده و از گرمای لاهور به آنجا پناه میبرده اند
 (۲) اگر اشعار مسعود و ابوالفرج نبود از فتوحات محمود خبری نداشتیم

(یو)

در سخاوت شهرتی بسزاداشته است

زبان مرا عادت نه نبود

چو من دستگه داشتم هیچوقت

مر خلق را ز عمر نپندارم

روزی که راحتی نرسد از من

از مردی و مروت بیزارم

کـر هیچ آدمی را بد خووام

و هم در باب سخای خویش گوید : ص ۵۶

چو هست دانشم از زروسیم نیست رواست

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی

ملامت تو چه سودم کند چو طبع منجاست

خطاست گویی در نیستی سخا کردن

خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست

بجود و بغل کم و بیش کی شود روزی

استاد روحی و لواالجبی در مقام فخر میگوید

خواجه مسعود سمد سلمانم

بیش از این نیست کز سخا و سخن

کرد و گیتی بمدح بستانم

بدهم در یکی زمان بشتوال

در شجاعت نارس عهد خویش بوده است ص ۲۸۴

دستها را ز من کران شد بار

سرکشان را ز من سبک شد دل

تیز شد رزم را ز من بازار

کند شد مرک را ز من دندان

مرگ برآید بر علی عیار

بغمه رام کرده کاندرو وی

در جای دیگر گوید

بودم ایزد پرست و شاه پرست

تا مرا بود بر ولایت دست

خیل دشمن ز شش هزار نشست

بیکای حمله من افتادی

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را محمود اقصای

و ادانی میکرد چه قدر دوام یافته است

ادبار

سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزگار و زیدن

گرفت و بخت او فرو خفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند

غنیمت شمردند و کار او را ساختند نخست در لاهور بتصرف املاک پدری او همت گماشتند و فرصت

چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیاورد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسلطان

ابراهیم برسد لکن دشمنانش قبلاً او را در نظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش ترسیدند

سهل است فرمان بحبش دادند .

در قصیده که پس از ده سال حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ۲۵۷

که می بکاهد جان من از غم و تیار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است

که بنده زاده این دولتیم بهفت تیار

چرا ز دولت عالی توبه پیچم روی

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بمن سپرد و ز من بستند فرعونان
 بحضرت آدم انصاف خواه و دادطلب
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی
 ز من بترسد ای شاه خصم نا حق من
 ز بارگین بشناسند بحر در آکین
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر
 در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
 از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیک از امرا و بزرگان
 نمی داند بلکه شاعری حقیر میدانند که در ظاهر پیش او سپرافکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا
 مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟
تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی بر او رشک برده و
 او را تهمت زده است و دلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که ز خبت در چنین حبس و بندم افکندی
 ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصر بن دستم میدانند که از امراء بزرگ بوده
 و شرح حالش میباید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می کند و ابوالفرج
 را دشمن بونصرفارسی می شمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و
 مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یک قطعه در
 دیوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعود سعد
 باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری
 تو خود پند مسلمان کی پذیری
 مسلمان وار پندت داد خواهم
 نگر با موش خصمی در نگیری
 فراوانت پلنگان است خصمان
 بیاید بر تو میزد تا بمیری
 که گر چنك پلنگی در تو آید

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود
 تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در
 زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنائی بشمرای همکار
 خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی

(یح)

دیگر اینکه بر فرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل بلك اگر ترا زخمی بزاند
آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش بر جراحت تو بهیزیم که دیگر بهبودی نیابد .
حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زنده را در این دوده حبس مسعود
ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعود سعد در
قصیده مذکور دشمن خود را یکی از همراهی مقرب دربار سلطان ابراهیم میدانند که مداح
خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری
سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شد و بازار او کاسه گردد . زیرا
که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشك
می برده اند . ص ۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست حسد دون و کینه نادان

و درس ۴۲۳ از تفوق خود بر رقبای در بار سلطان شرحی بدوستی خوشدل
نام می نویسد :

بد خواه روزگار من از روزگار من	بد روزگار گشت و فروماند و خیره گشت
پیدا همی نیارد در ده هزار من	کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم
ور باد گردد او نرسد در غبار من	گر بحر گردد او نبود تا بکعب من
روبه شوند شیران در مرغزار من	آن شیرم از قیاس که چون من کنم زبیر

این حاسد شاعر که در غزنین مفلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می -
گشته کیست؟

دردیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده
است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال او نیامده است مسعود در آغاز جوانی در غزنین قصاید او را جواب
میگفت و کم کم آثار غلبه او آشکار میشد یکی از آنها درس ۲۳۷ است که می بینیم راشدی پیل
سلطان را وصف کرده است .

رونده شخصی و قلعه گشای و صفدر پناه عسکر و آدایش معسکر

و مسعود آنرا جواب گفته و برای اینکه حقارت خصم را آشکار کند گوید این جواب
را بدیهه در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و او را استاد خود
شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مقام نخستین را
حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین بر راشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در
حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستانی قبول ندارم
اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدا بگنا تو میدانی که چه بر سر او میاوردم ص ۵۳۳

(یط)

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
اگر دوتن را جنک اوفتادی اندر شعر
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنش
به پیش شاه نهادند مرا تهمت
از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم
بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود و راشدی البته همان رقابت در مداحی بوده
است ولی گویا مسعود بر علیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را
و ادا میکرده که شغل رقابت را از راشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون راشدی
تا مبادر دولت تو می زیم
خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ
جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بند مسعود سعد سلمان را
که نکرده است آنقدر جرمی
بی گنه در سپرد مکاری
که بسرد بلبل بمتقاری

این بهتان عجیب چه بود که شاهری شیرین سخن و امیری
خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلمه های سخت
زندان کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جان گداز
و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم
را جلب کند و رهائی بیابد؟

جرم

بقول نظامی عروضی در چهار مقاله « و جمله آن آزاد مسرد در دولت ایشان همه
عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این
حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بسد دلی ، در جمله
ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدمت کرد » و نیز

(۱) از احوال راشدی چیز دیگری معلوم نشد در ص ۵۸۹ قطعه است حاکی از
اینکه راشدی هم محبوس شده و هنگام حبس فرزند او را شد نام بدرود حیات گفته و مسعود سعد
از زندان او را مرثیت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز در حبس فرزند شجاع خود صالح
را از دست داده ام .

گوید « وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشمم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او کرم نشد »

یکی از علل دوام حبس او را می توان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزرندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته در باب ثبات رأی و لجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید « روزی در راه بکارگری رسید که سنگی کران بر سر نهاده برای بنای او می برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل بر رحم آمد و فرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدت ها آن سنگ در میدان میبود و اسبان را در حرکت صدمه میرسانید از سلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته ایم بکنارید اگر گوئیم بردارید حمل بر بی ثباتی قول ما کنند و آن سنگ تا پایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمیداشتند »

علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی که به مسعود سعد بستند بقدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه کرد که بهیچ روی بغلاصی او رضایت نمیداد و آن تهمت سیاسی بود در چهار مقاله عروضی آمده است « صاحب غرضی قصه سلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و بیست و بهمنار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و بهمنارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود . »

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملکشاه است و سیف الدوله را راهم محرک شده است .

چون نظری بر روابط دوسلسله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصوصیت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درک توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگر چه با سلجوقیان عهدی بسته و دختر ملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت و مسلماً فرزندی دشید چون سیف الدوله اگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه در قرن بعد پناهانه کی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم میشود اساسی داشته است

دردیوان مسعود سعدایاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .

قبیل از حبس شکایت میکنند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا . . . که در هوای خراسان یکی کنم پرواز

در جای دیگر گوید :

در خراسان و در عراق همی . . . عاشقانتد بر هنر . . . همگان

همه اندر ثنای من يك لفظ . . . همه اندر هوای من یکسان

ولی در جای دیگر سلطان ابراهیم خطاب کرده و این نسبت را تکذیب نموده و

چنین استدلال میکند .

چرا زد دولت عالی توبه پیچم روی . . . که بنده زاده این دولتیم بهفت ثبار

در جای دیگر گوید (۳۰۱)

که خسته آفت لها و ورم

والله که چو گرک یوسفم والله

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم

خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

در خراسان چو من کجا یابی . . . که بهر فضل فخر گهیان است

ورنه دشمن همی کجا گوید

که در اندیشه خراسان است

گرازا این نوع دردلم گشته است

نزد من دیو به یزدان است

دیگر از راه تحقیر ملک شاه سلجوقی در خطاب سلطان ابراهیم گوید (۳۰۳)

در بند تو ای شاه ملکشه باید . . . تا بند تو پای تاجداری سایه

آنکس که ز پشت سعد سلمان آید . . . گر زهر شود ملک ترا نکزاید

در من ۳۰۵ در مدح ابورشده رشید گوید :

بورشد رشید کز فلک ماه آورد . . . جان اعدا از کام در چاه آورد

آورد برای هر کسی راه آورد . . . از بهر ملک ملک ملک شاه آورد

بازی سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهک در خانه ای فرو

نشانند و تحت نظر باشد دهک نام دو قلعه بوده است یکی بنا بر قول

ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده : از منازل میان زرنج

دهک

کرسی سیستان و شهر بست از اینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهک

هندوستان در انساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه

کوزگانان نشانند ولی چون معلوم شد با ایلک خان مکاتبه دارد او را بقلمه گردیز واز

(کب)

از آنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم در ذین الاخبار (ص ۶۶ چاپ برلن) گوید و «میرك خلف بدهك بود» چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس نمی کرده اند و مناسب تر دهك هندوستان است در هر حال دهك در مکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سمد درس ۲۷۰ لغزی بنام کتابی یا نامه که دوستی برای او بر ندان فرستاده ساخته و آن کتاب را مخاطب ساخته گوید :

از دو دیده ستاره میرانم	من بر این کوه آسمان پیکر
نتوانستی رسید بمن	گر همه تنه را پیودی پر
تادهك راه سخت شوریده است	جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی	در چنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خانمان دور و از دوستان و خویشان غزنین و لاهور مهجور مانده بود ولی نسبت به جسمهایی که بعد نصیب او شده بود آسوده مزیت علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقد میکرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم می ساخت .

در مدح او گوید (ص ۴۱۷)

نشسته بودم در کنج خانه بدهك	بدولت تو مراد بود سیم و جامه و نان
چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو	شدی دمام بر من مبرت و احسان

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ۱۹ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری و دوسال است از حضور سلطان در پایتخت دور نشدی برخیز و جنگ را آماده شو

علی خاص

از اینجا (حوالی زندان من) بگذر.

من بکیرم غبار موکب تو	که بود درد را علاج و شفا
من بر این کوه تنه بی فریاد	ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بغشش تو پر دینار	تنم از خلعت تو پر دیبا
مر مرا آنچنان همی داری	که ز من هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو	آب و خون و مغز و دیده شعرا
ایتم زانکه قول دشمن من	نشود هیچگونه بر تو روا

(۱) بعضی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهاً نخستین مجس او را قلمه سو دانسته اند در صورتی که نخست در دهك بوده است.

(کج)

هیچ-وقتی نیوفتاد خطا

زانکه هرگز گزیده رای تو را
درس ۹۴ گوید:

چرخم بکشد همی ز بیداد
بر کند و بعضرتم فرستاد
از شاه ظهیر دولت و داد
در کوه بمانده ام چو فرهاد
زین حبس کرم کنی تو آزاد

ای خاصه شاه شرق فریاد
درویشی و نیستی ز لوهور
نان پاره خویشتن بجستم
نا برده بلفظ نام شیرین
بنده شومت درم خریده

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهراً دشمنانش رضا و محمود (ص ۴۱۹) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهك آزادی و را حتی دارد و سلطان او را بقلمه سو فرستاد که بر

سو

کوهی بلند و مکانی عفن قرارداداشت و بند بر پای او نهادند مکان قلمه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که در خاک هندوستان نبوده است زیرا که در ص ۴۲۰ راجع به مساذر خود گوید:

چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان
که من بقلمه سومانم او بهندستان

وليك زالی دارم که در کنار مرا
نیست هرگز اورا خیال و تندیشید

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات درهند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم بازگشته است مسعود در وصف حال خود گوید:

بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
که گشته باد نداین هر دو خرطه سیم روان (۱)
که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان
بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
زحیر گشتم از این مردمان بی سامان

براین حصار مرا یا ستاره باشد راز
گسته بند دو پای من از گرانی بند
بلای من همه بود از رضا و از محمود
و گر نه کس را از من همی بیاید یاد
نشسته بودم در کنج خانه بدهك
کنون نگویم کاحسان تو ز من بیرند
وليك کشت مرا طبع این هوای عفن

در قلمه سو پیرمردی بهرامی نام منجم مجبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فراگرفت (۴۲۰) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزوهای او درهند میکند در این وقت مسعود درنجور و بستری بوده است در ص ۵۱۶ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکر میکند.

مدت حبس او در حصار سو هم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهك و سو در این شهر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .
هفت سالم بسود سو ودهك پس از آنم سه سال قلمه نای

مشهور ترین مجس مسعود قلمه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم با قـرب زمانی که داشته آغاز مجس او را از این قلمه دانسته است : «او را بقلمه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلمه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه زادگان را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنا بر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلمه بزغند مجس بودند پس از آنکه فرخ زاد پادشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلمه نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلمه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نمیداده است از این رو نای مشهور شده است

مکان قلمه نای از روی کتب قدیم معلوم نمی‌شود وفائی و صاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در جبرستان است لکن و جبرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در فصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلمه نای مجس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) در ضمن احوال یعقوب لیث آمده است که پسر ذنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سنه ثمان و خمسين و مائین بزابلستان رسید پسر یعقوب (ظاهرأ پسر ذنبیل) بقلمه نای لمان رسید و حصار گرفت در تاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لمان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زبیر شیبانی نام این قلمه را ذکر کرده است که حماکی از دوری آن از هندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلمه نای
حنین بختی دوشای او بقلمه نای
این قلمه برکوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان قضای آسمانی بهلو میزده است .

فضا بمن نرسد چونکه نیست از من دور نشسته با من همزانی من است اینجا

(۱) رجوع شود بحواشی چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استادم . بهارص ۲۱۶

(۳) طبع بران ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نهاده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر
بجای دفتر شعر بکار میبرد باد بر هم نمیزده است
نیشتنی را خاکستر است دفتر من
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
دعای من ز دو لب زاستر همی نشود
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد
مدار چرخ کند آگه ز لیل و نهار

در قصیده دیگر گوید:

من چون ملوک سربلک بر فراخته
زی زهره برده چنگ و به بر نهاده پای

در قله این کوه بلند اورا بزندانی تاریک و تنگ افکندند

سقف زندان من سیاه شب است
روز هر کس که روزنش بیند
کرد و قطره بهم بود بباران
و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

و بند بردست و پای نهادند

در هر دو دست رشته بند است چون عنان
مگر از زخم تیغ من آهن
آمد اکنون دویای من بگرفت
موی ها در تنم چو پنجه شیر

از سرما و تاریکی در فغان بود ص ۶۱۷

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن

در حبس شدم بهر و مه قانع من
کاین روزگرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت
و بجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح
محمد بن علی گوید ص ۳

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
اندر پناه سایه او بود مأمنم
تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

(کو)

در قصیده دیگر ص ۴۰۶ که در نای سروده در ضمن مدح محمد خاص گوید:
فزون است نه سال (۱) تا من کنون نه با دوستانم نه با دودمان
مرا جای کوه است و اندوه کوه تنم در میان دو کوه کلان
در قصیده ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف
و در قلعه نای است .
بزرگوار خدایا که قرب ده سال است که می بکاهد جان من از غم و بیمار
و اینکه در شعر ص ۳۳۹ گوید:
باز گشتم اسیر قلعه نای
نباید تصور شود که دوبار در زندان نای افتاده بلکه مرادش این است که مجبوس شدم
ولی این بار در قلعه نای جایم داده اند

دیک-ری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده
جمال الملك (ص ۵۸۸ ص ۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است
رشید
که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص ۴۰۷ و مسعود
سعد او را بلقب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار زندان شود
او را مدح میکرده است چنانکه در ص ۴۱۶ گوید بعد از سه هفته توقف در هندوستان از
راههای بسیار سخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود در زندان
نیز این امیر را مدح نموده و از او مستدعی پایبندی شده است و از کج رفتاری های خود اظهار
پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم ز حبس کج نروم پیش فرمان تو قلم کردار
درس ۲۱۰ باز از حصار زندان او را شفیع قرار داده و تنهیت می گوید که از
مأموریت خود در عراق فاتحانه بازگشته و یا بتخت غزنین رامزین ساخته است (۲)
درس ۵ قصیده است که مسعود بیه تن از رفقای خود در ماه رمضان از سختی روزه
شکایت کرده و در ضمن رشید را هم ستوده است.

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا
اگر نتوانیم منصور بن سمید و زبردایکی از این رفیقان بشماریم ظاهرأ میتوان دو تن دیگر را
شناخت یکی عطاست یعنی عطاء یعقوب ناکوک که ذکرش خواهد آمد دیگری خواجه بو طاهر عمر که

(۱) نسخه بدل فزون است ده سال

(۲) ابوالفرج رونی هم او را مدح کرده است مسعود سعد درس ۶ با و خطاب کرده گوید

بسر محتاج ای من شده محتاج بتو

(کز)

لفز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ در مدح اوست و ممکن است مراد از عمر عمر کاک باشد که در ص ۵۸۷ آرزوی دیدار او میکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیمی در ص ۵۳۴ و ۵۳۷ ضبط است و در ۵۴۳ مرثیه سوزناکی که در زندان سروده دیده میشود پدر و مادر رشید را از مرگ آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است **عبد الحمید شیرازی** عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد شیرازی است .

بنابر روایت فصیحی : « در سال ۴۵۰ ابو بکر بن صالح وزیر ظهیر الدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد و سلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده او را میل کشید و بعد از او وزارت بخواجه عبد الحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبد الصمد شیرازی داد که در حق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل وقاعدہ دین و رسم و داد
عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد »
در آثار الوزراء عقیلی آمده است که عبد الحمید « بعد از ابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر معونات و انصاف بیفزود و بطول عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت آخر الا امر در اول عهد سلطان بهرام شاه بن مسعود درجه شهادت یافت »

در لباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود دخیلی بسوزارت رسیده است .

مسعود سعد در حق او قصاید غرا سروده و او را مفخر گوهر بنی عباس گفته است (ص ۲۹۵)
درس ۴۰ از زنجیر و بندی که بردست و پای او نهاد و او را از بار خویش جدا کرده اند بدوشکایت برده و درس ۵۵ گوید :

تا کیم خانه سمج تاریک است تا کیم جای گوه ویران است
این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار هموار است نه بهر وقت حال یکسان است (۲)

(۱) این بیت از ابوالفرج رونی است .

(۲) درس ۲۹۶ عبد الحمید را مدح کرده و گوید ماح خود را از روی عدل ببین و بشناس .

متنبی نکوهی گوید باز دانند فریبی ز آماس اشاره باین بیت متنبی است
اعینها نظرات منک صادقة ان تحسب الحشم قیمن شحمه ورم

(کج)

در این قصیده اظهار مسرت میکنند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عارض لشکر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ و ص ۴۰۱ و ص ۱۵۳ نام او آمده است و مسعود او را عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی در زمان حبس نانی مسعود هم بوده و اشعار او را نزد ثقة الملك و زبیر هم میخوانده است بعید نیست در هر دو جا، قسود يك نفر باشد.

دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید

منصور بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میبندی صاحب دیوان عارض است که مختاری و ابوالفرج مداح او

بوده اند ابوالفرج گوید :

یا رب تو کنی که عیدگردانی عید بر ابوالفرج رونه و منصور سعید

و نیز قصیده از ابوالفرج در دست است هم در مدح او :

روزگار عصیر انگور است خم از اومست و جام مخمور است

ناج ترگس بفرق ترگس بر جام زرین خواجه منصور است

مسعود درس ۴۵ پس از زاری از دوری لهاور گوید :

این بر آن وزن و قافیت گفتم «روزگار عصیر انگور است»

درس ۴۲ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است درس

۲۷۰ چيستانی در مدح او سروده و درس ۶ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از

بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرذیان است ص ۱۹۸ همچنین

قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ و قصاید ذیل ص ۱۹۴ و ص ۴۷۵ و ص ۵۱۳ که شکایت از پیری و

زندان است همه در مدیح اوست .

عاقبت دوره بدبختی او سرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان

نجات ابراهیم عبید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص او را از قلمه

نای نجات داد.

درس ۴۶۶ قصیده است در تشکرا زین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من گاه محنت بحصنهای حصین

جان تو دادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلمه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

(ک ط)

بدرود زندگانی گفت و مسعود در رفتاری او قصیده غرائی دارد باین مطلع (۲۱۵)
گمان بری که وفا داردت سپهر مگر

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود به تحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضرایع و عقار بدر پیر عنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۹۲۲) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل از این تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری او را در دهک در سال ۸۰۰ نوشته اند اگر مدت حبس را در دهک و سو و نای ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکنند پس سال نجات او ۹۰۰ میشود که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی از نای و مرگ سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی از قصایدی که حتما در این وقت گفته شده همان مرتبه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیده است در صفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیدا است که اواخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرگ او در رکابش شمشیر میزده اند شاید بتوان قصیده ص ۵۹ را (هیچکس را غم و لایت نیست) که نکته گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرار داد رجوع شود به صفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن به مسعود که او را متهم میکنند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست و نسبت فساد به عهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ۹۱ مسعود سعد مدحی از او کرده و او را صبر خوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ - ۵۰۹)

« سلطان مسعود در عهد المستظهر بالله احمد بن المقدر پادشاهی نشست و حیا و کرم با فراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود در تمامت سر بند محمود و زابلستان همه محو کرد و باج و باز کل نواحی ممالك ببخشید و کل ملوک و امرا و اکابر ممالك را بر قراری که در عهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغانکین از آب کنک عبیره کرد بجهت غزو هندوستان و بجای رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او یغزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ بر رحمت حق تعالی بیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در حباله او بود» (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جاب پدر ما مور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

(۱) این شرح از طبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغانکین فاتح بزرگ هند نیست و ذکر هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است. کویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیفالدوله محمود را عزل و حبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چو مسعود ملک بنشست بحق بجای محمود ملک
پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است
دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله
دهک و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر پرستی املاک پدر پیر خود همت گماشته
است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳)
قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص ۱۵
من بنده بفتحها همی گویم هر هفته یکی قصیده غـرا
زیرا که (ص ۸۹)

نصرت و فتح او بهندستان سخت بسیار و بس فراوان است
از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شاربهار (۱) دیگر فتح ملتان و
شکست دادن ملهی و پیشکوئی این که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد
شد (ص ۲۷) جنک مسعود را باملهی (ملتی) در بک قصیده دیگر هم شرح داده است (ص ۲۴۷)
شاعر گوید دارالملک ملهی قنوج بود و سپهسالار لشکر او برهان پور نام داشت و سلطان آن قلعه
را گرفت و سپاه را در هم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشکرکشی کرده است که شخص را
بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :
« چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت
اوست و این دسته را هم میتوان به نوع تقسیم کرد
۱ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج
گفته است .

۲ — آنچه در این حصار سروده است .

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباهاً دشت سانبهار چاپ شده
است. شاربهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرگ در آن جا عرض لشکر دید
کردیزی ص ۸۰

(۲) ابوالفرج روانی گوید در مدح بوحلیم زدر شیبانی
آنکه معبود اهل ملهی را خرد بشکست و ضبط کرد حصار

(لب)

۳ - اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاءالدوله مسعود ساخته است.

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و
مستقلات شهری پدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان
ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی
درهاند
و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اوردنگ
سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد
که برمسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ بسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر
سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت
نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه
هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و
سپهسالار او نمود.

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب
ابو نصر فارسی شرحی در تمجید او نوشته و اییاتی از او نقل کرده است
دریغا گوهر فضل که در خدم و بهال آمد
چو كلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهاند
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم
مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونه از ذوق آن امیر تواند بود
طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن به هندوستان هم
میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه درس ۷۷ گوید
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
ابو نصر فارسی يك ثلث از شاهنامه فردوسی را اذیر داشته در یکی از مجالس
برخوانده است ص ۵۶۵

طیبتی تازه در میان افکند
ثلث شهنامه در زبان افکند
ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه
حمام ملکی داشته است (گرما به سه داشتیم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود داری مستقل
بسیار بوده است .

(ل ج)

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید : هر کس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است .

در مجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در بهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص ۵۷۰) و با این که پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف از شراب نمی‌کرده‌اند . در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده با اشاره شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس و ابوالفضایل و سید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات که ناگون استمراء آميز یاد کرده است مطربان و بازیگرانی را که در حضور شیرزاد نمایش (تئاتر) می‌دادند (ص ۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات یا بدیهه در مجلس بزم و هنگام سرگرمی ازباده ناب ساخته شده یا در وقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف در چالندر برسبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است (ص ۵۷۹) از تکلف خالی است و نکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌های زمان دیده نمی‌شود مثلاً احوال و اخلاق هر يك از عماله طرب را بادقت و صراحتی بیان کرده است علی‌نائی از ننی‌زنان پیر دربار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳۴) با محمد نائی که البته جوان و تازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد بهلولی است که جمع کرده و مرابحه میدهد . وصف کودک جعبه‌زن در ص ۵۷۵ و رفتاری که شیرزاد با او می‌کرده يك برده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی دربارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل و عملی کرده است (ص ۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد .

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که ساپری

نام با ده هزار سوار و پیاده بهزم چنگ پیش می‌آید ابونصر

فارسی شخصاً به مقابله او رفت و بيك منزل از آب

چالندر

زاوه گذشت (۱) و در ناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار داد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او در پس آنها باشد مابری ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرناب به هلاکت رسید . در این جنگ مسعود سعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملک شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری است بر کوهی اندر سرد سیر و ازو مخمل و جامه های بسیار خیزد از وصف هایی که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می کند در همین قصیده مسعود با ابونصر فارسی می گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می ورزند تو لشکر بچالندر بیاور من ضمانت می کنم که هر ده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود در صفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم بر اذیم و امید گاهی در حضورم و گاه در بیایانهای سخت و در نقاط بعید دور از دوستان شهری میگذرانم .

در این ایام است که سلیمان ابنانج بیک قصیده برای او فرستاده (س ۷۳۴) و مسعود او را جوابی گفته است (س ۳۲۷) و شرحی از زحمات خود در نگاهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در س ۷۰۲ یادگار این روزگار کامرانی است .

از بخشش دست من زسیم و ز بر سر و زخوی خوشم ز مشک و از عنبر بر سر

از قوت بازوی من از خنجر بر سر و ز هیبت من ز راه چالندر بر سر

درین وقت است که شاعران نامی در باده او تصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلاً عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید :

نشود پیش دو خورشید و دومه تازی و تیر کسر برد لعمه از خاطر مختاری تیر
قصیده ای در مدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) و از او صله طلب کرده است و این

(۱) ابوالفرج رونی در مدح ابوالحسن علی گوید:

ز رود زاوه عبره کرد بحرما نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (س ۷۲۳) رباعی ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی ...

(له)

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳۴ یتیمی نزد مسعود فرستاده و اوجوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق‌العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت و خود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسططان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلعه نای بیرون آمده در لاهور به نگاهداری املاک پسری برداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نابیان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگر کسی از این انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را بحکومت ولایت لوگر گذاشت پس چه شکفتی است که من هم دوعهد تو قهرمان چالندر باشم ؛ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیرا که سالها در کوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و میدانم که مسود چه میکند ؛ از این جهت با احتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جز حمایت پادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی‌بینم .

دشمن کار خود را کرد درباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد در لاهور نمیتوانستند
ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سمد را که طرفدار او بودند به بینند
پس بنای سعادت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند و در نزد شیرزاد از او بدگفتند
بنا بر تصیده ۵۰۴ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده اند یکی مرغزی دیگر دازی .
بشنو سخن او و بر خلافتش بشنو سخن مرغزی و دازی

در قطعه مغروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند و گوید ص ۶۳۵
بوالفرج شرم نامدت که بجهد
بچنین حبس و بدم افکندی

و آن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند اییاتی هست که معلوم میکنند
ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان او را پرورش داده و تربیت کرده که
قوت گرفته و عاقبت ابونصر را از بیخ برکنده است ابونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان
او همدست شده و این سعایت را کرده اند. چنانکه سابقاً بحث شد (ص ۱۷) بعضی بر آنند که این
شخص تمام ویدکو ابوالفرج رونی نیست زیرا که او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر
پارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده اند که

ابوالفرج نصر

بوده و چنانکه از ص ۱۳۵ برمی آید خواجه عمیدالقب داشته و حکمران شهر

لاہور ہونے والے ۱۴۷ مسعود از منصب اور حکومت لاہور شادی و شکرگزاری نمودہ است کہ دفع

(لو)

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسقط ص ۵۴۸ که مصراع منوچهری (خیزید و خز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود و ابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب و معزول شده و مسعود در قصیده [۲۸۸] او را تسلیت گفته و دلدادگی داده است مجدداً عملی در لاهور با و رجوع کرده اند و مسعود او را تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص ۳۱۱)

دهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل
چنین پیداست که این ابوالفرج بر ابو نصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است (۱)

وین چنین قوتی تراست که تو پاریسی را کنی شکاوندی
و عاقبت ابو نصر فارسی و بستگانش هر بیلائی گرفتار شده اند و یکی از آنها مسعود بوده است چنانکه نظامی عروضی در چهارمقاله راجع ب مدت حبس او گوید :
« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پاریسی را هشت سال بود »
دوره قهرمانی چالندر و ترقی او در عمل برآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص ۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال
چون پیرهن عمل پیوشیدم بگرفت بیلائی بد گریبانم
و در ص ۱۲۴

بس زود برآمد ز فلک کوکب سدم چه سود که در وقت فروشد چو برآمد
آتش شفل من نجسته هنوز دود عزم بر آمد از روزن

بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابو نصر پاریسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ۴۸۲ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده می شود شاعر شکایت می کند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو و ترش خورا بقریه او فرستاده

(۱) عنوان قصیده ص ۱۳۹ اشتباه است قصیده در مدح ابو نصر فارسی است نه ابو نصر بن

رستم

(لز)

است این جماعت از حرص و بنفش چنان سیمائی دارند که گوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فرو گرفته و مبدل بمزبله و بارگین کرده اند يك درم سیم در کیسه و يك ذره مغز در کله اش نگذاشته اند از پنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده يك جو و يك خردل محصول بدست او نرسیده است (۱)

این بو سعید بابور رئیس دیوان رسایل بوده است درس ۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او جمال صدر دیوان رسایل (۲)

با این سخت گیری ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده

ثقة الملك بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار

سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة الملك وزیر و خاص و خازن

شاه بود که بنا بر قول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابوالفضل بیهقی و صاحب کتاب مقامات ابونصر مشکان بوده (۳)

شرح حال خواجه طاهر در باب الالباب ج ۲ ص ۲۶۶ چاپ اروپا هست سنائی در کارنامه بلغ او را مدح کرده است .

ثقة الملك طاهر بن علی پادشاه نبی و او چو ولی

تا ترا کرد آسمان ظاهر يك زمین است و طاهر و طاهر

مختاری هم او را مدح کرده است : «طاهر ثقة الملك سرداد گران»

يك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی گوید .

بقدم عزیز لوها و در مصر کرد و زمزم ریش بجاء

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری به هندوستان کرد و ثقة الملك پذیرائی

(۱) در ص ۶۰۰ هم خطاب باو گوید:

خرد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگر هم در مدح او دارد مثلاً در ص ۱۰۷ و در ص ۳۵۰

ابوالفرج رونی هم بسیار او را ستوده است :

صدر بابو میان سزا باشد که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بو سعد کارنامه سعد پشت بابو میان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد بابو که باب همش با بیست مشکل

(۳) صلاح الدین صفدی وافی بالوفیات - ابن الاثیر حوادث سال ۴۳۱ - تاریخ بیهقی در بسی

موارد ذکر او را کرده اند .

(لح)

شایانی از او در لاهور نمود (ص ۳۱۶)

از قصاید بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است .

«مسعود سعد بنده سی ساله من است ص ۴۳۰» (۱)

باری نظرباین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواه چه طاهر بند رمت و از شادمانی کرد و مسعود بار دیگر سرور کشیده از امان دیوان شده است (ص ۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این
خواستم تا قبالة بنویسم
ولی آن کار را باو ندادند و بیگانه را بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت :

چون ز من مهتر آمد اجنبی
خیره اکنون ز نخ چه جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خود را از شغل های دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است طاهرأ حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقة الملك از حمایت اوسرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که فضول است (ص ۱۵۵) در قله مرنج حبس کردند (۲)

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکرها دیده میشود علت این

حبس بستگی مسعود سعد بابونصر فارسی بوده است ولی خود او در

علل حبس

ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است :

۱- همت بلند و ذکا که تن بخواری تملق نمی داده و بر همگنان گران می آمده است .

فقان کنم من ازین همتی که هر ساعت

ز قدر و رتبت سر پرستارگان سایه

چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار

چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید

کناه را از طبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

(۱) وفات ثقة الملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است .

(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقة الملك گفته لغزی است بنام آتش درس ۱۵۱ که

در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است درین باب در صفحه ۶۳۳ نیز اشارتی نمود است در ص ۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

(لط)

وین گنه طبع را نهم که همی
این همه رنج و غم از خویشتم باید دید
مایه فطنت و ذکا باشد
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است
(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده س ۱۵۳ که در زندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود
را از شغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر و عامل دیوان بوده و مسعود با او
مشاعره داشته است (ص ۶۳۴)

ای شعر محمد خطیبی
چون کل همه حسن ورنک و طیبی
سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قضدار) داد لکن حاسدان تهمنی
بر او نهاده و بزندان او انداختند از آنجا قصیده سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده و مسعود
در حصار مرنج در جواب او نوشت که از ناله های تو عجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکرده
و تازه کار هستی .

تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری
منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
اگر بررسی از این بند و بشکهی ز خطر
مگر بمحنت و در محنتم هنوز ای در
شده بر آب دو دیده سبکتر از کشتی
و باو می نویسد علت حبس من و تو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته
و از سر خود باز کرده اند

چو بنکریم همیدون پس از قضای خدا
تو چون تازه کاری هر قدر می خواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی بررسی اما من بکلی ناامید
شده ام و از لشکر کشی و حکمرانی توبه کرده ام

تو گرد گنبد خضرا برای و شغل طلب
و گر خلاصی باشد مرا و خواهد او
که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
نباشد هوس اشکر و هوای سفر
سرهنگ محمد خطیبی از امراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح
او ابیاتی دارد .

زهی سزای معامد محمد بن خطیب
شنیدمی که همی در نواحی قضا دار
که خطبه ها همی از نام تو بیاراید
ستاره از ترف تو چون درم بیالاید
شودمی که ز ناایمنی در آن کشور
کنون شد دست بر انسان ز فرو حکمت تو
ستاره بر فلک از بیم روی ننماید
که گرد باد همی بر کک کاه نرباید

از ابیات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط پریشانی زهر خورده
ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتی بدو عطا فرموده است .

(م)

امسا قنذار یا قزدار که رسی ولایتی است بنام مسودان در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را تصرف آورده است. این حوقل گوید بر يك وادی مشرف است در وسط شهر قلعه است و پیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر در دو جانب بستر يك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است كوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز این حوقل مینویسد میان قزدار و بست ۸۰ فرسنگ است از آنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳- قریب و غرور.

مسعود سعد خود را قریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را کول زده است تا مرتکب جرمی شده و بچس افتاده است.

در همین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگر چه جوشن و مفخر ببوشد ولی چون بغت مساعدتی نکرد قلمدان من اذدو کیدان او بگریخت و عمامه من از معجز او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مغنت هستم. یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا کاو ریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و کول است فضا بلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمبخورد از این رو بر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهی چون نام خویش همی بسوی نقص گرای و طریق چهل سیر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سگ عف عف کن و مثل خر خر و بر زن زیرا که چون شخص در محفل سگان و مجمع خران افتاد چاره جز هرنگی با جماعت ندارد.

که بر درند سگان هر که را نکردد سگ لکه دژند خران هر که را نباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته و سلطان مسعود و طاهر ثقه الملك را ستوده و عذر خواسته است که اگر شمر محکم نیست در زندان مریض افتاده است. در جای دیگر از احمقی و قریب خوردگی خود مینالد (ص ۲۸۴)

دعوی زیرکی همی کردم زد لکه ریش کاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس
بشر از ریش کاو ذیرك سار
در قطعه ۱۲۲ که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه گرفتار
کرد برای خود نیکو دید و ابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه
شاه در میدان نبود و تهمت او اصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد
که جز قصه شیر و روبه نبود
درس ۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

درآمد بس دشمن چو چرخ وقت شکار
چو چرخ برزد نا که بریش من پیغال
در صفحه ۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکنند
دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال
و نعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کدام
کمتر کن و بر حذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می دوانیدم
اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بشهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان و تنای
سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدرم باقی
بر من از هیچ وجه در دیوان

هر چه دارم از دولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت
سببت و ریش کنده کم جنبان

با اینکه این علت ها را میشمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص ۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
از خدائی که همه وصفش بی چون و چراست

در صفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم
دانسم که نه دژدم و نه عیارم

نزهیج عمل نواله خوددم
نزهیج قبالة بافتی دارم

و متمجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این بندگراں باشد

(ص ۱۰۹)

شاعر آخر چه گوید و چه کند
که از و فتنه و بلا باشد

گر بعبوق بر فرازد سر
شاعر آخر نه هم گدا باشد !

در مرنج

یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری
نه فضل و کمال و سابقه خدمت او را در حصار مرنج که از
ثقة الملك سودی داد

(هب)

قلعه های مشهور بوده بزندان افکنندند (۱) ص ۱۰۸ فرش او پاره بود با غذای او بان کشکین بای او در زنجیر (ص ۱۵۰ س ۵۹) جامه او از بلال و شال (ص ۳۱۳) خدمتکار او غلام و نیز کی بود غلام از بیم سرمایه هر شب در جوالی فرو می شد و هر سه تن سه روز بیکبار بیکم کال (کاوردس) برای خود اک قانع میشدند در ص ۵۸ گوید :

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز	از دست مرا کاه و از زانو خوان است
و هیچ بزندان بان گویم که چه داری	گوید که مغور هیچ که ماه رمضان است
گویمش که بیمارم و شربت آب آر	خنده زند و گوید خود کار در آن است
بدبخت کسی ام که از آن نعمت چندان	امروز همه قصه من قصه نان است

از همه بلای زندان سخت تر نگرانی خویشان و فرزندان است که در لاهور مانده اند بخواجه طاهر گوید ص ۱۰۹

نیک دانی که از قرابت من	چند کریبان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز	که ز فرزندان جدا باشد

درس ۳۱۲ گوید :

دام ذمحت خون کشت و خون همی کریم
در قصاید حبسیه مسعود ناله بسیار از فراق اولاد دیده میشود.

تیر و تیغ است بر دل و جگر
غم و تیمار دختر و پسر

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکر می از او شد و هنگام حبس شدن در مرنج او را بیک از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ پیاد او در حبس با بساد راز و نیاز می نماید.

مسعود که بود سعد سلمان پدرش	جائی است که از چرخ گذشته است سرش
ای باد چه گویی که سعادت پدرش	دارد خبرش - که گوید او را خبرش

سعادت بعد از پدر بقی بود بنا بر قول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع و مجمع الفرس گویند قلعه ای است در هندوستان در تاریخ زین الاخبار کردیزی ص ۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزانن و گنج هائی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بفزین آورد چون قلعه دیدی رو - و مندیش - و پای لمان - و مرنج و بیاید کوت ظن قوی میرود که لفظ ما قبل آخر مرنج باشد و پای لمان همان نای لمان است که در تاریخ سیستان ص ۲۱۶ هم ذکر آن رفته است و در این مقدمه اشاره کرده ایم.

(هج)

سمادت این رباعی را بدیهه گفت و سلطان دهانش برز کرد

هزارد رخ نکار ما بوست نه گل زین روی رخ نکار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل

در تذکره‌ها این ابیات از و نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و بر لاله مشک ناب بر نارد دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر تسترن بنگشه و سوسن بر ارغوان سبب از ترنج غبغب و ناراز گل خوشاب
در حقه لعل کوهر و در کوهر آب خضر در آب عکس آتش و آتش میان آب
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سمادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص ۵۸۹) در چند جای دیگر هم بر مرک این فرزند نوحه میکنند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۱-۷-۷۰۹-۷۱۹

مسمود در قلعه نای از دختر و پسر و پدر و مادر خود یاد میکنند (ص ۳۳۱) و بعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسمود (ص ۲۲۴) و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد و اطفال بسیار و از عورات بی‌پنهانیت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان و صعوبت مکان‌آوردن بخود مشغول میکرد در ص ۴۳۰ گوید:

اکنون در این مرنج در سمج بسته در بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان
سکباچم آرزو کند و نیست آتشی جز چهره بزرودی مانند زعفران
در هیچوقت بی‌شفقت نیست کوتوال هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

و در ص ۵۱۰ نیز شکایت از زندانیان است

در این زندان گاه بیاد جوانی مویه میکرد (ص ۵۹۷)

تاری از موی من سفید نبود چون بزندان مرا فلک بنشانند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند
گاه از تنگی جای مینالیدم نیست ممکن که پیرهن بدرم
از ضعیفی دست و تنگی جای کز تنگی آن نمیتوان خمیدن
در سمجی چون توانم آرامیدن جائیکه در آن فراخ بتوان دیدن (ص ۷۱۴)

یازب که همی بچشم خواهم دیدن

(۱) رجوع شود بر ساله حصار نای سهیلی خونساری

و گاه از عفو نت مکان ناله میکرد (ص ۶۲۳)

چومن مهندس دیدی که کردی از سمجی بنغاری و طبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی مخملی میکرد که از آن بوی لاهور بیاید ص ۵۹۳

مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص ۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایی نیست و در هر باب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر و متالم میکنند .

تنهائسلی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شهر خیال از دیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

کردون برنج و درد مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل خاطر من جز بشعر نگار

پیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان و گرمگاه

بزم خطیب شیرین زبان و فارس میدان شود (ص ۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته در نیام نخواهد گذاشت ص ۲

آن کوهری حسام در دست روزگار کآخر برونم آرد بکروز دروغا

در صد مصاف معرکه کرکند کشته ام روزی بیک مقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص ۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته ص ۱۶۳

باز همان شیر دژ آگاه شوم کز من بی شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب

میشود ص ۳۰۵ و من از آن پند و تجربت و شهرت و نام میگیرم ص ۸۳

نفق الملك او را در حصار مرنج از هر حیث رعایت میکرد و در ص ۳۸۲ گوید با این

همه اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیرا که تنك تنك جامه و بدره سیم و زر بمن

میرسد ص ۱۶۷ و از صلات تو مرفه الحال هستم ص ۳۱۲

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی

در قلعه های دهك و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه

خود گوید :

تاریخ و مدت
حبس

هفت سالم بکوفت سو و دهك پس از آنم سه سال قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً

باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره

کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد .

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس در آن قلمه قید و تصریح نشده است .

از قصیده ص ۴۵۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست
دشمن و دوست دیده بود که من یار بودم ز جمله اعیان
و از قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دو سال در این حصار بوده است
چون ز امسال و یار یاد کنم زار گریم ز حسرت پیراد
و قصیده ص ۵۳۶ را که يك بيتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این
حصار ساخته است .

در مرنج کنون سه سال بود که بیندم در این چود و زخ جای
از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده
سال میشود از این رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال
بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته اند خطاست چنانکه در ص ۲۷۶ که در
مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب
زندان چشیده است و پیدا است بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده ام جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار
ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول
نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر
قول خود او در قطعه که خطاب بابوالفرج ساخته و گوید:

مر ترا هیچ باك نامد از آنك نوزده سال بوده ام بندی
پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا
نوزده یا هیجده خوانند « من بنده سال نوزده محبوس مانده ام »

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و
هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنابراین مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس
را يك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم ۴۹۳ باید انتهای آن را در آخر
سال ۵۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت که در ص ۵۹ گوید:
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من پر بود
قبل از حبس مرنج بود است

(هو)

و این بیت (در همان صفحه) در حصار مرنج ساخته شده است
پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند شدت و ناسودمند ماند

و این بیت که در ص ۱۶۲ گوید:

سال بدین جاری رسید از شمار

شصت دوتا کرده را همچو شصت

در مدح سلطان مسعود است و پیدا است که هنوز از حبس خلاصی نیافته و
مسعود توجه پادشاه قرار نگرفته است از این قرار در شصت سالگی هم در زندان
بوده است.

پس شصت سالگی عمراو پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است

یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۱۷ است که خطاب بسطان مسعود گوید:

زان پس که بود در همه میدان مرا مجال

شصت و دو سالگی زن پیرد زود

از اندکی دخل و زبسیاری عیال

اندک شدت صبرم و بسیار گشته غم

باده ردد نبردم و با چرخ در جدال

من خود زو امها که در او غرقه گشته تن

آرد بریغ بر زکرم يك قفیز گال

در آرزوی آنم کز ملك و ضیعتی

بنابر این در ۶۲ سالگی از حبس خارج و در فکر نان و جامه عیالات و تهیه ملك بوده
و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگذارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه
باو وقف کرده است و شاعر نواب آن را بیاد شاه نثار می کند و اگر سال شصت و دوم
عمرش مقارن خلاصی از قلمه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸ واقع میگردد
چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت.

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سمد پس

از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر

دوره رهایی

ازین رهایی گفته است ص ۳۴۲

در بندگیت ازین پس چون كلك و چون دوات بندم میان بچان و کشایم بمسوح فم

و این عفو از بامردی ثقة الملك بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح

کرده اند و مسعود خود گوید در دور باعی ص ۷۱۷ و ص ۷۱۵

جاء تو و بزند گانیم کرد ضمان

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان

ای دولت طاهر علی باقی مان

گویم همه شب ز شام تا صبح دمان

ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره بیری

و ناتوانی را طی میکرد وثقة الملك و پادشاه شغلی مناسب این

کتابداری

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیهه گفته است
« بدیهه گفتم در کتابخانه »

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در سپاسگزاری از این موهبت و انعام نقد و جنس که باو عنایت گشته بود سرود و گفت پادشاهها باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم و غله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند عیال بیحد و اطفال بسیار
نگرانی نمانده است جز قروض و آثهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد و يك يك این خارها از پای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه در جهان بیای آن نرسد هر صبح شادان بر میخیزم و خاک حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشحون همه طاق و رف آن بتفسیر و به اخبار و باشعار
درس ۴۸۴ گوید :

پس زود کتابخانه را یابی از گفته من پر از کهر کرده
در جای دیگر ص ۱۸ گوید :

دارالکتب امروز به بنده است مفوض زاین عز و شرف گشت مرا رتبت والا
و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار کت رأی خسروانه قوی اختیار باد
لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرازی کرد برای رفتن بفر و هندوستان و از دارالملک غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی نمود مسعود قصیده در مدح او سرود و گفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرگ از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضابری رازی بهره قصیده که از شهرری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضابری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

(هج)

ابراز ملات کرده و گفته است (۱)

بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال

بس ای ملک که نه لواؤ فروختم بسلم

من گفتار اورا بجیزی نمیشمارم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح از جمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف

چو باز کردم واز حال من کنند سؤال

چگویم آخر با مردمان لوهاور

تاریخ این لشکر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ

در موکب خویش داشته است ص ۲۷۴ (سطراول)

شکایتی هم از ثقة‌الملک می‌بینم که در ص ۹۸ گوید :

زان ده که مرا امید کردند

امروز بمن رسید پنجهی

می ترسم کز میان ببرند

وژ پنج دگر نیافتم هیچ

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ابراد

استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملات در مقابل صله مدوح پیدا میشود

و بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال (عنصری)

(۲) مسعود مصرعی از يك شاعر رازی در ص ۱۴۳ تضمین کرده است که گویا

از غضایری باشد :

سحرگاهان یکی عهداً بصحرا بگذر و بنگر

جواب شاعر رازی همیگویم که میگوبد

فصل سوم

زمان ملك ارسالان و بهرامشاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سن ۵۰۹ بدرود
حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او
نشست و لسی پس از اندک مدتی شیرزاد بدست برادر خلی

ملك ارسالان

ملك ارسالان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسالان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در
سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد و غزنین را
بتصرف آوردد برادران را بزرندان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلیه
بصر عاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسطغان سنجر سلجوقی پناه
برد و چون ملك ارسالان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر ملقب بمهد عراق
استغفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد و او را برانگیخت (۲) تا بهرامشاه
را مدد کرد و بغزنین لشکر کشید.

ملك ارسالان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد و دوست هزار دینار هدیه روانه کرد
ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریک کرد در صحرای شهر آباد که يك فرسنگی
غزنین بود چنگ در گرفت ملك ارسالان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه
بسطنت نشست بقول ابن الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل
روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسالان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك
ارسلان منتظر فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به
بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد و ملك ارسالان بعد از
مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و یکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

(ن)

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا در غزنین خفه نمود و در کنار مزار پدرش به خاک سپردند.
(۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد بی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلقت از دولت او نفرت گرفتند او بفایت شهامت و جلالت و شجاعت و مهارت موصوف بود .

ابن بود آنچه در تواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط به عهد دولت او دیده میشود از این قرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبود و از اینرو بنا مادری خود بی احترامی کرد تا بجدی که او سنجرا برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید و الا سنجر بچنگ خواهرزاده خود رو نمیآورد لکن در دیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشود که ملك ارسلان را از نسل داود سلجوقی شمرده است یکی در هنگام جلوس او در ۵۰۹ ه که خلیفه بغداد المستظهر بالله عهد و لوا برای او فرستاده است (ص ۱۱۳)

تومی ز گوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد

دیگر در ص ۶۹۱ که از زبان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایه جودم	سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال و رسم و ده دایم	زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم	زیرا از اصل و نسل داودم (۳)

مطلب دیگر تمیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (۴) یا روز جلوس اوست که چهارشنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص ۱۲۷

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین	بدیدم خواهم تا روز چند در بغداد

(۱) در طبقات ناصری مسطور است که ملك ارسلان منکوب شد و فوت گشت.

(۲) ابن الاثیر و صاحب فرشته عمر او را ۲۷ سال و منهاج السراج ۳۵ سال قید کرده اند

ابن الاثیر قتل او را در ۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) باز هم از زبان ابن پادشاه اشعاری ساخته است ص ۶۷۶

(۴) در ص ۳۴۷ گوید :

نصیب تست ز کردون سعادت برجیس	چنانکه حظ مغالف نحوست « بهرام »
------------------------------	---------------------------------

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت جز آن نگویم شاها که رودکی گوید

درس ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد و غلبه بر سپاه کثیر دشمن را تهنیت گفته است.

چو ابر نصرت یارید چرخ فصل خزان
درس ۳۱۷ گوید :

بعون ایزد شش روز رفته از شوال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
چه روز بود که پیش از ذوال چشمه مهر
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت

درس ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید

ز سرگیتی پیر بوده جوان شد

جوان باد بخت که این جان غمگین

در دوره کوتاه و پر آشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد در آغاز

سلطنت او قصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله کرد و حبسهای خود را بیاد آورد.

دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن
عمری دراز باید تابنده چو من
تا سایه ورد رختی گردد نهال سگی

نیز این ابیات را در شکایت از فراموشی خود سرود ص ۱۳۱

لفظ تو چو نام بندگان برد

مرحوم تر از همه مرا دید

شاه باو توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام و انعام خویش قرار داد و

ولایتی باو داد ص ۱۱۲

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی

بیارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک

درس ۲۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند

در محضرت آن ملوک یکسر

(ن ب)

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود م ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سپهبد مأمور هندوستان کرد و او را مسعود سرهنگ محمد علی مینامد و گوید امسال در هند سپاه بیحد آراسته از مرکز خویش تا سرانندیب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستاد که از پیل معروف «ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری از هندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آنجا کرد طبعاً این مسافرت ازدوجت برای امتناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیعی که از جانب سلاجقه داشتند و میفرسیدند که در غیاب شاه بغزنین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت و استقلال ربیع و برادرش محمد لطمه وارد شود زیرا که درباریان غزنین از آنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را از سفر هند بازدارد و او هم در قصیده م ۳۸۶ گوید اگر چه غزا کردن را از جد و پدر ارث برده ولی لشکر کشی هند را پیکی از غلامان خود و اگذار خزانه خود را نهی مکن لشکر را بجانب ترکستان ببر و ترکان بسیار بفلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگر امروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزروسیم ترکان را آماده جنگ کنی و خزانه کفاف چنین مخارجی را نمیدهد.

نه متمتع بودت غزوگر نباشد هند
بترك وروم كش اين لشكرو سپاه وكران
از جانب هندوستان خاطر آسوده دار که ربیع شیبانی در همین بهار بخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد کرد صد پیل و دو بیست مرکب تا حال فرستاده است.

زمانه پیش تو او را چو دید بسته کمر
چه گفت گفت زهی قدر کوهر شیبان
تو شهریارا کی خسروی بجاه و هنر
ربیع پیش تو مانند رستم دستان
این دو برادر یعنی ربیع و محمد سپهبد در هندوستان فتوحات کردند و نسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت او را کردن نهاد و شرح این قسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود .

در این جا مراد ما از تفصیل واقعه اعتبار و گساختی مسعود سعد در دربار ملك ارسلان بود که او را از عزم سفر بازداشت

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ او ابو نصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدور حیات گفت معلوم نیست که ابو نصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است

(نچ)

مسعود سمد بیاد محبت‌های چهل ساله ابونصر در ص ۷۷ قصیده مرتبه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار
کو خود بمهر جزغم فرزندگان نداشت
این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چوق ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود
در دربار ملک ارسلان است .

قصایدی در مدح خسرو ملک پسر ملک ارسلان در دیوان مسعود هست البته
این خسرو ملک را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملک (متوفی در ۵۸۷)
اشتباه نمود .

در ص ۱۳۲ تولد او را بیدرش تبریک میگوید :

که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود
عزیز خود را اندر هزار ناز بدیدد

و در قصیده جلوس که ذکر شد ص ۳۱۸ گوید :

بقای دولت عالی که در جهان شرف
بیایم ملک چو خسرو ملک نشاند نهال

اما در ص ۳۰۱ قصیده بردیف خسرو ملک هست که شاعر ایوان و بارگاه او را می ستاید و اگر

ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سمد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملک ارسلان
با کمال حسرت بر جوانی و تأسف بر سلامت و نید و مندی خویش میگذرانید و با رنجوری
ص ۶۵ و پیری (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن
پادشاه جوان را احساس میکرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی بهرامشاه بودند در نظر
میاورد و ایام سلطنت دو ساله ملک ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو
اشعاری در وصف روزها (ص ۶۵۹) هفته ها (ص ۶۶۸) و ماههای (ص ۶۵۴) دوره پادشاهی ملک
ارسلان سروده است

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد

و با سپاهی کران شخصاً بغزنین آمد و ملک ارسلان دستگیر و

بهرامشاه

مقتول شد سده ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه

برادر ملک ارسلان بر تخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملاً تابع سنجر شد و بهمین سبب
از ۵۱۲ تا ۵۴۷ بر تخت سلطنت باقی ماند در مسکوکاتی که از او باقی است پیش از نام او نخست اسم
خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هایی که در لاهور رواج داده
رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

(ند)

واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود .
بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شمر دوست بود (۱) بیش از ملک ارسلان در حق مسعود
سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود
براحتی و عزت گذشت ص ۷۲

بیرار و یار بنده زجان ناامید بود	و امسال حال بنده چو پیرار و یار نیست
هر مجلسی ذرای تو اورا کرامتی	هر هفته از تو بی صلت صد هزار نیست
از داده تو اکنون چندانکه بنده راست	کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص ۷۴) در مدح بهرامشاه است .
درس ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده و وزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند
ص ۵۵۸ را ظاهراً در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بعدی رسید که شعرای خراسان منجمه معاصر
او ملک الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است .

شاه بهرامشاه بن مسعود خواجه مسعود سعد را بتواخت
در واقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادند که عمرش آفتاب لب بام یا
چراغ سحری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متنعم نگردید آنهم در کمال ضعف مزاج و با تپاول
امراض گوناگون و در ص ۱۱۵ ناله از بیماری و ضعف میکند .

بنده را چون دید مدحی بس بلند	از شرف بر گنبد اخضر کشید
گوهر و زر یافت از مدحش بسی	تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون بست کرد آذ و نیاز	جودش اندر چشمه کوثر کشید
لیکن از خدمت فرو مانده است از آنکه	رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد	دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکر کشی بهرامشاه به هندوستان ساخته و التزام دکاب او
عذر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد با هلیم (ابو حلیم) سپهسالار ملک ارسلان در هند
بس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی پیچید و یاغی شد و بهرامشاه بقصد او لشکر
بهند برد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت ساخته است بطوریکه در چند صفحه قبل وعده
داده ایم (صفحه نب) در اینجا شرحی از خانواده شیبانی که آخرین مرد آنها در عهد غزنوی محمد
مذکور است مینویسیم

(۱) آثار سنائی و نظامی و ترجمه کلیله و دمنه و کتب و اشعار دیگر گواه دانش دوستی

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده - دودمان
دودمان شیبانی شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی احوال تنی
 چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا

می آوریم .

از ابوخلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدعی در دیوان آن دو استاد نمی بینیم
 نخستین شخصی که مدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر ابوخلیم شیبانی است مسعود در
 ص ۱۷۹ گوید « شادباش ای زریر دولتیار » (۱) و اشاره میکند که سلطان او را بنواحی خراسان و
 عراق بجنکی فرستاده و مظفر و منصور بازگشته و مجدداً به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش
 شعیب و غضنفر هم با او بوده اند.

ابوالفرج رونی هم در مدح او گوید : « زریر دای زرین ای بحق سپهسالار »

ظاهراً سپهسالار شدن زریر بنا بر تقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که در
 فصل اول باحوال او اشاره کردیم در ص ۴۱۱ مسعود برشید گوید :

مرغزار نشاط را بسیار بزریر (۲) آن هزار هندستان

آنکه از گوهرش بچرخ رسید رتبت گوهر بنی شیبان

و در ص ۷۰۲ در مدح او گوید :

ای فتح بخاست روز بازار توخیز در کوکبه سپهسالار آویز

وی نصرت دین بنخیز بگشای نغیز ای کفر زریر نو حلیم است گریز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بر دك ناین آمد بعد از فتح نارائین و مالوه و کالنجر

بیان بسیار آورده عازم غزنین شد که بسلطان تقدیم کند ص ۲۱۹

در باب فتوحات او در هند و شکست دادن دیوبال و شکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین

ابوالفرج رونی گوید :

بوخلیم زریر شیبانی

آنکه بگذاشت راه بانرسی ظفر و فتح بریمین و یسار

آنکه معبود اهل ملهی را خرد بشکست و ضبط کرد حصار

آنکه ره زد بدشت نارائین در میان هزار واند سوار

و نیز ابوالفرج اشاره بپای گشت آن سپهسالار از فتح هندوستان بفرنین میکند

(۱) در متن بخلط وزیر دولت یار چاپ شده است

(۲) در متن غلط چاپ شده است

(نو)

ای سیهالار شرق ای پشت ملک ای صدر دین

ای زریں بوحلیم ای کوه خلم ای بحر گین

این فتوحات پی در پی شبانی را مغرور کرد تا کردن از اطاعت سلطان به پیچید
و بیاری راجکان و رایان هندی در حصار فرهنده قرار گرفت و سلطان لشکر بچنگ او برده او را
امیر کرد.

در صفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع به همین موضوع
هست که چون اشاره بهجس ندارد معلوم میشود مقدم بر دوره جس های مسعود سعد بوده است
مسعود گوید:

« این زریں از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی » نمد قبائی پوشیده باره
و خفتان « بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و » بدو
سپرد ملک مرغزار هندستان « و چهل هزار سوار در اختیار او گذاشت و ولایتی عظیم را بدو
مفوض کرد که درازای آن از مهباره تا آسار و پهنایش از کشیر تا سیستان بود کار او
بالا گرفت.

چو از قبایل نسبت همی به شبیان کرد شدند بر فلک از مفرش بنی شبیان

رفته رفته مغرور شد و طغیان کرد و فوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد
و در حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نیم ساعت او را دستگیر کرد
و بند بر نهاد.

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است غروب باشد آری پس از طلوع بدان

بقرب خسرو شد محترق چنین بسا شد هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران

نه بند بودش از حال قتلخ سرن نه عبرت افتاد او را ز بی خرد بمیان (۱)

گویا زریں شبانی را در قلعه نای مجبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و
دلداداری و مزده داده است که عنقریب بخلاصی و ترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸
پس از خلاصی از نای که زریں شبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگویی خود را یاد
آورد شده و گوید:

بده انصاف آنچه می بینی من نکتم ترا بقلعه نای

مژده ها دادمت بقوت دل وعده ها کردم بصحت رای

فال هائیکه من زدم دیدی که چگونه تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسر داد که بر سلطان ابراهیم باغی شده اند در ۳۵۲ چنین آمده است
(نه قتلخ تر تم نه یمشام) صورت صحیح این دو کلمه بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان برکش
از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیپانی دارای مقامات پدر خود شده است

زکسب جاه پدر شادباد و بر خوردار زریر نجم سپه پرور سپهسالار
ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیدا است که بوحلیم شیپانی پدر زریر بیشتر از عهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس در قلعه نای و جلوس سلطان مسعود.

شاد زی شاد زی خداوندا

کز بزرگی و جاه چون تو پسر

رتبت بوحلیم شیپانی

روضه شد ز خلد با کوثر

تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیپان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملك ارسلان داشتند و محمد سپهسالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سربطقیان برداشت .

در طبقات ناصری آمده است « معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد و محمد باهلیم (باحلیم = ابوحلیم) را در بیست و هفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت و بند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد او بار دیگر عاصی شد و قلعه ناکور در ولایت سواک بعد پیر (سبره خ. ل) بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیار بودند و بهرامشاه بر عزیمت قلعه او به هندوستان آمد و محمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و مصاف کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز چنگ در زمین فرورفت چنانکه بیش از وی نشان نماند (۲)

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است .

(۲) در تاریخ فرشته آمده است که « بر زمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری از راکب

و مرکوب پیدانشد »

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم می‌شود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است. در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگویی منجم را بخاطر آورده گوید:

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگویی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنا بر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی خان داغستانی و سبحة المرحال غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۱۱۵۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که در مباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را در سال ۴۳۸ یا یکی دو سال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است.

این عمر هشتاد ساله مسعود در رنج زندان و دوری از یار و دیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید:

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت مگر بمحنت و در محنتم هنوز ای در

و درص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است.

در جهان هیچ کوش نشنیدست	آنچه دیده است چشم من بعبور
سالها بوده‌ام چنانکه بود	بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته ام کریان	خانهای ز سمج مظلومتر
که بسختی کشیده ام نالان	بند هائی گرانتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد	شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی،

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور با استناد چهارمقاله عروزی این سال را تعیین کرده‌اند ولی در نسخه فعلی چهارمقاله چاپ ارو با و تهران دیده نمی‌شود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات او را در ۵۲۵ نوشته‌اند که درست نیست.

(نظ)

و طبع وقاد او وارد نکرد تا دوز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جام و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث بسا مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمیشود یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است در صفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم تو بت خدمت دعاست کنون

و دولتشاه سمرقندی آنها را دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنها بمسعود قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت از مدحت شهان و طلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا و لزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است در واقع احوالی است که هر کس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دیوان مسعود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع و دانش و هنر فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر يك قصیده هم از او مانده بود شخص بر کمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) درباره سخن خود گوید :

ز دق مسلم باشد ز عیب خالی نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده و در حق او گوید : « مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بود گاه بیال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح زمانه مقصوص الجنان شدی گاه چون نی شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادته تجرع نمودی و در بلاد هند کارهائ با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذازانید و بر اورنگ بیان سلطان بود بیک رباعی و بیک قطعه کاروانهائ نعمت بسایلان بخشید و دیر بست که گفته اند

والصبح مها ذاق قهوة مدحه بعروه سكر يذهب الاموالا

(س)

« وحق او آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بیاری و یکی بهندی بدان سبب او را در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ۶۷۴ «ای سلسله مشک فکنده بقمر بر» مینویسد:

«این غزل که گل چمن لطافت است هموراست»

حکیم روحی و لوالجی قصیده باقتضای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نیسانم	بر سر آب دیده بنشانم
با چنین حال حاسدند هنوز	ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندر جهان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه	نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش از این نیست کز سفا و سخن	خواجه مسعود سعد سلمانم
بد هم در یکی زمان بستوال	گر دو کیتی بمدح بستانم

رشید وطواط در حدایق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنج در حبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه نکرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطف الفاظ و دو بیت از قطعه «تبارک الله از این بغت و زندگانی من» که در ص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است .

رشید وطواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی نقل نموده است مثلاً در حسن المطلع این بیت را آورده است :

زبان عربی
وهندی

نق بالحمام فعبده میمون	ابدأ و قل للنصر کن فیکون
و در ایهام این اشعار را نقل کرده است	
ولیل کان الشمس ضلت ممرها	ولیس لها نعوالمشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه	علی العین غربان من الجو و قم
فقلت لقلبی طال لیلی و لیس لی	من الهم منجاة و فی الصبر مفرج
اری ذنب السرحان فی الجوساطاً	فهل ممکن ان الغزالة تطلع

(سا)

و این سه بیت را در صنعت ذوقافیتین آورده است .

يا لَيْلَةً أَظْلَمَتْ عَلَيْنَا لَيْلَاءَ قَارِيَةَ الدُّجَّةِ

قد ركضت في الدجى علينا دهماً خدارية الاعنه

فبت اقتاسها فكانت حبلى نهارية الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستغنی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستانی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است کسار پارسى و تازی امتحان کردی

و در ص ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸۴ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱) راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفاً بحدی بوده است که آنر دیوان بتوان نامیده ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بر دانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام

برده است ص ۷۴ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی

داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب

سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی

ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ۴۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲

و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱۴۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من

و ص ۵۲۴

این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند

ای فتنه بر زن آستین بر زن

ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

(۱) رجوع فرمائید به صفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ۴۳۰ - ۴۶۰ - ۵۸۴

۶۴۴ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۳۹۶

(سب)

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از این قرارند: استاد ابو محمد بن محمد الرشیدی السمرقندی در علم شعر چند تصنیف

رشیدی سمرقندی ساخته و رینت نامه از نتایج خاطر اوست مداح املک شاه بوده است (۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گر سری باید بمالم کس به نیکو شاعری رودکی داد میان شاعران زبید سری

شعر او را بر شمردم سیزده ده صد هزار هم فزون آید اگر چون آنکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه ای بنزدیک خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار

اوالتجاء کرد (قطعه در ص ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود

فرستاد و طلب صلح نمود مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه چو بر چید از هوا دامن »

را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بیاداشن

قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند و گرنه شعر نبودی ز منت پاداش

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز زمانه سخت حرون است و بیغت بس توسن

ز من نثاری پندار و هدیه انگار هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من

مجدداً رشیدی قصیده برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای

تاج شاعران بر من » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع الفصحاء یکی از قصاید مسعود را که در مدح ابوالرشد رشید است بر رشیدی

سمرقندی نسبت داده و این درست نیست

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران

عطاء یعقوب معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱

ص ۷۲-۷۵ و در دمیة القصر ترجمه حال او آمده است لقبش

ناکوک بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من

ای عمر و منصور و عطا « ۳ ») و خود را در برابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

(۱) لباب الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

(سبج)

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
 تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
 در مجمع الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطای دو دیوان بتازی و پارسی داشته است و در سال آخر عهد سلطان ابراهیم
 که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود در رثای او گفته است (ص ۶۰۳)
 عطاء یعقوب از مرگ تو هر اسیدم
 شدی و بیش نبودم ز مرگ هیچ هراس
 و در ۶۱۶ گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم
 رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرتبه مسعود سعد را در حق عطا
 نقل کرده است.

میان مسعود و استاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است
 علاوه بر قطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم
 قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود
 خود را شاکرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاکرد تو
 شادم بدانکه هستی استاد من
 هیچم مکن فرامش از یاد خویش
 زیرا که نه فراشی از یاد من
 و در ص ۱۰۴ از هجر او نالیده است
 بوالفرج ای خواجه آزاد مرد
 هجر وصال تو مرا خیره کرد
 در این ابیات که از زندان بوالفرج فرستاده مختصر اشاره به بیوفائی آن دوست
 قدیم کرده است.

فرشی گستردمت از دوستی
 باز که فرمودت کاند در نورد
 چنانکه گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده است که حبس او بنابر
 سعایت بوالفرج رونی بوده است و استناد کرده اند بقطعه معروف او در ص ۵۳۵
 بوالفرج شرم نامدت که زخبت
 در چنین حبس و بندم افکنندی
 لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بوالفرج نصرین رستم نباشد
 چنانکه بیان کردیم و واقعاً خطاب بوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او در عهد سلطان
 ابراهیم ندارد زیرا که مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است که در دوره دوم حبس مسعود
 بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد
 رجوع شود بصفحه یز و صفحه یح و صفحه له این شرح حال

شعراى دیگر هم مسعود را ستوده اند که بعضی اختصار از در شرح حال

(سد)

مفصل آنان خود داری می شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف به مختاری است که ملك ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوک خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ۵۴۴ یا ۵۵۴ نوشته اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملك الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکره ها در سال ۵۴۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدا را که بشیر خدایگان من بنده بی گنه نشدم گشته رایگان

گویا دو سال بعد از همان جراحت وفات یافته است و سنائی در مرثیه او باین معنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدودین آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبک مسعود میکرد و دیوان مسعود را در اواخر عمر او گرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً در آن درج نمود و ثقة الملك او را از این سو آگاهی داد و وی ابیات صفحه ۷۳۲ را در اعتذار شاخه نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود با چند تن از شعرای دیگر هم مشاجره داشته است از جمله کمالی ص ۲۵ شنیده ام که کمالی قصیده گفته است همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب ظاهراً مقصود عید کمال الدین معروف به کمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که در غنا و نواختن آلات موسیقی مهارتی به کمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق او گوید ص ۵۵۹
شعر سید محمد ناصر دل من شاد کرد و خرم کرد

و در وفات او گوید ص ۶۰۴

بر وفات محمد علوی خواستم زد بشعر يك دو نفس
باز گفتم که در جهان پس از این زشت باشد که شعر گوید کس

جمال الدین سید محمد بن ناصر (۲) برادر بزرگ سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که هردو از شاعران نامدارند در صفحه ۶۲ مرثیه بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

(۱) رجوع شود بجوای چهارم مقاله

(۲) حکیم سنائی در کار نامه او را میستاید

شرف الدین محمد ناصر عقل از او کند و هم از او قاصر

و نیز در قصیده آتش و آب سنائی او را مدح کرده است

سر معتمد سید محمد آنکه شده است بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب

محبس ساخته و بروفات آن شاعر سی ساله توحه کرده است (۱)

دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۳۶۶ را بهمان وزن وقافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف الدوله محمود در حق خود شکرگزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه کلاه
که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بمطاع یعقوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیک که قصیده صفحه ۷۳۴ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص ۶۲۶ و اخترت ص ۲۶۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده اند معلوم میشود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است و او را بزرگی و سخا و جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده اند و کس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباحش	که هر که زاده سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام	برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیایی چه معرفت چه چهل	چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فعل	کاندر سخنش کنج روان یافت هر که جست
برطرز عنصری رود و خصم عنصری است	کاندر قصیده هاش زند طعنه های جست
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب	آهن ز خار زاد و زو گشت خار سست
فرزند عاق دیش پدر گیرد ابتدا	فعل نهره دست بمادر برد نخست
حیف است این ز گردش ایام و چاره نیست	کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

(۱) عونی این دو برادر را از شعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور

ممکن است در حق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای هلی اکبر دهخدا که آنچه

از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

(سو)

نام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی در تصاید خود آورده است

گر برکنم دل از تو و برادرم از تو مهر
این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳۴۵)
مثل معروف زمانه بانو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است
که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیایی مراد خویش بکوش
تا نسازد زمانه بانو بساز
آیا خواجه شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد
صاحب کلیله بهرامشاهی قصیده مسعود را « صفحه ۵۰۱ » در مقدمه کتاب خود
قل کرده است
« اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی »

تذکره

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلی متقدم و معاصر از احوال
مسعود سعد سلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش
دانشمندان متبحر و بااستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پر شود و
کداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگ و مقام ادبی او معلوم گردد.
تا اینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تارنج و بند بود
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من
از رنج ماند عبرت و از بند بند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

س (در مدح محمد علی)

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

چون نای بیثوایم ازین نای بینوا

با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک

انده چرا برم چو تحمل بیایدم

هر روز بامداد بر این کوهسار تند

برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور

گشت ازدهای جان من این ازدهای چرخ

بر من نهاده روی و فرو برد سر بسر

در این حصار خفتن من هست بر حصیر

چون بازو چرخ همی دارم ببند

بنگر چه سودمند شکارم که هیچوقت

زین سمج تنگ چشم چون چشم اکمه است

ساقط شده است قوت من پاک و گر نه من

باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس

چندان کزین دو دیده من رفت روز و شب

باروز کار قمر همی بیازم ای شکفت

شادی ندید هیچکس از نای بینوا

زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

روزم همه شب است و صباحم همه صبا

روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

آبری بسان طور زیارت کند مرا

آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

ورچه صلاح رهبر می بود چون عصا

نیرنگ و سحر خاطر طبعم چو ازدها

چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

گر در حذر غرابم و در رهبری سبا

از چنگ روز کار نکردم همی رها

زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا

بر رفته می ز روزن این سمج با هبا

کز در جوغم در آید گویدش مر حبا

هرگز نرفت خون شهیدان کربلا

نآیدش شرم هیچ که چندین کند دعا

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم



گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک

سوار آنگوهری حسام در دست روزگار

در صدمه صاف مهر که گر کند کشته ام

ای طالع نگویند من ای گر و خرون

خرچنگ آبتی و خداوند تو قمر

سعد سعد گردش و پیچش چرا کنی

خود رو و چو خس مباحش بهر سرد و گرم دهر

میدان یقین که شادی و راحت فرستد

جاء محمد علی آن گوهری که چرخ

چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود

کردون شده است رتبت او پایه علو

تا شد سحاب جودش با ظل و بامطر

تا آفتاب رایش در خط استواست

تا شد شفای آرز عطاهاى او نیاز

فر به شد است مکرمت و ایمن از کرد

ای گوید کی که قدر تو کیوان پیر شد

پیران روزگار سپرها بیفکنند

گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل

بر هر زبان ثنای تو کشته است چون سخن

چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر

اقرار کرد مال بچود تو و بسست

جاء ترا بگردون تشبیه کی کنم

عزم ترا که تیغ نخه ایم خورده ایست

از جای خود انجمنم چو قطب آسیا

کاخر برونم آرد يك روز در و غیا

روزی بيك صقال بجای آید این مضا

ای نحس بی سعادت وای خوف بی رجا

آبیست سوزش تن و جان از شما چرا

در گردش حوادث و در پیچش عیا

آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

گر چند کشته بغم ورنج مینالا

پرورده ذات پا کش در پرده صفا

زو روز کار تازه شد و ملک بابها

خورشید گشت همت او مایه ضیا

آمد نبات مدحش در نشو و در نما

روز و شب عدو و لی دارد استوا

بیماروار کرد زنان حور دن احتما

تا در بهار دولت او میکند چرا

بخت جوان چودایه همی پرورد ترا

در صف عزم چون بکشی خنجردها

بینا بنور رای تو شد دیده ذکا

در هر دلی هوای تو رسته است چون سی

چون ابر بیدریغ دهی خلق راعطا

دو کف تو گواه و دو باید همی گوا

گفته است هیچ کس بصفت راسترا دوتا

زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

آسمان

طعاس

سج مائے گی

سک

آسمان

حلی

مهر ارس

جانه

س و

اوردی

زبان

طعاس

سی

کیرا

خلطیا

۴۰ گردشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر
 ۴۱ **محب** تو خاص پادشاه شدی بس شکفت نیست
 ۴۲ ای عقل را دهان تو چون دیده را فروغ
 ۴۳ چون بخت نحس گفته من نشنود همی
 ۴۴ معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
 ۴۵ چون بر محمد علیم تکبیه او افتاد
 ۴۶ ضعف و کساد بیش نترساندم کزو
 ۴۷ ای هر کفایتی را شایسته و امین
 ۴۸ تو شاخ آندرختی کاندر زمانه بود
 ۴۹ **م** اندر پناه سایه او بود مأمین
 ۵۰ **م** یگرویه دوستم من و کم حرص مادح
 ۵۱ **م** مدح نادر آید و هم دوستی تمام کن
 ۵۲ نظم مرا چون نظم گر کس مدان از آنک
 ۵۳ **م** هر چند کز برای جزا بایدت مدیح
 ۵۴ آزاده ای که جوید نام نکو بشعر
 ۵۵ **م** در مدحت تو از گل تیره کنم کهر
 ۵۶ امروز من چو خار و گیاهم ذلیل و پست
 ۵۷ تو آفتاب و ابزی کز فرو سمنی تو
 ۵۸ ابیات من چو تیر است از شست طبع من
 ۵۹ چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست
 ۶۰ بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت
 ۶۱ **م** ای نو بهار سرو نبیند همی تذرو
 ۶۲ تا دولتست و نعمت با بخت تو بهم

آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا
 شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
 ای فضل را ذکای تو چون دیده راضیا
 نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

بانی

محل

ماند است يك کریم که دارد مرا وفا
 زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
 بازوی من قوی شد و بازار من روا
 وی هر بزرگی را اندر خور و سزا
 بر کش همه شجاعت و بارش همه سخا
 تا بر روان پاکش غالب نشد فنا
 هم راست در خلاصم و هم پاک در ملا
 مادح چو بی طمع بود و دوست بیریا
 یاقوت زرد نیکو ماند بکهر با
م والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا

محل

چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
 هر گز چو مدحت نو که دید است کیمیا
 از باغ بخت تو کندم هر زمان بلا
 کلهها و لالهها دمد از خار و از کیا
 زیرا یکی کشیده گمانم زلنحنا
 هر گز گمان مبر که زرنج افتدش بدا
 ای جاء و بخت تو همه دارو و توتیا
 وی آفتاب نور نیابد همی سها
 از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا

محل

محل

محل

محل

محل

محل

چهره

۴۳ از ساقی چوماه سما جام باده بخواه
 ۴۴ زانشادی و طرب که دور خسار او گلاست
 ۴۵ اندر برو کنار وی آن سرو لعبتی
 ۴۶ نالان شود بزاری چون دست نازکش
 ۴۷ تا طعبا در مراتب دارند مختلف
 ۴۸ بادت چهار طبع بقوت چهار طبع
 ۴۹ همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط
 ۵۰ همچون زمین زمین مراد تو اصل بر

تجربه جاد

بر احن و نغمه صنمی چون مه سما
 بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا
 اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
 در چشم کرد او زند انگشت گردنا
 آبست بر زمین و اثیر است بر هوا فضا
 کرده بذات اصلی در کالبد بقا
 همچون اثیر اثیر بزرگیت با سنا
 چون آب آب دولت تو مایه صفی
 خوشی قشمر

(در ستایش محمود شاه) ☆

شاهان جهان شاهی و شاه جهانیا
 بایسته تر بخسروی اندر ز دیده ای
 همچون زمین بحلمی و چون آسمان بقدر
 عقل و روان بلطف نیابد همی ترا
 روشن به تست سنت و آئین خسروی
 گر مذهب تناسخ اثبات کرددی
 گویم مگر که صورت عقلی عیان شده
 گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست
 برنده نیازی گوئی که دولتی
 با هر کسی چو با تن مهجور وصلتی
 شاهان نظام یابد هندوستان کنون
 صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان
 تا مملکت بماند تو جاودان بمان

در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
 شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
 نه بیش از زمین و بر از آسمانیا
 گوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا
 تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
 من گویم تو بیشک نوشین روانیا
 چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
 کایدون فزون زوهم و برون از گمانیا
 دارند زمین زمین گوئی زمانیا
 در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
 زان خنجر ز دوده هندوستانیا
 دات بدست خاتم صاحبقرانیا
 اندر میان مملکت جاودانیا

(بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورش رشید را ستوده)

ای رفیقان من ای عمرو منصور وعطا
کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان
تا بمغرب نهمود است مرا چهره هلال
عید گوئی که همی آید از سنگ برون
از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
چکنم قصه بیموده زخمرو زخمار
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب
اندرین روزه همه رنج منست از من از آنک
چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
حاش الله که مرا نیست بدین ره مذهب
فرض یزدان را بگذارد هر کس که کند
تحفه دولت ابورش رشید آنکه فلک
تاجهان بادا در خدمت سلطان بادا

(مدح صاحب اجل الامید منصور بن سعید بن احمد)

خردم نمود^۱ گردش چرخ چو آسیا
از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانک
چون کهر با برنگم و آن قوتم نماند
هر چند بیش گریم تشنه ترم بوصل
روی سما زدود دلم گشته چون زمین
چشمم ز خون بسرخی چون چشم باده خوار

که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا
خبری هست ز شوال بنزدیک شما
من چنان گشتم از ضعف که در شرق سها
یا 'مه روزه مرا میدهد از سنگ حیا
وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا
چون نمی یارم گفتن سخن ماه^۲ سما
همچو شمع که زیم امشب و میرم فردا
سفری کرد نیارستم من سرد بقا^۳
چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
جز که هر لیست که رفته است میان شعرا
خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا
خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا
اندرین زایزد تقدیر و زمن بنده دعا

و اکنون بخون دیده بسرشد همی مرا
باد هوائیم^۴ من و شد باد من هوا
کان گاه بر کشم که ربایدش کهر با
از آب کس شنید که افزون شود ظما
پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
رویم زغم بزردی چون روی پارسا

۱-خ.ل-تا ۲-خ.ل-آب

۳-خ.ل-بسود

۴-خ.ل-هوائیم

رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش
از زخم او و هیبت حکمش مرا بست
تا که در آمد از در حجره خیال دوست
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شد است
هم خوابه ام سهر شد و هم خانه ام فراق
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار
بی برک مانده ام من و ننی با هزار برک
گر تیره همچو قیر شود روز کار من
اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
از آتش دل من و از آب دیدگان
کوهر بود کش آب زیادت کند ثمن
از عمر شاد کردم از بهر نام و ننگ
بسیار عمر خورداست این ازدهای چرخ
چونست ای عجب که ز چرخ زمردی
ای تن زغم جدا شو میدان که هیچ وقت^۱
خواهی که بخت و دولت گردند متصل
از صاحب موفق منصور بن^۲ سعید
نفسش ببرد باری و رایش به برتری
کو هست بارزانت و نارست با علو
گر بودی از طبیعت او مایه زمین
تا بارور نرستی هرگز ازین درخت
ای طبع تو چو بحر و زبهرت مرا کهر

بیش از خیال باز ندانست مر مرا
پیکار کرده ایم به لشکر که قضا
پر خون دودیده من و زردی رخ گوا
چون روی او دیدم گفتمش مرحبا
دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا
یک لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
بیکانه گشت هر که مرا بود آشنا
من بینوا و فاخته^۱ با گونه کون نوا
و رتنک چون حصار شود کرد من هوا
بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
نشکفت اگر فزون شوم دانی ودها
کوهر بود که آتشش افزون کند بها
غمگین شوم چو باز بر اندیشم از فنا
او را همی نباشد سیری ز عمر ما
دیده^۲ بیرون نمی جهد از چشم ازدها
یکتا نبود کس را این کنبد دوتا
با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا
آنکش ز حلم پیرهن است از سخاردا
عزمش بوقت مردی و طبیعتش که سخا
باداست با سیاست و آبست با صفا
ور بودی از بزرگی او کوهر سما
تا مستجاب باز نکشتی از آن دعا
ای رانی تو چو مهر و زمهرت مرا ضیا

ای خلق تو چو مشک و ز مشک مرا نسیم
 هر نهمتی که خیزد طبع کند تمام
 رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال
 من بنده آنچانم کز سنکها کهر
 خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل
 آری شکفت نیست که از رقت بلند
 از رنج چرن هباشدم و نیستم پدید
 من ناشنیده گویم از خویشتن جواب
 تاری شده است چشم من از روی نا کسان
 من جز ترا ندانم و دانم یقین که من
 آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح
 گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
 تا خط مستوسیت بر این چرخ منحنی
 از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو
 جای محل و جاه تو چون چرخ با علو

❖ (در مدح منصور بن سعید) ❖

چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
 که نیست یکشب جان مرا امید بقا
 بماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
 همی بکار نیاید جز این بلند نوا
 مسیر نجم مرا باز گونه چرخ دو تا
 براه راست در آیم بسر چو نابینا

شب آمد و غم من گشت یکدوتا فردا
 چرا خورم غم فردا و ز آن چه اندیشم
 چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم
 همی بنالم چون چنگ و خلق را از من
 همی کند سرطان و اربابا گونه بطبع
 اگر ز ماه وز خورشید دیدگان سازم

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد
 گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار
 ز تابش آب شود در در میان صدف
 مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون
 چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل
 قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
 ز تاب و تف دم سنگ خاره خاک شد است
 نبشتنی را خاکستر است دفتر من
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
 مکن شکفت ز گفتار من که نیست شکفت
 اگر بماند بر خاک و پسایدار بود
 عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ
 جواد کفی عادل دلی که در قسمت
 که جام باده بساقی دهد بدست تهی
 بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون
 امام عالم و مطلق ترا شناختمی
 نهادمی همه گل را بخلق تو نسبت *

بهار ی ابر بکف تو نیك مانستی *

شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در *

ز چرخ گردان مهری ز کوة ثابت زر *

بدیع و صفا بروصف تو بشیفته ام *

درست و راست صفات تو گویم و نشکفت *

غریب مانده برین آسمان بی پنهان
 و آنچه هست درین دل زنند بر دریا
 زرنج خون شودی لعل در دل خارا
 هر آنگاهی که بنالم به پیش او ز طما
 در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
 نشسته بامن هم زانوی منست این جا
 ز نزد من بزمین بر پراکنند قضا
 در آب چشمم از آن خاک بردمید کیا
 چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
 نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
 از اینکه گفتم اندیشه کن شکفت چرا
 چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
 ز آستانه در گاه او ستد بالا
 ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
 به تیغ سر بزند کلك را نکرده خطا
 بسنده باشد او را دو کف تو دو کوا
 اگر شناختمی طبع چهل و اصل جفا (۹)
 اگر ز کله ها در نامدی کسل رعنا
 برعدا اگر نزدی در زمانه طبل سخا
 ز روز کار بهاری وز آفتاب ضیا
 ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضی
 از آن نباشد نامم همی زبند جدا
 درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

- شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست * چگونۀ داند غالب شدن برو سودا
- همی مدیح تو داود وار خوانم من * ارا نکه کوه رسیل است مر مرا بصدا
- چو من بسنت در اطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
- دلیر وار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
- چه روز باشد کانجاء سازدت گردون * که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
- مرا نکوئی از اینگونه چند خواهم دید * سپید و چنک ز روزو ز شب زمین زهوا
- فلک بدوران که آسیا و که دولاب * زمین ز گردون که کهر با که مینا
- همی چگویم و دانم همی کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
- دعای من زد و لب راست تر همی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
- ز بنس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نهام سپید صباح است و نه سیاه مسا
- مدار چرخ کند آگه ز لیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
- نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
- گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی * دو چنک را زدمی در کمر که جوزا
- همیشه بادی برجای تا همیشه بود * بجای مرکز غبر او گنبد خضرا
- چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون * چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

✽ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ✽

- زهی موفق و منصور شاه بی همتا * زهی مظفر و مشهور خسرو والا
- زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر * زهی سپهر جلال بتو گرفته ضیا
- زهی بغالی امرت اسیر گشته قدر * زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
- زهی سپهر باقبال تو فکنده امید * زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
- زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط * زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
- توسیف دولتی و دولت از تو یافته فر * تو عز ملتی و ملت از تو پرده بها
- تو آن امیری کنز روزگار آدم باز * همی بنخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر
 خدایکائی چون تو بیفزاید که چرخ
 هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد
 زمین نماید با قدر و رای تو گردون
 برفت کین تو بر آب ازو بخواست غبار
 اگر رسولان آیند ز بی تواز ملکان
 ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
 کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود
 اگر مواجهه آید عدوت شناسی
 بجز توهیج کسی خسروی نداند کرد
 خدایکانا هر روز بر فزون گشته است
 ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
 بتاز کیت فرستاد خلعتی عالی
 قباى خاصه و پشتی خود نسبیج بزر
 ستام زر و مرصع بگوهر الوان
 زبس بدایع چون بوستان پر از انوار
 ز پشت مرکب تازی همی بتافت چنانک
 بسان باد صبا مرکبی که اندر تک
 برو سرینش در زیر آن ستام چنان
 بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان
 پیام داد که ای چشم ما بتو روشن
 بهند رفتی و رسم غزا بجا آورد
 سپه کشیدی هر سوی و دشمنان لشتی

خدای عز وجل حاجت زمانه روا
 ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا
 هزار بحری بر تخت روز جود و سخا
 شمر نماید با طبع و دست تودریسا
 گذشت مهر تو بر نار ازو برست کیا
 و گر چه نامه نویسند سوی تو امرا
 جواب نامه بود تیغهای روئینا
 عقاب هیبت تو چو ن گرفت روی هوا
 که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا
 که خسرو را از تست مقطع و مبداء
 بقا و ملک تو افزونت باد ملک و بقا
 که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
 که عاجز است ازو و هم و فکرش شعرا
 یکی مکمل کرده کمر بگوهرها
 که چرخ پیر نداند همیش کرد بها
 زبس جواهر چون آسمان پر از انوا
 ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا
 ازو بماند حیران و خیره باد صبا
 ز درو گوهر مانند نقطه جوزا
 که در خزینهاش بود از خزاین خلفا
 بمهر دل زهمه بر گزیده ایم ترا
 کشید نفس عزیز تو شدت گرما
 بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی وچندان نکشت اسکندر
 خبر رسید که نفس عزیز تو شاهها
 خدای داند کز بهر تو همی ناسود
 چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم
 تو نور مجلس انسی بروزمجلس انس
 بداده ایم امارت ترا و در خور تست
 بکیر قبضه شمشیر عدل و جنبش کن
 کسیکه اشهد ان لا اله الا الله
 از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید
 خدایکانا شاهها مظفرا ملکا
 خجسته بادت فرخنده و مبارک باد
 بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست
 مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان

فتوح کردی وچندان نکرده بد دارا
 همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
 نه نفس ما ز غمان و نه چشم مازبکا
 دهان او پر در و لؤلؤ لالا
 بروز جستن پیکار تست بازوی ما
 سپرده ایم بتو هندو مر تراست سزا
 بگرد گرد همه هند پادشاه آسا
 نگوید او را سر کن بتیغ تیز جدا
 از آفتاب نتیجه شکفت نیست ضیا
 ترا که تاند گفتن بحق مدیح و ثنا
 نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
 مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا
 منابع تو بهر شغل دولت برنا

☆ (وصف بهار و مدح سلطان محمود) ☆

بنو بهاران غواص گشت ابر هوا
 بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
 مگر که راغ سپهر است و نر کسان انجم
 زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
 ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین
 شکوفه ها همه انوار باغ گردونست
 زمین ز گریه ابراست چون بهشت نعیم
 یکی بگرید بز بیمده چو مردم مست

که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
 مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
 مگر که باغ بهشت است و گلبن حورا
 هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
 درو پدید شده شکل گنبد خضرا
 که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
 هوا ز خنده برقست چون که سینا
 یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پراز جامهای یاقوت است
 زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ
 زبس که دیبه و خرداد شاه شرق همی
 زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
 جهان بر ناگر پیر شد نبود عجب
 شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان
 مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
 خدایگانی شاهی مظفری ملکی
 نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق
 بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش *
 بهر دیار که آثار جود او برسید
 تو آفتابی شاها جهان شاهی را
 تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی
 و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند
 همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر
 اگر قدر نشد این چون نترسد ارفتنه
 خدایگانا فرخنده نو بهار آمد
 ز شادمانی هر ساعتی کنون بزند

که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
 شد است راز دل باغ سر بسر پیدا
 هوا شده همه خزو زمین شده دیبا
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
 عجب تر آنکه کنون پیر بود شد برنا
 غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
 امیر غازی محمود خسرو دنیا
 که بر روز نوال و شیر روز و غا
 نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
 در آن دیار جز انبا نباید از انبا *
 گذر نیارد کردن در آن دیار و با
 سپهر دولت و دین از تو یافت نور وضیا
 بگو شم از بشارت رسد بجای صدا
 بدانچه رأی تو بیند سپهر داده رضا
 نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
 ازو نمودی همواره آفتاب سها
 از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
 که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
 حسام تست قضا گر مصور است قضا
 و گر قضا نشد آن چون رسد بهر ماوا
 وز آمدنش جهانرا فزود فرو بها
 هزارستان بر هر کلمی هزار نوا^۲

ز سبزه باغ همه پر زتوده مینا
هزار سالت بادا بعز و ناز بقا
فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

زالله راغ همه پر ززرمه حله
خجسته بادت نوروزو نوبهار گزین
جهان به پیش مراد تو دست کرده بکش

☆ (مدح سلطان مسعود بن ابراهیم) ☆ ۱۹۶۹ م. هـ.

گشته است طراز روی چون دیبا
وانماه که نیستش کسی همتا

۱ زلفین سیاه آن بت زیبا
۲ آنسرو که نیستش کسی همسر

درسیم نهفته یابمش خارا

۳ بر عاج شکفته بینمش لاله

از سایه دو توده عنبر سارا

۴ هر تخته سیم اوفتد بره-م

از خنده دو رشته لؤلؤ لالا

۵ در درج عقیق او پدید آمد

درم-عرض زخم او منم تنها

۶ شد خسته دلم نشانه تیرش

آن ابروی چفته کمان آسا

۷ ناگاهم تیر غمزه زد بردل

دل پاره و زخم تیر نا پیدا

۸ بگذشت ز سینه تیر دلدوزش

مانند مه دو هفته در جوزا

۹ دیدمش براه دی کمر بسته

ای بچه نازدیده حورا

۱۰ گفتم که چگونه جستی از رفوان

بر ساخته تو خویشتن عمدا

۱۱ دانی که بعشق تو گرفتارم

نه گرم شود سرت به صد مینا

۱۲ نه نرم شود دلت به صد لابه

وز آدمیان نزاده ای مانا

۱۳ جز با پریان نبوده ای کوئی

وافکنده مرا ز دور در سودا

۱۴ زنجیر شدست زلف مشکینت

* زنجیر دو زلف بر من شیدا

۱۵ شیدا شده ام چرا همی نهی

* با من تو دوتا و من بدل یکتا

۱۶ بر من ز تو جور و تو بدان راضی

* سلطان زمانه خسرو والا

۱۷ این جور مکن که از تو نپسندد

* کز همت او فلک سدد بالا

۱۸ مسعود بلند همت آن شاهی

- ۱۹ تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده زغور طبع او دریا
- ۲۰ ای در شاهی زنت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
- ۲۱ چون قدر تونیست چرخ بارفت * چون طبع تونیست بحر باپهنا
- ۲۲ طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وادق و عذرا
- ۲۳ آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
- ۲۴ ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملک تو کل و ملکها اجزا
- ۲۵ آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
- ۲۶ با خشم تو دم زند دل دوزخ * با حلم تو بر زند که سینا
- ۲۷ کرده خورشید صبح ملک تو * روز همه دشمنان شب یلدا
- ۲۸ ورزیدن کین دراین جهان با تو * ای شاه جهان کرا بود یارا
- ۲۹ در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنک پلنک ویشک اژدرها
- ۳۰ آن کز تو گرفت کینه اندر دل * شد بر سر خلق در جهان رسوا
- ۳۱ دردش چو ناز شعله زد کینه * بر تنش چو مار کینه زد اعضا
- ۳۲ چون چهره غفره گشته از زردی * بوده چمنی چو صورت غفرا
- ۳۳ چون سوی چمن گذر کنی بینی * بگریخت ز بیم لشکر کرما
- ۳۴ شاهها سپه خزان پدید آمد * هم گونه کهر با شده هینا
- ۳۵ در جمله بیک دگر نکو ماند * از زردی برک و گونه اعدا
- ۳۶ کوئی که ز خلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
- ۳۷ انکور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دورا سیما
- ۳۸ نزدیک شده که خون این و آن * بیشک همه ریخته شود فردا
- ۳۹ خون دل این بیای در خانه * خون تن آن به تیغ در صحرا
- ۴۰ باقی بادی که از بداندیشان * تیغت نکند به هیچوقت ابقا
- ۴۱ غوغاست مخالف ترا شیوه * با هیبت تو چه خیزد از غوغا

در زلزله جرم هرگز غبرا
 تاریك شود چو چشم نا بینا
 جان سوزد حد تیغ روئینا
 وز گرد سپاه سایه عنقا
 هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
 رخی که نخواندش خرد عجم
 عزم و حزمش چو مردم دانا
 بشناسد اگر کنی بچشم ایما
 بر رفته سری چو نخلی اندروان
 حاجت نبود بهیچ استقصا
 در جولان کرد گرد چون نکبا
 از جا بلقا رسد به جابلسا
 در حمله تست عروة الوثقی
 بر روی بساط ساحت پیدا
 چون بار گه تو پر کل رعنا
 تا از پی رزمها شوی کوشا
 ای نفس توفخر آدم و حوا
 بر طبع عزیز خود نهی حاشا
 هر هفته یکی قصیده غرا
 از هر سو سوی مجلس اعلا
 طیان و بدیع و مقطع و مبداء
 جان معجزه ها نموده درانشا

۳۲ روزی که ز نعل مر کبان افتد
 ۳۳ از تیره غبار چشمنه روشن
 ۳۴ دل دوزد نوك نیزه خطی
 ۳۵ از چتر توسایه همای افتد
 ۳۶ رعید آوا مر کب تو ازهر سو
 ۳۷ ای شاه عجم تو زیر ران آری
 ۳۸ زیرا که بود بوقت کرب و فر
 ۳۹ دریا بدا گر بدل کنی فکرت
 ۴۰ پرورده تنی چو کوهی اندر تن
 ۴۱ چون باد که دست و پای رابا او
 ۴۲ اندر تک دور تاز چون صرصر
 ۴۳ گر قصد کنی چو و هم بکلمحظه
 ۴۴ واثق تو بدان که چون برانگیزی
 ۴۵ اندر مه دی بهاری آرائی
 ۴۶ کز چهره و خون دشمنان گردد
 ۴۷ این هست ولیک نیست حاجت
 ۴۸ نه نفس نفیس را چه رنجانی
 ۴۹ واجب نکند بهیچ اندیشه
 ۵۰ من بنده به فتحها همیگویم
 ۵۱ تا گردد فتح نامه ها پران
 ۵۲ از نصرت فتح مطلع و مخلص^۱
 ۵۳ دل شعبده ها گشاده از فکرت

۴۴ هر لفظی از آن چو صورتی دلکش
 ۴۵ شاهها تو گزین مالک الملکی
 ۴۶ بنده ز سروش یافت این تلقین
 ۴۷ تا یابد هال مرکز سقلی
 ۴۸ ایوان تو باد ملک را مکم--ن
 ۴۹ تا دولت و دانش است جان پرور
 ۵۰ توشاد نشسته بر گه دولت
 ۵۱ در چشم عزیز چهره دلبر
 ۵۲ سازنده کار گنبد اخضر

هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا
 هستی تبا حشر مالک دنیا
 این لفظ زخود نکفت بر عمدا
 تا دارد دور گنبد خضرا
 در گاه تو باد عدل را مأوا
 از دانش پیرو دولت برنا
 با حشمت و فرخسرو دارا
 بر دست خجسته ساغر صهبایا
 خنیا گر بزم زهره زهرا ۷۲

☆ (هم در مدح او) ☆

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
 بس شب که بیک جای نشستیم و همه شب
 ای آنکه ترا زهره و مه نیست همانند
 نه چون دل من بود بزاری دل و امل
 من بیدل و تو دلبر و درزاری و خوبی
 و آنکس که بخواند سمرمانه شکفت است
 خون را اندم از اندیشه هجران و تو حاضر
 بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز
 با چهره پر چینم و با قامت کوژم
 کمره شود آنکس که همی روی نویسد
 هم رنگ شبه زلفت و هم رنگ بسدلب
 در دوشبه تو دو گل سرخ شکفته

از هجر نیم یکشب و یکروز شکیبایا
 زو لطف و لطف بود و زمن ناله و نینا
 وی آنکه ترا حورو پری نامده همتا
 نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
 تا حشر بخواند بخوبی سمر ما
 گر پیش نخوانند سمر غفره و غفرا
 پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
 تا کسی فکنی وعده امروز بفردا
 وان چهره شیرین تو و قامت زیبا
 آنروی نکو صورت ما نیست همانا
 زین هر دو بدل بردن عشاق مسما
 در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا

غو غای چنان روی و چنان موی بسوزد
 خورشید بمویه شود و روی بپوشد
 از مشک چلیپا است بر آنرومی رویت
 بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
 بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی
 در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق
 تاریست ز دیبا تن من تا نظر من
 با واقعه عشقم و با حادثه هجر
 طبعم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار
 عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
 جور ت بکشد بنده آن شاه که امروز
 خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک
 مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
 ای شاه بپیمود زمین را و فلک را
 نه دیده معالی ترا گردون غایت
 دانا و توانائی و آباد بود ملک
 هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند
 تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
 وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند
 هر گل که ترا بشکفتد اندر چمن ملک
 بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون
 رخس تو و تیغ تو بسی معر که دیده
 نه بوده که حمله بی رخس مقصر

منمای چنان روی و چنان موی بغوغا
 کانروی چو خورشید بیارائی عمدا
 در روم ازین روی پرستند چلیپا
 بنگاشته از غالیه دو خط معما
 ای مشکین زلفین من ای سیمین سیمای
 ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
 ناگاه فتاد است بر آنروی چو دیبا
 در عشوه و سواسم و در قبضه سودا
 رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
 پیش ملک از جور تو آن عاشق شیدا
 در روی زمین نیست چو او شاه توانا
 سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
 داد است بدو ملک مهیا و مهنا
 جاه تو و قدر تو بیالا و به پهنای
 نه کرده ایادی ترا گردون احصا
 چون شاه توانا بود و خسرو دانا
 از ملک مبرا شود از ملک معرا
 هستی ملک و شاه باجداد و بابا
 ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
 خاری شود اندر جگر و دیده اعدا
 در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
 تاداشته باسارا باس تو بیاسا
 نه کرده که زخم سر تیغ محابا

هر پیل که ران تو بر انگیخت بحمله
وانگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم
باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد
کین تو بر آمد بشریا و بعیوق
مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان
هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر
چون مار همه بر تو او بتر کد اندام
بر^۱ مر کز غیرا همه در حکم تو باشد
بر^۱ قبه خضرا همه بر امر تو گردد
هر روز فزون گرددت از گردون ملکی
شاهها می سوری نوش ایرا بچمن در
هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ
از باد بر آمیخته شنکرف بزنگار
بر خاسته هنگام سپیده نفس کل
کوئی که کیا قابل جان شد که چنین شد
این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
ای ملک تو کلی که از آن هست به کیتی
دارالکتاب امروز به بنده است مفوض
پس زود چو آراسته گنجی کنمش من
اندیشه آن دارم و هر هفته آرم
اشعار من آنست که در صنعت نظامش
انشا کندش روح و منقح کندش عقل

با تازش صرصر شد و با گردش نکب
با گردش گردون شود و جوشش دریا
گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا
کوئی که روان کوهی گشته است بصحرا
لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا
کل رست و سمن رست ز سندان و زخارا
از ترس و هراس تو دگر گردش اعضا
چون نار همه در شکمش خون شود احشا
هر جاه که باقیست در این مر کز غیرا
هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا
فاللیل بما یطلب من جدك حبلی
بگرفت می^۲ سوری جای کل رعنا
با خوبی حورا شد و با زیور حورا
در ابر در آویخته بیجاده بمینا
چونانکه به مجمر نفس عود مطرا
روی کل و چشم شکفه تازه و بینا
آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
فخر و شرف و دول و فتح و ظفر اجزا
این عز و شرف گشت مرا رتبت والا
گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
نه لفظ معمار است و نه معینش مثنا
گردون کند املا و زمانه کند اصفا

تا چرخ دوتا گرده بر بنده و آزاد
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر
داده همه احکام ترا گردون گردن

این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
کرده همه فرمان ترا کیتی امضا

﴿ وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی الخاص ﴾

دوش در روی گنبد خضرا
لون انفاس داشت پشت زمین
کلبه‌ای بود پر ز در یتیم
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم
مختلف شکلهای همی دیدم
افسری بود نرسر اکلیل
راست پروین چو هفت قطره شیر
فرقدان همچو دیدگان هژبر
بر کران دگر بنات النعش
همچو من در میان خلق ضعیف
گاه گفتم که مانده شد خورشید
که نه این می بر آید از پس خاک
من بلارا نشانده پیش و بدو
همت من همه در آن بسته
مویها بر تنم چو پنجه شیر
نالۀ زار کرد نتوانم
اشک راندم زدیدگان چندان
گر بخواد از اینهمه غم ورنج

مانده بود این دو چشم من عمدا
رنگ زنگار داشت روی هوا
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
راست بالاش در خور پهنا
کامد از اختران همی پیدا
کمری داشت بر میان جوزا
بر چکیده بجامه خضرا
شد پدید از کران چرخ دوتا
شد گریزان چون رمه ضبا
در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بجبد اندروا
شده خرسند اینت هول و بلا
که مرا عمر هست تا فردا
بند بر پای من چواژدرها
که همه کوه پر شود ز صدا
کز دل سنک بر دمید کیا
برهاند بیک حدیث مرا

خاصه شهریار شرق علی
آنکه در نامها خطابش هست
دولت از رأی او گرفته شرف
خنجر عدل از او نموده هنر
رأی او را ذلیل گشته قدر
تیغ او بر فنای عمر دلیل
بس نباشد سخاوت او را
گر جهانی بیک عطا بدهد
دیده عالم از تو شد روشن
ملك را رتبتی نماند بلند
جز یکی مرتبت نماند که هست
بشتاب اندر آن که تا بکنی
ای چو بارنده ابر در محلس
باز سالی دوشد که در حضرت
نه همی افتدت مراد سفر
باز بر ساز جنگ ایراهست
زین کن آنرزم کوفته شب دیز
دشت را کن بخنجرت جیجیون
من از این قسم خویش میجویم
که بهر سو گذر کند سپهرت
من بکیرم غبار موکب تو
دردو دیده کشم که دیده من
در غم زال مادری که شده است *

آن چو خورشید فرد و بیهمتا
از امیدان عمر مولانا
عالم از رأی او گرفته ضیا
گوهر ملك از او فزوده بها
عزم او را مطیع گشته قضا
جود او بر بقای عیش گوا
زاده کوه و داده دریا
از کف خویش نشمرد بسخا
نامه دولت از تو شد والا
که نفرمود شهریار ترا
جایگاه نشستن وزرا
رون داری همیشه در بالا
وی چو آشفته شیر در هیجا
نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی آیدت نشاط غزا
خون بجوش آمده بمرک و قفا
کار بند آن زدوده روئینا
کوه را کن بلشگرت صحرا
بازی دیده ام درین زیبا
بهوا بر شود غبار بها
که بود درد را علاج و شفا
گشت خواهد ز گریه نابینا
از غم و درد و رنج من شیدا

نید کرده دوهرزخم دو کف * کرده کافر دیدگان زیبا
 چون عصا خشک و رفت نتواند * درد و گام ای عجب مگر بعصا
 راست گوئی همی در آن نگرم * که چه ناله کند صباح و مسا
 زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مایرت اینجا
 من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
 بستد از من زمانه هر چه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
 ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخزیده ایش داده بها
 تا ضمیری است مر مرا بنظام * تا زبانی است مر مرا گویا
 همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
 از چو من کس در این چنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
 مر مرا داد رأی تو آرام * مر مرا کرد جود تو به نوا
 دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
 شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
 مر مرا آنچنان همی داری * که زمن هم حسد بر نداعدا
 کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغز و دیده شعرا
 ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
 زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

☆ (صف ابرو ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ☆

سپاه ابر نیسانی زد دریا رفت بر صحرا	نشارلؤلؤللا به صحرا برد از دریا
چو کردی کش بر انگیزد سم شب دیز شاهنش	ز روی مر کز غبرا بر روی گنبد خضرا
کهی مانده دودی مسطح بر هواشکلش	کهی مانده کوهی معلق کشته اندر وا
چو کردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی	کل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا

ازاين پرمشك گيتي وز آن پردر همه عالم
 كهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
 كهی مانده خنکی لگام از سر فرو كنده
 كهی بر قش درخشنده چون نور تیغ رخشنده
 فلك در سندس نیلی هوا در چادر كحلی
 زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
 كنون بینی توا از سبزه هزاران فرش میناگون
 زمین چون روی مهر و یان برنگ دیبه رومی
 زبستی لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ
 ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
 ملك محمود ابراهیم مسمود بن محمود آن
 بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه
 بتابد آفتاب کین او دایم بر آنكس کو
 چو ابر دولت و مهرش بقا بارد که مجلس
 ازاين گردد بهاری گل بسرخ چو نرخ ناصح
 شب نیکو سگال او شده چو نرو ز رخشنده
 خیال خنجر اورا شبی مه دید ناگاهان
 ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهاننداری
 بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعشرا از هم
 ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان
 بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
 نسیم باغ شد یزان بیستان عنبر اشهب
 به پیروزی و بهروزی نشین می خورد بكام دل

ازاين پر بوی شد بیستان و ز آن پر نور شد صحرا
 كهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
 شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
 كهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در پیدا
 زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا
 هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
 كنون بینی توا از گلبن هزاران کلمه دیبا
 هوا چون زلف دلجویان بیوی عنبر سارا
 ز بالا ابر شد کریان بسان عاشق شیدا
 ز کریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
 که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
 بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
 نیابد از درخت نعمت او سایه نسیمی
 چو باد هیبت و کینش فنا آرد که هیجا
 وزان برگ خزان گردد بزردي گونه اعدا
 چنان چو نرو ز بدخواهش شده همچو نشب یلدا
 بهر ماهی شود آتش مه از دیدار نا پیدا
 که گشته همت تو آسمان عالم علیا
 به تیرونك و بیلک بهم بردوختی جوزا
 نه سندان پیش آن نه خارا پیش آنخارا
 چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
 بحار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
 بلعن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره
همایون باد نوروزت که بر کیتی همایون شد
تو بادی شادمان دایم مباد اهر گزت خالی

عیاری یا سمین عارض نگاری مشتری سیمما
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
به گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبایا

☆ (مدح سلطان مسعود) ☆

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت
همه بکردم هر حیلتی که دانستم
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
بدیع و نغز بر آراسته است چهره او
چو آب و آتش را ندسخن بصلح و بجنک
نبست صورت مایا جمال صورت او
نکرد یاد من و یاد کار داد مرا
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند
بساشبا که در ورشك بردورنگ آورد
نشستم و زدل و چشم خویش بنشاندم
بسافر اوان روزا که از سراب و سموم
بخواست جست زمن عقل و هوش چو در من جست
در آب و آتش را نددم همی گشت مرا
علاء دولت مسعود کار و نه پیش را
سپهر قوت شاهی که سهم و صولات او
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر
نیست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک

توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
مرانشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
نه بس شکفت بود بر صنوبر آتش و آب
بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
چگونه کنجدش اندر دوش کر آتش و آب
نشد پدید که گردد مضرور آتش و آب
خیال آنم ماه منظر آتش و آب
زرنج در دل و از درد در بر آتش و آب
ز گونه می و از لون ساغر آتش و آب
بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
ز چپ و راست چو برق و چو سرصر آتش و آب
بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
مطیع گشت ب صنع کرو کر آتش و آب
همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
چو تیغ حمید بر حصن خیبر آتش و آب
نیست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاک میدان گیرد ز باد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
 ز باد خاک در آمیخته برون نکرد
 سبک زبانه زند نا که وستونه کند
 بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم
 شرار موجش باشد بر آسمان و زمین
 نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد
 بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر
 چو مار افعی بر خویشتن همی پیچید
 شها چو آید دریای کینه تو بجوش
 زنوک ناوک تو گر کند غصه بر یاد
 اگر بخشم نهیب تو بر جهان نکرد
 ز عنف و لطف خصال تو خواستند مدد
 بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند
 چو تو عزیزمت پیکار و قصد رزم کنی
 اگر کز افتد رهبر ز راه در ماند
 ترا بهر جا فرمان برند و مأمورند
 مثل زباختن و خوار ار بجوئیشان
 و گر مخالف حمنی کشد ز آهن و سنگ
 اگر بضت تو شاهی رسد بافسر و تخت
 و گر بنام عدوی توهیج خطبه کنند
 و گر ز خدمت تو سر کشی بتابد سر
 تبارک الله سلطان امر و نهی ترا *

بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
 سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
 ز تیغ و نیزه سلطان صف در آتش و آب
 کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
 که در دو حدش گشتست مضر آتش و آب
 در آن تناور کوه تکا و آتش و آب
 بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
 ز بیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
 ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب
 بخیزد از دل و چشم غضنقر آتش و آب
 شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
 بلی دگر نه بماندندی ابر آتش و آب
 اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
 روند با تو برابر دولشکر آتش و آب
 شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
 اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
 دوند پست کنان کوه و کرد در آتش و آب
 بر او تگ آرنند از روزن و در آتش و آب
 کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
 ز چپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب
 زهر موئیش در آید چو چنبر آتش و آب
 چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت
 بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند
 در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
 ز مهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند
 خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
 ز رفعت کله و لباس سطوت تو کنند
 ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ
 بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
 نسیم خلق تو بر آب و آتش ار به وزد
 شکفت نیست که از رای عدل گستر تو
 تو کامران ملک و بنام تو ملکسی است
 بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
 تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند
 اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی
 همیشه تا بجهان هست عالی و سافل
 بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین
 موافقند بطبع و مزاج روح و بدن
 بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
 بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
 شنیده ام که کمالی قصیده گفته است
 بشعر لفظ مکرر نگر ددم لیکن

دماغ و دیده فغفور قیمر آتش و آب
 ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
 بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
 ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
 فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
 اگر برند خصومت بداوز آتش و آب
 ز حد تیغ تو برداست کیفر آتش و آب
 اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
 چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
 که در گهش را بنده است و چاکر آتش و آب
 ز پاشاهان آیند و توانگر آتش و آب
 به پیش جاه تو آیند و توانگر آتش و آب
 به نیم لحظه از آیند و ستمگر آتش و آب
 بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
 محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
 مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
 ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
 ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
 همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
 ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب

❖ (هم در ثنای او) ❖

اگر چه دارد در ننگ و نگار از آتش و آب

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب

چو آب و آتش نر مست و تیز نیست شکفت
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم
در آب و آتش هرگز نرفت چیز ناکام
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن
بزخم گرم کند سر دشمن از آنک
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت
علا و دوات و دین خسرویکه حشمت او
به پیش کنجش مفلس بود جهان غنی
هر اس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی
شکوه او بامارت اگر در آرد سر
خیال جان بداندیش چون به او گذرد
و گرشوند به بیداری آب و آتش مست
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد
خدایکمانا در موقف مظالم تو
صلا بت تو نگردد ضعیف از آفت و شور
عزیمت تو دور که دارد از شتاب و درنگ
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
زمهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت
بجان زخشم تو بد خواه زینهار نیافت

از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب
چو آبدار شد و پایدار از آتش و آب
اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
برون نیامد چو کامکار از آتش و آب
هست کوه هر آن بیقرار از آتش و آب
هر کبست چو دلبع بهار از آتش و آب
چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
اگر چه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
بسودش رای زن و کاردار از آتش و آب
به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
بردمه بابت دادش خمار از آتش و آب
ز دوده ذات چو زرعیار از آتش و آب
کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
سیاست تو نگردد فکار از آتش و آب
چنانکه داشت دورک و ذوالفقار از آتش و آب
لباس عزم ترا بود و تار از آتش و آب
توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
زخشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

چور زمگه را تفوسر شگه حمله و خوی
 بمرغزار قضا از درخت باس و عمل
 مبارزان را بیم و امید و ننگ و نبرد
 چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا
 تو حمله آری چو آب و آتش از چپ و راست
 نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش
 خلیل آتش کو بی کلیم آب نورد
 زمین و که را پیرار لشکر تو بهنند
 نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال
 بیک غزات که کردی و هم کنی صد سال
 چو بانگ مو کب تو بر بساط غزو بخواست
 همی گذشتند اندر مصاف هایل تو
 ندید ملتی سودی ز باد پیمودن
 بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا
 سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش
 به پیل و مال تو امسال از و مشوراضی
 فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید
 بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر
 مدان گر آب در آتش فرار خواهد جست
 طریق بر همان دیده که چون باشد
 در آب و آتش جان و روان دهند بطبع
 چو شیر و مار بر وزن سپه برویش آر
 چو همت همه غزو است و مانعی نبود

کند چو دوزخ و دریا کنار آتش و آب
 دو شاخ طرفه دم دبیر گه و بار از آتش و آب
 دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
 چو دود ابر بر آید سوار از آتش و آب
 بضر و طعن بر آری دمار از آتش و آب
 چو تو برون گذری باد و بار از آتش و آب
 چه باک داری در کارزار آتش و آب
 کشید و بست بساط و از ار از آتش و آب
 که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب
 گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
 نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
 یلان چون سیر جانسپار از آتش و آب
 نیافت نیزه آن خاکسار از آتش و آب
 بچشمش اندر چون قیرو قار از آتش و آب
 بحر ق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب
 هلاک بر تن و جانش بیار از آتش و آب
 چنین دود دشمن کینه گذار از آتش و آب
 نگاهبانان بروی کمار از آتش و آب
 بر همن است و نجوید قرار از آتش و آب
 زنان و مردان خوش روز کار از آتش و آب
 بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
 بچنگ و شیر و بدن دان مار از آتش و آب
 و گر چو موج زندر هگذار از آتش و آب

نه دیرزود شود همچو بقیه فنوح
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست
ترا چو آب و آتش مطیع و منقادند
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
ترا بمیمنه و میسر روان گرده
بکش بگرد معادی دین سکندر وار
که دشمن تو چو بر گشت ره فرو بندد
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج
بر آن سپاه که بد خواه دولت تو بود
زدم ز دانش رائی و گر نخواهی تو
ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
نکنجد اندر طبعش که هیچ وقت او را
تو معجزه ملکانی و هست رأی ترا
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک
و گر گذاری نا که بر آب و آتش و تیغ
تو چشم روشن و دلشادزی که در دل و چشم
خدای خط تو صد ساله ملک داد آن روز
عقار خواه خوش و اعلی جام باممزوج^۲
زمی گساری مد پیکری که گوئی هست
همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست
بسان کوره و چشمه عدوت رادل و چشم
نتیجه ایست ز طبع این قمیده اندروی
چو آب و آتش کیتی نماند ای عجیبی

بنای بتکده قندهار از آتش و آب
سپاه را مددی کاری آرا^۱ از آتش و آب
چو شد سپاهی دیگر بدار^۲ از آتش و آب
بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
دو خیل دلشکر جان شکار از آتش و آب
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب
برند حیل و حباب و شرار از آتش و آب
نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
به ملک و معجزه به شمار از آتش و آب
شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب
چه نالها شنوی زارزار از آتش و آب
خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب
که جوش کرده شاهار از آتش و آب
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
لطیف معنی یا بی هزار از آتش و آب
بماند خواهد این یاد کار از آتش و آب

☆ (ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم) ☆

مرا ازین تن رنجور و دیده بیهواب
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
 رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
 دو دیده همه چون ثقبه کشاده ام شب و روز
 حسام را که زندغم کنم ز روی سپر
 چو چوب عنابم گر چین گرفت روی همه
 مرا ز سرزدگی کز فلک شوم درد دل
 خدایگان جهان پادشاه هفت افلیم
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 چو سوی کعبه ملوک جهان پیوستند
 ظهیر دولت و ملک نصیر دولت و دین
 مفاخر ملکان زمانه از لقب است
 روا بود که فزاید جهان بدور امش
 خدایگانا از مدح و خدمت تو همی
 ز رأی تست فروغ و مضای آتش و آب
 حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
 بیزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
 نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا
 ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو کوهر ساخت
 بجست ذره زین و چکید قطره زان
 کمیت اندر تک گنبدیست اندر دور
 چه مر کبانرا بر هم زند طرید نبرد

جهان چو پرغرا بست و دل چو پر ذباب
 ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
 ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
 و لیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
 سؤال را که کند دل دهم باشک جواب
 گرفت اشکم در دیده گونه عناب
 بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب
 سر ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
 که خسروان را در گاه او بود محراب
 بسوی در که عالی اومجی و ذهاب
 بر استی و سزا بودش از خلیفه خطاب
 بدوست باز همیشه مفاخر القاب
 سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب
 همه سعادت محض آمده جلالت ناب
 ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب
 بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب
 بر زمگاه تو خانان و ایملکان حجاب
 ببست پردل و بردیده ره شادی و خواب
 که هر دو مایه عمر ان شدند و اصل خراب
 شد این فروزان آتش شد آن گوار آب
 حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
 چه سر کشانرا در هم کند طعان و ضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس
دل مبارز گیرد ز تیرو نیزه غذا
بمیغ ظلمت رزمت زقبضه وز زره
ترا که یارد دیدن بگاہ رزم دلیر
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ
ز زخم خنجر و از گرد مو کب تو شود
از آن فروزی آتش همی برزم اندر
زنو کرمح تو کندی گرفت چنگ هزیر
همیشه تافلک اندر سه وقت هر سالی
چو چرخ گردون بر تارک اعای کرد

سپهر و مهر ببندد ز کرد تیره نقاب
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز شراب
چهد ز خنجر برق ورود ز تیر شهاب
که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
زمین چو چشم همای و مواچو پر غراب
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
ز سم رخس تو کندی نمود پر عقاب
شود بگشت رحا و حمایل و دولاب
چو مهر تابان بر طلمت موالی تاب

☆ (در مدح امیر ابو نصر فارسی (۱) ☆

ز خاک و باد دهستند یار آتش و آب
بساط پشت زمین و شراع روی هوا
لباسهای طبیعت نگر که چون بافد
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار
اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است
که پیش همت بونصر پارسی که بذل
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
گزیده رادی و مردی چو اره متاوست
بزرگوارانش کفت اگر کفایت تو

قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب
سپهر گردان از بود و تار آتش و آب
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
همی گرفت نداند عیار آتش و آب
نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
کند بریده زهم کارزار آتش و آب

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت
 زخشم و عفو تو ایام را درختی رست
 حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد
 اگر و قار و سکون نیست آب و آتش را
 گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی
 بدیع نیست که بر مرکز ارادت او
 ز عدل شافی تو ساز کار و دوست شوند
 ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ
 چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم
 خیال رعب نگارد به پیش هر چشمی
 یلان رعد شغب همچو ابرخون بارند
 ز آب و آتش شمشیر تو بر آئی العین
 چنانکه آهن و پولاد و سنگ سد خار است
 چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید
 چو رور و چرمه تو آب و آتش است بچنگ
 همیشه تا بغنیمت ز خاک قوت باد
 فلک فدک دارد ز گرمی و سردی
 ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در
 ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ
 بقات بان که عدل تو حسبه الله
 جهان بکام تو و کار و بار دولت تو
 بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود

ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
 بر آن دوشاخ و پرو بر کسار آتش و آب
 ز تف و اشک شکم و کنار آتش و آب
 نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب
 همی کشند عنان و مهار آتش و آب
 چو چرخ کرده از این پس مدار آتش و آب
 دو طبع دشمن ناساز کار آتش و آب
 گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
 که مرکب روید از آن کوهسار آتش و آب
 مهیب صورتی اندر شمار آتش و آب
 ب برق خنجر در مرغزار آتش و آب
 قضا ببیند بیشک دمار آتش و آب
 ز طبع و خلقت حسن و حصار آتش و آب
 بچست ماک سکون و وقار آتش و آب
 ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
 برد بیلا تف و بخار آتش و آب
 بحق براند جز در شمال آتش و آب
 بکوه و دریا در زینهار آتش و آب
 بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
 بجمع جور ببرد افتدار آتش و آب
 زبانه گیرتر از کار زار آتش و آب
 سرای حاسد تویی گذار آتش و آب

﴿(وصف خریف و مدح سیف الدوله محمود)﴾

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
چو شد رحائی کافور سوده ریخت فلک
دو چشم روشن بکشاد نر کس از شرمش
چو پاره پاره صدف گشت آبجای وازو
اگر ببرد کافور نسلها بیشک
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر
نبات زرین گردد ز آب چون نقره
زبرک و برف پراز زر و سیم گردد باغ
خجسته طالع محمود خسرو ایران
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو
خدایگانا آنی که روز رزمت هست
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا
چه آتشست حسامت که چون فروخته شد
در آن زمان که بهیجا سپید رویانرا
ز خون نماید روی زمین چو چشم های
چو باد و خاک نجوئی مگر شتاب و درنگ
رخ عدوت زراندد گشت از پی آبك
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا
چو تیر و تیغ تو در مغزو دیده دشمن
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست
چو از طبایع آتش سر امدی به جهان

نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
گر آب ریخت کجاء داشت گردش دولا
بابر تازی بر بست آفتاب نقاب
میان جوی درون پر زلواؤ خوشاب
چنین بکافور آستین از چه گشت سحاب
چرا شدست چنین سنگ در میانش آب
زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
که طالعش را خورشید زیبا سطرلاب
خدایگانی تازه شد است و دولت شاب
قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
که از کمان تو در روز کارزار نشاب
که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
مبارزان و دلیران بخون کنند خطاب
ز گرد کرده روی هوا چو پر غراب
چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب
مر کبست حسامت ز آتش و سیماب
زدام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب
ملوک دروی مانده چو باد و آب و تراب

بلند گردون زیبدت در که عالی
 سخا و عدل تو اندر جهان بر وزو بشب
 تو قطب عدلی و محراب ملک راست به تست
 نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
 ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هر بر
 پسندیده نیست بیزم تو گر فلک سازد
 جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا
 خدا یگانا آنی که از تو و بتو شد
 خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان
 بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد

که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
 چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
 به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
 نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
 زامن تو بکند کبک دیده‌های عقاب
 ز برگها دینار و زابرها اثواب
 یکی همه وز آن یکی همه ضراب
 زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب
 فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب
 چو آفتاب بر افروز و بر زمانه بتاب

☆ (هم در مدح سیف الدوله محمود) ☆

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
 از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
 خیال دوست همه روز در کنار منست
 چنان نمایدم از آب دیده صورت او
 بدید گونه خود را در آب نیلوفر
 بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
 بگاه رفتم از در درآمد آن دلبر
 چو دیدم عزم مرا بر سفر درست شده
 ز دست و دیده‌ش بگسسته و پیموسته
 همی گریست و همی گفت عهد من مشکن
 کجا توانی رفتن بر امر محمودی
 فرو گذاری در گاه شهریار جهان

که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجب
 همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
 گهی بصلح در آید گهی بجنگ و عتاب
 که چهره پری از زیر مهره لب‌لاب
 چو باز کرد همی چشم خود زمستی خواب
 فرو فکند سر خویش و دیده کرد پیر آب
 ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
 فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
 بسینه و دور رخسار بردورسته در خوشاب
 مسوز جانم و در زفتن سفر مشتاق
 که اوست همبر تقدیر ایزد و هاب
 فراق جوئی از اولیاء و از احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
 چه کار باشم اندر دیار هندستان
 چرا این جواب نگارین من زمن بشنید
 برفت و از بر من هوش من برفت و نماند
 رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
 زمین چو کام نهنگ و گویا چو پنجه شیر
 مرا ز رشک بپوشید کسوتی چون شب
 نگاه کردم از دور من تلی دیدم
 که گر منجم بروی شود چنان بیند
 رهی دراز بگشتم که اندران همراه
 جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
 خدایگانی کز فراوه می بکند
 بچود و رأی بکردست خلق را بی غم
 خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع
 برنده تیغش در طبع ورنک سیمابست
 همی قرار نیابد بجای بر تیغش
 خدایگانا داند خدای یار نشاط
 خدای داند پای برهنه از جیلم
 ببر سكال شبی من چنان گذاشته ام
 کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
 که گر گریخته در که تو مرغ شود
 مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست

صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
 که هست بر من شاهنشاه جهان در تاب
 فرو فکند سرازانده و نداد جواب
 حدیث چون نمک او بر ایندل چو کباب
 بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
 سپهر چون دم طاوس و شب چو پرغراب
 هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
 که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
 بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
 زفر شاه ندیدم یکی بدست خراب
 ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
 ز پنجه و دهن شیرینک ناخن و ناب
 بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
 نهاده اند بفرمان او ملوک رقاب
 که کرد روی بداندیشگان شرپرز خضاب
 بلی قرار نیابد بجای بر سیماب
 چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
 بیامدم ببله یاره نیمشب بشتاب
 که تا بگردن آبست و تا بحلق خلاب
 کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
 هوا سراسر در گرد او شود مضراب
 که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب

خدایگانا در یافت مبر مرا انده
درخت دولت من بیخلاف خشک شود
همیشه تباریکی اول حساب بود
بقات بادا در ملک تا به پیروزی
هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند

☆ (در ستایش سلطان محمود) ☆

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان چو یافت شهاب ای شگفت گرم و ترست
روان شد است هوارا خوی و چنان باشد
شگفت نیست که شنکرف خیزد از سیماب
بسان کوره شنکرف شد گل از گل سرخ
زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو
ز بس که ابر هوا هم چو بیدلان بگریست
ز کوه سار سحر که چو صبح صادق تافت
ز بهر آنکه ببینند سپاه خسرو را
بیوستان کمر زر بیست گلبن زرد
خدایگان جهان تاج خسروان محمود
بگاہ ضرب همی زر و سیم بوسه زند
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را
امید خلق بدر گاه او روا گردد
بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت
که برق وار جهد از میان خنجر او
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد

ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب
اگر نبارد گفت برو سخا چو سحاب
مباد آخر عمر ترا بسال حساب
جهان چو هندی بگیری بهمرود دولت شاب
هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

جهان گشته خرف باز گشت از سر شاب
مزاج گرم و تر آری بود مزاج شهاب
چو وقت گر ما پوشد حواصل و سنجاب
از آنکه مایه شنکرف باشد از سیماب
برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب
چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب
گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب
براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
شه همه عجم و خسرو همه اعراب
زعز نا ش بر روی سکه ضرب
رسید می نتواند بدان بلند جناب
که خسرو ویرا قبله است و ملک را محراب
ز تیغ و تیرش آموختند و برق سحاب
شهاب وار رود از کمان بشتاب
یکی نبارد جز کردم که روز ضرب

چو روی داری شاهها بسوی هندستان
 بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو
 خیال تیغ تو در دیده ملوک بهمانند
 ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است
 به بیشهائی آری سپاه را که زمینش
 ز رودهای لشکر همی گذاره کنی
 کمون ملوک به بستان و باغ مشغولند
 نشانده و طرب زیبا فکنده لاله لعل
 ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
 ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
 ستاده مر کبغر آن بجای بر بط و چنگ
 تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی
 بیارد ابر و جهد برق تا پدید آرد
 بر زم آتش افروخته است خنجر تو
 کدام کشور کش نه زدست تست اثر
 ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را
 چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
 توسیف دولتی و عز ملتی که ترا
 نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری
 شهری که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
 کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح
 همیشه تا فلک آبگون همی گردد
 بدولت اندر ملک ترا مباد کسران

بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
 بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب
 چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
 ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
 نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب
 که دیوهر گز در وی نیافتی پایاب
 همی ستانند انصاف شادی از احباب
 بیای ساقی گلرخ بدست بساده ناب
 ز چوب بتکده عود و ز آب ابر کلاب
 کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
 گرفته خنجر بر آن بجای جام و شراب
 که عاجز آید از و خاطر او لوالباب
 ز خون دشمن بر خاک لاله سیراب
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب
 کدام خسرو کش نه زدست تست آب
 ز کار مانند شها دست و خامه کتاب
 بحلم و عفو در نک و بچنگ وجود شتاب
 صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
 درست کردی بر خویشتن همه القاب
 چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
 هنوز اول صبح است خسروا مشتتاب
 گهی بسان رجا که حمایل و دولا ب
 بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستان سعادت چورادسرو ببال زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

☆ (در لغز آینه و مدح سلطان محمود) ☆

چیست آن کاتشش ز دوده چو آب^۱ چو کهر روشن و چولوؤلؤ ناب
 نیست سیماب و آب و هست درو صفوف آب و گونه سیماب
 نه سطرلاب و خوبی و زشتی بنماید ترا چو اسطرلاب
 نه زمانه ست و چون زمانه همی شیب پیدا کند همی ز شیب
 نیست محراب و بامداد کنند سوی اوروی چون سوی محراب
 نیست نقاش و شبیه بنگارد صورت هر که بیند از هر باب
 همچو مشاطگان کند بر چشم جلوۀ روی خوب و زلف تبات
 صافی آبست و تیره رنگ شود گر بدو هیچ راه یابد آب
 ماه شکل و چو تافت مهر بر او آید از نور عکس او مهتاب
 چون هوا روشن و به اندک دم پر شود روی او ز تیره سحاب
 روشن و راست راست گوئی نیست جز دل و خاطر او لوالالباب
 همچو رای ملک پدید آرد کثری از راستی خطا ز صواب
 نام او باژگونه آن لفظ است که بگویند چون خوزند شراب
 شاه محمود سیف دولت و دین که نبیند چو او زمانه بخواب
 آنکه اندر جهان نماند دیو گر شود خشم او بجای شهاب
 خسروان پیش او کمر بندند همچو درپیش خسروان حجاب
 چون زمین و فلک بیزم و برزم شناسد مگر درنگ و شتاب
 نیست معجب ببعود خویش و جهان می نماید بسجود او اعجاب
 ای شهنشاخسروی که شده ست زیر امر تو گردش دولا ب
 نه عجب گر زبنده محجوبی سازد از ابر آفتاب حجاب

۱ - خ، ل - چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعدای من زمین گیرند
 از عقاب است پر آن تیری
 دستهایم برشته‌ای بستست
 در سکون بر نرم ز کوه که من
 هر چه گویند مرا بی شک
 هست بنده نبیره آدم
 گفته بدسکال چون ابلیس
 شهریارا مبین تو دوری من
 در صافی نژاد هیچ صدف
 تا من از خدمت تو گشتم دور
 همچو حرفی شدم نحیف و بلا
 می فرو باردم چو باران اشک
 نیستم چون ذباب شوخ چرا
 چون غرابم زدور بینی از آن
 کافری نعمت نبوده مرا
 بر بد و نیک از تو در همه سال
 آنکه بی خدمتی ثواب دهیش
 من از آن بندگانم ای خسرو
 زیست دانند با ستام و کمر
 گر کمانم کند فلک نجهد
 در شوم گر مرا بفرومائی
 بفهم از برای نام ترا
 خسروا بر رهیت تیز مشو

آنچه سازند بامن از هر باب
 که بدو می بیفکنند عقاب
 کش ندادست جز دو دستم تـاب
 در جواب عدو نگیرم تـاب
 زو نیابند خوب و زشت جواب
 در همه چیز اثر کند انساب
 دور کردم از آن چو خلد جناب
 مدح من بین چو لولو خوشاب
 زر سـاده نژاد هیچ تراب
 کم شد از محتسب مرا ایجاب
 کردم من همچو کرد حرف اعراب
 می برآید دم بسان سحاب
 دلم از ضعف شد چو پر ذباب
 تیره شد روز من چو پر غراب
 دوزخ خشم از چه کرد عذاب
 خلق عالم معقند و مثاب
 دید بایدهش بی گناه عقاب
 که نبندند طمع در اسباب
 رفت دانند با عصا و جراب
 سختم جز بر راستی نشاب
 در دهان هر ژبر تیزانیاب
 دیدگان زیر سکه ضراب
 سیفی اندر بریدم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس
عزی و همچو عز مجنب باش
بر تو فرخنده باد ماه صیام

مکن آباد کرد خویش خراب
تا ببندد هواز ابر نقاب
سیفی و همچو سیف نصرت یاب
خلد بادت ز کرد کار ثواب

☆ (وصف بهار و ستایش سیف الدوله محمود) ☆

مگر مشاطه بستان شدند با دوسحاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا
کهی لآلی پاشد همی و که کافور
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست
گل مورد خندان و دیده بگشاده
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
زلهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق
ببوی نافه آهوست سنبل بویا
از آن خجسته و شاه اسپر غم هر دوشدند
ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز
هزار دستان با فاخته کمان بردند
برسم رفته چو رامشگران خوش دستان
چو گفت بابل بانگ نماز غنچه گل
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا

که این ببشتش پیرایه ان گشاد نقاب
چون نوعروسی در کلمه از میان حجاب
کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
کهی حواصل پوشد همی و که سنجاب
بگاہ و بیکه آری چنین بود دولاب
که از بلور نمایند صورت لبلا ب
دو طبع مختلفش داده فعل با دوسحاب
پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
بروی رنگ تذروست لاله سیراب
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
که گشت باران در جام لاله باده ناب
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
که هر دو بر کی از لاله شد یکی محراب
که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب

کنون مگردم عیسی است بوی گل بسحر
دهان گل را کرد است ابر پر لؤلؤ
چه مرده گفت که امروز شاه خواهد کرد
خدایگان جهان سیف داد و دولت و دین
ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك
چه سائلست حسامش که چون سؤال کند
ز برق و آبست الماس وین شکفت زگر
بتافتند بر آتش سنان و حربه او
چگونه خاست ز پیکان هم چو سیمابش
تو آن مظفر شاهی که باتو شد که رزم
چوباز کردی از حمله باشی آهسته
بلی تو سیفی و سیف این چنین بود دایم
خدایرا چو بکاری ارادتی باشد
چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر
اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز
بسان عرعر در بوستان ملك ببال
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان

که زنده گشت از و خاطر اولوالالباب
به رده ای که از و باز یافتست شباب
بشادمانی و رامش نشاط جام و شراب
بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
که راست از ملکان در جهان چنین انساب
نماید او را جز حال بدسکال جواب
کز آب و الماسش برق خاست روز حراب
گرفت آتش از آنروز باز نیرو و تاب
شهاب از آنکه ز سیه اب نیست اصل شهاب
قضا عدیل عنان و قدر رفیق ر کاب
بگاه حمله که حمله بری شوی پر تاب
که باز گردد بدرنگ و در رود بشتاب
بصنع و حکمت خویشش بسازدش اسباب
کشاده کرد بر حمت بر آسمان ابواب
بر آسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب
هزار جفت شده با هم رجب دریاب
بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بامر و نبی نهاده ترا ملوک رقاب

(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمد بن عبدالصمد) *

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب
چون آنکه از نشیمن بر بانگ تیرزه
از گریه چون غرابم آواز در گلو

رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
بجهد غراب تا که جستم ز جای خواب
پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل
 بودم حذور همچو غرابی برای آنک
 گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
 بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز
 چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو
 گویم چرا خروشی نه چون منی ببند
 و اتفاق افتد و بینی بت مرا
 گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام
 بردندم از بر تو گروهی ستیزه جوی
 بر کوه خواب کرده بیک جای با پلنک
 بیشرم چون مخنث و بی عافیت چو هست
 نازنده هم چو یوز و شکم بنده همچو خرس
 راهی بریده‌ام که در ختان او زخار
 چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
 کردم بدم نسیم هوا را همی سموم
 اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل
 چشمم زبس که کریم هم چون رخ تذر و
 سر یافتست نرمترین بالش از حجر
 در هر دو دست رشته بندست چون عنان
 یک دست من مذبه و یک دست من میچک
 از پشت دست گیرد دندان من طعام
 هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل
 عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک

آویخته غرابی گشته ز اضطراب
 همچون غراب جای گرفتم درین خراب
 مانده غراب ندانم همی شتاب
 آموختم ز بند گران رفتن غارب
 کیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
 برخیز و بر پرو برو و دوست را بیاب
 آ که کنش که بر تن مر چیست از عذاب
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
 کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب
 در دشت آب خورده بیکجوی با ذئاب
 بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب
 درنده همچو گرگ وور باینده چون کلاب
 همچون مبارزانی بودند با جراب
 چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
 کردم باشکریک بیابان همی خلاب
 کش زاب دیده افزون میگردد التهاب
 پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
 تن یافتست پاکترین بستر از تراب
 بر هر دو پای حلقه کندست چو نر کاب
 شب از برای پیشه و روز از پی ذباب
 وز خون دیده یابد لبهای من شراب
 خواهد بر تود زود بود مر مرا ایاب
 نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

(در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد) ❦

شد مشک شب چو عنبر اشهب
زان بیم کافتاب زند تیغ
مارا بصبح مژده همی داد
برزد دو بال خود را برهم
هست از نشاط آمدن روز
ای ماه روی سلسله زلفین
پیش من آر باده از آنروی
دل را نکرد باید مغرور
در دولت و سعادت صاحب
منصور بن سعید بن احمد
آنکو عمید رفت ز خانه
در فضل بی نظیر و نه مغرور
از خلق اوست چشمه خورشید
نزدیک کردگار مکرم
در هر زمان بدانش ممدوح
ای در اصول فضل مقدم
تفسیر اگر فتاد به خدمت
کامد همی رهی را یک چند
تا بر زمین بروید نسرين
جاء تو باد میمون بطالع
در مجلس ز رتبت مفرش

❦ * بر آخورت ز دولت مرکب
شد در شبه عقیق مرکب
لرزان شده ز گردون کوکب
آفرانت گو خروس مجرب
از چیست آن ندانم یارب
یا از تاسف شدن شب
وی نوش لب^۱ سیمین غنغب
نزد من آر بوسه از آن لب
تن را نداشت باید متعب^۲
کاداب ازو شدست مذهب
کش بنده اند حرّان اغلب
وانکو ادیب رفت بمکتب
در اصل بیقرین و نه معجب
وز خلق اوست عنبر اشهب
در پیش شهریار مقرب
در هر دلی بهجود محبت
وی در فنون علم مؤدب
من بنده را مدار معاقب
دور از جمال مجلس توتب
تا بر فلک بر آید عقرب
جان تو باد عالی مرقب
بر آخورت ز دولت مرکب

☆(هم در مدح او)☆

فوت روح خون انگور است
 آن نبید اندر آن قدح که بوصف
 همچو زنبور شد زبان گز و باز
 باده گر جان حور شد شاید
 گلین و باغ پیش ازین گفتی
 بوستانها ز برگها اکنون
 بدل بانگ قمری و بلبل
 کرد بدروود باغ بلبل از آنک
 زنده شد لهو و شادی از پی آنک
 بر در و بام برف پنداری
 باغ چون جزع و راغ چون شبه را
 فرقت آب حوض و وصلت برف
 چشم چشمه چرا نگیرد آب
 پنجه سرو و شاخ گل گوئی
 برگ نارنج و شاخ پنداری
 از چه سخت آبله زدست چنان
 رنگ زردی ترنج پیدا کرد
 گر ندید است جام می نرکس
 همه شب خوش چرا همی خنده
 چهره سبب سرخ گوئی راست
 آنکه خلقش بحسن مشتهر است

تن پراو فتنه گشت و معذور است
 جان در جسم و نثار در نور است
 در گوارش لعاب زنبور است
 زانکه انگور دیده حور است
 تاج کسری و تخت فغفور است
 بر طبقهای زر ط.فور است
 نغمه چنگ و لحن طنبور است
 مرجمن راز برف ناطور است
 نعره رع.د و نفخه صور است
 بیخته گچ و کشته آکور است
 دل و جان غمگن است و مسرور است
 این و آن را چو شیون و سور است
 که همه روی دشت کافور است
 دست مفلوج و پای محرور^۱ است
 بر طوطی و ساق عصفور است
 که بخلقت نه سخت محرور است
 کز پی زاد و بود رنجور است
 چونکه که مست و گاه مخمور است
 اگر از نور ماه رنجور است
 روی زوار خواجه منصور است
 و آنکه ذاتش بلطف مذکور است

مهر و چرخ است روشن و عالی
 گرچه از خلق در هنر فرد است
 همه اخبار در بزرگی او
 هرچه هست از رضای او بیرون
 در گهش کعبه شد که طاعت خلق
 مجلس او بهشت شد که درو
 جز از سروری همه عجب است
 عقل را هرچه در منظوم است
 بار جودش نشست بر دینار
 هنرش را زرای تربیت است
 هر که منصور ناصرش باشد
 کلام او شد کلید غیب که او
 دان زراست و میفشاند در
 تندرست است و زارو نالانست
 نیست آرامشی که در عالم
 بنده کردش بطبع ازپی آنک
 وصف او را چو و هم و خاطر من
 گر چه گفتار من بلند آمد
 زانکه فکر من از مدیحت او
 در قفس مانده ام ز مدحت او
 در ثناها به تف اندیشه
 ای بزرگی که بر سپهر شرف
 چون چنین است پس چرا همه سال

چه شگفت از بزرگ و منظور است
 و هرور میان جمهور است
 ببر عقل نص و مأثور است
 در دیانت حرام و محظور است
 چون بسنت کنند مبرور است
 کنه بندگانش معفور است
 جز برو خواجگی همه زور است
 زیر پای ثنائش منشور است
 زانرخش زرد و پشت مکسور است
 دولتش زان بطبع مامور است
 در جهان ناصر است و منصور است
 رازهای فلک نه مستور است
 گاه گنج است و گاه گنجور است
 ساحر است و بزرگ مسحور است
 برتک و تارکش نه مقصور است
 شیفته برنگار منشور است
 بپدید پیشکار مزدور است
 او بدان نزد خلق مشکور است
 بهر جاری و بحر مسجور است
 طبع من بانوای زر زور است
 بخزان در صمیم ما حور است
 رای تو آفتاب مشهور است
 روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چرا نصیبم نیست
دل من کوره‌ایست پر آتش
سر همی‌گرددم زاشك دو چشم
تارکم زیر زخم خایسك است
روز اقبال من نه منصوفست
صایم الدهر از ضرورت لبس
بس قلق نیستم همی دانم
از زمانه نکرده‌ام کله
مرا گاهگاه رنج کند
داند ایزد که سخت نزدیک است
تا همی بر زمین و بر گردون
نیکخواهت زبخت محتم است
ایر بر آن وزن و قافیت گفتم

که همه عمر جای من طور است
که تنم درغم ته گور است
همه تن در میان در دور است
جگرم پیش حد ساطور است
عدد بخت من نه مجذور است
بر چنین طاعتی نه مأجور است
رزق مقسوم و بخت مقدور است
تا بدانسته‌ام که مجبور است
همه‌ام یوبه لهاور است
دل بتو گر تنم ز تو دور است
ربع مسکون و بیت معمور است
بدستگالت ز چرخ مقهور است
روا گور عصیر انگور است

☆ (در ثنای سلطان مسعود) ☆

ملك جوانست و شهریار جوانست
شغل زمانه مفضولت بجاهی
خسرو عالم علاء دولت مسعود
آنکه کمیتة دلیل دولت عالیش
وانکه کهنه معین دولت باقیش
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار
گردون از بیم تو بجنبش تیزست
دهر ز عدل تو بانشاط و سرورست

کار مهیا و امر و نهی روانست
کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
آنکه بانصاف پادشاه جهانست
آن ظفر شاه بند شهرستانست
صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
حکم ترا بنده وار بسته میانست
ماهی از حلم تو بیاز گرانست
مال ز جود تو بانفیر وفغانست

عمری کان بی رضای تست هلا کست
 پی بگمانت نبرده هر چه یقینست
 هیبت تونیک سخت زخست ای را
 هول تو در دیده زمانه بماندست
 شیر فلک را چوشیر فرش تو بیند
 ضعف نبیند سیاست تو که آنرا
 در صفت ملک را هزار دهان زاد
 در سخت نظم راهزار سخن خاست
 طبع ثنای ترا چنانکه بیاید
 عقل کمال ترا در آنچه گمان برد
 باره شب دیز تو برفتن وجستن
 گردن او عاشق ارادت دستست
 کوه درنگست و نیز باد شتابست
 تیغ بدست تو آتشیت که آنرا
 بود عذاب مخالفان تو در وی
 صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین
 وز علم گونه کون فکنده همه خاک
 هر که در آنروز بر مصاف تو بگذشت
 وانکه در آندشت روی منه زمان دید
 ملک بیک حمله ضبط کردی احسنت
 تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست
 آخر صاحبقران توئی بحقیقت

سودی کان بیهوای تست زیانست
 ره به یقینت نیافت هر چه گمانست
 بازوی باس تو بس بلند گمانست
 تفته دلست از نهیب و رفته روانست
 صورت بتدد که صورتش حیوانست
 تقویت از رای پیرو بخت جوانست
 هر دهنی را از آن هزار زبانست
 هر سخنی را از آن هزار بیانست
 خواست که گوید هزار نوع ندانست
 کشت که دریابدای عجب نتوانست
 نایب ابر بهار و باد بزوانست^۱
 پهلوی او فتنه ارادت رانست
 آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
 از دل و جان عدو شرار و دخانست
 کز تف حمله همی بدوزخ مانست
 گفתי اطراف راه گاه کشانست
 گفתי بازار گاه رنگ رزانست
 خسته دل او هنوز در خفقانست
 دیده اش مـاخود علت یرقانست
 این ظفرت برخلود ملک ضمانست
 گنج پرداز از آنکه گنج توکانست
 کرپس این چند صد هزار قرانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر
 درازل ایزد فدای جان تو کردست
 حکم فلک شد باختیار تو مقصور
 تاهمی اندر فلک بروج و نجومست
 بسته فرمان تو شهور و سنین است

هرچه بگویند ضد این هذیانست
 هرچه بگیتی در آفرینش جانست
 هرچه بیندیشی و بخواهی آنست
 تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
 بنده فرمان تو زمین و زمانست

✽ (در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم) ✽

چه خوش وجه خرم روزگار است
 سخا را نوشکفته بوستانست
 هر درم مدو دانش در زیادت
 فراوان شکرها زبید که بر خلق
 سریر دولت و دیهیم شاهی
 جلالت را فزون تر زین چه روزست
 که شه مسعود ابراهیم مسعود
 جهاننداری که بر درگاه جاهش
 فلک بارتبتش یک تیر پرتاب
 بلا با حزم او عاجز پیاده است
 ز هولش صحنهای تفته میدان
 ز سهمش پنجهای شرزه شیران
 زمانه شهریارا کس نگوید
 ز تخت مملکت را شادمانیست
 زبان ملک را عدلت عیارست
 شب اندر چشم فرمان تو روزست

که دولت عالی و دین استوار است
 امل را نو دمیده مرغزار است
 طرب شادان و عشرت خوشگوار است
 فراوان فضلهای کردگار است
 علائی رنگ و مسعودی نگار است
 سعادت را روان تر زین چه کار است
 بگیتی پادشاه کامگار است
 جهان اندر پناه زینهار است
 زمین باهمتش یکمیل وار است
 قضا باعزم او قادر سوار است
 بو حشت عرصه روز شمار است
 بسستی پنجه شاخ چنار است
 که جز تو در زمانه شهریار است
 ز تاجت خسرویرا افتخار است
 یمین گنج را جودت یسار است
 گل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولت تابنده نورست
 نعیم دولت تو بیز والست
 محاسب را بیکروزه عطاهاست
 منجم را زبهر-ر ابتداهاست
 بهیجا دشمنت گرسیر زور است
 به تندی گرس حصارش هست خیبر
 و گرچه هست فرعونی طبیعت
 و گرهست او بخلفت عاد پیکر
 فری کینت ز گوهر نقش تیغست
 بلاد باد آن خاکی سرشت است
 خرد هر چیز را از وی صفت کرد
 وزان شب دیز تندر شیهه تو
 براق برق جه کز کام زخمش
 سرین و سینه او سخت فری
 چو نقش قندهار از حسن لیکن
 دز روئین زبانگش پرش کافست
 شتابش عادت زاده طبیعی است
 ز چرخ ارهمرکاب افتدش ننگست
 هر بری زشت روئی وقت پیکار
 بپای دولت آوردت سپردست
 چو کافر حمله گان خونی^۱ هیونست
 روان کوهیست وز جنبان شیخ او

شکوه هیبت سوزنده نار است
 شراب نعمت تو بی خمار است
 چو خواهد کرد یکساله شمار است
 چو بندیشد همه روز اختیار است
 علاجش زخم گرز گاوسار است
 به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
 چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
 چو آمد رخش تو صرصر دمار است
 که نصرت را بکوشش حق گزار است
 اجل در آتش آن آبدار است
 بگرد حد او کشتن نیارست
 زمانه پر صدا چون کوهسار است
 گنه کاران دین را اعتبار است
 میان و گردن او بس نزار است
 بالای حسن نقش قندهار است
 ره سنگین زسمش پر شرار است
 درنگش بازجوئی مستعار است
 زباد ارهمرکاب افتدش ننگ است
 همائی خوب فالی روز بار است
 سری کش تن ترانه جانسپار است
 چو منکر جثه گان سنگی^۲ حصار است
 معلق ازدها در ژرف غار است

دلش بر حرص اغراء عداوت
 میان آبکش فواره او
 بزخم آن عمود خراط کارش
 شها امروز روز دولت تست
 مراد دین و دنیای توزین غزو
 که این هفت اختر تابان مطیعند
 به پیروزی برو با طالع سعد
 همه ابرست هرچت ره نوردست
 زمین از منزلت زرین بساط است
 به خارستان اندر گلستانست
 ره انجام دل اندر خرمی دار
 ترا هندوستان موروث گاهست
 بز ن بیخی که آنرا کفر شاخست
 قیاس لشکرت نتوان گرفتن
 بنامیزد تو اینجا ترک داری
 به پیکانش تف آتش دهنده
 ترا مالیدن شیران بیشه
 زتاب تیغ و بانگ کوس امروز
 درخش برق این در سومات است
 بدین آوازه هرجائی که شاهیست
 ز فکرت نوش این هم طعم زهرست
 دم اندر خلق آن چون 'تفته شعله

سرش در عشق شور کارزار است
 بجوشیدن چو چشمه پر بخار است
 عجب حصن افکن خارا گذار است
 بر اینسان باد تا ایل و نهار است
 بر آید وین دلیلی آشکار است
 کلاهی را که ترک او چهار است
 که نصرت خنجرت را دستیار است
 همه نورست هرچت رهگذار است
 هوا از لشکرت مشکین غبار است
 به ریگستان اندر جویبار است
 که روز خرمی ایندیار است
 که از خلقت زمستانش بهار است
 ببر شاخی که آنرا شرک بار است
 که يك مرد تو در مردی هزار است
 که با چرخش چنخیدن سهل کار است
 به پیکارش دل آتش فگار است
 بدان شیران یغما و تشار است
 جهان بر بت پرستان تنگ و تار است
 خروش رعد آن در گنگبار است
 بغایت ناشکیب و بیقرار است
 زحیرت روز آن همرنگ قار است
 مژه بر پلك این چون تیز خار است

همه بگذاشته کنجی گرفته
 گهی درخاک چون آهن خزیده
 بگیریش از همه در کام شیر است
 بیالائی به پولاد ز دوده
 بتازی گرز شیران صد مصافست
 فتوحات را که خواهد بود امسال
 همی تا مر آن طبعی سکونست
 کمینه کار سازه آسمانست
 مرادت را ز ملک دهر هر چیز
 ☆ (هم در مدح او) ☆

ملک مسعود ابراهیم شاه است
 نه چون عدلش جهانرا دستگیر است
 نبیند چون کلاه او جلالت
 گهی از فرهی رخشنده مهرست
 گرفته ست گشادست و شکسته
 بهر جائی که اندر کل عالم
 جهانگیرا ملوک این جهانرا
 بر جود توهر ابری چو گردیست
 بهر لفظی که گوید در دهانش
 نه چون بنده بگیتی مادحی هست
 بدین بنده اگر خواهی ببخشای
 باطلاقت گشاده چشم مانده
 نسجد نزد تو یک پر پشه

تو کوئی عابد پرهیز کار است
 گهی در سنگ چون آتش قرار است
 بر آریش ارچه در سوراخ مار است
 زمینی کان زدیوان یادگار است
 بیاری گر ز پیلان صد قطار است
 نموده فتح دست شهریار است
 همی تا گنبد والی مدار است
 کهنه کار دارت روزگار است
 که تو خواهی نهاده در کنار است

که بر شاهیش هر شاهی گواه است
 نه چون قدرش فلک را پایگاه است
 کلاه او چه فرخنده کلاه است
 گهی از خرمی تابنده ماه است
 ز شمشیرت که دورانرا پناه است
 زمینی یا حصاری یا سپاه است
 بدولت خدمت تو پهن راه است
 بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
 ز سهم تیغ تو وای است و آه است
 نه چون تو در زمانه پادشاه است
 که حال و کار و بارش بس تباه است
 بگیتی هر که اورا نیکخواه است
 گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی با خامهٔ خاموش گوید که زیر هر سپیدی يك سیاه است
ترا هر ساعتی از عزّ ملکى است ترا هر لحظه از بخت جاه است

☆ (در مدیح) ☆

دل از دولت همیشه شاد بادت که ما شادیم تا بینیم شادت
تو آنی کز خرد چیزی ندان دست درین گیتی که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبیعت گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رقت محلت چو آب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت جهان آراسته است از دست رادت
میان بندگی اقبال بستت زبان محمّدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد چو ملک شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هر روز که از گردون برآید عید بادت

☆ (حسب حال خویش گوید) ☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست هیچ دانی که در زمانه کراست
هر چه در علم و فضل من بفزود همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم نیستم آهواز چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیر و صبر گزین که هر امروز راز پس فرداست
مشو آنجا که دانه طمع است زیردانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن بر خلق برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او گاه پیدا و گاه نا پیدا است
همه از آدمیم ما لیکن او گرامی ترست کو دانا است

همه آهن ز جنس یکدگر است
 نعل اسبان شد آنچه ریم آهن
 نه غلط کردم آنکه دانائست
 هنر از تیغ تیز پیدا شد
 باز گونه است کار این کیتی
 هر که او راست باشد و بی عیب
 بهمه حال بیشتر ببرند
 تو چنان بر گمان که من دونم
 اصل زر عیار از خاک است
 این شگفتی نگر کجا سخنم
 گرچه پیوسته شعر گویم من
 نه طمع کرده ام ز کیسه کس
 همچو ما روزگار مخلوق است
 کله از هیچکس نباید کرد
 کرم پيله همی بخود بتند
 ارخسی افتد بدیده منال
 حذر تو چسود چون برسد
 تادمانی بهمر کی زبید
 صعب باشد پس هر آسانی
 مکرمت را یکی درخت شناس
 آفتابش ز نور نورانی است
 سایه دارست و اهل دانش را
 مکرمت کن که بگذرد همه چیز

که همه از میانه خار است
 تیغ شاهان شد آنچه رو هیناست
 بر سیده بهر مراد و هواست
 که بزر شاه قبضه را آراست
 زین همه هر چه گفتم از سود است
 بروی از روزگار بیش عناست
 هر درختی که شاخ دارد راست
 سخن من نگر که چرن والا است
 اصل عود قمار نه ز گیاست
 نکته زاید همی و آید راست
 عادت من نه عادت شعر است
 نه تقاضاست شعر من نه هجاست
 کله کردن ز روزگار چراست
 کز تن ماست آنچه بر تن ماست
 که همی بند گرددش چپ و راست
 سوی آنکس نگر که نابیناست
 لابد آنچه از خدای بر تو قضاست
 چون حقیقت برده همی که فناست
 نشنیدی که خار باخر ماست
 که برو بر گک و بزرشکرو ثناست
 آب اواز مودتست و سخاست
 زیر آنسایه ملجأ و مأواست
 مکرمت پایدار در دنیا است

☆ (در مدح ابونصر پارسی و شرح گرفتاری) ☆

از پس من غمست و پیش غم است
ایندل بسته خسته درد است
عجبا هر چه پیش می نالم
بیشمار انده است بر من جمع
آتش طمع و دود آزون نیاز
بفرازنده شهر بلند
که همه وجه بر من مسکین
چه توان کرد کانچه بود و بود
قصه خویش چند پردازم
خواجه ابونصر پارسی که چو مهر
در هنر تاج گوهر عربست
کف کافیش بحری از جود است
درجهانش بمکرم دست است
رزمش افروخته تر از سقراست
از بد روزگار معصوم است
پاسخ من چرا همه لا کرد
دل بدان خوش همیکنم کاخر
باد اقبال در پرستش او

زیر من نمست و زیر منم است
وین تن خسته بسته الم است
مر مرا رنج پیش و صبر کم است
این بالابین کزین شمرده دم است
همه از بخت دوزخ شکم است
وین شکفت این بزرگتر قسم است
از همه کس تعدی و ستم است
بوده حکم و رفته قلم است
بکریمی که صورت کرم است
بهمه فضل در جهان علم است
در نسب فخر دوده عجم است
طبع صافیش گنجی از حکم است
بر سپهرش ز مرتبت قدم است
بزمش آراسته تر از ارم است
ببر شهریار محترم است
چون جواب همه کسش نعم است
بحقیقت وجود را عدم است
تاشمن در پرستش صنم است

☆ (مدیح عبدالحمید بن احمد) ☆

جشن اسلام عید قربانست
خانه گوئی زعطر خرخیز است
شاد ازو جان هر مسلمانست
دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 نامه‌ای نیست در کمال و ده‌ها
 در هنر حلهٔ نپوشد خلق
 نشناسم گرانبها چیزی
 کف او ابرو رای او مهر است
 خامهٔ او پیاده‌ایست دوان
 سر بریده دو نوک نیزهٔ او
 تند ابريست بر ولی و عدو
 سرچو بر کلک خط او بنهاد
 گریه کلک او چنان دانه
 تا سر کلک او بمشک سیاه
 در دبیری که در زمانه کند
 هر چه در مدح او همی گویند
 ای بزرگی که دامن قدرت
 در صفتهای عقل تو خاطر
 دل تو باصفاوت عقل است
 ملک را دانش تو خورشید است
 فضل را خاطر تو معیار است
 هر امیدی که ره بتو نبرد
 تا ترا نصرت است همزانو
 مدح کم نایدت که مدح تو
 بر ثناهای تو بهر بستان

که دلش گنج راز سلطانت
 که بجای آفتاب دیوانست
 که بر او نام او نه عنوانست
 که بر خلق او نه خلقانست
 که بر جود او نه ارزانست
 دل او بحر و طبع او کانست
 که سوار هزار میدانست
 خیر و شر است و در دو درمانست
 که درو رحمتست و طوفانست
 هر چه در دهر جن و انسانست
 که مگر خاتم سلیمانست
 بوته سیم ساده بریانست
 نر دیران مال تاوانست
 در بزرگی هزار چندانست
 چرخ گردنده را گریبانست
 عاجز و ناتوان و حیرانست
 تن تو در لطافت جانست
 خلق را بخشش تو بارانست
 عقل را فکرت تو میزانست
 رهبرش بیخلاف شیطانست
 همبر دشمن تو خذلانست
 بنده مسعود سعید سلمانست
 با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی
ورنه دشمن همی کجا گوید
کر ازین نوع دردلم گشته است
تا ایم خانه سمج تاریک است
راست گوئی دو دیده پندارد
چونکه بر بند بنده می نرسد
که زسرما مرا هر انگشتی
ایندل و طبع چند رنج کشند
نه بگفتم بگو معاذ الله
نه تن من زبنده رنجور است
تکیه بر حسن عهد بوالفتح است
خرد کاریست اینکه هم جنسم
ای کریمی که خوی وعادت تو
چرخ پندارم آتشین حربه است
دید در باب من عنایت تو
بر من احسان تو فراوان شد
محمدمت خر که روز اقبالست
نه همه سال کار هموار است
بر جهان چند نوع نیرنگ است
پر جفا چرخ سخت پیکار است
تا در افلاک هفت سیاره است
دولت و بخت بنده وار ترا
ناصر ناصر تو برجیس است

که بهر فضل فخر گیهاست
که در اندیشه خراسانست
نزد من دیو به زین دانست
تا کیم جای کوه ویرانست
در دو چشم آتشین دو پیکانست
آنکه والی بند و زندانست
راست چون تیز کرده سوهانست
نه دل و طبع سنگ و سندانست
بل همه کار من بسامانست
نه دل من زبید هراسانست
شادی از حفظ و نظم قرآنست
رستم زال زر دستانست
خالص برو محض احسانست
که مرا زار کشت نتوانست
زان همه کارها بسامانست
واندک چون توئی فراوانست
مکرمت کن که روز امکانست
نه بهر وقت حال یکسانست
بر ملک چند گونه احزانست
بیوفا دهر سست پیمانست
تا بگیتی چهار ارکانست
پیشکار است و زیر فرمانست
حاسد حاسد حاسد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

﴿درستایش سلطان محمود و اقتضای استاد لبیبی﴾

بنظم و نثر کسی را گرفتار سزا است
به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
بلفظ آب روانست طبع من ایکن
اگر چه همچو گیاد نزد هر کسی خوارم
عجب مدار من نظم و نثر خوب و بدیع
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
شکفت نیست اگر شعر من نمیدانند
بچشم حد و حقیقت مرا نمی بینند
اگر چو چشمه خورشید روشن است و بلند
به هیچ نوع گناهی دگر نمی دارم
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
هزار پیر شناسم که مشرک و کبر است
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی
اگر به نیک و بد من میان بیند خلق
ز بس بلا که دیدم چنان شدم بمثل

مرا سزا است که امروز نظم و نثر مراست
که نظم و نثر من در راست و طبع من دریاست
بکاه کثرت و قوت چو آتشست و هواست
و گر همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
نه اولو از صدقست و نه انگبین ز کیاست
زیان ندارد نزدیک عاقلان پیدا است
که طبع ایشان پستست و شعر من والا است
که نزد عقل مرا رتبت و شرف بکجاست
چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
مراجز این که ازین شهر مولد و منشاست
جز این نگویند آخر که کودک و بر ناست
چنین نگوید آنکس که عاقل و دانا است
هزار کودک دانم که از هدالز هداست
ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست
و ر افتخار کند فاضلی بفضل سزا است
که نسبت همه از آدم است و از حواست
چو هست دانشم از زرو سیم نیست رواست
ملاحت توجه سودم کند چو طبع سخاست
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
جز آن نباشد بر من که از خدای قضا است
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

تو حال وقصه من خوان که حال وقصه من
اگر چه بر سرم آتش بیار از گردون
کهر بر آنکس پاشم که در خور کهر است
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
خجسته نامش در شعرهای نادر من
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه

☆ (در مدح ثقه الملك طاهر بن علی) ☆

طاهر ثقه الملك سپهر است و جهانست
نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است
آنچرخ محلاست که با حلم زمینست
هر باره که زین کرده شود همت اورا
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
شد منفعت عالم دست تو که آندست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است
آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه
و آنکس که نه چون مور وفادار تو باشد
نه پار جهان بر تن تو هیچ نشسته است

بی شکفت تر از حال و امق و عذر است
ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
ثنا بر آنرا گویم که در سزای ثناست
که پادشاه زمینست و مفر دنیاست
چو مهر بر در مست و چو نقش بر دیباست
باو ستاد لبی که سیدالشعر است
سخن که نظم دهند آندرست بایدور است
بلفظ موجز و معنیش باز هست و فااست
ازین قصیده من یک قصیده غراست
چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
و آن پیر ضمیرست که با بخت جوانست
اندر میدان زیردو کف زیردور آنست
پیوسته یگانه است و دو گانست و سه گانست
گانست و نه گانست که بخشنده گانست
جانست و نه جانست فزاینده جانست
زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
در دیده ش چون دیده نر گسیر فغانست
مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند
 عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او
 بادبست شتاب تو کش از کوه رکابست
 طمع تو زمانست و زمینست همیشه
 بر چرخ محیط است مکر عالم روحست
 از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
 از روی تو حشمت همه چون نر کس چشمست
 در مدحت سودست و زیانست بمالت
 گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد
 ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
 گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا
 و فصل خزان بینم دانه بچه معنی
 نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است
 نه در دلم از رنج تحمل راجایست
 گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز
 و رهپج بزندانان گویم که چه داری
 گویمش که بیمارم و روشربت و نان آر
 هر چند که محبوس است این بنده مسکین
 بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت
 جز کج نرود کار من مدبر منحوس
 بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنکه
 در اصل هوا عز مرا پاک هوان کرد

تا دولت تو در بر انصاف روانست
 حرمت نه گرانبارست ار چند گرانست
 کوهیست در ننگ تو کش از باد عنانست
 در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
 دارنده دهر است مگر چرخ کمانست
 پس خاطر توزینسان تیغست و فسانست
 در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
 سودت همه سودست و زیانت نه زیانست
 و انکس که سر اید همه چون کلک زبانست
 بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
 پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
 زندان من از دیده من لاله ستانست
 نه محنت و تیمار مرا حدو گرانست
 نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
 از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
 خنده زند و گوید خود کار در آنست
 بی نان نرید هر که چو بنده حیوانست
 امروز همه قصه من قصه نانست
 کاین طالع منحوسم کج و سر طانست
 هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
 و اندر مثل است این که هوا اصل هوانست

گر دل بطمع بستم شعریست بضاعت
 امروز مرا صورت ادبار عیان شد
 در بندم و این بند ز پایم که گشاید
 از خلق چه نالم که هنرمایه رنج است
 در ذات من امروز همی هیچ ندانند
 وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند
 گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم
 زین بیش چرا گردون بگذاردم ایرا
 از جمله خداوندا در وهم نیاید
 گر دولت تو بخت مرا دست نکیرد
 ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من
 کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر
 شایسته صدر تو ثنا آمد و نامد
 دانست که جز معجزه گفتش نشاید
 تا از فلک گردان وز اختر تابان
 هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را
 امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد
 چونکوه متین بادی تا کوه متین است

ور احمقی کردم اصل از همدانست
 نزد همگان صورت اینحال عیانست
 تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست
 وز بخت چه گریم که جهان بر حد ثانست
 کأنواع سخن را چه بنان و چه بیانست
 این شعر بخوانید که این شعر فلانست
 زانروی که این گیتی بسست ضمانست
 گردون رمة خود را خونخواره شبانست
 کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
 از محنت خود هر چه بگویم هذیانست
 در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست
 نقشی که کند کالاک تو منشور امانست
 کانکس که ثنا گفتنت دانست و ندانست
 بسیار بکوشید که گوید نتوانست
 بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
 بر جاه دلیلیست و بر اقبال نشانست
 تاجان و تن از کون مکینست و مکانست
 با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆ (شکایت از اوضاع و مدح عمید حسن) ☆

هیچکس را غم ولایت نیست
 نیست يك تن درین همه اطراف
 کارهای فساد را امروز

کار اسلام را رعایت نیست
 کاندرو و هن را سرایت نیست
 حد و اندازه ای غایت نیست

میکنند این و هیچ مفسد را
 نیست انصاف را مجال توان
 زین قوی دست مفسدان ما را
 آخر ای خواجه عمید حسن
 از همه کارها که در گیتی است
 چه شد آخر بماند مرد و سلاح
 لشکری نیست کاردیده بچنگ
 اینهمه هست شکر ایزد را
 چه کنم من که مر شما را بیش
 بچنین عیبهای عمر گذار
 جان شیرین خوشست و چون بشود
 اینهمه قصه من همیگویم
 وین معاونت که من همیخواهم
 شد ولایت صریح من گفتم
 آیتی آمده درین به شما

بر چنین کارها نکایت نیست
 عدل را قوت حمایت نیست
 دست و تمکین یکخیانت نیست
 از تو این خلق را عنایت نیست
 هیچکس را چو تو هدایت نیست
 علم و طبل نی و رایت نیست
 کار فرمای با کفایت نیست
 از چنین کارها شکایت نیست
 هیچ اندیشه ولایت نیست
 غم و رنج مرا نهایت نیست
 از پس جان بجز حکایت نیست
 از زبان کسی روایت نیست
 دامن از جمله جنایت نیست
 ظاهر است این سخن کنایت نیست
 گرچه امروز وقت آیت نیست

✽ (در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج) ✽

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو
 مردمی کن برسان خدمت من چون بررسی
 عمده مملکت قاهره بورشد رشید
 ای جوادی که بنزد تو زوار و زور
 مملکت را ز تو هر لحظه صداستنباط است
 جاه را صدر تو منظورترین پیشگاه است

از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
 بیزرگی که کفش بحر عطا امواجست
 خاص شاهی که فروزنده تخت و تاجست
 بدره در بدره و افواج پس افواجست
 محمدمت را ز تو هر روز صداستخراجست
 جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست
 هر حکیمی که بنزد تو بود معیوبست
 تا سر افراز بر اقیست ز اقبال ترا
 زندگان را سر نیروی چو اوداج آمد
 سائل از جود تو اندر طرف نعمتهاست
 اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع
 تاشب جاه تو از بخت تو روشن روزست
 نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
 شولک تو که پدید آید پندارد خلق
 گوهر مدح ترا دست هنر نظام است
 تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار
 تا بیند اخیتم تیر نهاد از بر خویش
 یست بس دیر که چون پنبه بد از برف زمین
 نقش بند یست کنون ابر بهار ای عجبی
 می خوشخواره خوشبوی همی خورد در باغ
 روی ترکان را تا وصف بلاله است و بگل
 مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود
 موسم راوی در کعبه اقبال تو باد
 پسر محتاج آورد بدین قافیه ام

☆ (در مدح عمید حسن) ☆

سعد هائیمست که در انجم و در ابراجست
 هر فصیحی که بنزد تو رسد لاجلاجست
 از شرف روز بزرگیت شب معراجست
 ظلم افتد که مگر مهر تو در اوداج است
 نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
 آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
 روزهای همه اعداات شبان داجست
 که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
 کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
 حله شکر ترا طبع خرد نساجست
 چشم در روی نکوئی که مگر در اجست
 پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست
 تا همی گفتی چون ابر خزان حلاجست
 که بدیبا جی او روی زمین دیبا جست
 قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
 زلف خوبان را تا نعت بقیر وساجست
 من همی گویم وین حکم خود از هیلاجست
 که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
 حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

امروز هیچ خلق چو من نیست
 لرزان تر و نحیف تر از من
 انگشته ریست پشت من گوئی

جز رنج ازین نحیف بدن نیست
 در باغ شاخ وبرک سمن نیست
 اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نشر عاجز گشتم
از تاب درد سوزش دل هست
این هست و آرزوی دل من
صدریکه جز بصدر بزرگیش
چون طبع و خلق او گل و سوسن
لولو و در چو خط و چو لفظش
اصل سخن شدست کمالش
مداح بس فراوان دارد

☆ (در رثای سید حسن) ☆

بر تو سید حسن دلم سوزد
تن من زار بر تو مینالد
زان ترا خاک در کنار گرفت
زان اجل اختیار جان تو کرد
زان بکشتت فضا که بر سر تو
هم بمرگی فکر باد اولی
ای غریبی کجا مصیبت تو
ای عزیزی که در همه احوال
تین مردانگیت زنک نزد
آب مهر ترا خلاب نبود
هیچ میدان فضل و مرکب عقل
من شناسم که چرخ خاک نگار
بخطا خاطرت کثری نگرفت
نکرفت عیار اثر فلک

کوئی مرا زبان و دهن نیست
وز بار ضعف قوت تن نیست
جز مجلس عمید حسن نیست
اقبال را مقام وطن نیست
در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
والله که در قطف و عدن نیست
واندر کمالش هیچ سخن نیست
لیکن از آن یکیش چو من نیست

که چو تو هیچ غمگسار نداشت
که تنم هیچ چون تو یار نداشت
که چو تو شاه در کنار نداشت
که به از جانت اختیار نداشت
دست جد تو ذوالفقار نداشت
که دلش مر که تو فگار نداشت
هیچ دانا غریب وار نداشت
جان من دوستیت خوار نداشت
گل آزاد گیت خار نداشت
آتش خشم تو شرار نداشت
در کفایت چو تو سوار نداشت
چون سخنهای تو نگار نداشت
از جفا طبع تو غبار نداشت
که مگر بوته عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو و یحک
اینقدر داد چون توئی را عمر
بارۀ عمر تو بجست ایراک
چون بنا گوش تو عذار ندید
بدنیارست کرد با تو فلک
تن من چون جدا شد از بر تو
دل من از مرگ اعتبار گرفت
هیچ روزی بشب نشد که مرا
گوشم اول که این خبر بشنود
زار مسعود از آن همیگرید
ماتم روزگار داشته‌ام
بارۀ دولتت ز زین برمید
همچنین است عادت گردون
دل بدان خوش کنم که هیچکسی

✽(در آغاز گرفتاری ساخته است)✽

تا مرا بود بر ولایت دست
امر شه را و حکم الله را
دل بغزو و بشغل داشتمی
چون بکفار می نهادم روی
بیکی حملة من افتادی
مگر از زخم تیغ من آهن
آمد اکنون دوپای من بگرفت
من کنون از برای راحت او

سال زاد ترا شمار نداشت
شرم بادش که شرم و عار نداشت
چونکه در تک شد او قرار نداشت
کو ز مشک سیه عذار نداشت
تا مرا اندرین حصار نداشت
عاجز آمد که دستیار نداشت
که ازین محنت اعتبار نداشت
نامه تو در انتظار نداشت
بروانت که استوار نداشت
که بحق ماتم تو زار نداشت
که دگر چون تو روزگار نداشت
بخقی بخت تو مهار نداشت
هر چه من گفتمش بکار نداشت
در جهان عمر پایدار نداشت

بودم ایزد پرست و شاه پرست
نبدادم بهیچوقت از دست
دشمنانرا از آن همی دلخست
بس کس از تیغ من همی به نرست
خیل دشمن ز شش هزار نشست
حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
خویشتن در حمایتم پیوست
بکه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چون شروع
بس که گویند از حمایت اگر
جز بفرمان شهریار جهان
تا نکوید کسی که از سر جهل * بنده مسمود امان خود بشکست

(درستایش مردانگی و جنگجویی)

تا توانی مکش زمردی دست
ماهی از شست بکسلد در آب
هر که او را بلند مردی کرد
روی ننمود خوب در مجلس
هر که با جان نایستاد برزم
سرفرازد چو نیزه هر مردی
ای بسا رزمگاه چون دوزخ
دل مردان ز ترس چون دل طفل
چرخ گردان ز گرد آن چو شبه
نیزه چون حمله خواستم بردن
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای
کنی ار احتراز وقتش نیست
یا بجنبی همی ز شادی خون

آه بسستی کسی زمرگ نجست
بسته او را بخشکی آرد شست
تا بروز اجل نگردد پست
تا ندیدند در مصافش شکست
دان که در پیشگاه بحق نشست
که میان جنگ را چو نیزه ببست
که قضا اندر و درست نرست
سرگردان زحمله چون سرمست
تیغ بران زخون چو شاخ کبست
کشت پیچان مرا چو مار بدست
که بسی دل بتو بخوام خست
ورکنی اضطراب جایش هست
یا بلرزی همی ز بیم شکست

(درمدح پادشاه)

ماه صیام آمد ای ملک بسلامت
آمد ماه بزرگوار گرامی
نزد خداوند عرش بادا مقبول

فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
و آسود از تلخ باده زرین جاهت
طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست
چرخ و تابنده خلق تست نجومست
شیری و میدان رزمگاه عرینست
دهری و هرگز مباد هیچ کسوفست
هست سهام تو در دو دیده حاسد
هست حسامت همیشه بر سر اعدا
قیصر در روم گشته بنده بندت
خان بشب از سهم تو نخسبد هرگز
هست بدام تو دشمن تو همیشه
دیده بدخواه تو چو دیده افعیست
کام خود از بخت خود نیابد هرگز
باد همیشه فزون جالات و عزت
دایم تابنده باد بر فلك ملك
بادا در بوستان عز قرارت

☆ (وداع محبوب و قصد سفر) ☆

که وداع بت من مرا کنار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا
چو وصل او را عقل من استوار نداشت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز
در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق
ز بسکه دیده‌ش باریده قطره باران
ز بسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود
نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال

دست بقا بر نگین دولت نامت
بحری و بخشنده کف تست غمامت
تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
گوئی کز خواب کرده اندسپامت
گوئی کز عقل کرده اند حسامت
کسری در پارس شد غلام غلامت
گر ببر خان رسد بخشم پیامت
گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
از سر آن خنجر زمره فامت
هر که ز خلق جهان نجوید کامت
دایم پاینده باد دولت و نامت
طلعت تابنده چو ماه تمامت
بادا اندر سرای ملک مقامت

بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت
که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت
کنار من همه اولوی شاهوار گرفت
که روز هجر مرا چندره شمار گرفت
برفت و ناقه جمازه را مهار گرفت

برو نشست و بجست اوز جای خویش چو دیو
 قطار بود دمامم گرفته راه به پیش
 درین میانه بغرید کوس شاهنشہ
 نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز
 کھی چوماهی اندر میان جیحون رفت
 کھی چو شیر همی در میان بیشہ بخاست
 چو شب ز روی هوا در نوشت چادر زرد
 چو گوی زرد زیروزه گنبدی خورشید
 ز چپ و راست همی رفت تیروار شهاب
 ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری
 پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر
 شعاع خورشید از کله کبود بتافت

✽ (در ستایش امیر منصور بن سعید) ✽

بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
 کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
 زبانک او همه روی زمین هوار گرفت
 بسان باد ره وادی و قفار گرفت
 کھی چو رنک همی تیغ کوهسار گرفت
 کھی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
 فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
 ز بیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
 ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
 ز خواب روز و چشم همی خمار گرفت
 که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
 چو نور روی نکار من انتشار گرفت

شہامت را گزیده افتخار است
 محلش نور چشم کارزار است
 جهان مملکت را یادگار است
 کریمی کامگار و برد بار است
 فلک با همت او ناسوار است
 بچشم کینش اندر نور نار است
 کہ او را سعد گردون پیشکار است
 همه ارکان ملک شہریار است
 برو نق زان سخن در ذوالفقار است
 همه آیات دین کردگار است

کفایت را ستوده اختیار است
 عمید ملک منصور سعید آنک
 وزیر اصلی کہ از اصل وزارت
 بزرگی دیر خشم و زود عفو است
 جهان بیدانش او نا تمام است
 بکام مهرش اندر زهر نوش است
 خطا هرگز نیفتد حزم او را
 بحکم تجربت احکام رایش
 سرمیدان شدن با کار حیدر
 بنزدیک قیاس انفاس جدش

نه بی اکرام تو جانرا توانست
زجودت موج دریا يك حبابست
نه در بذل تو ذل امتناعست
اگر میدان فضلت شاعرا هست
روا باشد که روی تو امیداست
عجب دارم ز بخت دشمن تو

نه بی انعام تو کانرا یسار است
زخشمت جوش دوزخ یکشرار است
نه در بر تو رنج انتظار است
سزد کائنات خلقت شاهوار است
که جود تو دمیده مرغزار است
که بر خود خندد و ناسو گوار است

☆ (اندرز) ☆

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
قسمت چنانکه باید کردست در ازل
بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این
چون این کثیف چرم زمین هست برقرار
آنها که بر شمر دم گوئی بذات خویش
دانی که بی مصور صورت نیامدست
شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
شادی مکن بخواسته و آرز کم نمای
بد های روزگار چه می بشمیری همی
از روزگار نیک و بد خویشتن مدان

بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست
و اندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون کاین نظیف چرخ فلک را قرار نیست
از بود بسته اند کشان کرد گار نیست
دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
زیرا که به ز تجربه آموز گار نیست
کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
کز ایزد دست نیک و بد از روزگار نیست

☆ (حسب حال) ☆

دل از نیستی چو ترسان نیست
در دل از تف سینه صاعقه ایست
که دل بادیافته گوئیست
موی چون تاب خورده زو بین نیست

تنم از عافیت هراسان نیست
بر تن از آب دیده طوفان نیست
که تنم خم گرفته چو گان نیست
مژه چون آب داده پیکان نیست

همچو لاله ز خون دل روئاست
روز در چشم من چو اهرمنست
زیر زخمی زرنج زخم بلا
راست مانند دوزخ و مالک
گر مرا چشمه ایست هرچشمی
بر من این خیره چرخ را گوئی
نیست در میان درد من معلوم
نیست پایان شغل من پیدا
من نگویم همی که این شروشور
نیست کس را گنه چو بخت مرا
نیست چاره چو روزگار مرا
نه ازین اخترانم اقبالست
تیز مهری و شوخ برجیسی است
گرچه در دل خلیده اندوهی است
نه چو عقل را سخن سنجی
سخنم را برنده شمشیری است
دل من گر بجویمش بحر است
طبع دل خنجری و آینه ایست
تا شکفته است باغ دانش من
لعبتانی که ذهن من زاد است
نیست جائی ز ذکر من خالی
بر طبع من از هنر نو نو
نکته رانده ام که تألیفی است

چون بنقشه ز زخم کفرانیست
بند بر پای من چو ثعبانیست
دیده پتکی و فرق سندانست
مر مرا خانه و دربارانیست
لب خشکم چرا جوعطشانست
همه ساله بکینه دندانست
هست یک درد کش نه درمانست
هست یک شغل کش نه پایانست
از فلانیست یا ز بهمانست
طالعی آفریده حرمانست
آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین روشنانم احسانست
شوم تیری و نحس کیوانست
ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو من نظم را سخندانست
هنرم را فراخ میدانست
طبع من گر بکاومش کانست
رنج و غم صیقلی و افسانست
مجلس عقل را گلستانست
لهو را از جمال کاشانست
گرچه شهریست یابیبانست
هر زمانی عزیز مهمانست
قطعه گفته ام که دیوانست

هم-تم دامنی کشد زشرف
 گر خزانست حال من شاید
 ور خرابست جای من چه شود
 سخن تندرست خواه از من
 تجربت کوفته دلیست مرا
 قسمت نظم را چو^۱ پرکاریست
 انده ارچه بد آزمون تیر است
 ای برادر برادرت را بین
 بینوائیست بسته درسمجی
 تو چنان مشمرش که مسعودست
 مانده در محکم و گران بندیست
 اندران چه همی نگر امروز
 گر چنین است کار خلق جهان
 سخت شوریده کار گردونیست
 آن برین بینوا چو مفتونی^۲ است
 این بافعال همچو تنینی است
 این اجوجیست سخت پیکاریست
 هر کسی را به نیک و بد یکچند
 مدبر را زیادست بجاه
 این تن آسوده بر سر گنجیست
 هر کجا تیز فهم دانائیست
 تن خاکی چه پای دارد کو

هر کجا چرخ را گریبان نیست
 فکرت من نگر که نیسان نیست
 گفته من نگر که بستان نیست
 گرچه جان در میان بحرانیست
 نه خطائی دراو نه طغیان نیست
 سخن فضل را چو^۱ میزان نیست
 صبر تن دار نیک خفتان نیست
 که چگونه اسیر زندانیست
 بانوا چون هزار دستان نیست
 بادل خویش گو مسلمان نیست
 مانده در تنگ و تیره زندانیست
 کو اسیر دروغ و بهتانیست
 بد پسندیست نابسا مانیست
 نیک دیوانه سار گیہانیست
 وان براین بیگنه چو غضبانیست
 وان باطلاق سخت شیطان نیست
 وان رکیکیست سست پیمانست
 در جهان نوبتی و دورانیست
 مقبلی را زبخت نقصانیست
 وان دل آزیده دردم نانیست
 بنده کند فهم نادانیست
 باد جانرا دمیده انبانیست

عمر چون نامه‌ایست از بدونیک
 تانگوئی چو شعر بر خوانم
 کرده‌ام نظم را معالج جان
 کز همه حالتی مرا نظمی است
 مینمایم ز ساحری برهان
 نخرد هر که خواندم امروز
 تسویقین دان که کارهای فلک
 هیچ پژمردره نیستم که مرا
 نیک و بد هر چه اندرین کیتیست
 آدمی را ز چرخ تاثیر است
 گشته حالی چو بنگری دانی

نام مردم بر او چو عنوانیست
 کاین چه بسیار گوی کشخانیست
 زانکه از درد دل چو نادانیست
 وز همه آلتی مرا جانیست
 گر چه ناسود دهند برهانیست
 خلق را ارز من چه ارزانیست
 در دل روز و شب چو پنهانیست
 هر زمان تازه تازه دستانیست
 بخرا بیست یا بعمرانیست
 چرخ را از خدای فرمانیست
 که قوی فعل حال گرداریست

☆ (در ستایش یمین الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لبب ملیست که آنرا خمار نیست
 دیدست کس گلی و ملی چو نرخ و لبب
 آورد نوبهار بتان را و هیچ بت
 سرو و چنار باران در هر چمن و لیک
 ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو
 منت خدایرا که زمانه یکام ماست
 در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد
 سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
 آن شهریار شهر گشای ملوک بند
 هست او یمین دولت و اندر حصار ملک

وی مهرخت گلیست که رسته ز خار نیست
 کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست
 مانند تو بخوی در نوبهار نیست
 با حسن و زیب قد تو در سرو و چنار نیست
 والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست
 و امروز روز دولت ما را غبار نیست
 شاهیکه از ملوک جزا و اختیار نیست
 شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
 کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
 چون بنگرند جز فلک او را یسار نیست

ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان
 تورستمی و باره تند توهست رخس
 يك پی زمین نماند که از زخم تیغ تو
 بیمغر دشمن تو درو^۱ هیچ دشت نه
 از بهر ملك تست جهان پایدارو بس
 چونکوه یافتست ز تو مملکت قرار
 تا استوار دید ترا در مصاف رزم
 هستی سوار ملك و چنانی که پیش تو
 تابنده آفتاب کند روی در حجاب
 ملك افتخار کردی و امروز ملك را
 پیوسته نهمت تو شکار است و کارزار
 دل در شکار شیر میند از برای آنک
 گر که گهی بچوگان بازی روا بود
 مقصور شد بر آنکه نشینی و می خوری
 جان خواستار می شد بیشك ز بهر آنک
 مجلس فروخته شود از هی بروز و شب
 مجلس چو لاله زار کند جام می برنگ
 بوس و کنار باید و دل شادمان از آنک
 ای پیشوای و قبله خود امیدوار باش
 می خورد باید و ز لب میگسار نقل
 ای دارو زمانه ملوک زمانه را
 پیرارو پار بنده زجان نا امید بود

کاندر جهان رضای تو را جان سپار نیست
 توحیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
 از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست
 بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست
 زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
 چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
 بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
 خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست
 روزیکه بندگان تو گویند بار نیست
 جز جاء و دولت تو شعار و دثار نیست
 دانی که گاه جنگ و گاه کارزار نیست
 يك شیرنر ز بیم تو در مرغزار نیست
 گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست
 بی می بدان که جان و روان شاد خوار نیست
 می جز نشاط را بجهان خواستار نیست
 می آتشی است روشن کانرا شرار نیست
 گرچه هنوز وقت گل و لاله زار نیست
 جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
 کز عمر خویش دشمنان امیدوار نیست
 زیرا که نقل به زاب میگسار نیست
 جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
 و امسال حال بنده چو پیرارو پار نیست

کس را چنانکه امروز این بنده تراست
هر مجلسی زرای تو او را کرامتی است
از داده تو اکنون چندانکه بنده تراست *
کس را یسار و مال و ضیاع و عمار نیست
چون عمر و ملک تو بجهان یادگار نیست
کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روز کار ملک تو پاینده باد از آنک
☆ (در مدح ثقة الملك طاهر بن علی) ☆

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست
موکب طاهری آواز بر آورد باند
بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم
قدر او چرخ عالیست کزو مهر زمیست
ای جهانیکه دو حال تو ز مهرست وز کین
نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب
حاصل و رائج و موجود بهر وقت زتست
شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
برتن حشمت باقیش لباس از شرفت
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک
عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار
آسمانی و زدور تو ولی تو مهست
از شرف ذات تو بیخاست کزو شاخ علوست
مثل بخت و نکو خواه تو آبست و درخت
جان بدخواهان از هیبت از هول نکاست
هر سوئی از ظفر و نصرت لبیک بخاست
در جهان چون ثقة الملك که دیدست کجاست
رای او مهری روشن که او مهر سهاست
ای سپهریکه دو قطب تو ز حزم و زدهاست
گر چه در طاعت تو پشتش زینگونه دو تاست
این توانائی در مملکت امروز تراست
هر چه سلطان جهان را غرض و کام و هواست
خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست
بر سر دولت پاینده اوتاج علاست
زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست
آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
در کرم طبع تو شاخ نیست کزو بار سخاست
مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و کیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
هر چه در گفتن راویست کم و بیش ز تست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق
و آنکه دعوی کند و گوید در کل جهان
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
من که مسعودم هر چه ثنا گوی توام
اینکه میدانم والله که بعد است و بحق
چرخ و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه
سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
از زمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا
محنت و بیم مرا جاه توایم کندم
از همه دانش حظیست مرا از چه سبب
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک
اینهمه رنج و غم از خویشتم باید دید
بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من
ای خداوند من از غفلت بیزار شدم
جان می بازم با چرخ و همی کژ زندم
چرخ را نیست گناهی بخورد یار شدم
عرض کردیم همه کرده بی حاصل خویش
کر چوما گیتی مجبور قضا و قدر است
و گر از تنگدلی کردن ما فایده نیست

دشمن و تیغ ترافقه فرعون و عاص است
و آنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست
زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
از جوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست
گر بماند بجهان باقی والله که سزا است
این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست
و آنچه میگویم والله که نه از روی ریاست
وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست
همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
پس از اینگونه مرا جای درین خوف و رجاست
همه حفظ من ازین گیتی رنجست و عذاست
از خدائی که همه وصفش بیچون و چراست
وین گران بند بر این پای مرا از درهاست
اندین سمج ز خواب و خور و آرام جداست
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است
خلق را در زمین و گهر بیش بها است
تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست
هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغا است
زانکه این چرخ بهر وقتی مأمور قضا است
هر چه بر ماست بدانستیم اکنون کز ما است
پس چرا از ما برگیتی چندین علاست
اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی ام چندین چه غم عمر خورم
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
نکند تندی گردون و وفا دار شود
چون بداد که مرا دولت تو کرد قبول
چون روا گشت و وفا شد تو امید مرا
هست امروز به اطلاق دل من نگران
هستم از بیم تو چون قمری با طوق و زمدح
هیچ کس راهست انصاف نه ای حاکم حق
از بزرگان هنر در همه انواع منم
قافیه های طیبانی که مرا حاصل شد
تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند
رتبت قدر تو از طالع در اوج علو ست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان

☆ (مدیح بهرامشاه) ☆

چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت
خواست تا او پایهای من بگیرد دروداع
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
نر کس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب
شدمر البهاز باد سرد همچو خاک خشک
طره مشکین و جعد عنبر نیش هر زمان
دچو نقرم کمان شد و زد و دیده خون گشاد
پادشاه به راه شاه آنکس که روز رزم او
پایهای تخت او را مهر بر تارک نهاد

چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
گرچه طبعش به همه چیز که من خواهم راست
بنهد رگ به همه چیز که من خواهم راست
پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست
که درین جنس ز احسان تو صد بر گزینواست
همچو قمری نفس من همه احسنست و نواست
این زبان قلم و فکر ت خاطر که مراست
گرچه امروز مرا نام ز جمع شعر است
همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست
تاشب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست
دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست

جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
پیای زو در کشیدم دستها بر سر گرفت
گاه باز آن حلقهای زلف چون چنبر گرفت
وز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
دیده کوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
بر فلک بهرام عوشر را بکف خنجر گرفت
مهر و ماه آسمان بیشک در آن افسر گرفت

بر سر منبر چون نامش گفت لفظ هر خطیب
 همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت
 جاه اورا بخت او از آسمان برتر کشید
 دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد
 سایه و مایه که دولت را و نعمت را از دست
 از شکوه و عدل و امن او تذر و کبر را
 عدل حکم جرم اورا دستیاری نیک ساخت
 در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد
 کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز
 هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا
 هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر
 شاه را مانست روز رزم در ترف نبرد
 بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان
 تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
 لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان
 چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد
 گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد
 رمح عمر او بار او فردا بگیرد باختر
 باغها را چرخها از حرص خود دست شاه
 در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ
 راغها را باغها در دلبه که سان کشید
 جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین
 از هوای آسمان آواز نوشا نوش خاست

دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
 همتش همچون قضا پنهانی هر کشور گرفت
 کنز جلالت جایگاه بر تارک اختر گرفت
 حشمتش در بر گرفت و بود در خور گرفت
 از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
 باز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت
 ملک ارض پاک او را جفتی اندر خور گرفت
 فرخچسته ذکر نام او سر دفتر گرفت
 تا جهان ملک عز دین پیغمبر گرفت
 دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
 باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
 اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
 تا بمردی این جهان آوازه حیدر گرفت
 تا از و طاعی و باغی عبرتی منکر گرفت
 چون زبانک کوس او روی زمین لشکر گرفت
 ساعت حمله عنان رخس او صرصر گرفت
 گاه بدانند ایشان او را مرگ در بستر گرفت
 همچنان که امروز تیغ تیز او خاور گرفت
 جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت
 آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
 از پس آن کابرها در دلبه شستر گرفت
 زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
 چون هوای بزم او آواز خنیا گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد و آب حیوان گشت باده چون بکف ساغر گرفت
 آن ثنا کستر منم کاندر همه گیتی بحق عز و ناز از مدحهای شاه حق کستر گرفت
 چون گرفتم مدح اورا پیش او جلوه گری کردن و گوش سخن پیراپه و زیور گرفت
 بزم اورا حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
 مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر مغز و کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت
 طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود دستم از جودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
 من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر بامن اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
 و رچه خصمی داشت ایندعوی که جامعنی بود در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
 تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد کز بقای ملک او گیتی جمال و فر گرفت
 منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت
 (مدح ملک ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پاریسی)

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
 در گیتی ای شگفت کران داشت هر چه داشت چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
 هر گونه چیز داشت جهان تابنای داشت ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
 پاینده باد ملکش و ملکیت ملک او کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
 گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
 هنگام کس و فروغ و غایت زخم او شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
 ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش هر گز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت
 امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
 بونصر پاریسی ملکا جان بتو سپرد زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
 جان داد در هوات که باقیمت باد جان اندر خور نثار جز آن پاک جان نداشت
 جانهای بندگان همه پیوند جان تست هر بنده جز برای توجان و روان نداشت

آنشهم کاردان مبارز که مثل او
مرد هنر سوار که يك باره از هنر
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
اندیشه مصالح ملک تو داشتش
در هر چه او فتاد بدو نیک و بیش و کم
شمت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
آنساعت وفات که پاینده پادشاه
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک
این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان
بر بنده مهر داشت چهل سال و هر گز او
صاحبقران تو بادی تاهست مملکت
فرزند کانش را پس هر گش عزیزدار

ایندهر یکمبارز و يك کاردان نداشت
اندر جهان نماند که اوزیران نداشت
کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت
او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
واندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
یکهفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
کو خود به عمر جز غم فرزندکان نداشت

☆ (در صفت ابرو و مدح یکی از بزرگان) ☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام
زدوستی که تو داری همی پریدن را
تو کشتی که ز رعد و ز برق و باد ترا
توئی که لشکر بحر و سپاه جیحونی
کهی ز گریه تو زرد دیده نر کس
چو چشم عاشق داری باشک روی هوا

که جسم تو ز بخارست و پرتو زریاح
چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح
بحرص و طبع همه تن ترا شدست جناح
چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح
ز برق و رعدت کوس و علم بقلب و جناح
کهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح
چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
 نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
 بر این بلندی جز مرترا اجازت نیست
 سر سوار زرگی که دست جاهش کرد
 ربود و برد کف رادو رای عالی او
 نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
 بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
 که وقار و که جود دست و طبع تراست
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
 اگر همیدون بحر مکار می نه عجب
 بروز کار تو شادم اگر چه محروم
 سپید رویم چون روز تا بمدحت تو
 بطبع و خاطر م اندر مدیح و وصف ترا
 ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
 تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده ای
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی
 ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید
 چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران
 لزمت سجنا و الباب مغلق دونی
 مرا تو دانی و دانی که هیچوقت نبود
 تفاوتست میان من و عدو چونانک
 اگر چه هر دو باواز و بانک معروفند
 ترا بمحنت مسمود سعد عمر گذشت

چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح
 چو تیز رحلت پیکری چو زود روسیاح
 که باری آید نزدیک این غداة و رواح
 بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح
 ز جور و طبع جهان و ملک حزون و خباح
 نه غور حزمش بنمود نقمت مساح
 چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاج
 ثبات تند جبال و مضاع تیز ریاح
 که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح
 که خطهای کف تست جویهای سماح
 از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
 سیاه کردم چون شب دفاترو الواح
 گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح
 که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح
 همی سیاه مسا کردم سپید صباح
 چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح
 که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
 که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح
 ولیس یفتح دون المهمین الفتح
 درد نائت را خود بردل من استفتاح
 تفاوتست باقسام در میان قداح
 رئیس شیر شناسد مردمان زنباح
 بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلک بحرب تو آنکه دلیر شد که ترا
زعقل ساز حسام وز دست ساز سپر
برو چو طوطی و بلبل بقول احن مباش
ز پیش خویش بینداز عمدة الکتاب
همیگذار جهانرا بکل محترفه
همیشه تابود افلاک مرکز انجم
تن عدوی تو با ناله باد چو تن زیر
تنت چو طبیعت صافی و طبع چون تن راست
به چشمت اندر حسن و ب طبیعت اندر لاهو
نیافت پای مجال و نداشت دست صلاح
که بازمانه و چرخجی تو در جدال و نطاح
که دامهای بلا راقوی شود ملواح
بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
ستور وار همی زی ولا علیک جناح
همیشه تابود ارواح قوت اشباح
لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
دلت ز جانت مسرور و جان ز دل مرتاح
بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

☆ (در مدح علاء الدواله مسعود شاه) ☆

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی
در سایه چتر تو روان بهخت تو با تو
چون ابر سپهر اندی و چون باد چپ و راست
تیره شده روز عدو از تابش تیغت
کردی که همه تلخ کند کام تو امروز
فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان
هر کون کند و یحک درد دل خطر جان
چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد
فتحست کز و ملک بود ثابت و دین راست
فتح و ظفرت کم نبود زانکه بحمله
بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح
هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
چون نیزه میان بسته ببند کمر فتح
دردل طلب نصرت و در سر بطر فتح
سوی تو روان گشت زهر سوخبر فتح
وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح
زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح
دردست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هر چه بکیتی است
 بردشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب
 در روی زمین کار گری دارد هر چیز
 هر کس که گلستانی خواهد بمه دی
 از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
 از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
 گویند که از فتح ضرر باشد باشد
 رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد
 چون گفت زخم سبک تیغ گرانست
 چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک
 چون گشت هوا تافته از آتش حمله
 آن ابر سر تیغ که برقست که زخم
 از باغ نشاط تو بروید گسل رامش
 از ناچرخ و شمشیر تو فتحست نتیجه
 هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز
 صد فتح کنی بیشک و صد سال از این پس
 چندانست بود فتح که در عرصه عالم
 من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث
 تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد

اندر کهر تیغ تو و بیند کهر فتح
 تا تیغ چو آب تو شدست آبخور فتح
 جز کاری تیغت نبود کار کر فتح
 گو خاک مصافت بین روز دگر فتح
 وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
 زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
 گر نقش کندو هم مصور صور فتح
 بردشمن دین باشد بیشک ضرر فتح
 سو کند گرانش نبود جز بسر فتح
 تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
 جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
 بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
 وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح
 کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح
 شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
 درهند بهر لحظه ببینند اثر فتح
 هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
 یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
 شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

✽ (هم در ثنای او) ✽

در جهانش بملک فرمان باد
 در مرادش درست پیمان باد
 در معالی بدیع بر همان باد

تاج جهانست ملک سلطان باد
 شاه مسعود کاختر مسعود
 همه دعوی طالع میمونش

دامن همت سرافرازش
 از کفش بر مثالهای نفاذ
 رای او را بدانچه روی نهد
 عزم او را بدانچه قصد کند
 کسوت فخر و فرش جاهش را
 دانه و شاخ و باغ مجلس او
 در طربناك میزبانی بخت
 در زمینهای خشك سال نیاز
 کانچه خواهند گنج او کشتست
 شیر چرخ ارعدوش را نخورد
 زیر خایسك رنج مغز عدو
 دم چشم مخالف ازتف و نم
 هر که بیغم نخواهدش همه عمر
 تیر فرمانش بر نشانه و قصد
 باس او در مصاف کوشش حق
 هر غلامیش روز جنگ و نبرد
 نصرت و فتح او بهندستان
 بانك آهنگ او بنصرت و فتح
 ظفر خاتم سلیمانیش
 وقت پیکار نقش خانه فتح
 که زالماس او چو عقد گهر
 که ز پروینش چون بنات النعش
 روز بازار قدرت او را
 معجزاتش ز دست سلطانست

کردن چرخ را گریبان باد
 عز توقیع و حسن عنوان باد
 همه دشوار گیتی آسان باد
 کم و بیش زمانه یکسان باد
 رنگ انواع و نقش الوان باد
 دانه در و شاخ و مرجان باد
 نهمت او عزیز مهمان باد
 جود او سودمند باران باد
 که فزاینده گنج او کان باد
 کند جنگ و شکسته دندان باد
 تارك زخم خوار سندان باد
 باد ایلول و ابر نیسان باد
 غمش افزون و عمر نقصان باد
 سخت سوفار و تیز پیکان باد
 چیره دست و فراخ میدان باد
 رستم زال زر و دستان باد
 سخت بسیار و بس فراوان باد
 در عراقین و در خراسان باد
 اثر خاتم سلیمان باد
 نفس آن حله پوش عریان باد
 نظم دولت همه بسامان باد
 جمع دشمن همه پریشان باد
 عمر و جان بهی بها و ارزان باد
 که فلک زیر پای سلطان باد

در کف او بزخم فرعونان
حفظ و عون خدای عزوجل
دست با رحم و تیغ بی رحمش
بر زمین هوای دولت او
باد نو جامه بخت او و ازو
حشمتش را مضای بهرام است
عقل او حزم عالم عقل است
عدلش از عزم و حزم اوقاتست
پشت شاهان به پیش ایوانش
هر چه در سرنباشدش آن نیست
مدحتش را هزار نظام است
بر سر دفتر مدایح او
صد ثناخوان که یکتا است چو او
این زمستان بهار دولت اوست

نیزه سرکرای ثعبان باد
بر سر و تنش خود و خفتان باد
که زرافشان و که سرافشان باد
باد اقبال و ابر احسان باد
جامه دشمنانش خلقان باد
رتبتش را علو گیوان باد
جان او ذات عالم جان باد
ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
خم گرفته چو طاق ابوان باد
هر چه در دل بگرددش آن باد
هر یکی را هزار دیوان باد
شعر مسمود سعد سلمان باد
بزم او را دو صد ثنا خوان باد
آفرین بر چنین زمستان باد

☆(باز درستایش او)☆

شهریارا خدای یار تو باد
شاه مسمودی و سمود فلک
نوبت نو بهار دولت تست
ربع حشمت زمین دولت را
سر مه چشم دیده دولت
نور و نار تو مهر و کینه تست
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند
روز بار تو سود کرد جهان

شهریاری همیشه کار تو باد
از فلک پیش تو نثار تو باد
ملك تازه ز نو بهار تو باد
حاصل از دست ابروار تو باد
روز پیکار تو غبار تو باد
تا زمانه ست نور و نار تو باد
شیر گردون کنون شکار تو باد
تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی و دیده کفر	بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار و کار زاری خصم	همه از کار و کارزار تو باد
حیدری حمله‌ای و نصرت دین	از جهانگیر ذوالفقار تو باد
شیرزخمی و شیر زور چو شیر	همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرو مغز و دیده شیران	ضربت گرز کاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی	بنده رای کامگار تو باد
در شمار عدو ست هر چه غم است	هر چه شاد است در شمار تو باد
مملکت را همه قرار و مدار	در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار	در همه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان	بر تک خامه سوار تو باد
آتش هر کج جان دشمن تو	زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی و شا کر	همه در امن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد	بر دل و طبع بردبار تو باد
چرخ کنج ترا همی گوید	* مملکت بوته عیار تو باد
هر قرار یکه خسروی جوید	* در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملک	* در کمر سود نثار تو باد
در جهان ملک استوار ترا	* قوت از دین استوار تو باد
ملک با فتحهای تو همه سال	* همه چون فتح سال پار تو باد
در سفر باغ و بوستان و بهار	* منزل و جای رهگذار تو باد
بشب و روز یمن و یسر جهان	* ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز و روزگار بود	ملک را روز و روزگار تو باد
زین حمار نوبنده نام گرفت	آفرینها بر این حمار تو باد

* (هم در مدح سلطان مسعود) *

مسعود پادشاه جهان کامکار باد
 جاهش بفرو دولت و رایش بنور عدل
 ای شاه تا بهار و خزانست در جهان
 مسعود تاجداری و هر روز بامداد
 تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان
 جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز
 تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
 پیوسته کار دولت و نصرت گذارده
 بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح
 ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو
 اندر جهان دولت صافی عیار ملک
 تا خاک برقرار است از چرخ بی قرار
 برنده تیغ شیر شکار تورو ز رزم
 وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد
 و ز هیبت تو دیده و روی مخالفان
 هر تازه گل که ملک ترا بشکفت ز بخت
 جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ
 ملک ترا که خسرو دریا و کوه از آن
 تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو
 شاه زمانه و زمانه به تست شاد
 شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار
 آرایش سپاه تو چون بر کشید صف
 بی کار زار هیبت شمشیر و تیر شاه

بنیاد دین و دولت او پایدار باد
 کیتی فروز باد و زمانه نگار باد
 اندر جهان ملک خزانست بهار باد
 بر تاج تو مسعود کواکب نثار باد
 بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد
 که بر کتف نهاده و که بر کنار باد
 جرم هوای دولت تویی غبار باد
 ز آن زورمند بازوی خنجر گذار باد
 ز آن خنجر برهنه شعار و دثار باد
 اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد
 ز آن خنجر زدوده صافی عیار باد
 دایم قرار دولت ز آن بی قرار باد
 اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
 عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
 پر خون چو لاله بادرو کفیده چو نار باد
 در دیده منازع ملک تو خار باد
 آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
 چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
 عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
 بی یاری از ملوک که یزدانت یار باد
 صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
 زین سرکشان خلیج و چاچو تار باد
 با جان دشمنان تو در کار زار باد

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش
و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو
تا گرز گاوسار تو سر بر کشد چومار
از لفظ تاج باد دعای تو و آن او
تا ساز کار دولت و تابنده دانش است
در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین
زین استوار کار وزیر خجسته پی
با ملک او وزارت او ساز وار شد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه
شاها رهی ز جود تو خوش روز گار شد
بر کارها که داشت بنهمت سوار گشت
احوال او بسکام دل دوستدار شد
او را بخازنی کتب کردی اختیار
کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو
این باد عمر و ملک ترا در همه جهان
هر هفته باد جشنی و ایام ملک از آن
اوقات عیش و لهو توای شاه کامکار
تا کوه قاف باشد بر جای پایدار
که گوش تو بلحن نگار غزل سرای
گاهی ترا بچنگ عدو سوز تیغ تیز
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز
تو یاد کار بادی از خسروان همه

در زیر ضربت سر آن گاو سار باد
سر کوفته مگر ز علائی چومار باد
هنگام حمله گرزت دشمن دمار بار
تو تاجدار بادی و او تاجدار باد
با دولت تو دانش تو ساز کار باد
دولت ترا براستی آموزگار باد
این دولت خجسته چو کوه استوار باد
کاقبال با وزارت او ساز وار باد
رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد
کز روز گار عمر تو خوش روز گار باد
کت بخت بد عدوی تو در اضطرار باد
کایام تو بسکام دل دوستدار باد
کت رای خسروانه قوی اختیار باد
کت بر همه ملوک جهان افتخار باد
بر تخت پادشاهی سالی هزار باد
وز عمر و ملک حظ تو عکس شمار باد
آراسته چو بتکده قندهار باد
از خرمی چو وقت گل نوبهار باد
چون کوه قاف دولت تو پایدار باد
که چشم تو بروی بت میگسار باد
گاهی ترا بدست می خوشگوار باد
جان و تن تو در کنف کردگار باد
وین مدح های بنده ترا یادگار باد

* (باز هم ثنای او) *

شاهها بنای ملک بتو استوار باد
 مسعود شاه نامی و تاسعد کو کب است
 بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی
 دولت بکارخانه تو در صلاح ملک
 محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
 بر امرونیی گوهر طبع عزیز تو
 شاخی که از درخت هوای تو بردم
 در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
 شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک
 جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب
 از گردش زمانه همه حظ و قسم تو
 مفتاح نصرت و ظفرو فتح در کفت
 از آتش حسام تو بدخواه ملک را
 هر دل که جز هوای خواهد روزگار
 از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر
 مقصود جان تست جهان را که جان تو
 تو رحمت خدائی و هر ساعت از خدا
 عزمت بدین جهاد که در بر گرفته ای
 باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران
 بر مرز کافری که سپاه اندر وبری
 در هر زمین که راه نوردی هوای آن
 هر دشت بی گیا که تو در روی کنی نزول

در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
 با طالع تو کو کب مسعود یار باد
 رای تو مهر تابش گردون مدار باد
 پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
 زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
 در آتش سیاست صافی عیار باد
 از رامش و نشاط پرو برگ و بار باد
 پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
 از حکمهای دور سپهر اختیار باد
 از وعده و عید تو پر نور و نار باد
 تابنده روز باد و شکفته بهار باد
 آن سرشکار تن شکر جانشکار باد
 در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
 از درد خسته باد و بانده فگار باد
 بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
 زایزد همیشه در کنف زینهار باد
 بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
 بر هر چه هست در بر تو کامکار باد
 هامون نورد باره جیحون گذار باد
 از خون بت پرستان پر جویبار باد
 از سم تازیان تو مشکین غبار باد
 با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کوزالشکر تو منهزم شود
 یاری و نصرت تو پس از یاری خدا
 بر هر یکی زهر کلاه چهار پر
 توحیدری نبردی و در صف کارزار
 در عرصه مصاف توشیران رزم را
 در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا
 بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا
 اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را
 بی کار زار هیبت چون آتش ترا
 گاه از برای قهر معادی بچنگ تو
 گاه از برای رزق موالی بدست تو
 گاهی بیزمگاه طرب چشم و گوش تو
 عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست
 در صدر تو ز بخشش تو هم چنین که هست
 در جمله کار چون خرد آموزگار نیست
 هستی تو یاد کار ملوک اندرین جهان
 تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت
 ابدال را بدعوت نیک تو دستها
 مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
 در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان
 تاهست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو
 شادی روزگار همین روزگار تست

بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
 زین سرکشان بچنگ غزان و تراز باد
 روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
 اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
 سر کوفته بضربت آنگاو سار باد
 چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد
 بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
 اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
 بامغر و جان دشمن تو کارزار باد
 آن آبدار پسر کهر تابدار باد
 آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
 زی لحن رود سار و رخ میکسار باد
 برد فتر از حساب تو صد کان شمار باد
 مدحت عزیز باد و زروسیم خوار باد
 اندیشه ترا خرد آموزگار باد
 ملک همه ملوک ترا یادگار باد
 بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
 برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
 جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
 و اندر نبرد حمله برو جانسپار باد
 چون چرخ برقرار و چو کوه استوار باد
 تاهست روزگار همین روزگار باد

﴿ ستایش سیف الدوله محمود ﴾

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
 زیوته دل رویم همی کند چون زر
 زبار انده هجران ضعیف قد ترا
 چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او
 ذهاب اشک مرا از جگر گشاده شد دست
 از آنکه همچو حجر دارد آن نگار بن دل
 بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
 بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
 چونوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد
 بتر بنالم هر شب همی و هر روزی
 عجب که سطری مهر و وفاندان خواند
 مراد و دیده چو جوئیست و آندو جویم را
 بچشم اندر گوئی خیال او ملک است
 اگر نه ترسان می باشد از طلیعه هجر
 بتا نگارا بر هجر دستیار مباش
 نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
 امیر غازی محمود سیف دولت کو
 خجسته دولت او را یکی درخت شناس
 قضا زو همش همواره پیشرو گیرد
 زرای ارست نفاذی که در قضا باشد
 خدایگانا آنیکه ملک و عدل و سخا
 ز عدل تست که نر گس به تیره شب در شت

بهر دیار ز من قصه دگر دارد
 زابر چشم کنارم همی شمر دارد
 دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
 چو خاک و آبم لب خشک و دیده تر دارد
 عجب نباشد اگر کوزه جگر دارد
 دم پر آتش همچون دل حجر دارد
 بماء ماند از آن نهمت سفر دارد
 که غمزه و لب پر زهر و پرشکر دارد
 از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
 نکوتر است و مرا هر زمان بتر دارد
 هزار نامه جنگ و جفا زبرد دارد
 خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
 کز آب دیده من لشکر و حشر دارد
 چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
 از آنکه هجر سر شور و رای شرد دارد
 که یاد کرد شهنشاه داد گر دارد
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد
 که عدل شاخ و هنر برك وجود بردارد
 قدر زرایش پیوسته راهبر دارد
 زو هم اوست مضائی که اینقدر دارد
 زرای و طبع و کفت زین و زیب و فردا دارد
 نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی
اگر چه بحر بنعمت زابر هست فزون
بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر
چو آن خمید کمان گوزن دارد شاخ
همی عقاب و گوزن از نهیب تیرو کمانت
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر
از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو
بساز رزم غدورا که از برای ترا
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند
نه هر که شاهش خوانندشاهی آید ازو
نه دست سرو چو هر دست کار گر باشد
نه هر که بست کمر راه سروی و ورزد
نه آب هم چو دلیران همی زره پوشد
همیشه تابزمین بر نسیم راه دهد
زبخت و ددلت در لهود در طرب بادی

❖ (هم در مدح او) ❖

امیر غازی محمود رای میدان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
فلک ز ترس فراموش کرد دورانرا
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
چو دید گردون دوران شاه در میدان
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود

که جود نام در آفاق مشتهر دارد
کمینه چیز صدفا پر دُرر دارد
که بحر ندهد و او بدهد آنچه بردارد
چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد
بکوه و بیشه در آرام و مستقر ارد
از آندودست همی بر میان سر دارد
نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
دو چشم حاسد کورود و گوش کردارد
قضا گرفته بکف نامه ظفر دارد
شغال ماده کجا زور شیرنر دارد
نه هر که ابر بود در هوا مطردارد
نه چشم شبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه کلام همچون نام آوران کمر دارد
همیشه تا بفلک بر قمر ممر دارد
که هر وای را جود تو در بطر دارد

نشاط مر کب میمون و گوی و چوگان کرد
چو شاه کیتی رای نشاط میدان کرد
چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد
بگردتاری خورشید روی پنهان کرد
همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
گذار گوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد
چو دید چو کان مرشاه را چو غران شیر
چو دید شاه چو پیچنده مار چو کان را
اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست
چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت
بسا کہا که بر آنکوه شاه چو کان زد
بسا شها که بکشت اوزد دوستی ملک
به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد
عجب به دار که محمود سیف دولت و دین
در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست
ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق
هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل
تو آن جوادی شاها که آز کیتی را
همیشه جای گهت بوستان دولت باد

بزخم چو کان چشم ستاره حیران کرد
بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد
بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا امیر که بارای شاه عصیان کرد
به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد
به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد
نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
که دولت تو جهان را بسان بستان کرد

☆ (مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد) ☆

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
نمونه ز جلالت بدهر پیدا شد
بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست
همی بر مزجه گویم صریح خواهم گفت
بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید
ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
بدوستانی این باده بدان آورد

بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
که مملکت راز و بار و سایه بینی زود
جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود
ز کامرانی تا روز شادمانی بود
درین دو هفته به شبها يك آدمی نغنون
بشادمانی آن دسته ازین بر بود

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد
 شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر
 گهی بمر کب پوینده قعر بحر شکافت
 بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او
 نمود خون عدو بر کشیده خنجر او
 عریض جاهش پنهان هر دیار گرفت
 بدین نهاد که شویده می جهان از کفر
 چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی
 چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
 بزرگ بار خدایا تو آنشهی که جهان
 فلک شناس نداند بر استیت شناخت
 نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید
 دل رعیت و چشم حشم بدولت تو
 ز سور فرخ تو روی خرمی افروخت
 بر زمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت
 بباغ لہو تورامش چو ارغوان خندید
 همیشه تا شود از باغ دشت مشک آگین
 بقات باد که امروز مایه دولت
 زمانه و فلکت رهنمای ویاری گر

بر مراد دل از کشته غدید درود
 که جان کفر بپولاد هندوی پالود
 گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
 ز تاب آتش شمشیر او بر آمد دود
 بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
 بلند قدرش بالای هر فلک پیمود
 نماند خواهد بومی زهند کفر آلود
 نیاز کرد جهانرا بدر دل بدرود
 نماند کس که بر آنکس بیایدش بخشود
 جز آن نکرد که شاهانه همت فرمود
 ملک ستای نداند بواجبیت ستود
 نه گوش گیتی چون گفته تو لفظ شنود
 بیزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
 ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
 بیزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
 ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
 همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود
 ز روزگار بقای ترا شناسد سود
 خدایگان و خدای از تو راضی و خشنود

☆ (از وزیر بهروز بن احمد یاری خواهد) ☆

بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد
 تارای چو خورشیدش بر ملک و ملک تافت
 تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت

بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
 هر رای که بر روی زمین بود هباشد
 آفاق جلالت همه پر نور و ضیاء شد

بارتبت او پایه افلاك زمين گشت
اقبال وسعادت را آن مجلس و آندست
از قافله زایر آن در که سامیش
تا گشت خریدار هنر رای بلندش
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد
چون بنده شدش دولت و اقرار همی کرد
دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت
تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت
بس عاجر و در مانده و بس کوفته چون من
دانند که در خدمت سلطان جهاندار
زانجای از آن تاخته بودیم به تعجیل
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
گر دیده من جست همی تابش خورشید
گیرم که گنه کردم والله که نکردم
دارم بتو امید و وفا کردم آخر
گر راست رود تیر امیدم نه شکفت است
مدخی چه شکوفه بشکفت است ز طبعم

با همت او چشمه خورشید سها شد
روینده زمین آمد و بارنده سما شد
کعبه سب که مأوای مناجات و دعا شد
بازار هنرمندان یکباره روا شد
تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد
آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
صد شکر همی کرد که در دام بلا شد
هر شاخ که سر برزد با نشو و نما شد
کیتی همه از صاعقه ظلم جدا شد
آثار تو در دانش فهرست رجاشد
کز چنگک بلا زود بفر تو رها شد
تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زیرا که همه حاجت زینجای روا شد
تیریکه بینداخته بودیم خطا شد
روزم چو شب تاری تاریک چرا شد
عفوی که خداوندان کردند کجا شد
کامید همه خلق جهان از تو روا شد
زیرا چو کمان قامت از رنج دو تا شد
اکنون که تن از خواری همجنس گیاشد

☆ (در ستایش یکی از صدور و شرح گرفتاری خویش) ☆

تا ترا در جهان بقا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید
هر بزرگی که در جهان بینند

عز و اقبال در قفا باشد
پیش رای تو چون سها باشد
با بزرگی تو هبا باشد

انجوادى كه روز بزم ترا
 هر كه را چشم بخت خيره شود
 نشود رنجه هيچكس زنياز
 آفتابى كه در همه عالم
 من چه دعوى بندگيت كنم
 روزى من فلک چنان كردست
 ظن نبردم كه چون مرغان
 مونس من همه ستاره بود
 كس نيابم كه غمگسار بود
 همه شب از نهيب سيل سرشك
 هر چه گويم همى برين سر كوه
 روز و شب هر چه گويم و شنوم
 كس نگويد در اين همه عالم
 دست در شاخ دولت تو زنم
 هر كه بشنيد و هر كه ديد بگفت
 همه گفتند رتبت مسعود
 گفتم از دولت تو آن بينم
 مدح گويم ترا بجان و مرا
 هر ثنائى كه گويم از پس اين
 خدمت تو چنان كنم همه سال
 بسته اكنون ببند و زندانم
 از تو شادىست قسمت همگان
 گر نباشد بنزد دولت تو

مال صد گنج يك عطا باشد
 خاك پاى تو توتيا باشد
 تا سخاى تو كيميا باشد
 اثر تو همى ضيا باشد
 مدحت تو بر آن گوا باشد
 كه بلاها همه مرا باشد
 مر مرا جاى در هوا باشد
 قاصد من همه صبا باشد
 كس نبينم كه آشنا باشد
 خوابم از ديدگان جدا باشد
 پاسخ من همه صدا باشد
 همه بيروى و بى ريا باشد
 كه از اين صعب تر بلا باشد
 بينوا تا مرا نوا باشد
 هيچگونه كه اين خطا باشد
 زود باشد كه برسما باشد
 كز بزرگى تو سزا باشد
 نعمت از مدح تو جزا باشد
 تازى و پارسى ترا باشد
 كه ترا غايت رضا باشد
 توجه كوئى چنين روا باشد
 غم دل قسم من چرا باشد
 اى عجب در جهان كجا باشد

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد

منت با اینهمه ثنا گویم

نکنم جز دعای نیک آری

در بزرگی بقای عمر توباد

✽(توسل بعلی خاص در زمان گرفتاری)✽

ای خاصه شاه شرق فریاد

نا بسته دری ز محنت من

بی محنت نیستم زمانی

این رنج که هست بر تن من

هر ساله بلا و سختی و رنج

شاگردی روزگار کردم

داند که نکرده ام گناهی

درویشی و نیستی ز لوهور

نان پاره خویشتن بجستم

این رنگ بجز عدو نیامیخت

نا برده بلفظ نام شیرین

از بهر خدای دست من گیر

جو رست ز روزگار بر من

ای بحر نبوده چون دلت ژرف

نه داشت ثبات حزم تو کوه

خسرو بتو کامگار دولت

دانم بر تو نیم فراموش

بنده شو مت درم خریده

از خدای جهان قضا باشد

در جهان تا همی ثنا باشد

کار چون من کنی دعا باشد

تا جهانرا همی بقا باشد

چرخم بکشد همی ز بیداد

صد در زبلا و رنج بکشد

مادر ز برای محنتم زاد

بگدازد سنگ سخت و پولاد

من پیش کشیده ام درین زاد

از بهر چرا نگشتم استاد

آنکس که خلاص خواهدم داد

بر کند و بحضرتم فرستاد

از شاه ظهیر دولت و داد

این بهتان جز حسود نهاد

در کوه بمانده ام چو فرهاد

کز پای تن من اندرافتاد

ای حاکم روزگار فریاد

وی ابر نبوده چون گفت راد

نه یافت مضای عزم تو باد

دولت بتو استوار بنیاد

زیرا که بمدح هستم پیاد

زین حبس گرم کنی تو آزاد

تا پیش صفر بود محرم
از دولت و بخت شاد بادی
این رنج که هست برزیادت

(شکوه از حبس و زندان)

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند
رخم ز چشم هم چهره تذرو شود
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند
گل مورد گشته است چشم من ز سهر
باشك چشم چون خانه کور میخ کشند
دصبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
من ن غریبم و بیکس که تا برو سپید
بنالم ابرا با من فلك همین کند آنك
زبسکه بر من باران غم زنند مرا
گر آنچه هست بر این تن زنند بردریا
يك آفتم را هر روز صد طریق نهند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند
ز درد وصلت یاران من آن کنم بجزع
همیگذارم هر شب چنان کسی کورا
روان شوند سبك بچگان دیده من
طناب بافته باشم بدان امید که باز
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده ام
چو من بصورت دیوان شدم چرا جوشم
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد

تا از پس تیر هست مرداد
وانکس که بتو نه شادناشاد
بر دیده و جان دشمنت باد

همه خزانه اسرار من خراب کنند
چوماه و مهر سروروی در نقاب کنند
چوتیره شب را همگونه غراب کنند
دلیم به تیر عنا مسته عقاب کنند
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
سرشك دیده صدف وارد رناب کنند
برنج در دهان صدف لعاب کنند
يك اندهم را هر شب هزار باب کنند
دلیم بر آرند از بر برو کباب کنند
که جان پڑوهان بر فرقت شباب کنند
ز بهر روز بشب وعده عقاب کنند
بزیر زانوی من خاك را خلاب کنند
ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
چو سایبان من از پرده سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع
 شکفت نیست که بر من همی شراب خوردند
 بطبع طبعم چون نقره تابدار شد دست
 چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال
 روا بود که زمن دشمنان برانداشند
 سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند
 خطا شمارند از چند من خطا نکنم
 چگونه روزی دارم نکونگر که مرا
 سپید مویم بر سر بریده اند مگر
 چگونه باشد حال چو هست راحت من
 اگر بدست خسانم چه شده شیرانرا
 مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
 چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند
 بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست

☆ (۴) از اختران آسمان و توصیف صبح ☆

زیور آسمان چو بگشایند
 کوه را سربه سیم در گیرند
 زنگ ظلمت بصیقل خورشید
 صبر از اندوه من فرار کند
 اختران نور مهر دزدیدند
 مهر چون روز نور مه بستد
 بینی اندر سپیده دم به نهیب
 ایستاده همه ز بهر گریز
 در هزیمت ز نور و تابش او

که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
 چو خون دیده لبم راهمی شراب کنند
 که هر زمانش در بوقه تیز تاب کنند
 جواب من همه نا کردن جواب کنند
 حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
 نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
 صواب گیرند از چند ناصواب کنند
 همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
 از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
 چنانکه دوزخیان راهمی عذاب کنند
 پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
 بکشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
 امید تا کی دارم که مستجاب کنند
 چه فضلا بودم گر بحق حساب کنند

کله های هوا بیارایند
 دشت را رخ بزر بیندایند
 همچو آئینه پاک بزدایند
 این بکاهند و آن بیفزایند
 زان بدو هیچ روی ننمایند
 اختران شب همی پدید آیند
 که ز لرزه همی نیاسایند
 رایت آفتاب را پایند
 هر چه در یافتند بر بایند

ای عجب کوهرا نیک و بدند
 مهترند آنچه زان گران دستند
 طالع از ارتفاع شب گیرند
 پدر عقل و مادر هنرنند
 همه پالوده تفره را مانند
 چون سنانها زدوده اند و زمن
 در نظر دیده های مار آیند
 گرچه مارا چو مار مهره دهند
 نتوان جست از آنچه پیش آرند
 زندگانند و جان زنده خورند
 هرچه پیراستند بکشوند
 گاه در روی این همی خندند
 از پی این عبیر می بیزند
 دورها چرخ را به پیمودند
 نکنند آنچه رای و کام کسی است
 قطره آب خاک را ندهند
 کنه و عذرشان خردمندان
 خلق را پاره پاره در بندند
 خیز مسعود سعد رنجه مباش
 همه فرمان بران یزدانند

نه بیک طبع و نه بیک رایند
 کهترند آنچه زان سبکپایند
 همه را همچو شب همه زایند
 پس چرا سوی هردو نگرایند
 تفره ضر و نفع پالایند
 بردل و برجگر نبخشایند
 خلق را زان چو مار بفسایند
 روزی آخر چو مار بگزایند
 کرد باید هر آنچه فرمایند
 تازگانند و عمر فرسایند
 دل میند اندر آنچه پیرایند
 گاه دندان بر آن همی خایند
 وز پی آن حنوط میسایند
 قرنهای نیز هم بپیمایند
 زانکه خود کامگار و خود رایند
 تا بخون روی گل نیالایند
 نه بگویند و هیچ نستایند
 پس از آن بند بند بکشایند
 همچنینند و همچنین بایند
 تا ندانی که کار فرمایند

✽ (در مدح یکی از صدور) ✽

وصف تو چو سرکشان بکردند
 صد یاک ز تو چون همه نبودند
 جان بازانی که شیر گیرند

از هر هنرت یکی شمردند
 امروز همه ز تو بدردند
 پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس
 آنانکه چو کوه سرفرازند
 گویند همه که مرد مردیم
 ای مرد جهان تمام مردی
 باده همه کافیان عالم
 چون تو ثقة الملك ندیدند
 والله که بکفش تو نیززند
 هرفرش که گستری ز حشمت
 بدخواهان تو هرچه هستند
 با محنت و رنج همنشینند
 با قامت چون کمان دوتایند
 هرچند بر آتشتشان دل
 نه نه که ترا نماید بدخواه
 ای آنکه بهر هنر بزرگان
 امروز بمن رسید پنجی
 وز پنج دگر نیافتم هیچ
 دلشاد بزی که بخت و دولت

✽ (هم در مدیح) ✽

ای خواجه دل تو شادمان باد
 این رای سفر که پیش داری
 شادی و سلامتی و رادی
 اقبال و جلال و دولت و عز
 هر جا که روی و باز آئی
 شادی و سعادت و سلامت

در دهر یگانه اند و فردند
 با باد سیاست تو کردند
 والله که به پیش تو نه مردند
 مردان جهان سر تو کردند
 بریاد کفایت تو خوردند
 اقرار بدین حدیث کردند
 آنانکه ره سخا سپردند
 ممکن نشود که در نورند
 دلخسته چرخ لاجوردند
 با چرخ زمانه در نبردند
 با چهره چون زیر زردند
 از دم همه جفت باد سردند
 بودند و بدرد دل بمردند
 پیش تو چو کودکان خردند
 زان ده که مرا امید کردند
 می ترسم کز میان ببرند
 در جمله عنان بتو سپردند

جان تو همیشه در امان باد
 بر تو بخوشی چو بوستان باد
 با تو همه ساله همعنان باد
 بر جان و تن تو پاسبان باد
 دادار ترا نگاهبان باد
 با تو بحساب همراهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی
اعدای تو باد زیر امرت
اقبال نصیب دوستانست
شغل تو چو رای تو قوی شد
هرچند ز دین تا زیانی

چونانکه تو خواهی آنچنان باد
فرمان تو بر همه روان باد
ادبار نصیب دشمنان باد
بخت تو چو عمر تو جوان باد
عمر تو چو عمر عادیان باد

✽ (درمدح منصور بن سعید) ✽

احوال جهان باد گیر باد
چون طبع جهان باز گونه بود
از روی عزیزست بسته باز
بس زار که بگذاشتیم روز
تیغی که همی آفتاب زد
بر تارک و برسینه زد همی
در حوض و بیابانش چشم و گوش
دیوانه و شوریده باد بود
اینچرخ چنین است بیخلاف
زین چرخ بنالم به پیش آن
منصور سعید آنکه در هنر
او بنده و شاگرد ملک بود

وین قصه ز من یاد گیر باد
کردار همه باز گونه باد
وز خاری باشد گشاده خاد
چون گرمگهش بود بامداد
تیری که سمومش همی گشاد
اندر جگر و دیده اوفتاد
مانده بشکفتنی از آب و باد
زنجیر همی آب را نهاد
داند که چنین آمدش نهاد
کز چرخ بهمت دهم داد
از مادر دانش چو او نژاد
تا گشت خداوند و اوستاد

✽ (درستایش امیر ابوالنصر فارسی) ✽

ای آنکه فلک نصرت الهی
هرچیز که گیتی بدان بنازد
از عدل تو دین سرفراز گردد
کردون کمال چو آفتابست

بر کنیت و نامت تثار دارد
از همت تو مستعار دارد
وز جاه ملک افتخار دارد
بر قطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد
 با جود یمین تو سنگ نارد
 تابنده و سوزنده خاطر تو
 ای عزم تو بادی که در متانت
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن
 من قدر ترا آسمان نگویم
 بافنده و دوزنده سعادت
 عرض تو نپوشد مگر لباسی
 يك بار بود شاخ را و کلمکت
 کشتست برانکشت تو سواری
 گرینده چو ابرست و در چهارا
 کلمهای معانی شکفته زو شد
 ويحك تن پیرو سر جوانش
 رفتار ز لیل و نهار گیرد
 تا پیشه او شد نگار بندی
 از بهر عروسان فکرت را
 این را ز جزالت قلاعه بندد
 سرخست و قوی روی شخص دولت
 از بهر ولی نوش نحر دارد
 پنهان کند اسرار ملك لیکن
 این سرزده پای دم بریده
 ای آنکه فلك ظل در گهت را
 در عالم شیر عزیمت تو
 پیکار و حذر پنجهای شیران

نه کوه چو طبیعت وقار دارد
 چندانکه زمانه یسار دارد
 چون طبع فلك نور و نار دارد
 بنیاد چو کوه استوار دارد
 چون باد بزان پر غبار دارد
 ترسم که ازین وصف عار دارد
 از بهر تو کوت هزار دارد
 کز فخرو شرف پود و تار دارد
 شاخیست که صد گونه بار دارد
 کانکشت ترا هم سوار دارد
 پر نقش و نگار بهار دارد
 زیرا که سرش شکل خار دارد
 نسبت بزریز و بقار دارد
 تا گونه لیل و نهار دارد
 وهم و خرد جان نگار دارد
 آرایش مشاطه وار دارد
 وان را ز بلاغت سوار دارد
 تا او تن زرد و نزار دارد
 وز بهر عدو زهر مار دارد
 اسرار سپهر آشکار دارد
 در سحر نگر تا چه کار دارد
 در سایگه زینهار دارد
 چون چرخ دو صد مر غزار دارد
 چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلک از ترس بر نیاید
تا چند بهر حادثه سپهرم
جانم همه در اضطراب بندد
نشگفت کز اشکم همی کنارم
اندر دلم آتش که بر فروزد
نه خنجر عزم نیام یابد
کز موج غم دل هوای چشم
می قسم دگر کس رسید گردون
بر دیده من روزهای روشن
روی لم از اشک و خون دیده
دارد دل من غم زغم چه پرسی
تا چشم و سر دانشم زمانه
آن دوخته گاهم چوباز خواهد
گوئی همه بر من نگار بندد
چونزاغ گهم جفت کوه سازد
پیوسته مرا زیر ران هیونی
چون خضرو سکندر مرا همیدون
پایم نخرامد ز جای و دستم
آسیمه شد و رنجه دل تنم را
گر شرح دهم حال هیچ کودک
پیوسته مرا در همه فضیلت
این طبع سخن سنج من و سیلت
آنزهره بود چرخ را که در غم
رنجور شود خاطری که بر من

روزی که نشاط شکار دارد
نظاره گه اعتبار دارد
چشم همه در انتظار دارد
مانند دریا کنار دارد
از آب دو دیده شرار دارد
نه باره بختم عذار دارد
ناریست از برا بخار دارد
تا چند مرا در خمار دارد
مانند شبهای تار دارد
آکنده و گفته چو نار دارد
زان پرس که یک غمگسار دارد
با چشم و سرم کارزار دارد
وان کوفته گاهم چومار دارد
هر شعبده کاین روزگار دارد
چون مار گهم یار غار دارد
صحرا برو دریا گذار دارد
تا زنده سوی هودیار دارد
مشغول عنان و مهار دارد
نه غبن ضیاع و عقار دارد
باشد که مرا استوار دارد
رایت ز همه اختیار دارد
در خدمت تو بی شمار دارد
زینگونه مرا بیقرار دارد
بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که زخون مدحت تو سازد
 بر باطل کی صبور باشد
 از سیل کجاست رسد آنکسی کو
 من مدح ترا پس عزیز دارم
 نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد
 کامروز ترا مادحیست جزمین
 پر دل بود اندر مصاف دانش
 ور هست چنین بس عجب نباشد
 نی یار نخوانمش در این مدح
 تا از کل و گوهر نژاد کلین
 تا کوکب سیاره هفت باشد
 تا تیر کشاید شهاب سوزان
 تا روز طرب در بهار عشرت
 تا بر گل سوری هزار دستان
 اقبال ترا شادمان نشاند
 ای آنکه نهال شریف نصرت
 تا باره تو بر زمین خرامد
 بر دریا طبع تو سر فرازد
 هر کس که چو تو نامجوی باشد
 چون در که سامیت را بدیدم
 جائیکه مرا از بلا و محنت
 بشکر که کنون آفتاب رایت
 امروز بیابان حشمت تو
 خشم تو بخیزد همی چو صرصر

شاید که غم او را فگار دارد
 آنکس که چو تو بحق گزار دارد
 مأوا همه بر کوهسار دارد
 هر چند مرا سخت خار دارد
 و چه ز براعت شعار دارد
 کز عرق نبوت تبار دارد
 زیرا که زبان ذوالفقار دارد
 باشد که ز جد یادگار دارد
 زیرا که ز توفیق یار دارد
 که محتفه که گوشوار دارد
 تا کیتی ارکان چهار دارد
 تا ماه ز خرمن حصار دارد
 بازار می خوشگوار دارد
 آئین نواهای زار دارد
 ایام ترا کامگار دارد
 از کنیت و نام تو بار دارد
 بر چرخ زمین افتخار دارد
 وز گردون رای تو عار دارد
 بر جاء چو تو نامدار دارد
 گفتم بر من غم چکار دارد
 اندر کنف زینهار دارد
 روزم چو شب تیره تار دارد
 چون باد مرا خاکسار دارد
 احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را
نه خنجر فهمم صقال دارد
ویحک دم سرد و سرشک گرم
در صف شقاوت سپاه انده
ناخورده می شادی از چه معنی
این پیردوتا گشته چرخ مسعود
تا چند بزرگی تو دلم را
تا دایره گنبد معلق
تا روی زمانه نگار طبعی
از دوده پاکیزه وزارت

✽ (در ستایش فضایل او گوید) ✽

جاهم چو بکاهد خرد فزاید
زینگونه نکوهیده باد از ایزد
آنها که خردمند بود هرگز
آبم که مرا هر خسی بیابد
کوئی فلبکم بر جهان که ایدون
سفله است بسی جان من که چندین
مردم خطر عافیت چه داند
ترسم که شود طبع تیره گرچه
ای پخته نگشته از آتش عقل
چون دوستی تو نکرد سودم
چون عز من و ذل تو نپایست
کردر دل تو خرد مینمایم

براشک رونده سوار دارد
نه آتش طبعم شرار دارد
آئین خزان و بهار دارد
با جان و تنم کارزار دارد
مغز طربم را خمار دارد
بازیچه چنین صد هزار دارد
اندر قلق و انتظار دارد
بر مرکز سفلی مدار دارد
از چرخ زمانه نگار دارد
ایام ترا یاد کار دارد

✽ (در ستایش فضایل او گوید) ✽

کارم چو ببندد سخن گشاید
آنکس که مرا برهنه ستاید
زینگونه مزلت کشید باید
علکم که مرا هر کسی بخاید
هر آتش سوزان بمن گراید
در تن بکشد رنج و بر نیاید
تا بتد بلا را نیازماید
زو دیر همی روشنی فزاید
امید تو بس خام مینماید
کی دشمنی تو مرا گزاید
هم ذل من و عز تو نپاید
خردست دلت جز چنین نشاید

هم خرد چنان آینه نماید
کس با او پهلوجگونه ساید
بلبل داند آنچه می سراید

در آینه خرد روی مردم
هر جای که مسمود سعد باشد
من دانم گفت این وتوندانی

☆ (در مدح ابوالفرج و گله از او) ☆

هجو و وصال تو مرا خیره کرد
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
نیک برنجم زدم نیک سرد
محنت ناگاه بمن باز خورد
از سرم این چرخ بر آورد کرد
دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
با فلک گردون شبها نبرد
هست حریفم فلک لاجورد
گردش او زیر یکی تخت نرد
دست زمن بردست این کرد کرد
هرگز مانند تو نا دیده مرد
باز که فرمودت کاندل نور
خسته همی جوید درمان درد

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد
دید ز سختی و جان آنچه دید
سخت بدردم ز دل سخت کرد
پیر شدم از دم دولت همی
گرچه بعد دیده بجای چون درم
بسته یکی شیرم گوئی بجای
گر نکشم تیغ زبان چون کنم
روز و شب اینجا بقمار اندرم
مهره او سی سیه و سی سپید
عمر همی بازم و بازم همی
ای به بلندی سخن شاعران
فرشی گستردمت از دوستی
روی توام از همه چیز آرزوست

☆ (در اثبات صانع و یش خویش) ☆

بفاعتہاش خوان استخوان دید
همه بنیاد سودش بر زیان دید
کروہی را ز صانع بر کمان دید
کسی کو کالبد را عقل و جان دید

جهانرا عقل راه کاروان دید
همه تر کیب عمرش در فنا یافت
خرد خیره شد آنجا کز جهالت
چرا شد منکر صانع نگوئی

چنان چون بینی اندر آینه روی
 بسی چشم سرم دید آشکارا
 ز تاریکی و محنت آن ندیدم
 اگر به بینم از هر کس عجب نیست
 ز سرمن از آن دشمن خبر یافت
 گل زردم برخ بر غم ازان کاشت
 دل من با هوا زان پس نیامیخت
 سبک در بوته زدمسکین تنم دست
 ز ناشایست کردن شرمش آمد
 فراوان بیخورد کاندر جهان او
 خرد آن داشت کونیک و بد خویش
 گل بیخار اندر گلشن دهر

بد و نیک جهان چشم چنان دید
 دوچندان چشم سر اندر نهان دید
 که بتوانند مردان جهان دید
 بتاریکی فراوان به توان دید
 که بر رویم ز خون دل نشان دید
 که از چشم دو جوی آب روان دید
 که زیر هر هوا اندر هوا دید
 که بر گردن کنه بار گران دید
 که پردو کتف خود بار گران دید
 غم و شادی ز فعل این و آن دید
 ز ایزد دید نه از آسمان دید
 بچشم تیزبین کی میتوان دید

❖ (شکایت از روزگار) ❖

روز کاریست سخت بیفریاد
 شیر بینم همی متابع رنگ
 نه بجز سوسن ایچ آزاد است
 نه بگفتم نکو معاذ الله
 مهترانند مفضل و هریک
 نیست گیتی بجز شگفتی و نیز
 صد در افزون زدم بدست هنر
 در زمان کرده آتش وانگشت
 بار اندوه پشت من بشکست

کس گرفتار روزگار مباد
 باز بینم شده مسخر خاد
 نه بجز ابر هست یکتا راد
 این سخن را قوی نیامد لاد
 اندر افضال جادوانه زیاد
 کار من بین که چون شگفت افتاد
 که بمن بر فلک یکی نگشاد
 گر بگیرم بکف گل و شمشاد
 بشکند چون دو تا کنی پولاد

نشنود دل اگر بوم خاموش
 گرچه اسلاف من زرگانند
 نسبت از خویش من کنم چو کهر
 چون بد و نیک روز کار همی
 نر بد او بدل شوم غمگین
 اینجهان پایدار نیست بدان
 چون منی را فلک بیازارد
 هر زمانی چو ریگ تشنه ترم
 چون بیفسایدم چو مار غمی
 تا تنم خاک محنتی نشود
 اندر آن تنگیم که وحشت او
 راضیم گرچه هول دیدارش
 کز نهیبش همی قضا و بلا
 سقف این سمج من سیاه شب است
 روز هر کس که روزنش بیند
 کرد و قطره بهم بود باران
 چشم از و نکسلم که در تنگی
 شعر گویم همی و انده دل
 اینجهان را بنظم شاخ زند
 از فلک تنگدل مشو مسعود
 بدمیندیش سرچو سرو بر آر
 حق نخفته ست بنگری روزی

نکند سود اگر کنم فریاد
 هر يك اندر هنر همه استاد
 نه چو خا کستم کز آتش زاد
 بگذرد این چو خاک و آن چون باد
 نه ز نیکش بطبع باشم شاد
 که بر آبش نهاده شد بنیاد
 ☆(شکوه از کجروی زمانه)☆

خردش بیخرد نینگارد
 گرچه بر من چو ابرغم بارد
 بردل من چو مار بکمارد
 بدگر محنتیش بسپارد
 جان و دل را همی بیفشارد
 دیده من بخار میخارد
 بر در او گذشت کم یارد
 که دو دیده بدوده انبارد
 اختری سخت خرد پندارد
 جز یکی را بزیر نگذارد
 بدلم نیک نسبتی دارد
 خاطر من جز بشعر نکسارد
 هرچه در باغ طبع من کارد
 گر فراوان ترا بیازارد
 گرجهان بر سرت فرود آرد
 که حق تو تمام بگزارد

(مدح ثقة الملك طاهر وشرح گرفتاری خود ۱)

تا بقا مایه نما باشد	ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش	آفتاب فلک سها باشد
جستن راه خدمت سامیش	جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن	جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را	همه لفظ تو مرحبا باشد
نردکان نیاز کشتی را	خاک صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهر یاری را	از درخش تو توتیا باشد
برعدو عنف تو سموم بود	برولی لطف تو صبا باشد
حزم وعزم تو چون بکیرد جزم	آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان راز دست تونه عجب	کر نتیجه همه عطا باشد
تا همی دست راد تو که بزم	پدر و مادر سخا باشد
رای تو ارشود چو و همت تیز	بر فلک خط استوا باشد
منحنی میشود فلک پس از آن	کرد راو گردش رجا باشد
تا همی جاه کیتی افروزت	همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولت دولت علائی را	مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلال او	هر چه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد	همه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز	در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او	عمره و مروه و صفا باشد
ورچو تو مرد هیچ دولت را	نیز در دانش و دها باشد
پس چرا چون منی که بی مثل	بچنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را از من	رونق وزینت و بها باشد
چون گل لاله جای من ز چهر روی	همه در خار و کیا باشد

وین گنه طبع را نهیم که همی
 بخدای ارم را در این زندان
 نان کشکین اگر بیابیم هیچ
 چون سر شک و چوروی من هرگز
 آشناورزمی ز اشک دو چشم
 راست گوئی هوای زندانم
 همه گر صورتی نگارد ازو
 وانگهم سنگدل نگهبانی
 وز گرانى بلند چون کردم
 رفتن من دوپی بود و انگاه
 مر مرا گوئی از گرانى بند
 پیش چشم از حال من چو مرا
 حبس را زادم و مرا گوئی
 چرخ گر میزند و را و همی
 نیک دانی که از قرابت من
 چون منی را روا دارد امروز
 مانده ایشان بدر دو من در رنج
 لیکن از دین پاک تو نسزد
 گر عنایت کنی و من بر هم
 نه همی فرصتیت باید جست
 نکته گر برانی از حال
 و در کنم شغل هیچکس پس از این
 با فلک من ستیزها کردم
 هر که او با فلک ستیزه کند

مایه فطنت و ذکا باشد
 جز یکی پاره بوریا باشد
 راست گوئی زلیبیا باشد
 نه عقیق و نه کهر با باشد
 اگر چشم آشنا باشد
 دیو و افعی و اژدها باشد
 روی آنصورت از قفا باشد
 که چو او در کلیسیا باشد
 تکیه بر چوب و بر عصار باشد
 پشتم از بار آن دوتا باشد
 پای در سنگ آسیا باشد
 جمله این برگه و این نوا باشد
 رنج و غم مادر و نیا باشد
 هر چه باشد همه دعا باشد
 چند گریان و پارسا باشد
 که ز فرزند کان جدا باشد
 اینهمه هر دو از قضا باشد
 که بدین مرترا رضا باشد
 از بزرگ تر اسزا باشد
 گر خلا باشد از ملا باشد
 همه امید من روا باشد
 گردنم در خور قفا باشد
 زان تنم خسته عنا باشد
 جز چنین از فلک چرا باشد

همه مهر و وفاست سیرت من
 ای بزرگی که شاخ ملک از تو
 بنده مادحی چنین در بند
 آفتابی بلی سزد که ترا
 گنج هادارم از هنر که بگفت
 زن بلا کر مرا بجان بخری
 و ربدین حاجتم نعم نکنی
 نه همه مردمان چنین گویند
 گر چنین است پس بود در خور
 شاعر آخر چه گوید و چه کند
 گر بعیوق بر فرازد سر
 مگرش چون محمد طاهر
 لاجرم جاه و حق حرمت او
 گر همی حق بود چو تو باید
 تو ثنا و دعای من مشنو
 چون توئی راز چون منی پاداش
 مدحت من شنو که مدحت من
 پس از آواز او چو بشنیدی
 من که در خور ثنای شاه کنم
 و رزم من شد گشاده گنج سخن
 آب اقبال تو روا باشد
 بنده بودت بطبع و خواهد بود

روز کارم کی آشنا باشد
 همه در نشو و در نما باشد
 نیک بندیش تا روا باشد
 بس فراوان چو من هبا باشد
 کس گزان گونه گنجها باشد
 این همه گنجها ترا باشد
 نعم من زبخت لا باشد
 که بغائی طریق ما باشد
 بند شاعر چو او بغا باشد
 که از اوقتنه و بلا باشد
 شاعر آخر نه هم کدا باشد
 گوهر از پاک مصطفی باشد
 چون شهیدان کر بلا باشد
 شاعران با که پیشوا باشد
 کاین و آن از سر هوا باشد
 نه ثنا باشد و دعا باشد
 رشته در بی بها باشد
 همه آوازاها صدا باشد
 چون من اندر جهان کجا باشد
 بند بر پای من چرا باشد
 که هر امید از او وفا باشد
 در جهان هر که بود یا باشد

❖ (درمدح گوید ۱) ❖

ای خداوند رحمت ایزد	بز تو و دولت جوان تو باد
بر همه کارها و نهمت ها	چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک	در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامه های جود و کرم	با همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان	سایه عز جاودان تو باد
همه اندیشه صلاح و فساد	در یقین تو و کمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد	مسند سروری مکان تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند	در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد	حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهر چهرای کنی	بار کعب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست	تندرستی همه توان تو باد
جان پاینده کان ^۱ که داد بما	دولت تو فدای جان تو باد

❖ (ستایش ملک ارسلان ۲) ❖

ز سر کیتی پیر بوده جوان شد	که سلطان کیتی ملک ارسلان شد
زمین پادشاهی جهان شهر یاری	که و ملک خورشید و تخت آسمان شد
قرانرا ازین فخر بر تر نباشد	که شاهی چو این شاه صاحبقران شد
هر آن نامور شاه کاندر زمانه	نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روز کارش دگر شد حقیقت	نسیمش موم و بهارش خزان شد
نمانده ست بدخواه را هیچ راحت	که شادیش غم گشت و سودش زیان شد
جهاندار شاها همه بندگانرا	دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
شدندی فدا پادشاهان کیتی	فدای چو تو پادشاهی توان شد

۱ - این مدیحه از نسخه چاپی ساقطست

۲ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

ذر آئين دين ناسخی گشت عدلت
 هر آنکس که هر سو همی کاروان زد
 نیارست فتنه دلیری نمودن
 بنالید گنج تو از بخشش تو
 بسا رزمگه که ز دایران جنگی
 ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه
 ز تیغ چو نیلوفر آبدارت
 بزیر تورخش تراگاه حمله
 چو از آتش تیغ و از باد حمله
 سرودل گران و سبک شد چو ناگه
 کمانور که باتیر پیش تو آمد
 ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان
 مرا از برای ثنا و مدیحت
 جهان کینه ور بود بر من چو خواندم
 جوان باد بخت که این جان غمگین
 زبزم توای شاه قصر همایون
 شد امید مهمان بانواع نعمت
 بر آن هر مرادی که داری که کیتی

☆ (مدح شهریار و سپاسگزاری از مراحم او ۱) ☆

سزد که باش شاهان ز ملک خرم و شاد
 خدای دادت ملک و خدای عزوجل
 خدای بود معین ساعت گرفتن تو

۱ - این قصیده از نسخه چاپی ساقط است

که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
 ز انصاف تو رهبر کاروان شد
 چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد
 چو جود تو بر گنج توقهرمان شد
 زمین و هوا پر ز شخص و روان شد
 ز خون یلان خاک چون ارغوان شد
 رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
 ز دولت رکاب و ز نصرت عنان شد
 هوا پر شد زمین پردخان شد
 عنایت سبک شد رکابت گران شد
 بیلا کمان و بدل تیر دان شد
 نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد
 همه جان سخن شد همه تن زبان شد
 ثنای تو بر جان من مهربان شد
 باقبال و رای توشاد و جوان شد
 بشادی و رامش چو دارالجنان شد
 چو جود تو در مملکت میزبان شد
 چنان چون مراد تو باشد چنان شد

که ملک تو در شادی و خرمی بگشاد
 نگاه دارد ملک تو همچنان که بداد
 ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
 خدای قاعده ملک تو نهاد چنان
 نه بی ارادت او بر زمین بیارده ابر
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو کوئی
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
 خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
 ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
 عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر
 بنای ملک تو چون بر کشید سرب فلک
 می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار بمی
 بعدل و رادی ماند بجای ملک جهان
 زهر سوئی سپهری بس گران فرستادی
 توداد گیتی دادی و لشکر تو کنون
 رسد زهر سپهری هر دو هفته فتوحی
 بزرگ شاهارامش گزین و شادی کن
 میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
 مرا بمدحی شاهای ولایتی دادی
 بیارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک
 مراهمی **بشنای تو** زنده ماند تن
 خدا یگانا هر عمر و جان که در گیتی است

ولیک قاعده ملک تو خدای نهاد
 که هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد
 نه بی مشیت او بر هوا بجنبده باد
 ز بیخ ملک تورست است کوه را بنیاد
 که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد
 که هست تیغ تو بانصرت و ظفر هم زاد
 بس آب تیغ بی فروخت آذر خرداد
 بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد
 ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد
 نخواست از مملکان جز توشاه را داماد
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
 از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد یاد
 که خسروی بتو تازه ست و مملکت بتوشاد
 بلی و چون تو ندیده ست شاه عادل و راد
 که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد
 جهان بگیرد کاندر نبرد بنهد دای
 که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
 مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
 کدام شاهی هرگز بمدحی این داد
 محل و رتبت من پسای بر سپهر نهاد
 که تا زید تن من بی ثنای تو مزید
 عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین
چو سلسبیل می‌خور که حضرت غزنین
همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو
بدور ماه ز سر تازه گشت سال عرب

✽ (در تهنیت اوا و عهد خلیفه و هدایح ملک ارسلان ۱) ✽

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد
ابوالمملوک ملک ارسلان بن مسعود
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه
خدایگانا شاهان ز عدل وجود تو هست
جهان بفر جمال تو روضه رضوان
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست
ز ملک جستن شد کند خصم را دندان
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
بخاستند یلان سپاه تو هر یک
چه پیکر آمد رخس درخش پیکر تو
ز سهم و هیبت آن کو نشستند اندر زین
چو او بخواهد جستن نجست یار د برق
همیشه تیغ تو یاری گریست نصرت را
تو تا معاونت و یاری ملک و دین کردی
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود

بخواه باده از آن دلیران حور نژاد
بهشت گشتی چون اردیبهشت در مرداد
مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد
که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد
که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
که گشت همت عالیش ملک را بنیاد
بماه دی همه کیتی چو باغ در خرداد
زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد
بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد
چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
کمین گشاد ز هر جانبی طلیعه داد
چو طوس و نوذرو گر کین و بیژن و میلاد
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد رفتن نرفت یار د باد
که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
بلند گشت وقوی دین و ملک را بنیاد
چو کوه خارش اندر ثری فرو شد لاد
کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

چو شاه عادل و رادی تو در جهان ماند
بزرگ جشن است امروز ملک را ملکا
بدین همایون سور و بدین مبارک جشن
شکفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش
خلیفه بی حد و مر هدیها فرستادت
سپهر چون بتو این هدیها مزین شد
رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین
بفخر سرب ملک بر کشید و شادی کرد
چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت
بدیع نیست گرت خاق تهنیت گویند
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
ز ملک تو بجهان دین و داد باقی شد
تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
بحل و عقد و بد و نیک عزم جزم ترا

همیشه تا باید ملک شاه عادل و راد
که شادمان است ای شاه بنده و آزاد
تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
که هیچکس را زان نوع هدیه نفرستاد
میان بخدمت بست و زبان بمدح گشاد
شرف گرفت چو بر بربساط ملک نهاد
که آن هدایا بردست او قبول افتاد
که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
که دولت تو رسیده است خلق را فریاد
همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
خجسته مالکست این ملک تو که باقی باد
تو داد کیتی دادی ز چرخ داد تو داد
حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد
ملوک را همه بر در که تو باد ملاز
چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

❖ (در ثنای بهرامشاه ۱) ❖

کوس ملک آواز نصرت بر کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه
چتر او را فتح بر تارک نهاد
باختر در لوزه افتاد از نهیب
ای بسا رزما که از هر سو سپاه

کمر و شرک از هول آن سر در کشید
شد سوی هندوستان لشکر کشید
تیغ او را نصرت اندر بر کشید
گرچه اولشکر سوی خاور کشید
ز آب خنجر شعله آذر کشید

دوزخی شد عرصه پیکارگاه
 دشمنانرا آتش . شمشیر او
 ملک او را چون عدو انکار کرد
 دست او تیغی کشید اندر مصاف
 بر کشید او تیغ تیز دین فزای
 تیغ او اصل بقای ملک شد
 راه بردشمن چو شیر نر بیست
 کرد اولشکر چو چنبر حلقه کرد
 چون هوا از گرد تاری کله بست
 گوئی آن خونها که رفت از تیغ او
 چون عروس شرمگین بدخواه شاه
 شه بتخت مملکت چون برنشست
 نی سپهر از خدمت او روی تافت
 ملک او را صد درخت تازه رست
 خطابه چون بنوشت بر نامش خطیب
 بنده را چون دید مدحی بس بلند
 صد نظر در باب بنده بیش کرد
 مدح او از آسمان برتر شناخت
 دست و طبعش در ثنا و مدح شاه
 گوهر و زر یافت از مهرش بسی
 بنده را چون پشت کرد آزار و نیاز
 لیکن از خدمت فرومانده است از آنک
 پای نتواند همی نیکو نهاد

کو در آن پیکارگاه خنجر کشید
 در میان خاک و خاکستر کشید
 از پی او کینه منکر کشید
 کان بخیبر قبضه حیدر کشید
 از برای دین پیغمبر کشید
 از فنا خط بر بت و بتگر کشید
 تاز کوهش همچو رنک اندر کشید
 تا سرش در حلقه چنبر کشید
 بر زمین خون مفرش دیگر کشید
 دشت را در دیبه ششتر کشید
 سر ز شرم شاه در چادر کشید
 تخت را بر زهره ازهر کشید
 نی زمین از طاعت او سر کشید
 هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید
 مهر و مه را از سر هنبر کشید
 از شرف بر گنبد اخضر کشید
 تا ز خاک او را برین منظر کشید
 قدر او از آسمان برتر کشید
 سلك و عقد لولو و گوهر کشید
 تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
 جودش اندر چشمه کوثر کشید
 رنج بیماریش بر بستر کشید
 دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنک
عدل او لشکر بهر کشور کشید

☆ (هم در مدح او ۱) ☆

تا در جهان مکین و مکان باشد	بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را	قوس و قزح سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او	بارای پیرو بخت جوان باشد
صد يك ز مدح او نشود گفته	گر در دهان هزار زبان باشد
شاید که رخس باد تك او را	نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد	ناورد گاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملک تو در کیتی	چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشاه توئی که برای تو	در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران تو باشی در کیتی	در سپهر حکم قران باشد
هر ساعتی ز دولت پاینده	در ملک تو هزار نشان باشد
تا چرخ هر چه خواهد بنماید	از چرخ هر چه خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ	امر تو بر ملوک روان باشد

☆ (وصف پائیز و مدح سيف الدوله محمود ۲) ☆

باد خزان روی بهستان نهاد	کرد جهان بازد گر گون نهاد
شاخ خمیده چو کمان بر کشید	سر ما از کنج کمین بر کشاد
از چمن دهر بشد ناامید	هر گل نورسته که از گل بزاد
ساخك نیلوفر بکشاد چشم	بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری از دستان خاموش گشت	فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم	باده فراز آر هم از بامداد
جوی روان سیمین گشته ز آب	برك رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان	همچو دو رخساره آن حورزاد

شعر همی خوانید ای مطربان
 شاه اجل خسرو گردون سریر
 آنکه بدو تازه شده مملکت
 آن بگه کوشش چون روستم
 آنکه چنو دیده عالم ندید
 کرد چه کردی نکند هیچ کرد
 شاهان باشند بنزدیک او
 آنکه چو جام می بر کف نهند
 حمله او کوه ز جا بر کند
 ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر
 تا بجهان اندر شاهی بود
 هر که ترا دشمن بادا بدرد
 هر چه بگویم زدعا کرد کار

☆ (مدح یکی از اکابر) ☆

رحمت بر خسرو محمود باد
 سیف دول خسرو خسرو نژاد
 وانکه بدو زنده شده دین و داد
 وان بگه بخشش چون کیقباد
 وانکه چنو گردش گردون نژاد
 راد چو رادی نکند هیچ راد
 راست چنان چون پیر باز خاد
 شاهان از نامش گیرند یاد
 وربودش ز آهن و پولاد لاد
 وی ملک و ملک ز تو با نهاد
 جان و دلت باد همه ساله شاد
 وانکه ترا دوست بشادی زیاد
 دعوت من بنده اجابت کناد

ای بزرگی که دین و دولت را
 هر زمان شادتر شود آنکس
 گفته و کرده تو در عالم
 پشتوان کمال چون باید
 ذره کان زحلم تو بجهد
 قطره کان ز جود بچکد
 تابود مرغزار جود تو سبز
 موقف بزم تو شکار کهیست
 بس یارو یمین که زی تورسد

همه آثار تو بکار شود
 که بنامت بکارزار شود
 همه تاریخ روزگار شود
 میخ حزم تو استوار شود
 بیخی از تند کوهسار شود
 سیلی از ابر تندبار شود
 امل خلق کی نزار شود
 که دراوشکرها شکار شود
 از یمین تو با یسار شود

شب رنج ولایت روز شود
هر که نزد تو نیک نیست عزیز
وانکه راه خلاف تو سپرد
کرد کردن زه گریبانش
هر که اندر هوای تو نبود
دل بدخواهت ارزشنک بود
هیبت تو چو آتش افروزد
خاطر اندر مصاف مدحت تو
طبع در کرد وهم تو نرسد
چون تو اندر خزان بباغ آئی
همه اطراف بینگار چمن
وز تو این باغ نصرت آبادان
شاخ ها را زلفظ تو روزی
هست ممکن که قوت و حرکت
بزم فرخنده ترا ساقی
در فراق تو هر زمان تن من
هر میم کا آبگون سپهر دهد
اشک من ناردانه شدنه عجب
چند باشم در انتظار و هوس
این بتر باشدم که راحت عمر
پار مقصود من نشد حاصل
ای فلک همتی که هر چه کنی
یاد کار جهان شدی و مباد

گل بدست عدوت خار شود
زود بینی که نیک خوار شود
اگر آبست خاکسار شود
آتشین طوق و کرزه مار شود
برتن او هوا حصار شود
پیش خشم تو چون غبار شود
اختر آسمان سرار شود
همچو برنده ذوالفقار شود
کر همه بر قضا سوار شود
آن خزان باغرا بهار شود
همچو طبع تو پرنگار شود
بشگفتی چو قندهار شود
گوهر شب چراغ تار شود
عرض پنجه چنار شود
قامت سرو جویبار شود
از بس اندیشه بیقرار شود
مغز عیش مرا خمار شود
گودل من کفیده نار شود
که مگر بخت ساز کار شود
در سر رنج انتظار شود
ترسم امسال همچو پار شود
مایه عز و افتخار شود
که جهان از تو یاد کار شود

☆ (چستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱) ☆

لعبتی را که صدهنر باشد
 هست لعبت لطیف گرچه لطیف
 او یکی شاه شد که ملکش را
 قد او شعله ایست از دیدار
 سخن از آتشش فروغ برد
 شرری کز فروغ نور لقاش
 راست برره چگونه تیز رود
 اگر او را بطبع مادر زاد
 و گراز پیشه زاد چون که همی
 گل و آب سیاه و تیره همی
 گر خود از اصل بنگریم او را
 خرد و جان بود نگار پرست
 مادرش نیش و نیش کردادش
 دشمنان زوشوند ریر و زبر
 ز آنچه اول که بودی اندر خاک
 سراو پای و پای او سر شد
 کلک ز آن نام کرده اند او را
 در کف خواجه چون همی ماند
 نبود پایدار در و گهر
 خواجه گویم همی و خواجه بحق
 آنکه فضلش همی مثل گردد
 رای او را همی قضا راند
 چرخ با قدر او زمین گردد

شاید از بر میان کمر باشد
 ببر عقل بی خطر باشد
 گفته ها لشکر و حشر باشد
 که درو دود را اثر باشد
 معنی از دود او شرر باشد
 بیشتر هست و بیشتر باشد
 وز لعابش چرا خبر باشد
 دیده و گوش کورو کر باشد
 همچو دریا بنفع و ضرر باشد
 از چه معنیش آب خور باشد
 آب و گل مادر و پدر باشد
 تا چنوئی نگار گر باشد
 زان گهی زهر و گه شکر باشد
 وین ازو کمترین هنر باشد
 زیر بودی کنون زبر باشد
 وین شگفتی که او گهر باشد
 که سرش پای و پای سر باشد
 کش سخن در و چهره زر باشد
 چونش بردست او گذر باشد
 خواجه بوطاهر عمر باشد
 و آنکه جودش همی سمر باشد
 کش ز نابود ها خبر باشد
 بحر با طبع او شمر باشد

از چنان پرهیز پدیده شکفت
 آفرین بر چنین پسر که بحق
 ای بزرگی که هیچ ممکن نیست
 تیز عزمت که جست حاسد را
 تا بیارد چو ابر در کف تو
 آتشی گشت کین تر نه عجب
 خشم اگر بر پراکنی بزمین
 لشکریرا که حزمت انگیزد
 جمله الفاظ او نکت زاید
 داند ایزد که جز فریشته نیست
 تا همی چرخ پرستاره بود
 قدر تو همسر سپهر بواد
 ✽ (گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان) ✽

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند
 سپهر گردان بس چشمها گشاید باز
 از آن سبیکه زر کافتاب گویندش
 چنان گمان بودم کاسپای گردون را
 ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند
 کنند رویم هم رنگ بر گرز بخزان
 گرفته ام انس بغمها اندهان گر چند
 دما دمند و نیابند بر تنم پیدا
 بدین فروخته رویان نگه کنم که همی
 سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند

گر چنین پرهیز پسر باشد
 زیور مسند پدر باشد
 که چو تو در جهان دگر باشد
 سپر از دیده و جگر باشد
 شاخ جودت که پر گهر باشد
 گراز و خالق در حذر باشد
 آسمان را ازو خطر باشد
 همه بر نهمت ظفر باشد
 همه الفاظ او غرر باشد
 که درو این چنین سیر باشد
 تا همی ابر پر مطر باشد
 رای تو همراه قدر باشد

فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
 که چشمهای جهان راهمه بخشبانند
 زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
 همی به تیزی بر فرق من بگردانند
 کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
 چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
 منازعان چو دل و زندگانی و جانند
 بریک تافته بر قطره های بارانند
 بفعل طبعی روی زمین فروزانند
 چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند
مسافران نواحی هفت گردونند
هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند
به شکل همجنس از پایبانه همجنسند
بهر قدم حکم روزگار و گردونند
همه بلند بر آرند پس فرو فکنند
کجا توانم جستن که تیز پایانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم
اگر خلددم در دیده نیست هیچ شکفت
روا بود که ازین اختران کله نکنم
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
نگر بر حمت ایشان فریفته نشوی
منخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند
بجان خزند قصاید زمن خردمندان
ز چرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا
زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست
چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند
محل این سخن سر فراز بشناسند

گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مؤثران مزاج چهار ارکانند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه فراوان بدهند و باز بستانند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند
که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نکونگر که همه اندک و فراوانند
مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
ستارگان را مانند و جاودان مانند
که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
کسانکه سفیه مسعود سعد سلمانند

☆ (در شکایت از تیره روزی خویش گوید) ☆

دل ز انده بیحد همی نیاساید
بخار حسرت خون پر شود ز دل بسرم
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا

تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
ز دیدگانم باران غم فرود آید
ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دو چشم من رخ من زرده دید نتوانست
 که گر ببیند بدخواه روی من باری
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد
 چو من بمهر دل خویشتن درو بندم
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
 لقب نهادم از این روی فضل را محنت
 فلک چو شادی میداد مرا بشمرد
 چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
 تنم ز بار بلازان همیشه ترسانست
 چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری
 اگر بنالم گویند نیست حاجتمند
 غمین نباشم از ایراخدای عزوجل

از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
 بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
 چو نوعروشش در چشم من بیاراید
 حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
 ز قدر و رتبت سر برستار کان ساید
 بجز که محنت من نزد من همی پاید
 مگر که فضل من از من زمانه بر باید
 کنون که میدهم غم همی نیپماید
 چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
 که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
 چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
 بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
 و گر بنالم گویند ژاژ میخاید
 دری نبندد تا دیگری بنمکشاید

☆ (دریغ بر جوانی) ☆

دریغا جوانی و آن روزگار
 نشاط من از عیش کمتر نشد
 ز سستی مرا آن پدید آمدست
 سبک خشک شد چشمه بخت من
 در آنچاهم افکند گردون دون
 بهشتم همی عرضه کرد و مرا
 بسا شب که در حبس بر من گذشت

که از رنج پیری تن آ که نبود
 امید من از عمر کوتاه نبود
 درین مه که هرگز در آن مه نبود
 مگر آب آن چشمه را ره نبود
 که از ژرفی آنچاه را ته نبود
 حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
 که بینای آنشب جزا که نبود

سیاهی سیاه و درازی دراز
 یکی بودم و داند ایزدهمی
 بگوش اندرم جز کس و بس نشد
 بدم نا امید و زبان مرا
 بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد
 که او آب و باد مرا در جهان
 موجه شمرد او حدیث مرا
 چو شطرنج بازان دغائی بکرد
 گرین قصه او ساخت معلوم شد
 اگر من منزّه نبودم ز عیب
 گرم نعمتی بود کا کنون نمازد
 چو من دست که داشتم هیچوقت
 بهر گفته از پرهیز عاقلان
 تنم شد مرفه ز رنج عمل
 درین مدت آسایشی یافتم
 جدا گشتم از در که پادشاه
 گرفتم کنون در که ایزدی

☆ (داستان تبه روزی و گرفتاری) ☆

که آنرا امید سحر که نبود
 که بر من موکل کم ازده نبود
 بلفظ اندرم جز آدوده نبود
 همه گفته جز حسیب الله نبود
 نکو دید خود را و ابله نبود
 همه ساله جز خاک و جز که نبود
 بایزد که هرگز موجه نبود
 مرا گفت هین شه کن و شه نبود
 که جز قصه شیر و روبه نبود
 کس از عیب هرگز منزّه نبود
 کنون دانشی هست کانگه نبود
 زبان مرا عادت نه نبود
 جوابم جز احسنت و جز خه نبود
 که آنکه ز دشمن مرفه نبود
 که که بودم آسایش و که نبود
 بدان در گهم بیش ازین ره نبود
 کزین به مرا هیچ در که نبود

از دست بشد کارش و از پای در آمد
 کز سر شوم تازه چو گویم بسر آمد
 من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
 در خواب بدیدم بدو چشم شرر آمد
 کوئی که بلا را تن من رهگذر آمد

بیچاره تن من که زغم جانش بر آمد
 هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من
 آن داد مرا گردش گردون که زسختی
 وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ
 جز بر تن من نیست گذر راه بلارا

بالشكر تيمار حشر خواستم از تن
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت
چون پاره شد از تیر بلا ایندل مسکین
بس زود بر آمد ز فلک کو کب سعدم
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد
زان دیده چون نر گس چون ندیده نر گس
یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم
زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب
گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین
از خط وفا سرمه ش و دل مهر از من
گفتا چکنم من که ازین عشق جهان سوز
یک هجر بسر نامده هجری دگر افتاد
چون ابر ز غم دیده من باران بارید

✽ (در مدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ✽

از آب دو چشمم بدو رخ بر حشر آمد
از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
وان ترک من از حجره چو خورشید بر آمد
در دیده تاریک پر آبم سهر آمد
زان حلقه مرا و را بمیان بر کمر آمد
یک آستی و دامن مشک و کهر آمد
کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
دل در سر اندوه شد و جان در خطر آمد
یک غم سپری نا شده غمی دگر آمد
تا شاح فراق امروز دیگر ببر آمد

بنده تو کنبد دوار باد

شاخ ملک را جلالت بار باد

چون ستاره ثابت و سیار باد

دست جودت ابر کوهر بار باد

رای تو بر کرد او پر کار باد *

نصرت را تیغ بی زنکار باد

خار و وقت جود تو دینار باد

شهر یارا کرد کارت یار باد

روز جاهت را سعادت نور باد

عزم جزم تو بحل و عقد ملک

طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد

نقطه باد آسمان گرد درت

دولت را سعی بی تقصیر باد

زار وقت شادی تو زیر باد

روزهای روشن کیتی همه
 مغز بدخواه تو اندر خاک خفت
 چرخ را با حاسدت آوین باد
 تارك این زیر چنگ شیر باد
 تیغ و تیرت را بروز کارزار
 در جهان بهر جهانگیر تو
 صدرت از مه منظران باد آسمان
 دست و بازوی ترا در کارزار
 رای تو تابنده چون خورشید باد
 هر که از شادیت چون گل تازه نیست *
 دولتت هر جا که تازی جفت باد
 تو عجب داری که من گویم همی
 کز فلک هر ساعتی گوید ملک

بر عدوی توشبان تار باد
 دیده اقبال تو بیدار باد
 بخت را باد شمنت پیکار باد
 سینه آن بیش نیش مار باد
 فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
 هر مثالی لشکری جرار باد
 بزم از بت پیکران فرخار باد
 فرو زور حیدر کسار باد
 ملک تو پاینده چون کهسار باد
 همچو شاخ گل دلش پر خار باد *
 ایردت هر جا که باشی یار باد
 کز جلالت شاه بر خردار باد
 خسرو ابراهیم کیتی دار باد

☆ (در مدح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود
 از چشم خونفشانم نشکفت اگر مرا
 راز من و تو اشک دو چشم آشکار کرد
 ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما
 گوئی مگر که نیک شود حال ما بوصل
 گوئی شود هزیمت هجر آخر از وصال
 ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه
 جائی که تو نشینی و راهی که بگذری
 خانه بماه عارض تو گردد آسمان
 زرین کمر نگاری و مشکین دوزلف و

وز دیدگان کنارم همچون شمر شود
 از خون سرمه چو سر نیشتر شود
 زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
 چون حال عشق و امق و عذرا سمر شود
 ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
 نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
 وز عشق روی تو همه دیده بصر شود
 از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
 مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
 که که بر آن میانک سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا و عشق
 یکروز عاشق تو زیباداد تو همی
 مسعود خسروی که سعادت به پیش او
 شاهی که گریبان دهد اخلاق او خرد
 بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
 هر سال شهریارا اطراف مملکت
 راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
 کرد تو از یلان سبه اندر سپه بود
 هر خاطری که باتو شود کج کمان نهاد
 هر شاه کوز حکم و مثال تو بگذرد
 و انکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
 بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاک
 از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
 چون در مصاف تیغ و تبر درهم او افتد
 در جنگ حلق و روی دایران ز گرد و خوی
 چشم سپهر و روی زمانه بر زمگاه
 در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
 هر يك بقوت تو ز ترکان تو برزم
 آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد
 چون خنجر زدوده شود کاردین و ملک
 جان کی برد ز تیر تو کش پر عقاب داد
 هر تیر سخت زخم که از شست کین تو
 گر آتش سیاست تو شعله ای زند
 خوی جگر ز دیده ببارد بجای اشک

گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
 اندر مظلالم ملک داد گر شود
 هر که که قصد عزم کند راهبر شود
 فهرست باس حیدر و عدل عمر شود
 سنگ از شرف بهما و بخورشید بر شود
 از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
 باتو دلیل راه و رفیق سفر شود
 سوی تو ظفر نقر اندر نقر شود
 از کین تو نشانه تیر خطر شود
 ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود
 جان و تنش بیای بلا پی سپر شود
 در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود
 هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود
 در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود
 چون سنگ خشک ماند و چون ابر تر شود
 از گرد کور گردد و از کوس کر شود
 آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
 چون پیل است گردد و چه شیر تر شود
 و آنجا بسا پدر که بخون پسر شود
 چون خنجر تو در کف تو کار گر شود
 گرچه مخالف تو عقابی پیر شود
 بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
 گردون از آن دخان شود اختر شرر شود
 هر تن که اوز سهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
 جاه تو طوق فاخترگانرا گهر کند
 مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر
 رای تو هر زمان ز برای حیات ملک
 چون رایها زنند بتدبیر مملکت
 شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم
 نه شیر گرسنه بود و صید بایدش
 ای تاج تاجداران نر کس همی بباغ
 نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
 آهو ورنک باغ تو گرسرو موردست
 کوئی که عالم صور آمد سرای تو
 بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان
 وان ابر اگر بدشت پیارد عجب مدار
 بیحد ز خشت پیلک تو شیر و بیرو گر ک
 هر پیکری که دارد ازین حسن باغ تو
 روز تو نیک باد که هر دشمن ترا
 تاشاه شب همیدون هر شب زشادروز
 چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن
 تا حشر شهریار تو بادی درین جهان

✽ (در مدح ارسلان بن مسعود) ✽

هر کسی که او سوار کمال و هنر شود
 گر مدحت تو فاخترگانرا زبر شود
 پس طوق فاختره نه عجب گر گهر شود
 جانی شود که آن بتن عقل در شود
 رای تو همراهان فضا و قدر شود
 وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
 نر تشنگی گوزن سوی آبخور شود
 از بهر بزم تست که با تاج زر شود
 نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
 هر ساعتی برنگ همی خوب تر شود
 کز برگ و شاخ باغ همی پر صور شود
 از بحر طبع صافی تو پر مطر شود
 گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود
 بیجان شدند و باز دمادم دگر شود
 نشکفت اگر زد دولت تو جانور شود
 روز بدست و هر روز از بدبتر شود
 بر چرخ گاه خنجر و که چون سپر شود
 که نورمند خاور و که باختر شود
 گر جز تو شهریار جهان را بسر شود

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
 بدید خواهم تا روز چند در بغداد
 بدست حشمت برکنده دیده بیداد
 خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
 من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
 سپه کشیده و آراسته بداد جهان
 ابوالمولک ملک ارسلان بن مسعود

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر
 بکامگاری بردیده زمانه نشست
 چه روز بود که در بوته سیاست او
 چهار شنبه روزی که از چهارم چرخ
 زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت
 گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
 چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی
 خدایگان زمانه مظفر و منصور
 بسوی حضرت راند و بر اند حظ نشاط
 برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ
 بزرگ شاهادر هر هنر که شاهی راست
 کدام دولت و نعمت گمان بری که فلك
 بهیچ وقتی این روز کار دولت را
 ز ظلم زدان نومید کشت مادر ظلم
 توشاء رادی و در دهر شاهی ورادی
 بقدر کنبد گردونی ای همایون بخت
 چومن به بینم بر تخت خسروانه ترا
 جز آن نکویم شاها که رود کی گوید
 قوی دلست بعدل تو که تر و مهتر
 چو هیچ بنده بنزدیک تو فرامش نیست
 بحر ص گرم شکم نیستم که کرده را
 خدایگانا نوشاد است دولت را
 همیشه تا پیرستند مایه کشمیر

که در جلالت و دولت هزار سال باد
 قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
 عیار ملك بپالود خنجر پولاد
 سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد
 بدان زمان که بر آمد از طاغیان فریاد
 چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
 چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
 بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
 چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
 بحرزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
 زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نژاد
 بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
 خدای داند گر روز کار دارد یاد
 در آن زمانه که اقبال دولت تو بزاد
 نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد
 بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
 بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
 خدای چشم بداز ملك تو بگرداناد
 توانگرست ز جود تو بنده و آزاد
 حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد
 ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد
 بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
 همیشه تا بفروزند مایه خرداد

تو شاد باشی و خرم ز عمر و ملک که هست * زمین ز ملک تو خرم زمان بعدل تو شاد

✽ (هم در ستایش او) ✽

شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند
وان نامه کان بنام ملک ارسلان بود
آن شهریار عادل کانصاف او همی
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او
از هول زخم اول دل گیتی سبک شود
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین
و انپاره زعفران را در لاله زار خویش
هر تیردار کو جهد از جان خصم راست
شب دیزوار مر آب او را بکر و فر
بر باد پیشی آرد و هر چرخ برزند
وقت درنگ بودن و کاه نشاط تنگ
وان باره را طبیعت گوئی در آن زمان
سر ها گران شود عنانش شود سبک
بر ترک او به تنگ و نبرد آن کند برزم
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
چون از برای رزم کمر بست بر میان
در نهروان به تیغ کند نهرها روان
گردد ز گرد رخشش چون نقیر قیروان
ای کرده روز کار بدست تو حکم ملک
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کند همی

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند
دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
عون روان روشن نوشیروان کند
در کوه زروسیم طبیعت نهان کند
گرد در مصاف دست بگرز گران کند
گر کوه را ببازوی زور امتحان کند
از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
آن شست او بتیر دلش تیردان کند
دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
هر باره که روز شغب زیر ران کند
نسبت بکوه بیند و باد بزان کند
چرمش چو کرک بر تن بر کیسوان کند
دلهاسبک شود چور کابش گران کند
کان نه هریر تندونه پیل ژیان کند
چون گاه زخم دست به تیرو کهان کند
فرسنگها مخالف او در میان کند
گر چنگ را روانه سوی نهروان کند
گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند
این کرد و او بر این نه همانا زیان کند
کز مهر با پسر پدر مهر بان کند

رای تو عا داسف و کند جور دست تو
 سوی تو سرکشان را چندان کشد امید
 هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جان
 ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت
 مشکل شود همی صفت کلک او که آن
 دشمنت را بریده زبان و بریده سر
 ای شاه می ستان به نشاط و طرب که طبع
 نوروز نوبهار همی باغ و راغ را
 چون رای تست باغ و طرب عندایب آن
 اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا
 تا حشر گردد هر بملکت ضمان از آنک
 مرده تر از چرخ که چرخ ایملک همی
 صاحبقران شدی و توئی تا بر آسمان
 گر نه متی سگالی و اندیشه ای کنی
 جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا
 وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار

وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
 تاراه سرکشان چوره که کشان کند
 و اکنون همی فدای تو ای شاه جان کند
 صدمه جزه همی به کفایت عیان کند
 هر مشکلی که دارد کیتی بیان کند
 زان خامه بریده سر دو زبان کند
 هر خارسان که هست همی گلستان کند
 از بهر بزم توسلب بهر مان کند
 بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
 گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
 جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
 بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند
 از حکم کردگار دو اختر قران کند
 کیتی همان سگالدو گردون همان کند
 خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
 در داستان فخر سر داستان کند

☆ (باز در مدح او) ☆

از جور زمانه را جدا کرد
 سلطان ملک ارسلان مسعود
 آن شاه که تخت مملکت را
 عادل ملکی که ایزد او را
 یاری کردش خدای بر ملک
 ده شیر بر زم یک زمان کشت

باعدل بلطفش آشنا کرد
 کور املک از فلک جدا کرد
 چون چشمه مهر پرضیا کرد
 بر جمع ملوک پیشوا کرد
 کو یاری دین مصطفی کرد
 ده گنج بزم یک عطا کرد

ای شاه ترا خدای پیچون
بر لوح نوشت نام ملک
روی همه خسروان ترا دید
خورشید ملوک کی و شکوهت
تأیید تو خاک در که تو
اقبال تو گرد موکب تو
کین تو ز آب آتش افروخت
چون گردون گشت با تو یکتا
هر طبع که بود کم توانست
هر وهم که هست کی تواند
ای شاه جهان فلک ندانست
چون دید مرا بخدمت تو
آنست رهی که از دل و جان
همواره ثنات بر ملا گفت
یک مجلس اگر نگفت مدحت
لفظ تو چون نام بندگان برد
مرحوم ترا همه مرادید
اندیشه مرا بحق ایزد
هر بنده که تو حاجتی خواست
پس رای تو بنده را فراموش
باقی بادی که عدل را چرخ
☆ (در تهنیت تولد خسرو ملک فرزند ملک ارسلان) ☆

هزار مرده ز سعد فلک بملک رسید
عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید
که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان
 خدایکانا جشنی است ملک را امروز
 درین بهار بدین شادی و بدین رامش
 بباغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست
 بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو
 ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
 خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو
 به پیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار
 بنخواست ابر کزو پیشکش نثار کند
 بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک
 چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد
 به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی
 بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم
 امید ملک بدو شد قوی و باد قوی
 در آن زمان که بپوشند خلعت تو بفخر
 بدید چشم جهان خلعت مبارک تو
 گزیده سیرت شاهی و کرد کار جهان
 بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی
 همیشه باید اندر جهان چو گل خندان

هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید
 که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
 ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
 کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید
 همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
 وزو بکام همه عمر میوه خراهی چید
 چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید
 فلک سعود بر افشاند و ابر در بارید
 نثار او همه ناسفته بود مروارید
 چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
 خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
 که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
 که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید
 بلی و دشمنی از عمر و ملک امید برید
 سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
 و آن یکاد بخواند و سبک بر او بدهید
 تراوشاه ترا از همه جهان بگزید
 بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
 چو بخت و ارون بر حال دشمنان خندید

✽ (ستایش سیف الدوله محمود) ✽

خویشتن را سوار باید کرد
 طبع خود را بلفظ و معنی راست
 مدحت شهریار باید گفت

بر سخن کامگار باید کرد
 تازه چون نوبهار باید کرد
 خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین
 پس همه عمر خود بدقت بر
 و آنکسی را که مدح او گوید
 آنکه هر کس که طلعتش بیند
 ملکا خسروا خداوند
 مملکت انتظار نپذیرد
 ملک آفاق را بیاید جست
 بد سگالان بی دیانت را
 روی خود را به پیش شاه جهان
 جمله بنیاد دین و دولت را
 ملک را چون قرار خواهی داد
 مملکت را به تیغ تابنده
 نامداران و سر فرازان را
 جمله بدخواه را بیاید خست
 ملک را از حصاریان چو شیر
 این جهان را بعدل ورد آسا
 و انگهی اندر آن بدولت و عز
 (در تسلیم یکی از اکابر) *

که زبان ذوالفقار باید کرد
 مدحت او نگار باید کرد
 بر ملوک افتخار باید کرد
 جان شیرین نثار باید کرد
 کارها شاهوار باید کرد
 تا کی این انتظار باید کرد
 کی بدین انتصار باید کرد
 از جهان تارومار باید کرد
 چون گل آبدار باید کرد
 بحسام استوار باید کرد
 تیغ را بیقرار باید کرد
 صافی و بی غبار باید کرد
 از جهان اختیار باید کرد
 با عدو کارزار باید کرد
 بعدو بر حصار باید کرد
 همچو خانه بهار باید کرد
 تا قیامت مدار باید کرد
 (از اکابر) *

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد
 اجل رسیده یکی شاعرست و نیست کسی
 نشست خلق همه مختلف بود لیکن
 یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس
 فناست عاقبت جانور که جان کاهد

که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
 در این جهان که برین شاعرش گذر نبود
 بیازگشت جز این راه پی سپر نبود
 که در جهانش به از نام نیک بر نبود
 بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

ز راه خاور خورشید بر نیارد سر
چه خوش بود تن اگر قبضه فضا نشود
چو بود خواهد خود بودن یقین دارم
بر آنچه گشت فلک هیچ پیش و کم نشود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز
بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید
امید را چه شود ناتوان مگر از دست
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
خدای عزوجل را پذیر هر چه کند
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو
نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست
بزیر هر که بود است تیز تک نشود
ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند
نبود کس را چونان پدر که بود ترا
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر
بدان محل برسی از هنر که هیچکسی

که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
که هیچ فایده از خرم و از حذر نبود
بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
سزد که تکیه ما هیچ براگر نبود
ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود
اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود
جهان بود پس ازین و چو تود گر نبود
بجز تو کس را راز فلک زبر نبود
بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
و گر چنین نبود شاخ بارور نبود
شکفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
نه پاکزاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

(مدح سلطان مسعود)

بر ترست از کمان ملک مسعود
کام کرده بیوی نافه مشک
تا بر اطراف دین و دولت کرد
کمر عدل بست چون بنفشست
قدم خسروی نهاد بفخر
تا بتدبیر پیر شاهی را

بادتا جاودان ملک مسعود
چون بگوید زبان ملک مسعود
تیغ را پاسبان ملک مسعود
ملک را بر میان ملک مسعود
بر سپهر کیان ملک مسعود
داد بخت جوان ملک مسعود

از شرف تازه زیوری بندد
 تا بر افروخت آتش هیبت
 بدسکالان ملک را بگداخت
 وقف کرد ست بر سر شیران
 چون بکام گشاد ناوک را
 جرم برجیس را کند برجاس
 درد رنگ و شتاب حمله چو کرد
 کرد مرکوه و باد را خیره
 باد تا هست کامرانی وقهر
 دولت و ملک شادمان باشند
 خسرو شاه شهریار زیاد
 ملک را هر زمان ملک مسعود
 در جهان نا کهان ملک مسعود
 مغز در استخوان ملک مسعود
 سر گرز کران ملک مسعود
 راند اندر کمان ملک مسعود
 برخم آسمان ملک مسعود
 باره را امتحان ملک مسعود
 برکاب و عنان ملک مسعود
 قاهر و کامران ملک مسعود
 تا بود شادمان ملک مسعود
 در جهان سالیان ملک مسعود

❖ (مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم) ❖

ای اصل سخا و رادی و داد
 ای خواجه عمید نصر رستم
 چون باز توئی بلند همت
 خورشید سخای تو بر آورد
 رستم نبود به پیش تو مرد
 تو شاد نشسته ای به لوهور
 در قصر شجاعت و سخاوت
 شاگرد دل تو گشت دریا
 گشته است زمانه بنده تو
 درویش ز فر تو بر آسود
 از رای تو کس نشد فراموش
 بخل ارتو خراب وجود آباد
 حساد برنج و ناصحت شاد
 مردار خورد عدوت چون خاد
 آنرا که بچاه محنت افتاد
 حاتم نبود به پیش تو راد
 نام تو بسیستان و نوشاد
 از رای رفیع تست بنیاد
 برابر کف تو گشت استاد
 احرار شدند زنده و آزاد
 بگذاشت خروش و بانگ و فریاد
 کیتی همه هست بردل یار

در خدمت توفلک میان بست
 جاه تو ز خلق رنگ برداشت
 تو خسرو روزگار خویشی
 فر تو نشانده فتنه از دهر
 اقبال تو داد داد مظلوم
 چون موم شدم بدست تو نرم
 خورشید بخیل گشت پیش
 بادات بقا و عز و دولت
 شادی و سلامتی و رادی

☆ (ستایش سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

این آتش مبارز و این باد کامگار
 زدند و ممکنست که با طبع یکدگر
 خسرو علاء دولت مسعود تاجور
 آنشاه داد گستر کاندر مظالمش
 آنشاه جود پرور کز فضل بذل او
 دیوار بست امنش اندر سرای ملک
 بر زد بمغز کفر و برون شد ز چشم شرک
 از فرع عزم نافذ او خواست آسمان
 از حلم و علم او دو نشانست روز و شب
 خشمش همی بر آب روان افکند گره
 ای دیده صدرشاه ز ملک تو احتشام
 بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر
 بادولت تو بر نرزد هیچ پادشاه
 در عدل دولت تو بخندید عدل خوش

احسان تو طبع دهر بگشاد
 وز جود تو خلق مال بنهاد
 در بند تو حاسد تو فرهاد
 دولت چو رهی پیشست استاد
 هر گرز تو کس ندیده بیداد
 وز بهر عدو بدست فولاد
 تا مادر جود مر ترا زام
 وین عید خلیل فرخت زاد
 با تو همه ساله رایگان باد

وین آب تیز قوت و این خاک مایه دار
 از عدل شاه ساخته کردند هر چهار
 خورشید پادشاهان سلطان روزگار
 از هیبتش نیابد بیداد زینهار
 اندر گداز حملان بگریزد از عیار
 پاینده تر ز سد سکندر هزار بار
 زد در زمانه زخمش و باس قضا سوار
 و زاصل حزم ثابت او رست کوهسار
 و ز لطف و عنف او دو نمونه است نور و نار
 عفوش همی بر آتش سوزان کمدنکار
 وی کرده جاه ملک بمدر تو افتخار
 خورشید کینه توزی و گردن حق گزار
 و ز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
 در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار

باطبع و دست و قدر تو بی میل زور زر
 با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو
 دریا بنعمت از آب سخای تو يك حباب
 نه کوه بیستونرا بازخم تو توان
 در بوستان ز حرص عطاهاى جزل تست
 وز آرزوى بزم دل افروز حزم تست
 شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک درست
 از گونه زمرد و از رنگ کهربا
 از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ
 ای رستم نبرد بران سوی رزم رخس
 خونها فشان بتیغ که تشنه ست نيك دشت
 زیرا که روزی همه جنس آفریدگان
 تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز
 افکند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع
 بانهی هیبت نزنند هیچ سر و شاخ
 جسمی که کام دل نگذارد بکام تو
 چشمی که در جهان نگیرد برخلاف تو
 آن کز تو شد غمی نشود تا بحشر شاد
 پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو
 بفراخت^۱ نیکخواه ترا راحت وصول
 این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه
 زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن
 زان رشته دورنگ سپید و سیاه صبح

جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار
 بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
 دوزخ بوصف از آتش سهم تو يك شرار
 نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
 بر شاخها که باز کند پنجه چنار
 نرگس که چشم روشن ریید بمرغزار
 بادست و آتشست ز تیزی بکارزار
 بی کار که جیلتشان یافته شعار
 این چشم مور یافته و آن زبان مار
 وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالفقار
 سرها فکن بگرز که بس گرسنه ست غار
 اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
 هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
 بر حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
 بی ابر نه مت زدهد هیچ شاخ بار
 در سوخته جگر خلدش دست مرگ خار
 در دیده جاش میخ زند کوری استوار
 وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار
 پهنای هر بلاد و درازی هر دیار
 بگداخت بدسکال ترا رنج انتظار
 وانرا ز سطوت تو شرابیست بد گوار
 جز جان دشمن تو نگردد همی فکار
 جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

بر غز و ملك تورقم جاودانی است
 امروز کاندلر آتش پیکار گاه شد
 چون میخ میخ تاخت سپه در پس سپه
 آلود حد خنجر و اندود مد کرد
 گریان چو ابر نیزه کین تور عمر سوز
 از حمله ها نفسها در حلقها خبه
 تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور
 دست یکی سپرد همی پای انتقام
 این از نشاط فور همی تاخت سوی بحر
 رفته ره عزیمت این بخت معتمد
 آب امید شست همی رنگ احتراز
 کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج
 دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنك
 بر تار کش هر ببری تند و بلا شکر
 شد سبز خنك باره تو بحر فتح موج
 نا که بصحن میدان در تاختی چو باد
 در جمله بی کردند بتوفیق ایزدی
 دست ظفر گرفته عنان از میان شور
 كف الخضیب گردون از کنج مشتری
 این ملك عالم ایزد کرد دست بر تو وقف
 ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست
 نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان
 تا این زمانه متلون بسمی چرخ
 که در خزان چنان که در افکند بر کشد

ز آثار حمله های تودر دشت سانهار
 سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
 چون دود دود خاست غبار از پس غبار
 پشت زمین پیروین روی هوا بقار
 خندان چو برق حربه دلدوز جانگذار
 وز کرده ها نظرها در دیده ها نثار
 تا زود زود خواست همی بانك دار
 پای یکی گرفت همی دست اضطرار
 وان از نهیب مرك همی گشت گرد غار
 بسته در هزیمت آن عمر مستعار
 دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
 جوشان اجل رزم سرا سیمه شد بکار
 در آهین لباس چو روئین سفندیار
 با سرزن ازدهائی تیزی روان شکار
 گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرکبار
 تا مغزهای شیران بشکافتی چونار
 گشتی بر آنچه کام دلت بود کامکار
 آورد بار گیر ترا ببخت یار
 کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
 بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار
 تو روزگار خرم در خرمی گذار
 تازد همی سپاه و کشاید همی حصار
 آیین دیگر آرد هر سال چند بار
 از گردن بتان چمن خلعت بهار

در صفحه صفحه زرنهد اطراف بوستان
 که در بهار باز کشد بر زمین بساط
 کیسوی گلرخانش نگارد بمشک بید
 سوسن بکبر عرضه کند روی با جمال
 که چون خزان توزر و درم ریز بیقیاس
 در جویهای بخت همه آب کامران
 دولت فروز و نصرت یاب و طرب فرا
 تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
 قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف

تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
 از لعل پود بوقلمونهای سبز تار
 گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
 نر کس بناز باز کند چشم پر خمار
 که چون بهار در و کهر پاش بیشمار
 در باغهای ملک همه تخم عدل کار
 کیتی کشای و ملک ستان و زمانه دار
 روز و شب ایستاده همان بسته بنده وار
 جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

(در مدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم)

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
 خزانرا داد پنداری فلک ملک بهار انرا
 همان مینانها اطراف گل شد کهر با صورت
 زمین از باد فروزدین که از گل بود بر چهره
 نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله
 بیاف و راغ نشاسد همی پیری و کوژیرا
 بطمع جستن سروش بحر ص دیدن بزمش
 نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی
 بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
 ز عکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا
 همانا گنج باد آورد بگشاد دست بادا برا
 تو کوئی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهند
 عمید مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا

از آن شد چشمه خورشید همچون بوتاه زرگر
 که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمر دین افسر
 همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
 بمهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر
 نه گردون روی بگشاید همی از آبیگون چادر
 چو بخت دولت خواجه سر سرو و قد عرعر
 کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر
 هزاران لعبت زرین تن اندر زمر دین معبر
 نگون آویخته ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر
 ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
 که در افشانند بس بیحد و زر کستر دس بیمر
 ز بس دینار کوپاشید زرین شد همه کشور
 کرا همبر بود نصرت شوذش افسر در و گوهر

همی بخشیده^۱ ایزد بتازی نام او باشد
 بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
 جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
 بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش
 چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ
 ز وصف و نعت او خیره ز مدح و شکر او عاجز
 عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله
 فرود از جاه و برد از جان و جست از طبع و داد از دل
 زهی چون بخت بهر توشده برهرتنی پیدا
 نداند کوه بابل را همی حلم تو یک ذره
 ز تاب آتش تیغ بجوشد آب در جیحون
 زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد
 ثارا اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز
 شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ
 همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
 خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکر
 همه سعدست بی نحس و همه نورست بی ظلمت
 جهانی زاده از طبع بآب و باد سرد و خوش
 چو از خون در بر گردون بیندد عیبه جوشن
 در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد
 سیلها ز آفرینش بار گیران را بدل گردد
 هوای مظلیم تیره مثالی دارد از دوزخ

بایزد گر بود بخشیده ایزد ازو بهتر
 سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در
 بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر
 سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
 چو بزمش در ادا افتد ز دستش کان برد کیفر
 روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
 سخا بی فعل او ناقص سخن بيقول او ابتر
 عمل راعز امل را ره سخا را ذل سخن را فر
 زهی چون را ز مهر توشده در هر دلی مضمهر
 بخواند بحر قلم را همی جود تو یک فرغر
 ز زور و شیهه رخشت بریزد خار در کردر
 ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر
 ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
 وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
 همی بانهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
 مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
 همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
 درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سبز و تر
 چو از تنف در سر مردان بتفسد بیضه مفهر
 ز گرما روی چون انکشت و ز تنف دیده چون اخگر
 شود اشهب بگردا برش شود ادهم ز خون اشقر
 زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه
 بریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین
 بزخم از شخص مجروحان دمدروین ز آذریون
 اجل دامن کشان آید گریبان امل در مش
 ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل
 تر اینند بر کوهی شده در حمله چون بادی
 هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم
 سرین او ندیده شیب و چون شیب در از شرم
 هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد
 بدست گوهری لرزان فلك جرم نجوم آکین
 ز جان دودی بر انگیزی بدان پولاد چون آتش
 درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
 گهی این بر گهر تابد چو یا قوتی تر ادر کف
 چه بازو و چه دستست آنکه گیرد سستی و کندی
 نهنگ هیبت هرسو چو باد اندر کشیده دم
 خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل
 معاذ الله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی
 ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت
 بدان بی جان که همچون جانش دست انباز اندیشه
 فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریبان
 تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی
 بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
 ز نام تست رای توهمه راحت که بی هردو
 ز تازی ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
 سریر اخار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
 زخوی بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
 قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
 گریزان این چو موش کور و تا زان آن چون مار کر
 چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پرتندر
 عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
 برخش او نخورده زخم و بر زخم دود مستش بر
 که ناورد چون پرگار و گاه بویه چون مسطر
 مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر
 ز گرد ابری بر افرازی بر آن شب دیز چون صرصر
 نعل آن فرو کوید همه روی زمین یکسر
 گهیت آن بر گره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
 ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیرنر
 همان نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر
 کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
 ز منت فهمها بیرون ز حد و همها بر تر
 سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
 نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
 شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر
 زبان چون دست نیرومند و سر چون پای کام آور
 پیاشد بر جهان نوری که افزون آید از خاور
 نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

تو می انصاف و حکم تو چو دانش عقلاشایان
نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی
نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو
از آن معشوق حور آیین از آن معشوق سرو آسا
بخواه آن طبع را قوت بخواه آنکام را لذت
بتی کز تن بزلف و رخ کشید و برده و شود دل
بغدهت پیش روی او میان بستهست شاخ گل
بخوی و عادت آبا بجمع ز ایران زر ده
بدانرا غم می مالد بلفظ رود شادی کن
بیر بهر نشاط انده بودی از دل عشرت
بزرگا هیچ اقبال نباشد چون قبول تو
عروس طبع من پذیر ازیرا شاه احراری
نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم
همه سر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت
به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا
بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا
ولیکن بخت بی معنی بتندی میکند دعوی
سرای دل تنست و تن بمحنت میشود ویران
نجوس طالعی کردست کار و حال من تیره
ز گیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده
بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او
بگیر اینمایه از شخصی که اندر قبضه محنت
گاهی وسواس تباداری بفرقش میزند متین
تو می اقبال و ملک تو چو دیده چشم را در خور
که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
بجز خورشید می پیمای و جز ناهید و خنیاگر
وز آن خوشخوی گل عارض و زان زیبای مه پیکر
بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
نه چون اولعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر
ز حشمت پیش زلف او سرا فکندست سیسنبیر
برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور
بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور
بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر
که چون من نیست مدحتگوی و چون تو نیست مدحت خر
هر آزاده ترا بنده ست و هر خواجه ترا چاکر
بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور
بفرا افسر قنقور و قدر یاره قیصر
بحسن صورت مایی و زیب اعبت آذر
نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر
امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر
بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
از آن بیمنتعت فرزندی و زان نا مهربان مادر
ز آب و آتش خاطر خلالش ماند و خاکستر
گاهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بهم خیزرانش قد بلون شنبلیله ش رخ برنگک یاسمینش بر
 بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب سپید از جاده توروی و سیاه از مدح تو دفتر
 چوسیم و زرنهان دارندش از بیگانه در خانه چوسنگ و گل گردانندش اندر خانه باز نبر
 هوای شب لباس اوز مهرت ساخته انجم دهان طمع زهرا و زشکرت یافته شکو
 سپهرش عشوه دادست او را وفاده خوش زمانهش وعده کردست و او را آمده باور
 همی تا اندرین گیتی به خلقت مجتمع باشد زریک و سنگ و دشت و کوه و زاب و خاک و بـ و رو بر
 اثر باشد ز حیر و شر و دو عالم را زشش جانب مدد خواهد ز بیش و کم چهار ارکان و هفت اختر
 نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابروی دریا نباشد مهر بی چرخ و بگردد چرخ بی مـ و ر
 بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپهر
 ز گریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
 سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام کام و کر
 جواب شاعر رازی همی گفتم که او گوید سحر گاهان یکی عمدا بصحرا بگذرو و نسکر
 ☆ (در مدح امیر ابوالفتح عارض) ☆

همه شب مست و ارو عاشق وار بودم از روی دوست بر خوردار
 که مرا داد شکرش بیوسه گاه سروش مرا گرفت کنار
 خوب حالی و خوش نشاطی بود دوش باروی او مرا هموار
 چه کنم قصه تا بروز بداشت لذت عشرتش مرا بیدار
 در میان سخن مرا گفتی نیست امسال کار تو چون پار
 حشمتی داشتی ترا بشکوه همی داشتی تو بس بسیار
 صفدرها دیدمت ملمع نقش جیها دیدمت مهمل کار
 چه رسید و چه اوفتاد و چه شد که در آمد ترا خلل به یسار
 هم از اینسان بعید خواهی رفت شوخ کن جبه چار کن دستار
 سخت مجهول نیستی آخر عور کردی مرا نیاید عار
 شادی آمد مرا ازین شفقت خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه روی مشکین زلف
 راستی گفتی و نیک پرسیدی
 خواجه بوالفتح عارش لشکر
 بود گشته مرا خریداری
 صید کردی بجود و شکر مرا
 جامه دادی مرا ز خاصه خویش
 کارگاهی زبهر من کردی
 جامها بافتندی از پی من
 منقطع شد چنان زمن برش
 لاجرم جبه و در اعنه من
 هیچ جرمی نکرده ام هرگز
 دوستی ام چنانکه او خواهد
 مادی ام چنانکه او داند
 شاعری ام که هیچ برش را
 کهتری ام چنانکه او گوید
 مشفق ام چنانکه او جوید
 من ندانم همی که یگ رهکی
 ای بزرگی که مثل تو ننمود
 باغ عز ترا ندیده خزان
 روز اقبال تو نبیند شب
 مدحت تو شرف دهد ثمره
 طبیعتی شاعرانه کردم من
 غرض آن بود تا نخست مرا
 قصه را که نظم خواهد کرد

بت دلجوی ولعت دلداری
 بشنو و گوش و هوش زی من دار
 اصل حری وسید احرار
 که بدوتیز شد مرا بازار
 آن مه جود ورز شکرشکار
 نادره حیل و بدیع نکار
 شب و روز از برای من بر کار
 که نبافد کسی بهیچ دیار
 که از آن نزد من نماند آثار
 از عبائی و برد گشت این بار
 کاید او را همی زمن آزاد
 که دعا گویمش بفیل و نهار
 گفته در مدح او بسی اشعار
 هیچ وقتی نکرده ام انکار
 بر مرادش مراره و رفتار
 که ندارم خبر ز عرض شمار
 از چه معنی گرفت کارم خوار
 هیچ وقتی سپهر آینه دار
 می جود ترا نبوده خمار
 کل احسان تو ندارد خار
 خدمت تو سعادت آرد بار
 تا نبندی دل اندرین زنهاده
 فهم گردد ز شاعری اسرار
 بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه در شعر تیز دیدار است
منم انجادوی سخن که بنظم
در زمانه ز گفته‌های منست
قوت طبع من کند آسان
نشود جز بمن گشاده دری
مر مرا دولت تو فرماید
مهربان بر تو خسرو عالم
(در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او) *
آن ترجمان غیب و نماینده هنر
آنزد چهره که کند روی دوست سرخ
غواص پیشه که بدریا فرو شود
آنشمع بر فروخته بز تخته چو سیم
گوینده که هست سخنها و جانانش نیست
مرغان اگر پیاپی روند پیر پیرند
اوراد و شاخ نکنی پیوسته هریکی
يك شاخ برولی و دگر شاخ بر عدو
زان یافت كلك مرتبت صد هزار تیغ
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو
آندیو بد سپید و سیاهند این همه
نصرت نام خواجه فرامر ز خوانمش
آنسایه خدا و عمید خدایگان

از من افزون نباشدش دیدار
آرم اندر خزان بطبع بهار
شعرها مون نورد و کوه گذار
هرچه از باب شعر شد شوار
که ضرورت بر آن زنده سمار
که همیشه همی رود هموار
وز تو خشنود ایزد دادار
آن کز گمان خلق مرا ورا بود خبر
شخصی نه جانور برود همچو جانور
از قعر بحر تیره بر آرد بسی درد
گردود شمع زیر بود روشنی زبر
پرندۀ کدهست پریدنش و نیست پر
او کار پای و پر بکند هر زمان بسر
یکشاخ باقتضا و دگر شاخ با قدر
آن برولی سعادت و آن بر عدو ضرر
کو کرد بر بنان امید اجل گذر
نصر بن دوسقم بوغا رستم دگر
فتح و فراغت و فرح و نصرت و ظفر
این اند سال کرد بمارندران گذر
هر روز تاشبست و زهر شام تا سحر
هست این زمین هند زمازندران بشر
زیرا که رستم است فرامر زرا پدر
کش از خدایگان نظرت از خدا ظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت
 آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر
 از گل سرشت کالبد ما همه خدای
 خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی
 در خدمت ملوک سپرده تن عزیز
 ای مهتری که تو خلق پیمبرست
 گر بودی از خدای جهانرا پیمبری
 آن خلق را پیمبر دیگر تو میبیدی
 هر کو ترا سوار به بیند معاینه
 گویند کاین فرشته اینست کامدی
 ایدون بتابد از تو کمال و جمال و جمال تو
 ای باغ وجود از تو سراسر فروخته
 دریا اگر چه در یتیم اندر و بود
 آتش زتف آتش خشم نهان شدست
 ای چشم جو در ابصر و عقل را روان
 چونانکه کان گوهر در آکو، مضمهرست
 نامی زتوشدند سراسر تبار تو
 آزادگی بگشت بگرد جهان بسی
 زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای
 برزایران توئی بسخا کیسهای سیم
 بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار
 شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه
 من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان
 این روز و روز کار تو بر من خجسته باد

پیدا ترست از آنکه از انجم بود قمر
 هر گز نبود خواسته را پیش او خطر
 اورا زجاء وجود سرشت و نکوسیر
 اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
 استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
 برهان تست فضل و سخایت بود هنر
 بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
 کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
 روح الامین شناسد و نشناسد از بشر
 که که بمیر مکه زیزدان کامگر
 چونانکه نور شمس بتابد زباختر
 بر تو زمانه باد بقارا گشاده در
 با کف تو بحقیق ترست از یکی شعر
 حصنی گرفته زاهن و پولاد در حجر
 گر عقل را روان بدی وجود را بصر
 کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر
 گرچه باصل و فضل بزر کنند و نامور
 آخر در اصل دولت تو گشت مستقر
 موجود کرده بود هنر در تو سر پسر
 بر شاعران توئی بعطا بدرهای زر
 خوش طبع و خوش هوایی و خوش لفظ چون شکر
 آری چنین بوند بزرگان مشتهر
 یکذره گر زجود تو بر من کند اثر
 از هم کسسته باد دل دشمن و جگر

سرسبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی
چندانکه هست بر ذلک استاره را شمار

و آنکس که او نه شاد حزین باد و کورو کر
تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

❖ (هم در مدح او) ❖

آمد فرج ما ز ستمهای ستمکار
زین پس نرو و پیش بما برستم کس
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید
زیباست برین شغل عمید بن عمیدانک
از بوالفرج آمد ستم ما ز ستمها
بی بوالفرج الافرج اهل لهور
پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق
او فخر عمیدان جهان دیده کافی
آباد ولایت زوی و شاد رعیت
در هند چو اوئی نه و در حضرت غزنین
آنلؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر
دانش بدل اندر چو بتیر اندر خورشید
ککش به بنان اندر چون موج بدریا
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی
روزی ده خلقی نه خدائی تو ولیکن
این خلق رمارم چو رمه پیش تو اندر
بسیار نشینند بر این بالش و این صدر
آنی که فلک چون تو بعد قرن نیارد
هم داور خلقی بگه دآوری خلق
جبریل مگر هر چه کریمی و سخا بود
شاید که بنازند بتو اهل لهور

چون بوالفرج رستم آمد سرا حرار
بر ما نشود هیچ ستمگر بستم کار
ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
بی بوالفرج الافرج ایزد دادار
از نرخ گران علف و آفت آوار
تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار
بدخواه و بداندیش نکون بخت و نکون سار
در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار
در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار
جودش بکف اندر چو با بر اندر امطار
گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
روزی همه جز بکف خویش پندار
تو بر سر ایشان بر سالار ملک و ار
زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار
دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور دینی بگه مذهب دیندار
آورد بنزدیک تو از ایزد جبار
از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار

ای مهتر شمشیر زنان با جگر شیر
 ای يك تنه اندر زین يك لشکر کاری
 ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
 ای آصف فرزانه بارای مسدد
 تو خانه اقبال و روشن بتو اسلام
 ابرست گفت چونکه فرو بارد بر ما
 دیوانت سپهرست پر از اختر لیکن
 چون کعبه که خالیش نبینی زمجاور
 از کف تو خالی نبود جود زمانی
 فرخنده بهار خوش و ایام شریفست
 تا دهر گهی پیرو گهی تازه جوانست
 آراسته باد بتو این شهر و ولایت
 دین و دهش و داد درین شهر بگستر

در صدر عمیدی تو و در مهر که سالار
 وی روز و غاپشت یکی لشکر جرار
 در عقد کمند تو سرد شیر به سمار
 وی خاتم آزاده با کف درم بار
 شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
 ابری که سرشکش نبود جز همه دینار
 تو بدر و درو ثابت استاره بسیار
 در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
 و ز مدح تو هم هیچ تهی دفتر و اشعار
 روز طرب و روز نشاط می و میخوار
 پیری و جوانیش بآذر درو آزار
 وز دشمن تو خلق مبینا دینار
 مگذر ز جهان هیچ و جهان را خوش بگذر

☆ (ستایش خامه) ☆

چرا باشم از آذخسته جگر
 که چون بر گرفتمش بار دهمی
 تن بیقرارش ز اندیشه خشک
 چو کورست چو یافت معنی و لفظ
 جز او ای عجب خلق دید و شنید
 چو حکم نبوت همه حکم او
 تو گوئی که عیسی بن مریم است
 چو برداشتنش ز آب و ز گل
 همه لفظ او امر و نهی و هنوز

که هستم توانگر بدیع شاخ زر
 ز منقار پرفار در و کهر
 زبان فصیحش بگفتار تر
 چو کورست چون دیده راه گذر
 جهان بین کور و سخن یاب کر
 موافق شده با قضا و قدر
 که از کودکی شد بگفتن سمر
 یکی مادری بود بس بی پدر
 خورد شیر و خسب بد بگهواره در

چو صورت کند مر گل تیره را
همیشه همه و هم خاطر بر او
همه معنی مرده زنده کند
شکفتی نگه کن که کلکش همی
چو عیسی بکشتنش دارند قصد
وایکن چو بردار انگشت شد
بر آن آسمان بزرگی شود
چو دین مسیح است کردار او
که مر ملتش را زبس یادگار
ازین بسته دوری تو مسعود سعد

رود کرد گیتی چو مرغی به پر
زوعدو وعیدست و ز نفع و ضرر
عجب قدرت و کامکاری نگر
چلیپا نماید بانگشت بر
که هر ساعت او را ببرند سر
فزون گرددش قدر و جاه و خطر
که ره نیست جانرا ازین پیشتر
چرا مانوی ماند ازوی اثر
پس از غیبتش نیست الاصور
کشادنش را رنج خیره مهر

*(مدیح سلطان مسعود) *

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم
شد مفخرت چو مهر زرای تو نورمند
آمیخته هوای تو با تن چو جان و تن
جوهر نمی پذیرد بی حکم تو عرض
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو
از بهر جود دست تو ز رزاد و خاک و سنگ
در کان ز شرم چشمه یافوت سرخ شد
زیرا که کوه ما در او بود و او ندید

خسرو علاء دولت سلطان روزگار
هست از ملوک گیتی شایسته یادگار
بر جیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار
شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار
و آویخته رضای تو در تن چو پود و تار
عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
با چشم گشت نر گس و با پنجه شد چنار
وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار
وین خورده است نیکو خاطر بر این کمار
مر کوه را سزای کف راد تو یسار

از بهر ساز و آلت شاهانه ترا
 وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
 تخمی که نه بنام تودر گل پراکنند
 گریباد انتقام تو بر بحر بگذرد
 ورقطره ز جود تو بر خاک برچسکد
 تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
 با ملک تو بزاد ز اقبال دولتش
 در سهم و ترس مانده چو کاوان ز شرزه شیر
 از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین
 گاه از فزع چورنگ جهد بر فراز کوه
 ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
 گر چه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد
 بر غور کارهای تو واقف انگشت چرخ
 عادل زمانه داری قاهر جهانستان
 در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع
 شاهای خدای داند و هست او گواه حق
 تا من پیاده گشتم هستم سوار تند
 بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
 از گوشت پود کرد مرا برد و ساق پای
 مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
 تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
 زین زینهار خوار فلک جان من بخر
 مگذار زینهار چو در زینهار تست

از کوهر گونه کوهر خیزد ز کوهسار
 از نوع نوع کلها روید ز جویبار
 آن کشت را بژاله کند ابرسنگبار
 از آب هر بخار که خیزد شود غبار
 در دشت هر غبار که باشد شود عقار
 با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
 که بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
 شیران کارزاری از آنکرز گاو سار
 با جان ممتحن زید و با دل فکار
 گاه از قلق چومار خزد در شکاف غار
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
 نگرفت هیچ کوهر ملک ترا عیار
 گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
 بایسته پادشاهی شایسته شهریار
 سجده کند جلالت هر روز چند بار
 تاجان من چه رنج کشیداندرین حصار
 بر جای خویش مانده که بیند چومن سوار
 کز بار آن بماندم بر سنگ سنگوار
 اینمار بوده آهن کشته گزنده مار
 در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار
 کو بیگناه جان چومن کس کند شکار
 اکنون که جان بر تو فکندم بزینهار
 جان مرا بدین فلک زینهار خوار

بسته در انتظار خلاصست جان من
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور
ای مهرشهریاری چون مهر نور بخش
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت
تائید جفت و بخت بکام و فلک غلام
خورشید ملک داده هوای ترا فروغ
جشن خجسته مرده همی آردت بر آنک
تو یاد کار بادی از کردهای خویش

جان کند نیست بستن جان اندر انتظار
مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
وی آسمان زادی چون آسمان ببار
از عمر شادمانه و ز ملک شاد خوار
دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار
هر گز مباد کرده تو از تو یاد کار

☆ (مدح ثقة الملك و لغز آتش) ☆

ای بقدر از برادران بر تر
مادر تو چو مادر پدرست
زان تو و معبود گشته آن را
چون بزائی هم اندر آن ساعت
باز هر بچه که زاد از تو
جایگاههای تو چو دشت و چو کوه
گاه زر باشی و گهی یاقوت
روی بنمای کاندرین زندان
هم دواچی مرا و هم چبه
گوهر تو در آفرینش هست
در سرشت تو مهر باشد و کین
حشمت طاهر علی شده
داند ایزد که من نشاط کنان
خویشتن جمله در تو پیوستم

مر ترا شد برادر تو پدر
پس ترا جد و باشد و مادر
که زنش دخترست با خواهر
بسوی چرخ بر فرازی سر
در نفسهای تو بر آرد پر
خوردنیهای تو چو خشک و چو تر
گاه باشی عبیر و که عنبر
هستیم چون دو دیده اندر خور
هم لحافی مرا و هم بستر
بر تر و پاک تر ز هر گوهر
خلق را از تو خیر آید و شر
بر ولی و عدو به نفع و به ضرر
کردم از بهر خدمت تو سفر
راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگسی کتون روا داری
 گر بدانم که هیچگونه مرا
 در شهنشاه عاصیم عاصی
 چون امیدم بریده شد ز خلاص
 حال اطفال من چگونه بود
 بیش ازین حال خود نخواهم گفت
 همه کوتاه کردم و گشتم
 چند ازین کاشکی و شاید بود
 دل ازین حبس و بند خوش کردم
 چون همه بودنی بخواهد بود
 تو خداوند شاد و خرم زی
 هیچ آنده مخور که دولت تو
 که شد آب حیات جان افزا
 بد این روزگار بد خورا
 باز بازیچه‌ای برون آورد
 باد بنگر که در نوشت زباغ
 تختها گشته ز آهن و پولاد
 هر زمانی چو نعره و سان مهر
 خشك شد سیب لعل راهمه خون
 زانکه نارنگ را بدید که باد
 راست چون ساقی تو بر کف دست
 از شکوفه ربیع بزم تو شد
 شاد و خرم نشین و بادستان

که بمیرم چنین بحبس اندر
 گنهی مضمهرست یا مظهر
 در خداوند کافر کافر
 چه نویسم ز حال خود دیکر
 گر رسد شان زمن بمرک خبر
 راضیم راضیم بهر چه بقر
 فانع و خوش بهر قضا و قدر
 چند باشد ز چند و چون و اگر
 مگر این عمر بگذرد به مگر
 آدمیرا چه فایده ز حذر
 سال هشمر ز عمر قرن شمر
 سازد اسباب تو همی در خور
 بر کف تو نبیند در ساغر
 نبود بر تو هیچ وقت گذر
 گردش این سپهر بازیگر
 سیرم چین و دیبه ششتر
 همه زنجیرها بروی شمر
 در کشد روی خوب در معجز
 در تن از بیم باد چون نشتر
 همه رویش بخست زیر و زبر
 جام زرین نهد همی عبهر
 گونه آبی و ترنج اصفر
 از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قد و چشم و عارض او
نه نگاریده خامه مانی
روی نعمت بچشم شادی بین
سر بخت تو سبز باد چو مورد
بر سر جاه تو عمامه عز *
چون مه نو زمان زمان افزون
ملك شاه بند شهر گشای
ملك او باد هفت کشور و باد
از جمالش فروخته ایوان
پادشاهی او و دولت تو
بر من این شعرها بعیب مگیر
که چنین مدح بس شکفت بود
در چنین بند لنگ مانده ولوک
تو باواز جانفزای بدیع

(جواب قصیده محمد خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت)

(از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود)

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد
گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد *
بلطف و سرعت آبست و باد خاطر و طبع
چو توفیق و رفیق و چو تو برادر و دوست
ز حسب حال چو زهر تو زهره ام خونشد
خرد فراوان داری همی چرا نالی
توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
بوقت خطابه دانش ز عود کن منبر *
بتاب و قوت عقلت چه خاک و چه آذر
که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
که نظم کرده آنرا بگفته چو شکر
ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
 تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی
 چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
 ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران
 ز کژدم و ز کمان این هراس و بیم چراست
 ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
 چه جوئی آب زداوی که آب نیست درو
 ز ماهی که درو خار نیست این کله چیست
 نه پیر خوانی و یحک همی تو کیوان را
 گر اورمزد توانا و کامران بودی
 نخواند باید بهرام را همی خونی
 در آفتاب اگر ذات قوتی بودی
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
 چه جادوئیست نکوئی مرا تواند تیر
 چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین
 ز اختران که همه سرنگون کنند غروب
 تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
 همه قضا و قدر کرد کار عالم راست
 زمانه نادره بازیچهها برون آورد
 بدان یقین که بدین گونه آفرید فلک
 ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد
 بدید باید عبرت نبود باید کور
 جهان از عبرت و پندست رفته و مانده

که بی سرفست یکی زین و بی لگد دیگر
 چو بد کنند بتو چون نه اندر جاناور
 چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر
 که پلماش فرو تر نباشد و بر تر
 نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر
 که هرگز نشنیده چرا که بدونه آبشخور
 چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر
 بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر
 خرف شدست ازو هیچ نیک و بد مشمر
 نه درو بالش بودی نه در هبوط مقرر
 بدستش اندر هرگز که دید تبغ و تبر
 سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر
 که خواند او را اختر شناس خنیا گر
 که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور
 چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضرر
 ز چرخ و اختر هرگز نه خیردان نه شر
 مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
 ز بازی فلک مهره باز بازیگر
 بحکمت آنکه برای این گونه ساختش چنبر
 ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
 شنید باید پند و نگشت باید کر
 تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر

اگر زمانده ندارى خبر عجب نبود
 چو بنگريم هميدون پس از قضاى خدا
 من و تو هر دو فضولى شديم و چرخ از بيخ
 ز ترس بر تن ما تيز و تازه افتادى
 چواهل كوشش بوديم و بابت پيكار
 نه دست راست گرفتى بر سم قبضه تيغ
 بدانكه مارا در نظم دست نيك افتاد
 نه هر كه باشد چيره براندين خامه
 كسى كه خنجر پولاد كار خواهد بست
 تنى چو خار ابايد سري چو سوهان سخت
 در آن زمان كه شود زير گرد لبها خشك
 همه ز آهن بينند زيور مردان
 دلاور انرا دل گردد از هراس دو نيم
 چو لاله گردد پشت زمين بطمن و بضرب
 خروش رزم چو آواز زير و بم نبود
 نبود بايد كوريش تا به آخر عمر
 حديث خويش همى گويم اى برادر من
 ترا نبايد كايد زمن كراهيتى
 كنون از آنچه خوش آيد ترا بخواهم گفت
 كرت چو سرو مسطح همى بپيرايند
 ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان كن
 تو كرد گنبد خضر ابراي و شغل طلب
 مرا اگر پس از اين دولتى دهد يارى

ز رفته بارى دارى چنانكه بود خبر
 بلاى ما همه فزدار بود و چالندر
 بكنندمان و سزاوار بود و اندر خور
 بدان زمان كه رگك ما بچستى از نشتر
 همى چه بستيم از بهر كارزار كمر
 نه دست چپ را بودى توان بند سپر
 ز خود بجنك چرا ساختيم رستم زر
 دلير باشد بر كار بستن خنجر
 دلش چو آهن و پولاد بايد اندر بر
 كه پاى دارد با دار و گير حمله مگر
 بدانم كان كه شود زير خود سرها تر
 چو خاست كرد كميت و سمنند و جم زيور
 مبارزانرا خون گردد از نهيب جگر
 شود چو خيبرى روى هرا بكر و بفر
 حديث كلك د گردان و كار تيغ د گر
 كه مردمان بچنين ضحكها شوند سمر
 تو زينهار گمان د گر مدار و مهر
 بدين كه گفته شد اى نيك راى وى مهتر
 كه هست از پس اين دواتى ترا بيمر
 بدان كه زود چو سرو سهى بر آرى سر
 زباس مر كب ساز و مضاف گردان در
 كه من هزيمت گشتم ز گنبد اخضر
 من و ثنابى خداوند و خامه و دفتر

بمدحت ثقة الملك ازین چو دریادل
 عمید مطلق طاهر که سروران هرگز
 بزرگواری دریادلی که در بخشش
 بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین
 ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او
 قلق نگشته ست از قرب او مگر خامه
 ندیده اند ز ایوان جاه او کنگر
 ز اوج همت او چرخها شود تیره
 بهیچوقت نبودست بی سخا دستش
 چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست
 بدوست گردان اقبال دین و ملک آری
 برستم از همه غم کو بچشم بخشایش
 خدای داند کامروز اندرین زندان
 همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ
 نه من ببینم در هر شرف چو او مخدوم
 اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او
 من آستانه درگاه او کنم بالین
 برون کنم ز سرم کبر و باد بیخردی
 شوم بنانی قانع بجامه راضی
 همه بخشتك شلوار بر نشینم و بس
 چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
 دواهل فضل و دوآزاده و ذو نعمت کنیم
 دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس

بغوص طبع بر آرم طویلهای کهر
 ندیده اند چو او در زمانه يك سرور
 به پیش جودش دریا کم آید از فرغ
 کشاده طبعش کردست نعمت بحر شمر
 نه آرز کردد تشنه نه مکرمت لاغر
 تهی نرفته ست از دست او مگر ساغر
 نجسته اند ز دریای فضل او معبر
 ز هوج بخشش او گنجها برد کیفر
 چنانکه هیچ نبودست بی عرض جوهر
 که هست خوی خوش او برادر عنبر
 نگردد اختر بیچرخ و چرخ بیم محور
 ز صدر جاه بمن بنده تیز کرد نظر
 ز جود و بخشش او نعمتست بس بیم
 نسیم سایه طوی و چشمه کوثر
 نه او بیابد در هر هنر چومن چاکر
 نه باشدم هوس لشکر و هوای سفر
 بهخسبم آنجا و ایمن شوم زرنج سهر
 ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
 بنخط عقل تبراکتم ز عجب و بطر
 نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
 چوما بمحنت کشتیم هر دو زیر و زبر
 دو خیره رای و دو خیره سرو و دو خیره بصر
 دریغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تونو گرفتنی در حبس و بند معذوری
 منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
 بجای مانده ام از بندهای سخت گران
 زوان و سست شده رویم از طپانچه کبود
 شده بر آب دودیده سبک تراز کشتی
 بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و غم
 زبسکه گویم امروز این بلا بودست
 ز ضعف پیری گشته ست چون گلیم کهن
 ز بی حمیتی ای دوست چون غلیو اجم
 علاج را گزر پخته میخورم زیرا
 دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
 همی بشعر کنم ساحری از آن باشد
 بسان آذرو مانی بتکر و نقاش
 از آنکه می به پرستند گفته های مرا
 زمانه را پسری در هنر زمن به نبست
 چرا بعمر چو کفار بسته دارندم
 بدین همانا زین اتم نمی شمردند
 همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل
 توزان که لختی محنت کشیده در حبس
 یقین بدان که نه مردست خصم دانش من
 بلی ولیک قلمدان زده کدان بگریخت
 بکوفتم دری از خام قلبتانی باز
 خرم و نیم خرم و آبله و محنت من

اگر بترسی ازین بند و بشکری ز خطر
 مگر به محنت و در محنتم هنوز ایدر
 ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر
 در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
 اگر چه بندی دارم گران تراز لنگر
 دما دمند بمن بر چو قطره های مطر
 تمام نام به لاه را شدست از بر
 به حبس رویم و بوده چو دیبه ششتر
 نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر
 که آن چو سخت گزر سست شد چو برک کزر
 دریغ عمر که در حس شد هبا و هدر
 همیشه حال چون حال ساحران بسحر
 بلا و محنت بینم همی بزنندان در
 بسان صورت مانی و لعبت آذر
 چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر
 اگر یکی ام از امتان پیغمبر
 که می برون نگذاردم از عذاب سقر
 دهان چو کوره شد و شد زبان درواخگر
 بدین که گفتم دانم که داریم باور
 اگر چه پوشد در جنگ جوشن و مفتر
 بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر
 بکو بروتی باز ایدر آمدم از در
 خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو کرد ریش
 چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
 بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
 اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی
 مژس و با آنکه یکایک چو سگ همی کن عاف
 که بر درندسگان هر کرا نکرده سگ
 عناست فضل نه از فضل بوی عود بود
 نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
 ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس
 مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی
 ز اضطراب نمودن چه فایده مارا
 نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود
 کزین زمانه بسی چنگ و پیر بیفکن دست
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند
 بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند
 نخواست مانند آن اگر کنج شایگان بودی
 چو ز کرم مردم عمری دگر بود پس از آن
 بریده نیست امید خلاص و راحت من
 ز کدخدای جهان شهریار ملک افروز
 سپهر همت و خورشیدرای و دریا دل
 علاء دوات مسعود کامکار که ملک
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف

مرا بنام همه ریش کاو خواند پدر
 ز کار پیشه جولا هکی ز بهر پسر
 که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
 بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
 بخیز و نیز دمام چو خر همی زن عمر
 لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
 که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
 مگر کرد هنر هیچ کافتست هنر
 ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
 دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
 ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
 هر بر آهن چنگ و عقاب آتش پر
 سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
 درین همه که تومی بینی ایزد است اثر
 بماند این سخن جانفزای تا محشر
 که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
 در این زمانه که تازه شده ست عدل عمر
 خدایگان زمین پادشاه دین پر
 زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
 بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
 نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
گذشت رایت انبال او زهر گردون
مضای حشمت او بر شد بشرق و بغرب
چو شیر شرز و چون مار کرزه بر سرودست
سپهرها را بر امر او مدار و مجال
گراونخواهد هر سال خوش نختند باغ
برازدم که چو من نیست هیچ مدحتگوی
وزیده باد در آفاق باد دولت او
گرا این قصیده نیامد چنانکه در خور بود
مرا بفضل تو معذور دار کاین سروتن

✽ (مدیح سلطان مسعود پس از شکار او) ✽

ای جهانرا براستی داور
عالم افروز نام مسعودت
کنج پرداز دست معطی تو
نرسد با محل تو گردون
لب کفر از نهیب تو خشک
عزم تو کردم افکنند بر کوه
حزم تو گر نهد پی اندر باد
مر کب تست ازدهای نبرد
برسد ملک تو بهفت اقلیم
زحل سر فراز هست از مهر
دولت را بهر چه خواهی
تیغ مریخ آتشی دارد

ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
زهولش افسر فغفور و یاره قیصر
ستارگان را در حکم او مسیروممر
ور او نکوید هر روز بر نیاید خور
برازدش که چو نیست هیچ مدحتخر
که بر و لبش نسیم است و بر عدو صرصر
از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابتر
ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

ملك عدل ورز دین پرور
ملك را همچو تاج را گوهر
بزم را همچو خلد را کوثر
نشود همعان تو صرصر
چشم شرك از هر اس باس تو تر
از دوسو کوه را بر آرد پر
شودش بسته خشك راه گذر
خنجر تست کیمیای ظفر
که چنین است حکم هفت اختر
همت را گرفته اندر بر
مشتري رهبرست و فرمان بر
دشمنت را دریده مفز و جگر

نه عجب کافتاب نورانی
 کرده اندر رفیع مجاس تو
 در برابر عطارده ساحر
 از پی روشنائی شب تو
 نادره قصه شنیده رهی
 از گوزنان بیشه کوب رسید
 که چرید و چه مید و غم مخورید
 که آهی کرد خشت مسمودی
 دریکی صید گاه شاهنشاه
 بدو سر تیر او یکی لحظه
 شبل شیران بریده شد ز جهان
 آفرین بر گشاد تو که بزخم
 خسرو باد اگر سلیمان را
 آب رازین نمط مطیع شده
 به جهان هیچکس ندیده و ما
 ملکا روزگار چاکر تست
 بگذرد جاه تو ز شرق و ز غرب
 آفتاب آمد ای ملک بحمل
 بر که و دشت باز گستر دهند
 کردن و گوش لعبتان چمن
 روشنی بیاض دولت بین
 سر فراز و بخرمی بگراز
 دیده حاسدان بتیر بدوز

سایه چون چتر افکنند بر سر
 زهره لهر جوی خنیاگر
 با سر کلك تورود هم بر
 بدر باشد همیشه جرم قمر
 کز همه قصه است نادره تر
 مژده زی اهلوان دشت سپر
 نیست رنج نهیب و بیم خطر
 بیشه ها را ز شیر شرزه تر
 که برانگیخت چون قضا و قدر
 خاک بالین شدند و خون بستر
 اینت شادی و اینت عیش بطار
 همه گرك افکن است شیرشکر
 گشت در زیر تخت فرمان بر
 زیر صدر رفیع خود بنگر
 بحر دیدیم در میان شهر
 نیست شاه را چنین چاکر
 برسد ملک تو به بحر و ببر
 گشت حال هوا همه دیگر
 میرم چین و دیبه ششتر
 شد ز بارنده ابر پر زیور
 خرمی سواد باغ نگر
 لهر جوی و بفرخی می خور
 تارك دشمنان بتیع بدر

❖ (شکرگزاری از تشریف پادشاه) ❖

ساقیا چون گشت پیدانور صبح از کوهسار بر صبحی خیز و بنشین جام محمودی بیار
 آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
 گریکی خورشید باشد بر سپهر آبگون هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
 و ربود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
 پادشاهها شکر تو پیش که دادم گفت من جز به پیش ذوالجلال کرد کار کامگار
 روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را در ثبات ملک شاهی و جهاننداری بدار
 می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است ساتکینی جفت کن بر هر ندیمی بر کمار
 ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می کن بنوک موزه ترکانه او را هوشیار
 گویم مست و به پیش شاهما هشیار باش زانکه باشد پیش^۱ او هشیار مردم نامدار
 کو خداوندیست عالم در همه انواع علم یاد کار از خسروان کو بادایم یاد کار
 پادشاهی را جمال و شهر یاری را شرف سرور را اختیار و خسرو را افتخار
 از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
 چون بر افروزد حسامش در میان معرکه بد سگالش دردماغ خویشتن بند شرار
 خسروا تا پادشاهی در جهان وجود گشت روز کارت را همی کرد از زمانه اختیار
 چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان پادشاهی پیش تو بنده میانرا بنده وار
 نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان تارهی را خلعتی دادی بهار^۲ اندر بهار
 تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
 کامران و دیرزی و شاه بند و شهر گیر سیم بخش و زر ده و دشمن کش و خنجر گذار
 هم چنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

☆ (مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری) ☆

☆ (درشت سالگی) ☆

دولت مسعودی با رز کار	چون تن و جان گشت بهم ساز کار
تاج همیگوید جاوید باد	شاه زمانه ملک روز کار
بخت همیگوید پاینده باد	دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او	گردون کردست سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت	وی بتو پرداخته دل روز کار
ذات تو آنکوهر کز لفظ آن	عقل نداندش گرفتار عیار
قدر تو آنچرخ که گوئی مگر	چرخ مثالست از آن مستعار
ملک نشاندست ترا بر کتف	عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا	وز تو کند ملک همه افتخار
روی کمال از توفز و دست فر	شاخ امید از تو گرفته ست بار
مایه مهر تو نبیند زیان	باده جود تو نیارد خمار
چرخ چورای تو نیابد مجال	کوه چو گنج تو ندارد زینهار
لطف تو تن را نکند نا امید	عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چو کینه توز	حلم ندیدست چو تو برد بار
هر گزی مهر تو عنصر ز طبع	ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد	صورت با روح بهم سازوار
ای ملک پیلتن شیر زور	پیل عزیز از تو شد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو	شیر نمی یارد کردن شکار
در کف تو بر تن بشکست خورد	گردن شیران سر آن کاوسار
چرخ ز تو کور شود روز رزم	مهر ز تو نور برد روز بار
ملک سواری تو بمیدان ملک	ملک چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع	قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف
 چون ز آف حمله گردنکشان
 خنجر خونریز بلرزد چو برق
 پشت زمین چست بموشد سیاه
 گردد اندر بر دمها خبر
 پیچد در دل جزع گیر گیر
 تو ملکا در سلب آهنین
 در گفت آنگوهر الماس رنگ
 زیر تو آن هیكل گردون نهاد
 باد شتابی که نیابد درنگ
 تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق
 دشت شده از سرتیغ تو رود
 دشمن دین چون ز تو ناشاد شد
 بنده ز مدح تو اگر عاجزست
 گفت نداند بسزا در جهان
 در سخن اینمایه بهم کرد و بس
 کوهر زاید پس ازین طبع من
 باز همان شیر دژ آ که شود
 باز همان گردد طبعم که بود
 کز نظر رای تو هر پاره چوب
 این چه حدیث است کز اینگونه شد
 شست دو تا کرد مرا هم چو شست
 نیستم امسال بطبع و به تن
 آری نومید نباشم ز خود

احسنت احسنت زهی شهریار
 جوش بر آید ز دل کار زار
 نیزه دلدوز پیچد چو مار
 روی هوا پاک بگیرد غبار
 ماند اندر تن جانا نثار
 کیرد بر تن فزع زار زار
 خیر چو روئین و چو اسفندیار
 تشنه بخون لیک بسی آوار
 ره برود دریا درو صحرا گذار
 آتش خیزی که نکیرد قرار
 زود بر آری ز جهانی دمار
 کوه شده از پی پیل تو غار
 شاد زی ای شادی هر شاد خوار
 عذرش بپذیر و شکفتی مدار
 صدیک مدح تو چو بنده هزار
 این تن بس سست و دل بس فگار
 گرتو براو تابی خورشید وار
 کز من بی شیر شود مرغزار
 گر کندم خدمت شاه اختیار
 کرده پیروز تر از روز کار
 عارض مشکینم کافور سار
 سال بدین جای رسید از شمار
 آنکه همی بودم پیرار و پار
 گرچه دلم زار شد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند	دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا	تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مهر روشن نبود تیره شب	چون گل تازه نبود خشک خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر	هر چه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب	ابری و چون ابر برادی بیار
در همه گیاهانت چو اختر مسیر	بر همه کیمیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بریمین	یسر بهر کار ترا بر یسار

﴿ در مدح علاء الدوله مسعود ۱ ﴾

ز غزو باز خرامید شاد و بر خوردار	علاء دولت مسعود شاه شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین	ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده	بآتش سرخنجر ز شرک دود و دمار
ز شیرایت همواره پیشه کرده هوا	ز شیر شریزه تهی کرده پیشه هاهموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد	بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
بیاد مر کب کرده بهار شرک خزان	بابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزله سخت بر مسام زمین	نهاده واوله صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون	بگرد رخس هوا را مظلله زد ز غبار
خدایگانان آن خسروی که گردون بست	بخدمت تو میان بنده وار چا کروار
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری	بجان و تن ندهد حاسد ترا ز نهار
ز رای تست خرد را دلیل و یار دیگر	زدست تست سخارا منال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد	کبود کرده چو بیل و سیاه کرده چوقار
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه	به آن تناور صحرا نوردد گوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش	بزخم یشک سیه بر کنند ز پیخ حصار
نه باز داردش از گردش آتشین میدان	نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو
 چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
 ز پشت پیل تو بر مغز شیرباری خشت
 کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو
 کدام رای شناسی آنه نه ز هیبت تو
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشکفت
 چو رزم را ستود داد نام و ننگ ایدون
 ز جان فروشان در رسته ها ز خوف و رجا
 مبارزات را بر مایه سود باشد نیک
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 به حمله رخس برون داده رستم داستان
 بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد
 ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد
 چنان نگر ملکات تا چگونه شعبده کرده
 نگار گرفتار جادوی بهار آرای
 هوای گریان لولو فشانند بر صحرا
 شد از نشاط بهار جمال طلعت تو
 زبانک موکب رعد و زتاب خنجر برق
 بسایه ابر بگسترد فرش بوقله و ن
 چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر
 نبود تابد می خواره را کم از لاله

کز آن سپهر و ستاره دخیان نمود و شرار
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار
 بوقت حمله و هنگام رزم و اعانت کار
 که پیل شیرشکاری و شیر پیل سوار
 گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
 کمند بافته شد بر میان او ز ناز
 شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار
 که سردو کنند نمایدش پیش آتش و خار
 دو صف کشند دوشو خون دورسته بازار
 خروش خیزد پیش و پس و یمن و یسار
 ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
 بدو الفقار زده چنگ حیدر کرار
 که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
 عجب مکن که ز سگانش بگذرد سو فار
 ساعتال شب و روز را نهاده قرار
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگاه
 صبای پویان شنکرف ریخت بر کسار
 شکوفه هارا از خواب دیده ها بیدار
 سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
 ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
 چو مست گشت کز آن باده خورد بر ناها
 که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

بتازه تازه همی بوستان بختند خوش
 نشاط جوی و فلک را بکام خود یله کن
 همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
 زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال
 ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
 سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال
 بنور و تابش بادی همیشه چون خورشید
 بفخر و محمده و شکر و مدح مستظهر

بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
 نبید خواه و جهانرا بکام خود بگذار
 بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
 جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
 بدل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
 گل و مل طربت را مباد خار و خمار
 بقدر و رتبت باشی همیشه گنبدوار
 ز عمر و مملکت و عز و بخت بر خوردار

☆ (ستایش ثقة الملك ۲) ☆

ای که در پیش تخت هیچ ملک
 ای شده رزق را بکف ضامن
 عدل دیده ز رای تو قوت
 بزم تو اصل سایه طوبی
 کرد جود تو عدل را کسوت
 طبع تو بی طرب گشاید راه
 در زمانه ز ابر دو کف تو
 چاکران تو اند نعمت و ناز
 کینه تو بآب دریا جست
 دم بآتش فکند مهرت باز
 و آتش خشم از زبانه دهد
 عزم تو گر نبرد جوید هیچ
 شودش تیغ صبح در کف تیغ

هیچ سر کش چو تونبست کمر
 وی شده ملک را بحق داور
 جور برده ز عدل تو کیفر
 جود تو یمن چشمه کوثر
 بست رأی تو ملک را زیور
 رای تو در شرف نماید در
 نه عرض قایم است نه جوهر
 بندگان تو اند فتح و ظفر
 از همه روی او بخواست شر
 ز گل سرخ رست نیلوفر
 به سرد زو زبانه آذر
 کند از حزم جوشن و مغفر
 شودش فرض آفتاب سپر

خیره ماند از عطای تو دریا
 مخاطب دولت تو نیست شگفت
 کارسازان کامهای تواند
 دیده و عمر روز را کیوان
 هر سعادت که مشتری دارد
 دست بهرام جنگی خون ریز
 گشت روشن ز فر طلعت تو
 وز برای نشاط مجلس تو
 گه و بیگه عطار د جادو
 ماه بی نور بوده در خلقت
 ای بهر همتی جهان افروز
 گشته مدح من و سخاوت تو
 به زمن نیست هیچ مدحتگوی
 بر منت نعمت است ده گونه
 بر من آن کرده در این زندان
 مر مرا از عطای تو این جا
 تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش
 لیکن او درد ورنج و بیماری
 بخدای ار همی شود ممکن
 دل من خون شده ز خون شکم
 تنم از رنج تافته چو رسن
 گشته غرقه ز اشک چون کشتی
 مترده چو ناروان خامه

لنگ شد بامضای تو صرصر
 گر بر اوج فلک نهد منبر
 بر خم هفت چرخ هفت اختر
 تیره دارد بیدسگال تو بر
 بر تو باشد ز کنبد اخضر
 زد بمغفر عدوت برخنجر
 چشم خورشید روشنی گستر
 زهره بر چرخ گشت خنیاگر
 شده با نوک کلاک تو همسر
 از برای شب تو گشت انور
 وی بهر دانشی هنر پرور
 خرم و شادمان ز یکدیگر
 به ز تو نیست هیچ مدحت خر
 وز منت مدحت است ده دفتر
 که شد اندر میان خلق سمر
 هست هر گونه نعمتی بی مر
 بدره بر بدره سیم دارم و زر
 جانم افتاده در نهیب و خطر
 که بگردم زضعف بر بستر
 اشک من خون شده ز خون جگر
 پشتم از بار درد چون چنبر
 مانده ساکن زیند چون لنگر
 متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه
زان که من داشتم همه محفوظ
دهن من بطعم زهر شد دست
کرده خوشبوی روزگار مرا
این همه هست و تن ز بیماری
چون همه حال خود چنین بینم
چون مرا در نوشت گردش چرخ
والله ار چون منی دگر بینی
شکرهای تو در نوشته بجان

دیده را بسته بر بالای سهر
جز ثنای توام نماند از بر
و ندر او مدح تو بذوق شکر
آتش دل چو آتش مجمر
مانده اندر عقوبتی منکر
زنده بودن نیایدم باور
شخص من شد بزیر خاک اندر
بهمه نوع در کمال و هنر
می برم پیش ایزد داور

❖ (در تهنیت عید و مدح سلطان محمود ۱) ❖

رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید
برفت زود نزد يك ما و نیست شکفت
مه صیام درختی است بار او رحمت
بزرگوار مها و خجسته ایاما
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا
امیرغازی محمود سیف دولت و دین
مظفری ملکی کش ملوک روی زمین
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون
از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش
بدان سبب که فلک پاره ز همت اوست

وداع باید کردش که کرد رای سفر
براند روزه فرخنده ساقه لشکر
که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر
بآب زهد توان خورده هم ز شاخش بر
چه گفت خواهی از ما به خالق اکبر
شدی و ماند حقت خلق را بگردن بر
بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
خدایگان جهاندار خسرو صفدر
همی بیوسند از بندگی رکاب بزر
ستاره خواست که باشدش کوهر افسر
وز آن ستاره فره زنده گشت همچو کهر
همی نکرده قادر بر او قضا و قدر

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
وزانکه کوهر بر افسرش همی باشد
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
بکامکاری و دولت بتخت ملک نشین
گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود
خجسته باد شب قدر و روز نو از تو
همی بلرزد ز آن ساخت کوه رالنکر
شده است تابش خورشید دایه کوهر
توشادمانه بمان در جلالت و مکدر
بشادمانی و رامش بساط لاهو سیر
بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
هر آنچه کردی پذیرفته در گه محشر

❖ (مدح ابو نصر پارسى ۱) ❖

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
مانده کرد از باره تو خار را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست کشتی در عمل
بیش يك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار
ز آن نهنگ کوه شخص وز آن هرز بر چرخ زور
ز آن هیون ابر سیر وز آن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گویی بروز و بیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

کرده بدرود و فراموش رامش و عشرت تمام
 نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار
 داستان رزمهای تو کند باطل همی
 در زمانه داستان رستم و اسفندیار
 يك شب از دهگان بحالند در کشیدی لشکری
 چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار
 در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
 بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چو نار
 کوهها درهم شکسته ابرها بر هم زدند
 تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
 پویه کردند از ره باریك برشم شیر تیز
 غوطه خوردند از شب تاریك در دریای قار
 ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
 رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار
 کوفتی هر لحظه نا کوفته هرگز بران
 بادهای تیز قوت ابرهای تند بار
 چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
 با سنانهای کشنده شاخهای تیر خار
 لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
 راست چو سد سکندر حصنهای استوار
 شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون
 مغز هاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
 آب خورده با هر بران بر سر هر آبگیر
 خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
 صبحدم نا که چو تا تکبیر بگشادی عنان
 خاست از هر سو خروش گیر گیر و داردار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را از آن گروه
 يك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
 بر فراز کوهها کردند يك لحظه درنگ
 در مضیق غارها ماندند يكساعت نثار
 تو در آن بقعت پراگندی بيك نعره سپاه
 تو از آن تربت بر آوردی بيك حمله دمار
 چاشنگه ناگشته ز آن حمله در آن بقعت نماند
 يكسر پیکار جوی و يك تن زنار دار
 مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
 خانه‌هاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
 سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
 چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
 از برای آنکه در پیکار که روی هوا
 پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
 چون سمن زاری کند زین پس صبا از استخوان
 دشتهائی را که از خون کرده چون لاله زار
 ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
 باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
 آمد از دهکان سبك پائی که یکجا آمدند
 از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
 تو شبانکه بر گرفتی راه و اندر کرد تو
 بسته جانها و میانها بندگانت استوار
 طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
 تن ز علت نادرست و دل ز فکر بیقرار
 از میاه زاده بگذشتی بيك منزل چو باد
 نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
 در کشن تر بیشه شیر و تنگ تر سوراخ مار
 ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
 جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
 ناگه آمد بانگ کوس سابی از سیرا
 راست کوئی بود نالان برتن او زار زار
 توزعین ننگ و حرص جنگ جوشیدی چنانک
 شیر زر شورد ز بانگ آهو اندر مرغزار
 در میان کرد بانگ کوس بونصری بخاست
 نصرتش لبیک ها کرد از جوانب هر چهار
 چون پدید آمد مصاف دشمن پر خاشجوی
 تو زجا انگیختی نعره زنان با سی سوار
 زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
 در کف آن تارک شکاف عمر خوار جان شکار
 بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست
 رزم را از خنجر ابراز خون سرشک از جان بخار
 کرد برد بگر صف رنگین زمین و آسمان
 خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
 نیز جان جانرا بهخت از هیبت تابنده تیغ
 نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
 کشته مانده دست برد پر دلان اندر نبرد
 از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
 خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک
 ساخته در حمله با تیغ تنک تیر نزار
 عمرو مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
 ابرو کرد آمیخته در یکدگر چون پود و تار

تیغ بران مغزهای سرکشان را هشتری
 تیر پیران عمرهای کرده نان را خواستار
 آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
 توجه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار
 تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
 نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
 گشته پیران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
 نوسبک زان آذری کیشان زبهر کرکسان
 دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار
 یک سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
 اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کرد کار
 سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
 سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار
 دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
 دوستی عمر شیرین در دلش خون کرد عار
 نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
 نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
 چون مخیر شد میان جستن و آویختن
 کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
 در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار
 آب زاده گردنش بگرفت و چندان داشت
 تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد باد

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
 هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار
 من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
 زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
 زین پس آب زاده را چون خدمتی زاینسان بکرد
 از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
 تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
 آمد و آورد فتح سابرری پیشت نثار
 در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
 و رچه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
 این زمستان گرچنین ده فتح خواهی کرده گیر
 من بهره ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر
 کمترین بندهت منم و اندکترین عدت مراست
 تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
 من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
 نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
 تا در قلعه من از کشته پیوشانم زمین
 تالب زاده من از برده بپیوندم قطار
 وین هنر شمر بدیع از من که قابل طبع من
 هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
 ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
 دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
 شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
 آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
 رستم ناورد کردی حیدر پیکار ویل
 از تو تازه نام رخس و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودين را نصرتی کردی که از هندوستان
 این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
 شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
 چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
 نام جوئی دولت آموزد همی بیشک ترا
 نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
 بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
 لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
 تا ترا نزدیک او در کار کرد این چاشنی است^۱
 گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
 ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
 آفتاب عقل و بحر رادی و کوه و قار
 بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
 بددلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار
 آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرک
 شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
 وان شجاعی روز کوشش را که همچون روز حشر
 زلزله از هیبت تو در جبال و درقفار
 و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
 دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
 با گل بر و می جود تو جمع سایلان
 ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
 ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
 بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

از پی انگشت و گفت آفرید ایزد مگر
 خامه کوه‌ر نشان و خنجر کوه‌ر نکار
 تاهمی پیر و جوان کرده جهان از دور چرخ
 پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
 از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین
 رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
 همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
 همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامکار
 همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
 همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
 هم بصدرت قصبه‌های زایران را التجا
 هم ز نامت نظمهای ماحان را افتخار

(شکایت ۱)

فریاد مرا زین فلک آینه کردار	کائینه بخت من از او دارد زنکار
آسمه شدم هیچ ندانم چکنم من	عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
کوئی که مگر راحت من مهر بتان است	کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از کنبد دوار همی خیره بمانم	بس کس که چو من خیره شد از کنبد دوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد	کوهیم و زر وسیم نداریم چو کهبار
کوهیم که می‌پاره نکردیم ز سختی	بادیم که می‌مانده نکردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتک و پوی	وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی	بی‌باك بباریم بکهسار و بگلزار
یک فوج همی بینم کمکرده ره خویش	وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

يك قوم همی بینم در خواب جهالت
 هنجار همی بینند از شعر من آری
 چون مردم خفته شده در پییده مشغول
 من چون ز خیالات بری گشته ام آری
 يك شهر همی بینم بی دانش و بی عقل
 پس چون که سر افکنده و رنجور بماند سب
 این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا
 هیئات عدو هست نم شب که شود روز
 لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
 بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی

☆ (چستان ۱) ☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهیز
 ناجانور چراست چو هستش چهار طبع
 ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست
 افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
 خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
 از بهر چیست و یحك کوتاه قامتش
 فریست او ز بهر چه معنی همی بود
 رگهای او بساعت گردد سریع نبض
 چون نکل بطبع و گردد از باغ چون بهار
 پشتش چو چفچه چفچه و آن چفچه ها همه
 يك شخص بیش نیست بدیدار شخص او

پیکار ز دانش برو بردانش پیکار
 بینند زانچم بشب تازی هنجار
 بینند خیالاتی در پییده هموار
 باشد ز خیالات بری مردم هشیار
 افروخته از کبر سر و ساخته بازار
 هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
 تا باد نجنبید نفتد میوه ز اشجار
 روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
 ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
 از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

که خامش است گاهی گویا چو جانور
 نا کرده هیچ علت در طبع او اثر
 و ناله میکند بچه آرد همی بطر
 پیچیده در گلو که او رشته سر بر سر
 که در کنار ماده و گاه در کنار نر
 گر هست اصل و نسبتش از سر و غاتفر
 رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
 گردست بر رگانش تو بر نهی ببر
 چون نی بر نگه و آید از وعیش چون شکر
 در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر
 باهشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

کی باشدش بر چوبجای دودیده هست
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف
تر باشد ای شکفت بگفتار هر زبان
اندر کنار خفته بود همچو کودکان
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنک

انگشت وار چوبی کرده بچشم در
زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
او باز کنگ کرد چون شد زبانش تر
لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆ (مدیح محمود بن ابراهیم ۱) ☆

مهرگان مهر بان باز آمد و عصر عصیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت
از فراق نوبهاران در دل نار و نار
مهرگان آمد بیارای مهر جان آن مهر جام
گریز مرده است گل در بوستانها باک نیست
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر
آنکه عز و جاه او را هست از خورشید تاج
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ
ای دودیده شاه عالم ای شه هندوستان
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان

کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
وزغم هجران لاله روی آبی چون زریز
زیر بلبل را گسستندای پسر بر بند زیر
دولت سامی سیفی سال و مه بادا نظیر
آن ظهیر دولت ویزدانش او را هم ظهیر
آنکه او را هست از عقل و خرد سیصد و زیر
و آنکه صدر ملک او را هست از گردون سریر
وز تو واضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
در سرور و در سریر و در ختور و در ختیر

☆ (باز در مدح او ۲) ☆

آن لعبت سرو قدمه منظر
صورت نه بنوک خامه مانی
زلفینش ببوی عنبر سارا

آن آفت چین و فتنه بر بر
لعبت نه بنوک رنده اذر
رخسار برنگ دیبه ششتر

چون ماه در آمد از در حجره
 بر لاله نهاده شاخها سنبیل
 آویخته جعد حلقه از حلقه
 از مشک سیاه ناب بویازلف
 از سیم سپیده خام در جوشن
 بکشاد زبان به تهنیت بر من
 گفت ای بنسز افرین و یار من
 بر آخر گل ز اول شوال
 گفتا که اگر مثال یابم من
 محمود ملک شهنشه غازی
 آن گاه سخاو همت افریدون
 با همت چرخ و رتبت کیوان
 هنگام جدال شیر پر کینه
 در راحت و امن او جهان جمله

شد حجره ز نور روی او انور
 بر سیم فکنده حلقه ها عنبر
 انگیخته زلف چنبر از چنبر
 وز سیم سپید خام تابان بر
 وز مشک سیاه ناب در مغفر
 بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
 ای هر که بمهر عاشقی در خور
 پر باد مشکبوی کن ساغر
 از مجلس شاه خسرو صفدر
 خورشید ملوک عصر سرتاسر
 آن وقت جلال رتبت اسکندر
 با بخشش ابرو و کوشش آذر
 هنگام نوال ابر پر گوهر
 در سایه عدل او جهان یکسر

☆ (مدح یکی از صدور ۲) ☆

شاد باش ای وزیر دولت یار
 کرده جان به پیش ملک سپر
 در مهمی که افتد اندر ملک
 در خراسان و در عراق همی
 پر فساد و منازعت کردند
 رایت نصرت تو روی نهاد
 جزعی خواست از امیر و وزیر
 لعل نا گشته صفحه خنجر

دیرزی ای گزین سپه سالار
 جانت پیوسته باد با کپسار
 زود صد بندگی کنی اظهار
 ز آتش فتنه تو خواست تو شرار
 بشقاوت مخالفان اصرار
 سوی در بند آن بلاد و دیار
 فزعی کوفت بر صفار و کبار
 گرم نابوده عرصه پیکار

گشت بی نور و ماند بی حرکت
 دیده هاشان چو دیده نر گس
 طاعنان را بیک زمان افکند
 خشک شده هر چه رود بود چو سنک
 باز گشتی بفتح و فیروزی
 کرده معلوم بدسگالان را
 شاه را دیدی آفتاب نهاد
 نور گسترده بر تو چندانی
 بر کشید و چنین سزید که دید
 باز گشتی بسوی هندستان
 تا نمائی به بت پرستان باز
 لشکری تعبیه کنی که بجنگ
 مفرش و سایبان گشتی وزنی
 پشت اسلام را دهی قوت
 سوی دیوان شرک روی نهی
 با محلی چو مهر روز افزون
 از قدم تو چون خبر برسد
 هم بدیدند هم بنعمت تو
 دشت شد همچو بوستان ارم
 زین خبر به شد و بهوش آمد
 همه دشت است فوج فوج چشم
 کند شد باز شرک را دندان
 خودها را گشاده گشت غلاف
 باز در مرغزار هندستان

از نهیب حسام جان او بار
 پنجه هاشان چو پنجه های چنار
 ناله کوس تو ناله زار
 گفته شده هر چه کوه بود چو غار
 داده اطراف را برای قرار
 که چگونه کنند مردان کار
 اندر ایوان آسمان کردار
 که شدی چون مه دینج و چهار
 رتبت تو چو چرخ آینه وار
 کارها کرده چون هزار نگار
 چند گاهی ز تیغ تیز آثار
 کوه صحرای کندن و شجر اغار
 بر زمین و هوا ز خون و غبار
 چشم اقبال را کنی بیدار
 شب تاری چو کوکب سیار
 با سپاهی چو ابر صاعقه بار
 شد زمستان این دیار بهار
 که هوا شد چو ابر خاک نگار
 باغ شد همچو لعلبت فرخار
 فتح بیمهوش و نصرت بیمار
 همه راه است جوق جوق سوار
 تیز شد بازرزم را بازار
 تیغها را زدوده شد زنگار
 شاخ مردی سعادت آرد بار

از تن گمراهی بریزد پوست
 ای عجب مرمر ایتان امسال
 همه دیدند باز روی جدل
 همه از جان و تن بریده امید
 کامد آن گرد زاد گرد شکر
 پسر بو حلیم شیبانی
 این پدر زان پسر کند اعراض
 چاره و حيله کرد نتوانند
 گر جهند این و گر فرو بندند
 و ریزنهار با تو پیش آیند
 کیست اندر زمین هندستان
 که نلر زده هول تو چون مرغ
 وقت کار است کار کن برخیز
 هست برجای خویش مرکز کفر
 سطوتی هست این چنین هایل
 بشعیب و غصه فر این دوهز بر
 آن چنان داد که نصرت و فتحند
 سر کشان سپاه حضرت را
 هم بدین تعبیه بران که ظفر
 تو چوپیل دمان میانه قلب
 کوه پوینده در مصاف فکن
 ناشکسته مدار هیچ مصاف
 نامه های فتوح کن پران
 در خراسان و در عراق افکن

در دل کافری بروید خار
 چند خواهند جست راحت یار
 همه بردند باز بوی دیار
 همه از خان و مان شده بیزار
 کامد آن شیر سهم شیر شکار
 سرکش و صف دروید و سردار
 وان برادر ازین شود بیزار
 که فتاده است کارشان دشوار
 پیش ایشان چو کوه راه گذار
 ندهد تیغ تیزشان زنهار
 این شگفتی زرای خانه شمار^۱
 که نپیچد ز ترس تو چون مار
 دشمنان را نداشت باید خوار
 زود گردش در آی چون پرگار
 لشکری هست این چنین جرار
 که سپاه گران سبک بشمار
 این عزیزانت بریمین و بسار
 همه بر ساقه و جناح گمار
 سپهت را نکوتر و هنجار
 پیش بر کن غزات و ره بردار
 مرگ تابنده از نیام بر آر
 ناکشاده مگیر هیچ حصار
 بسوی پادشاه گیتی دار
 هر زمان از فتوح خویش آثار

چون گذاری به تیغ حق نبرد
گاه خون ریزد و گاه زرافشان
برق مانند بر معادی زن
جاء و تخت تودستیار تواند
تا کند گوی شکل ثبات
شاه بر تخت ملك باقی باد
داده یاران به بند کیش رضا
ماه رادیش را مباد خسوف
تو بنزدیک او بخدمتها

حق مجلس بجام می بگذار
گاه کین جوی و گاه بکی کار
ابر کردار بر هوایی بار
بادی از جاء و تخت بر خوردار
تا کند چرخ تیز گرد مدار
باهمه عز و ناز و دولت یار
کرده شاهان به چاکریش اقرار
می شادیش را مباد خمار
از همه کس عزیز تر صدبار

*(مدح یکی از بزرگان) *

شاد باش ای سپهر آینه وار
نیست معلوم خلق عالم را
تا تو نیرنگ خویش بنمودی
شکم روزگار آستن
روز فرصت ز مهر برد فروغ
یافت سیر و ثبات محکم و راست
چرخ زنگار کون زد و دج و صبح
بوته مملکت بجوش آمد
داد اقبال ملك هفت اقلیم
پادشا بوالمظفر ابراهیم
ملکی خسروی که خوانندش
ملك قطب است و رای او کردون
آفتابی است آن سپهر افروز

که گشادی چو آینه اسرار
که چه بازیچه داشتی در کار
رنگ کیتی شد از درد دیدار
بچه زاد چون هزار نگار
باغ دولت ز چرخ دید بهار
ملك ثابت ز کوکب سیار
تیغ بران فتح را زنگار
گوهر ملك را گرفت عیار
بر جهاندار شهریار قرار
آسمان جاء آفتاب آثار
خسروان جهان ملوک شکار
چرخ نقطه ست و قدر او بر کار
آسمانی است این زمانه نگار

مهر او را نعیم خلد نسیم
 عنصر گوهر فریش از او
 تا مزین بنام عالی اوست
 پادشاهها قضا پدید آورد
 بدم جادوئی بتفسانید
 در شب تیره بلا ماندند
 رزم را در زمین پراکن زود
 جوقها شان سپهر تیر انداز
 زنده پیلان بسته را بگشای
 بکله گوشه اشارت کن
 آن ملک زاده گان نگر ملکا
 گرز کوبان چورستم دستان
 ابرها کش برخش در هر کوه
 فرشها ساز خاک را از خون
 سایه رایت ظهیری را
 مغز گیتی ز جور مست شده است
 شربت تیغ قاهری درده
 دهن مملکت بخندد خوش
 هر کجا روی آری از نصرت
 نه قدر سوی تو کشد لشکر
 آسمانی سزد که پیوسته
 بوستانی بودت راه گذار
 آفتابی روا بود که بصبح
 هیچ دانی چه گویم ای عجبی

کین او را اثیر چرخ شرار
 برجها کبر میکند هموار
 روی دنیا و چهره دینار
 خلق را بازی مسعبد باز
 آتش فتنه کوره پیکار
 تیغها چون ستارگان بیدار
 سپهی کشن و لشکری جرار
 فوجهاشان درخش تیغ گذار
 شرزه شیران خفته را بگذار
 همه گیتی پیاده بین و سوار
 بگه حمله بر یمین و یسار
 تیغ داران چو حیدر کرار
 سیلها ران به تیغ در هر غار
 پردهها بند چرخ را ز غبار
 برجها سایه همای انگار
 از سراو ببر بگرز خمار
 تا ننالد زمانه بیمار
 تا سر تیغ تو بگرید زار
 پیش نصرت همی بردهنجار
 نه قضا پیش تو زند دیوار
 برجها کردی آسمان کردار
 مرغزاری بودت راه گذار
 نور بخشی بهر بلاد و دیار
 راست گوئی که نیستم خشیار

مفر من خشك شد چو خاک به جس
 این چه گفتار چون منی باشد
 کیست اندر همه جهان آخر
 که نکرده است تا نخواهد کرد
 هر که طاعت ندارد شب و روز
 اگر از سر کشان بی دولت
 خویشتن را بدو ممکن مشغول
 هیچ دیدی که روزگار چه کرد
 چه کند بیش ازین کند شاها
 چرخ گردانت بنده نیک است
 تانهد بر کف ولی تو گل
 طبع آنرا بدان کند خرم
 شهریارا جهان گرد نکش
 شد بفرمان تو مفوض کرد
 دفتر خسروی روی زمین
 تا کنی روشن و گشاده و سهل
 همه گفتار منقطع کردم
 ملک شرق و شاه غرب توئی
 زین مبارک رسول خویش پیرس
 باز گواهی سر ملوک زمن
 تا در آفاق هیچ شاهی دید
 خسروا نیزدم نیارد زدا

تا بماندم چو ریک بر کپسار
 آری گستاخی است در اشعار
 از همه خسروان صغار و کبار
 بندگی ترا بجان اقرار
 روز روشن کنی بر او شب تار
 بکشد سر کشی بنخوت و عار
 کار او را بروزگار سپار
 پس ازین هم چنین کند همه کار
 جای شاهان همی کندت نثار
 بید و نیک بر جهانش گمار
 تا خلد در دل عدوی تو خار
 جان این را بدین کند افکار
 گشت حق را تمام خدمتگار
 عهده عالم اندک و بسیار
 داشت پیش تو کنبد دوار
 هر چه تیره ست و بسته و دشوار
 گرچه کم نامدم همی گفتار
 جز خدای جهان نداری یار
 که زمین کرد زیر پی هموار
 که نکو باز گوید او اخبار
 که نخواهد ز تیغ تو زنهار
 بی مراد تو عالم غدار

به بشارت بهشت گشت جهان
نه عجب گر کنون مبشر فتح
پس ازین شعر فتح گویم از آنک
تا همی بنده آب در آذر
باش از دولت بهار آئین
نعمت و جاه و شادی کیتی
نصرت آورد شاخ طوبی بار
پر بر آرد چو جعفر طیار
تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بارد ابر در آزار
همچو آزاده سرو بر خوردار
بده و بر کش و بکیر و بدار

☆ (مدح سیف الدوله محمود ۱) ☆

وقت گل سوری خیزای نگار
بر بطن سغدی را گردن بگیر
رَشک همی آیدم از بر بطن
دست تو بر زیر تو آمد همی
ای رخ تو چون گل سوری برنگ
گر نبود گل چه شود زانکه هست^۲
روی تو ما را همه ساله بود
خار بود جانا گل را مدام
خیز بتا دست بمی زن که می
ز آن می نوشین که دو جانم بدی
آنکه بکان اندر همچون کهر
آنکه بود در تن آزاد کان
گوهر جودست که گردد بدو
گر نبودی خاصیت او بخود
خسر و محمود شهنشاه دهر
بر گل سوری می سوری بیار
زخمه بر زیر ویم او بر گمار
تنگ مگیرش صنمادر کنار
ز آن تن من گشت چو زبیرت تزار
بارخ تونه گل سوری بکار
از گل سوری رخ تو یاد کار
لاله خود روی و گل کامگار
روی تو آن گل که نباشدش خار
دارد همواره ترا شاد خوار
گر شدی اندر تن من پایدار
مهر او را بد پروردگار
با همه شادی و طرب دستیار
از کهر مردم جود آشکار
جای نبودیش کف شهریار
مهر فروزنده بهنگام بار

۲- گربه شود چون بشود گل که هست

۱- این نسخه از دیوان چاپی ساقط است

آتش سوزنده بهنگام رزم
آن ملک عصر که هرگز بدو
آنکه از و خوار نگردد عزیز
آنکه از و باغ بهارست ملک
آنکه سوارست بهر دانی
آنکه چو بر خیزد ابر سخاش
سبز شود باغ طرب خلق را
ای خرد وجود و سخا یار تو
دولت تو دهر بگیرد همه
بس بودت دولت و عز راهبر
تا فلک از سیر نگیرد درنگ
شاد بر و آنکه بتو دوستست
یمن همه ساله ترا بریمین

مهر فروزنده بهنگام بار
چرخ فلک را نبود اختیار
آنکه عزیزست بدو نیست خوار
کف زرافشانش چو ابر بهار
هست پیاده بر او هر سوار
در کند او بر همه عالم نثار
در غم و آزار نباشد غبار
نیست ترا از ملکان هیچ یار
تو بطرب می خور و انده مدار
بس بودت فخر و ظفر پیشکار
بادی مانند فلک کامگار
شاد ز تو آنکه ترا دوستدار
یسر همه روزه ترا بر یسار

✽ (هم در ثنای او ۱) ✽

رای مجلس کرد رای شهریار
سیف دولت شاه محمود آنکه شد
ای خداوند خداوندان دهر
مر فلک را رای تو مهر منیر
باغ ملک از کف تو خلد نعیم
تیغ تو نار است اندر رزمگاه
جسم بدخواهان بود این را حطب
طبع تو در علم دریای دمان

پادشاه تاج بخش تاجدار
مجلس او آسمان افتخار
هم توانا خسروی هم بردبار
مر زمین را کف تو ابر بهار
جای عدل از رای تو دارالقرار
تیر تو باد است اند کارزار
جان بی دینان بود آنرا شکار
کف تو در جود ابر تندبار

نیرهای تو که کردند از خدنگ
مملکت را این چنین آرد بکف
پادشاهی را چنین گیرد بدست
ملك را خوش رانده و چونین بود
خسروا بستان ز حورنوش اب
تا همی پاید زمین و آسمان
چون زمین و آسمان بادی مدام

گشت چوب او به بیشه پرنگار
هر کرا نعمت دهد پروردگار
هر کرا دولت بود آموزگار
هر کرا اقبال باشد پیشکار
باده رنگین لعل خوشکوار
تا بود آنرا مدار این را قرار
برزمانه پایدار و کامکار

✽ (مدح سلطان ابراهیم^۲) ✽

نه با لب تو بر آید^۱ همی بطعم شکر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مائی
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
بنور آذری^۴ و از تودیده ام را آب
مرا چو عقلی در سر بمهر شایسته
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا
چوناف آهو گشته همه هوا ز بخور
دریغ آنکه ازین روزگار پر نرخت
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا
چنان بخوام رفتن ز پیش تو صنما

نه با رخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون تولعبت آراست تیشه آذر
نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بلطف آبی و از تست دردم آذر
مرا چو جانی در تن بدوستی در خور
برفت باید ناخورده از جمال تو بر
همی گشاید بر بوستان خرم در
کشیده ابر آفاق دیبه ششتر
چو پرطوطی گشته همه زمین اخضر
چو زهر میشودم عیش زانده دلبر
نهاد باید رویم همی براه سفر
زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر
که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

۱- چو گردیدد از ۲- این مدیحه در دیوان چاپی نیست ۳- نه از لب تو به آید
۴- تنور آذر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان
بیحر در کنم^۱ از آتش دلم صحرا
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور
نماند آرز چو شد کف راد او معطی
فلک زمین سزد از جود او بود باران
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
خدایگانا در رتبت و سخا آنی
که دید هر گز از ابیات وصف تو مقطع
هنوز روز معادیت را نبود صباح
چو چوب خشك بسوزد اثر گردون را
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش
ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
چنان بماندم در دست روزگار و جهان
ضمیر پا کم نشکفت اگر با آتش دل
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور
چرا که نشنودم این همه بعدل سخن
از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت
بسان مزمز بخت مرا میانه تهی است

نسیم^۱ ناردت از من مگر نسیم سحر
که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر
بباد بر کنم^۲ از آب دیدگان فرغر
که قصر او فردوس است و دست او کوثر
مظفری که قرین حسام اوست ظفر
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
نماند جور چو شد روی روشنش داور
جهان عرض بودار روی او شود جوهر
خطیب نامش را آسمان سزد منبر
که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
که یافت هر گز در بحر مدح تو معبر
هنوز باغ بزر گیت را نرسته شجر
اگر ز آتش خشم جت جت ضعیف شرر
ز تن خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
ز زندگان شمرم کس ندارم باور
نه هیچ آگه کرده تن من از بستر
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر
و گر بگوش حقیقت نگشت کردن کر
چرا که آن نکند سوی من بهر نظر
مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
از آن بنالم چون زیر زار بر مزمز

به پیش تخت توشاها کله نکردم من
 بسان عودم تا آتشی بمن نرسد
 بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
 چو روی آبی روی مرا مباد بها
 خدایگانا بر من چرانمی تابی
 نه توفروتری اندر بزرگی از خورشید
 منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب
 و گرتو سایه ازین جان خسته برداری
 اگر چه آتش را قریبی و عزتی باشد
 اگر چه درو گهر قیمتی بود در کان
 ولیک سنگ بود مایه نبات یکی
 منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان
 سحاب دست تو خورشید را دهد مایه
 بدولت تو بود روح در تن حیوان
 سخا بدست تو نازان چو من بجان و روان
 ز بهر مدح تو و حمله عدو هستم
 اگر ببری سرازتم چو کلک به تیغ
 و گر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
 تنم، چو آهو کز کشور دگر بچرد
 بسان باز کش چون بداری اندر بند
 عجب نباشد کز منت ایادی تو
 دوتا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم

زیخت تان شدم عاجز و زجان^۱ مضطر
 پدید ناید دودم^۲ بدل بود مضر
 بنزد دوست اگر نیست چشم خشک^۳ تر
 چو چشم نر گس چشم مرا مباد بصر
 چومی بتابی بر خلق این جهان یکسر
 نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
 ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور
 بخاک خویش کنم خون خود بباد هدر
 بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
 و گر چه زاید از کاو در یهی عنبر
 ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر
 منم چو عنبر در کاو بحر دل مضر
 لعاب کلک^۴ تو شاخ امل بر آرد بر
 بمکنت تو بود باده در دل ساغر
 امل بدست تر حیران چو دیده اعور
 بیزم و رزم چو کلک و چونیزه بسته کمر
 چو کلک رویدم از بهر مدحت از تن سر
 مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
 نهد معطر نافه بکشور دیگر
 شکار پیش تو آرد چو باز باید پر
 چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
 تهی چرا روم از تو اگر نینم ساغر

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
 ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب
 خدایگانا دانی که چند سال آمد
 شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
 بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع
 بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه
 ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند
 و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون
 اگر بدقتر من جز مدایح تو بود
 و گر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم
 بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
 چگونه کار توانیم کرد بی آلت
 درست شد که زمانه است مر مرادشمن
 ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون
 از آنکه هستم از و از آنکه هست از من
 اگر بگوید کی امیدوارم از فرزند
 رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز
 بدان مبارك خانه همی رود ملکا
 جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا
 چو ریک و ماهی^۲ باشم بکوه و در دریا
 چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام
 دعا و شکر تو گویم بدر که کسری

زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
 نماند ز آتش طبعم مگر که خاک کستر
 که جز بدر که تو مرا نبود مقر
 ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
 نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر
 بشکر و صف تو اندوخته بدیده سهر
 مدیح های ترا ساختم ز جان زیور
 دودیده چوشیه بندمش بگردن بر
 تنم زبند بلا بسته باد چون دفتر
 مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
 ز کار کرده مردم بزرگ و نام آور
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
 بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
 همی بماندم از صد هزار گونه عبر
 پسند کردم یکچند که بخواب و بخور
 چگونه باشدم امید پیری از مادر
 که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
 بدان مقام رساند مرا خدای مگر
 زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
 چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
 چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و به بر
 ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

همیشه تا بدمد برفلك زمهر ضیا
بر آسمان جلالبتاب چون خورشید
نگاهبان تنبت باد عدل چون جوشن

همیشه تا بچکد بر زمین زابر مطر
ببوستان عدالت بیال چون عرعر
نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

☆ گل و می بهتر ☆

یکشب از نوبهار وقت سحر
غنچه گل پیام داد بمی
خیمها ساختمیم زمیرم چین
نزعاری من آمدم بیرون
نگشادم نقاب سبز از روی
باد بر من دمید مشک و عبیر
منتظر بوده‌ام ز بهر تو من^۲
کرد این هفته نزد من نائی
باد چون باده را بگفت پیام
شادمان گشت و اهتزاز نمود
باد را گفت اینت خوش پیغام
باز گرد و بگو جواب پیام
گو تو هستی مخالف و بد عهد
سال تا سال منتظر باشیم
چون بیائی نیائی ایدر دیر
خوب روئی و خوب رویان را
چند که باز داشت بودم من

باد بر باغ کرد راهگذر
گفت من آمدم بباغ اندر
فرش کردم زدیبه ششتر
نه بدیدست روی من مادر
ننمودم بکس رح احمر
ابر بر من فشاند درو گهر
کرده‌ام در میان باغ مقر
به نیابیم^۳ تا بسال دگر
لرزم بروی فتاد در ساغر
روی اوسرخ شد زلهو و بطز
مرحبا اینت^۴ هست خوب خبر
باز گو آنچه گویمت یکسر
کس ندیدم ز تو مخالف تر
تا ببینیم چهره تو مگر
باربندی وبر بشوی زایدر
عهد با روی کی بود درخور
در یکی خانه عاجز و مضطر

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست ۲ - منتظر مانده‌ام ز بهر ترا ۳ - در نیابیم

۴ - اینت خوب و طرفه خبر ۵ - نادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی
اینگ از دولت و سعادت تو
کسوت من شد دست جام بلور
زود بشتاب تا بفرخ بزم
شاه با زرترا بر آمیزد
باد از بوی باده مست شده
هر چه پیش آمدش همی بر بود
در گل آویخت اندر او و چنانک
روی گل نا کهان پدید آمد
چون نگه کرد گل بر ابر دید
شد ز تشویر ماه رویش سرخ
شادمان شد همه شب و همه روز
همچو خنیاگران شاه جهان
شاه محمود سیف دولت و دین
پادشاه ستوده سیرت و رسم

نه شنیدم نوای خنیاگر
من ز حبس آمدم سوی منظر
هر کیم دست ترک سیمین بر
یابی از جود شهریار نظر
برفشاند بدو ستاران بر
باز گشت و بباغ کرد گذر
هر چه بسپرد کرد زیر و زبر
سبز حلهش دریده شد در بر
از میان زمردین چادر
روی مهر را ز کنبه اخضر
در مم جامه گشت چشمش تر
شعرها میسر اید از هر در
هر زمانی ز ندره دریگر
شه صف دار و خسرو صفدر
شهریار خجسته طالع و فر

☆ (ستایش دیگر از او) ☆

نگارخانه^۱ چین است با شکفته بهار
زهر چهار نو آئین تر و بدیع ترست
چو آفتاب زمن تاجدا شدند بسر
زاشك دیده در آیم چو شاخ نیلوفر
نشسته بودم دوش از فراقش اندوه کین
چو زلف کانش کرده ز زخم کف سینه

مه دوپنج و چهارست یابت فرخار
نگار من که زمانه چو او ندید نگار
شدست بر من روز فراق او شب تار
کبود سینه و لرزان و زرد و کوژ و نزار
بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار
چو عارضینش کرده زخون دیده کنار

درآمد از در حجره بعد هزار کشی
 هزار گونه کلنار بر مه و پروین
 بروی کرده همه حجره بوستان ارم
 هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت
 در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب
 کهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
 چو باده بودی بر دست من بیاوردی
 همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
 چوباده او را بودی بخواندمی پیشش
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 مطلق می ملکی خسروی خداوندی
 به مجلس اندر رویش بلند خورشید دست
 ربود هیبت او از تن سپهر کجی
 زدوده تیغش تا بیقرار گشت بر زم
 هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
 کسی که کرد ز در گاه فرخش سائید
 بزیر پای نکو خواهش آتش آب شود
 جم و فریدون گر جشن ساختند رواست
 نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر
 چو رسم پارسیان تا ستوده دید همی
 زهی بسیرت تو تازه گشته رسم عرب
 کسی که منکر باشد خدای بیچون را
 چو دید طلعت نورانی بهشته تو

فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
 هزار سلسله مشک بر گل و کلنار
 بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
 بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
 هزار بار غلط کردم از میانه شمار
 کهی بزاری گفتم همی بوسه بیار
 نوای بار بدو کنج کار و سبز بهار
 زبانش بیست و لیکن بلحن موسیقار
 مدایح شاه جهان خسرو صفار و کبار
 خدایگان جهانگیر شاه کیتی دار
 که میر شهر کشای است و شاه شیر شکار
 بمعمر که اندر تیرش ستاره سیار
 بیورد خنجر او سر زمانه خمار
 بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
 بهر کجا که رود ندهدش فلک زنهار
 نگشت باز بگردش زمانه غدار
 بدست دشمنش اندر ز گل بروید خار
 چنین بود ره و آئین خسروان کبار
 که هست از ایشان برتر بخسروی صدار
 برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار
 بتو فروخته دین محمد مختار
 بود باصل و نسبت زدوده کفار
 کند بساعت برهستی خدای اقرار

بر همنی که بزنار بود نازش او
و گرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر
از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی
هزاریک زان کامسال کردخواهی باز
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت
بمعر که اندر بادشمنان چو بحر بجوش
زمین چنانکه تودائی به تیغ تیز بگیر
ز بهر مفرعیان تاج شاه چین بستان
خزینه های ملوک زمین همه بر بخش
ز بخت یافته دای و ز تخت گشته بکام

ز بیم تیغ تو می بکسلد ز تن زنار
کند بساعت زنار بر میانش مار
نکرد رستم دستان زال در پیکار
به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
عیان و هر گز کی بود چون عیان اخبار
کشاده کرده بر دست تو هزار حصار
بگرد کرد همه عالم آسمان کردار
بمجلس اندر بر دوستان چو ابر بار
جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
نهاده های شهان جهان همه بردار
ز ملک روزی مندو ز عمر بر خوردار

☆ (صفت اسب و مدح عارض لشکر عمادالدین) ☆

☆ (منصور بن سعید ۱) ☆

بیاد آن باد پای کوه پیکر
هیون ابر سیر تند آوا
تنش چون صورت ارژنگ زیبا
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن
قلم کردار دست و پایش و گوش
هوا از گرد او چون ابر تیره
چرا تاریک شد از چشم خورشید
جهان رزم را بادی مجسم

زمین کوب و ره انجام و تکاور
که لنگ و کنگ شد و زوا برو تندر
میان چون خامه مانی مصور
کند ناورد که بر تیغ و چنبر
چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
چو نامه در نوردد کوه و کردر
روان کشتی او با چار لنگر
چو سمش سرمه گردانید مرمر
زمین صیف را و همی مصور

رکاب عارض لشکر کشنده
 عماد دین و قطب ملک منصور
 خداوندی که ذات خلقت اوست
 خجسته نام او بر فرق نصرت
 نه چون قدرش بیالاهفت گردون
 ز خلقش کوه بابل خورده آسیب
 صفات او ز هر زشتی منزّه
 رود انصاف با طبعش پیایی
 ز رایش آسمان ملک چونانک
 کمال او عروس آئین در آویخت
 خرد با دستگاه جود و فضالش
 بزرگا سرو را چون تو نبینند
 جهان باحشمت همدست و همدل
 همانا حزم و عزم تو نهادست
 بگرید کملک تو بر عاج و کافور
 نیاز از داوری کردن فرو ماند
 بصحن مرغزار نعمت تو
 ز گیتی خشکسال بخل برخاست
 معالی را نماید روی بی رنگ
 ثنا را تیر باشد روز بازار
 بجنس شعر من بر رادی تو
 عطای تونه معصوم و نه مبغض
 خداوندا مرا اوصاف خلقت
 میان موج مدح تو چنانم

بحسن او کشیده خشم لشکر
 که دولت را بنام اوست مفخر
 کمال صنع یزدان کروگر
 نمایند چو اندر تاج گوهر
 نه چون جاهش به پنهانفت کشور
 ز جودش گنج قارون برده کیفر
 خصال او بهر خوبی مشهر
 دود اقبال با امرش برابر
 زمین از آفتاب نور گستر
 ز کوش و کردن ایام زیور
 نخوانده کوه و دریا را توانگر
 بگیتی يك بزرگ و هیچ سرور
 فلک بارتبت هم پشت و همبر
 بگردون بر ثبات و سیر اختر
 بخنده خلق تو بر مشک و عنبر
 چو شد امید را جود تو داور
 امل را خوابگاهست و چراخور
 از آن بارنده کف جود پرور
 مکارم را نکردد شخص لاغر
 که باشد چون تو در عالم ثناخر
 شکفتی بین که چون افتاد درخور
 ثنای من نه منحول و مزور
 چو نافه خاطری دارد معطر
 که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه درپائی ز نهم دست
 بجان وتن همی کوشید خواهم
 ز مدح تو بمدح کس نیازم
 ولیکن برمن امروز از جدائی
 همی بگذارم اینجا قرص خورشید
 بزقوم و حمیم افکند خواهم
 تنی از بهر تو بازاری زیر
 ز تف رنج اندیشه جگر خشک
 معاذالله نیم رنجور و غمگین
 دل افروزی که اندر جوی چشم
 کل از جور جمالش روی پر خون
 شده متروک از آن تصویر مائی
 دژم گشته ز رویش روی لاله
 فراق تو بخواند گستریدن
 هوای تو بمن بر کرد خواهد
 همی در پیش برخوانم گرفتن
 کشنده آب او بر کوه شمشیر
 سمومش کرد کرده آب در حوض
 ز ترس او هوا را دیده گریان
 قضا را داد خواهم بطلیعه
 هری بود خواهم آیین چنگ
 مگر عبره کنم شاهای بی حد
 چو کشتی از شکم و رنج دریا

نه روی آنکه بینم روی معبر
 ز بهر در درین دریای منکر
 کس از دریا نیازد سوی فرغر
 شب دیجور شد روز منور
 نهم روی از ضرورت سوی خاور
 به تیمار و غنا رنجور و مضطر
 رخی از هجر تو با زردی زر
 ز بیم جان شیرین دیدگان تر
 ز هجر آن نگار ماه منظر
 خیالش رست چون سیمین صنوبر
 چنار از رشك قدش دست بر سر
 شده منسوخ از آن تمثال آذر
 خجل مانده ز چشمش چشم عبهر
 ز خار و آتش بالین و بستر
 زمانه مظلم و آفاق مغبر
 رهی با سهم دوزخ هول محشر
 خلنده خارش اندر خار نشتر
 سرابش آب کرده سنگ درجر
 ز بیم او شفق را چهره اخضر
 صبا را کرد خواهم روز رهبر
 عقابی گشت خواهم آتشین پر
 پس پشت افکنم شخهای بی مر
 برون آیم به پیش خشک زینور

بدین لاغر کردن بریده
 مرا جائی همی باید نهادن
 ازیرا سوی صدر تو ازین پس
 بس آسانست بر تو کز فراق
 ولیکن بخت بد کرده ست بر من
 همی چون از رضای شافی تو
 چنان نالم که بر معشوق عاشق
 ز من گرزخیم من گردانند شاد
 و گر آتش زنی اندر دل من
 اگر پر زهر گردانی دهانم
 اگر بر فرق من خشمیت بیارد
 بحق نعمت تو گر کشایم
 همی تا خامه و ساغر بدستم
 مراد ره هیچ بزم و هیچ مجلس
 نخواهد جز بنامت رفت خامه
 همی تا حال یابد گوی مرکز
 زمین روشن نگردد جز بخورشید
 نشسته بر سریر تن مربع
 بعشرت بر همه رامش توانا
 برتبت جاه تو گشته مقدم

که از پولاد سفته دارد افسر
 ز بازو چرخ و شاهین رام یکسر
 نباشد قاصد من جز کبوتر
 نگردد آب عیش من مکدر
 نهاد طبیعت اندک پایه بر تر
 در این مدت نصیبم هست کمتر
 چنان کریم که بر فرزندانم
 همان یابی بگوش^۱ از زخم مزمر
 همان گیری که مغز از دود مجمر
 زبانم گویدت شکری چو شکر
 چو باران ذره از هریغ و خنجر
 دری جز خدمت بر خویشان بر
 بود خندان و گریان درد و محضر
 مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
 نخواهد جز بیادت گشت ساغر
 همی تا دور دارد چرخ محور
 عرض قایم نباشد جز بجوهر
 بفرمان تو گردون مدور
 بهمت بر همه نهمت مظفر
 بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (در صفت شیرو مدح آن وزیر ۲) ☆

بکشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر
 بود آفتاب و هم چو مطر اشک مرا
 چون بر بسیم رفتن بستم همی کمر
 در آفتاب نادره آمده همی مطر

که روی تافت گاه ببوسد روی من
 که گفت اگر توانی ایدر مقام کن
 گفتم که حاجتم بتوافزون کنون از آنک
 نه نوکلی و شکر دانم که چاره نیست
 ترسم کز آفتاب فروپژ مری چو گل
 و اندر مقام کردن دانی که چاره نیست
 بدورد کردم او را وز وی جدا شدم
 در بیشه فتادم کاندز زمین او
 نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ
 چون سرگذشت مجنون پرفتنه و بلا
 زان آمدم شکفت که از بس بلا و شور
 شد بسته مرکبانرا دم از برای آن
 آمد برون زبیشه یکی زرد و سرخ چشم
 رویش چراست زرد و ترسیده اوز کس
 میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
 مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
 از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او
 آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید
 آتش نهاد و خیره بود در میان آب
 مانده خوراست همیشه بطبع گرم
 از بهر چیست تارک جوشان و ترش روی
 در جای سهم داند رفتن همی چو تیر
 هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک

که بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
 که گفت اگر توانی با خود مرا ببر
 حاجت فرون بود همی ای ماه در سفر
 از آفتاب و باران کسرا براه در
 بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر
 چون دادروی سوی سفر بارش بشر
 در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
 مالیده خون جانوران و برسته بر
 نزد دیدگان تواند رفتن برون نظر
 چون داستان و امق پر آفت و خطر
 دروی چگونه یارد رستن همی شجر
 کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
 لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
 چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
 مانند کوکب سپراز روی چون سپر
 همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر
 هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
 و انچش مراد بود بیامدش چون قدر
 خورشید رنگ و تیره از او روز جانور
 آری شکفت نیست بود گرم طبع خور
 چون یافته است داند بر جانور ظفر
 وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
 خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنکه
 گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن
 منصور بن سعید بن احمد که در جهان
 گر طول و عرض همت او دارای سپهر
 و آفتاب بودی چون مهر او بفعل
 ای مدحت بدانش چون طبع رهنمای
 جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا
 جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب
 چرخ و از تو چو باشد چرخ نیک و بد
 بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین
 در جسمها هوای بقای تو چون روان
 من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
 معشوق تا چو زرز کف من جدا شد دست
 از فضل خویش دانم رنجور مانده ام
 یک همت تو حاصل گرداندم هم
 از آتش فراق دل آتشکده شد دست
 از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست
 چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام
 ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات
 (باز در ستایش او ۱) *

بسیار برد جان دلیران نامور
 در مرغزار چون فلک او را بود مهر
 بر دشمنان صاحب کافی پرهیز
 چون فضل نامور شد و چون جود مشهور
 خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
 جز جانور نبودی در سنگ ها کهر
 وی خدمت بدولت چون بخت راهبر
 جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
 فصاحت چو روزگار گرفته ست بحرو بر
 بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضرر
 با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
 در چشمها جمال بقای تو چون بصر
 مانند تو توئی و سخن گشت مختصر
 او را همی بجوئیم در خاک همچو زور
 شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
 یک فکرت تو زایل گرداندم فکر
 و ز آب این دو دیده کنارم همی شمر
 همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
 چون چرخ باد ساعت عمر تویی عبر
 عمر تو با سعادت و غیش تویی بطر
 شد از چشم سایه زمین راستر

بر آورد خورشید زرین حسام
 چو خورشید تابان و سرو روان
 بدست اندرش بندی ناتوان
 ز تیمار آن لعبت زهره فعل
 بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
 دلم همچو زهر دست در احتراق
 چرا هر شبی ای دلارام یار
 بدشت دگر بینمت خوابگاه
 ترا ای چو آهو بچشم و بتک
 چرا باتوسازند کاه و سگ
 ترا شب بصررا نمد پوششست
 چو خورشید رنجت نیاید ز سیر
 مهی تو که هرگز نترسی ز شب
 چو نیلوفر انس تو با جوی آب
 برنده بحکمت سراپای تو
 بحیلت کنند از شکر نی جدا
 نی ناتوان چون درنگ آورد
 چو در سفته و ز آب بوده چو در
 شد او کهر بارنگ چون گشت خشک
 چو شخصیت در روی نفسهاروان
 بسی بود همشیره باشاخ گل
 چو شخص دلیران همه پر ز زخم
 سرش گوش گشتست و چشمش دهان

فرورفت مه همچو سیمین سر
 نگارین من کرد بر من گذر
 ز من در غم عشق نالنده تر
 ز هجران آن روی خورشید فر
 چو بردی دل من کنون جان ببر
 تنم همچو خورشید اندر سفر
 چرا هر زمان ای نگارین پسر
 بحوض دگر بینمت آبخور
 سگ مانند در تک چو مرغی ببر
 نسازند پیوسته با یکدگر
 تراروز بر که فلاخن کمر
 چو نر گس زیانت ندارد سپر
 کلی تو که تازه شوی از مطر
 چو لاله همه جای تو در حجر
 بسفته به نیرنگ پهل و بر
 تو مقرون کنی نی همی باشکر
 دل اندر نشاط و تن اندر بطر
 چو زرد و از خاک زاده چو زرد
 ز مرد صفت بود تا بود تر
 چو شاخ نیست زو شادمانی ثمر
 بسی بود هم خوابه باشیر نر
 چو دست عروسان همه در صور
 سراید بچشم و نیوشد پسر

چو عاقل همی تا نکوید سخن
 چو بلبل شد او بر گل روی دوست
 تو گوئی که طوطیست اندر سخن
 چو قمری همی نالد و همچو او
 زبان نیست اورا و جائی ولیک
 دم تو مگر مدحت صاحب است
 عمیدی که اخبار او همچو دین
 ابو نصر منصور کاند در جهان
 از و خلق او چون ز گردون نجوم
 ز حرص عطا خواهد اندامهاش
 چنان کز پی شکر او مادحتش
 بزرگا سزد گر کنی افتخار
 ترا صدق بوبکر و علم علی
 توئی در تن سرفرازان روان
 که کرد از حوادث سپر جاهد تو
 بنامت که زد دست در شاخ خشک
 چو مدح تومی گفت نتوان تمام
 همی چون سکندر بگشتم از آنک
 سکندر ندید آب حیوان و من
 گر از مجلس تو بیایم قبول
 بتاریکی روزگار اندرون
 بزی تا بتابد همی مهر و ماه
 بچشم بقاروی اقبال بین
 بیای و بیال و بیار و بتاب
 مراد و نشاط و خزینة جهان

ازو هیچ پیدا نیاید هنر
 نوا میزند وقت شام و سحر
 که از آب کرده همی گنگ و کر
 ز گردنش طوقی بگردنش بر
 ز دست تو گویاست چون جانور
 کز او گنگ گویاش و باحضر
 رسیده است در هر بلاد و کور
 شده نام او چون هنر مشهور
 وزو لفظ او چون ز دریا درر
 که هر یک شود دست و پا شد گهر
 زبان خواهد اندامها سر بسر
 که بیشک جهانرا توئی مفتخر
 ترا فضل عثمان و عدل عمر
 توئی در سر کامکاری بحر
 که تیر قضا شد بر او کارگر
 که چون نخل مریم نیاورد بر
 همین جای کردم سخن مختصر
 بماند بهر شهر از من اثر
 همی بینم اینک بجام تو در
 بسان سکندر شوم با گهر
 بدست آیدم کان کوهر دگر
 بمان تا بماند همی بحر و بر
 بیای طرب نوش دولت ببر
 چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
 بیاب و بین و بیاش و بخور

(مدیح دیگر از آن بزرگ ۱)

دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر
 چو حاجیان ز می از شب سیاه پوشیده
 بهست و نیست دراز و عنان من در مشت
 مباش و باش ز بیم و امید در تن و جان
 مرا که چون شود و کاشکی و شاید بود
 اگر چه خوانده می عقل مرا در گوش
 که از نهییم کم شد همی چو ماران پای
 تن از درنگ حراس و دل از شتاب امید
 چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست
 و گرنه گیتی خشک از تف دلم بودی
 بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشک
 بلون زر شده روی من از غبار نیاز
 نه بوی مستی در مغز من مگر زان می
 رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان
 اگر چه تیغ بود آلت بریدن تن
 و گریه تیزی گردد بریده چیز از تیغ
 چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده
 بخوف راهی کز سهم شور و فتنه او
 که از جگر جگر من چو خون دل گشته
 گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا
 شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو
 گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
 چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
 چون دو فرشته ام ازدو سوق و قضا و قدر
 مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر
 حذر نگاشته در پیش چشم یکد فتر
 قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر
 که هم ز حرص بر آمده می چو موران پر
 بطنی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
 بتف و نم لب من خشک بود و مژگان تر
 ز اشک چشم بر خشک ریزدم زیور
 دل از هوادنجور و تن از هواد مضطر
 برنگ می شده چشم من از خمار سهر
 نه رنگ هستی در دست من مگر ز آن زر
 اثر زسم ستوران برو بجای کمر
 همی بریدم آن تیغ را بکام اور
 ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
 بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
 کشید دست نیارست کوهسار و کور
 کهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر
 که هم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
 فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
 کهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
 ولینک از همه پتیاره ایمن از پی آنک
 عماد دوات منصور بن سعید که یافت
 بیباغانس که رویش چو گل شکفته شود
 بقوت نعم و پشت نعمت او یست
 کجاسفینه عزمش بر آب حزم نشست
 شکوه جاهش گردیده را شدی محسوس
 ز ماده بودن خورشید را مفاخر تست
 ز بهر آنکه باصل از گیاست خامه او
 بنعمت موجز تیغش زمانه راماند
 بزرگوار کریمما چو طبع تو در ریاست
 مکارم تو اگر زنده ماند نیست شکفت
 ندید یارد دشمن مصاف حشمت تو
 نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار
 بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
 اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول
 اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی
 بساختند چهار آخشج دشمن از آن
 بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن
 ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
 بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی
 بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود
 بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود
 ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم

چو جزو لایته جزئی تن از نهیب خطر
 مدیح صاحب خواندم همی چو حر ز زهر
 فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
 ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
 امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
 نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
 سپهر و انجم بودی ازود خان و شرر
 که طبع اوست معانی بکر را مادر
 باصل هم ز گما یافته زهر و شکر
 که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
 شکفت نیست ز طبع تو که هر یغی
 که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
 اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
 سپهر زود ممار و ندوم تیز ممر
 رود چو ابر بی بحر و رسد باد به بر
 ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
 بطبع راجع و هابط نیامدی اختر
 که رای تست بحق گشته در میان داور
 که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
 شعاع ذریش چون نور دیده حس بصر
 ز بهر جود کف تو چو قطره های درر
 که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
 نکرد در دل من شادی خلاص اثر
 نمیگشاید از خدمت تو بر من در

در آب و آذر از چشم و دل بروز و شب
 ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم
 و لیک مدح و ثنای ترا بخاطر طبع
 رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل
 ز فرق تا بقدم آتشم مرا دریاب
 بمجلس تو ز من نایب این فصیده تست
 نمیتوانم خواندنش بنام در یتیم
 ز شرق و غرب ز رایت همی امان خواهند
 همیشه تا که مه از قرب و بعد چشمه مهر
 زمانه باشد آبستنی بروز و شب
 بیای همت بر فرق آفتاب خرام
 شراب شادی نوش و نوای لهر و نیوش
 ولایت سر و سهی باد سر کشیده بابر
 ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت

نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر
 بروز چون حربا و شب چو نیلوفر
 چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر
 مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر
 که زود گردد آتش بطبع خاکستر
 که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
 که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر
 که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
 کهی چو چفته کمان گردد و کهی چو سپر
 سپهر باشد بازیگری بنخیر و بشر
 بچشم نعمت در روی روزگار نگر
 لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
 عدوت سرو مسطح که بر نیارد سر
 بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

✽ (در مدح سیف الدوله محمود ۱) ✽

ای بقدر کشیده همچو سر و غاتفر
 ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر
 این یکی ماه تمام آن مارا مشکین عذار
 و آن ده گرسر و روان و آن سرور از رین کمر
 زلف تو چون مشک در مجمر بگاہ سوختن
 چشم تو چون نر گس اندر باغ در وقت سحر
 آن یکی پر تاب و دارد مرا با پیچ و تاب
 و اند گری پر خواب و دارد مرا با پی خواب و خور

دو رخت لاله ست توده بویسنده مشک
 دو لبست لعل است و در وی رسته سی و دو درر
 قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
 تاره مویت پنداری میانت ای پسر
 زآن نیابی کربخواهی از دلمن جز نشان
 زآن نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر
 از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
 وز صفات تو به بنده بر دلم راه فکر
 آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
 و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
 سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
 همچورای او ستوده دست و چو نامش مشتهر
 آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نهای
 و آن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
 زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک
 زیر پای قدر او شد تارک تا بنده خور
 این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
 و اندگر بر آسمان سروری کرده مقر
 جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده
 این یکی رخشنده خورشید آند گرتابان قمر
 این همه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
 و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مکر
 نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال
 این همه کرده قضا و آن همه کرده قدر

این نیار آمد مگر در جسم دشمن چون روان
 و آن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
 ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت
 هردو کردند از سرور و از نشاط بهره‌ور
 این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
 و آن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر
 مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
 باد ملک بی‌زوال و باد تخت بی‌خطر
 این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
 و آن یکی بادت ز جور کنبد گردون سپر

☆ (در مدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر روشن‌تر روزست و صافی آب و باقیمت کهر
 خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه آب خورده از تو دین و عدل در یک آب‌خور
 رفعت از قدر تو باید چرخ از آن باشد رفیع نسبت از حلم تو دارد^۱ کوه از آن بسته کمر
 فتنه را از هیبت تو کم شود چون مار پای حرص را از بخشش تو بر شود چون مور پر
 شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر
 بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام باشکوه سانس تو بر ندارد چرخ سر
 دست حزم تو همی‌گیرد کمر گاه صواب تیغ عزم تو همی درد جگر گاه خطر
 ذکر مدحت در جهان محمدمت گیرده مسیر نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد مهر
 آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور نوبهار دولت تو بر ثنا گسترده فر
 وقت عفو تو در آمد انگین و می بجوی روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر
 نیست چون گفتار ملک ارای تو نفع سماع نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر

چشم سرتو ببیند صورت هر نیک و بد
 بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد
 دستبرد حشمت تو یک نمونده ست از قضا
 بر سپهر کامکاری هست قادر عزم تو
 دهر هر حکمی که ببیند از تو دارد پیش چشم
 دیده نرگس بر نیک روی بدخواه تو شد
 چون توان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت
 تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت
 گرتو ابرو آفتابی در جهان و یحک چرا
 مهر تو چشم امل^۱ را نور گرداند ظلام
 تا مزین شد بقو دیوان عرض شهریار
 از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان
 کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو
 سطوت باس و نهیب آب گردانید و خون
 کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جـاه
 ای ز گفت زاده، بحر جود را آب حیات
 بر سواران سخن میدان، عوی تنگ نیست
 شاید ارباطل کنی گفتار هر بیدار جوی
 روزها از گفت های من یقین گشتست کان
 ماهی روز از شب کلك سحر آرای من
 ضحکه رایار ب مجال این سپهر سفله بین
 نور تحفه کرد سوی مهر پر تابش سها

همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
 ابر دامن کش نثار او را از آن آرد درر
 کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر
 چیر دستی راعطار دتیز پائی را قمر
 چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
 از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
 در نبردت ساختست از جان و دل تیرو سپر
 کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
 در عطا خالی نهادی بحر و کان از در و زر
 کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
 عرض^۲ کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر
 یکتا پیکار جوی و یکسر پر خاشخـر
 چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر
 در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
 نامداری را علو جاه تو بکشاد در^۳
 وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
 هر کب میدان همی باید که گیرد کروفر
 چون تو اوصحاب خرد را دآوری و داد گر
 سالها از کرده های من عیان گشتست جر
 کار دشمن شد چو کار ساحران زیروزر
 سخره را و یحک مجال این - مهر دون نگر
 آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

ای شکفتی از برای چه همی خنجر کشید
 فتنه! نکیزد همی آن کش نیارد يك بها
 عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا
 گفتم آخر بی محابا من همی ترسم ز خصم
 تا همی خورشید و ابر روشن و تاریك را
 بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان

آنکه می زان دوه زد بر پشت پای خود بتر
 آتش افروزد همی آنکش بسوزد يك شرر
 رهبری کرد آرزو و خفایش را با آن صور
 گر بترسد هرگز از رو باه ماده شیرین
 از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
 روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

✽ (مدح عمدة الملك رشید الدین) ✽

نوبهار را نگار کرده رسید
 آن نگاری که کافرش برخواند
 کرد مرهم دل فکار مرا
 کاژ کرده برو بنفشه و گل
 راست هم چون زدوده رای نبود
 چون سخای تو بود صافی و پاک
 همه دوروی و دوستند و عزیز
 هیچ دوروی را در این عالم
 تا در آمد چو آفتاب از در
 هر درستی که بود از و بشکست
 ز آن شکسته که بود زود پیست
 چون بسختم تمام و بشمردم
 چشم جود ترا و حال مرا
 گفتم ای ماه شکل بر پرسنگ

کار من زان نگار شد بنکار
 بیش اسلام را نکرد انکار
 چهره هائی به پنج گشته فکار
 کار کرده برو بنفش و نگار
 که ز حملان خبر نداشت عیار
 که نیفتد برو ز منت بار
 در دل و طبع مردمان هموار
 تیزتر زان ندیده ام بازار
 شد ز روزن برون چو شب تیمار
 لشکر دین بنار جان اوبار
 هر شکسته که داشتم در کار
 راست آمد بسختن و بشمار
 سخت اندك نمود و بس بسیار
 پدرت آفتاب چرخ گزار

راحتی دادیم سزا است که من
از منت عذر خواست باید از آنک
راه بر من چنان ببست همی
بخت من خفته مانده بود بگل
عمده ملک و خاص شاه رشید
آنکه باران ابر او کرده ست
طبع او بحر گشت و بحر سراب
از پس عز خدمتش همه ذل
کو کب خرم و رای او ثابت
همت او همی کند آسان
ای بطبع و بکف تو منسوب
روز تایید تو نبیند شب
سپر جاه تو مرا دریافت
همچو آئینه طبع من بزدود
چون بر ستم ز حبس کج نروم
تو حقیقت چنان شمر که مرا
تا همی کرده و همی بارد
چرخ مانند بر معادی کرد

بی تو رنجور بودم و بیمار
کله دارم ز مادرت کهسار
که شدی روز روشنم شب تار
گر نکردیش همچو گل بیدار
تحفه سعد گنبد دوار
فصلهای جهان ز جود بهار
کف او ابر گشت و ابر غبار
وز پس فخر خدمتش همه خوار
اختر عزم و امر او سیار
هر چه گردون همی کند دشوار
در وقار و سخا جبال و بحار
گل اقبال تو ندارد خار
زیر تیغ زمانه خونخوار
از پس آنکه بود پر زنگار
پیش فرمان تو قلم کردار
بر میانست چون قلم زنار
بر زمین آسمان و ابر بهار
ابر کردار بر موالی بار

☆ (باز در اثنای او ۱) ☆

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط
خاک به بینی درو خرده نقره بساط
شهر ز دیبای روی نغز تر از بوستان

رعد مثال آن بزن ابر نهاد این بیار
جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
ابر به بینی درو ریزه کافور بار
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

روی چود و زخ زمین گشت ز سبزه بهشت
 تابد چون مه همی روی بت خوش سخن
 نرپی شادی همی هیچ دلی را ملال
 دانی امسال چیست سورت از آن شاد شد
 عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید
 جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
 فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرب هم عنان
 داشته در زیر ران سر سبکی خوش خرام
 چرخ و در زیر او تابان شکل هلال
 کشتی شوریده بحر کو کب تار یک شب
 باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ
 خاصه سلطان برو مهر صفت از بها
 ساعت ساعت برو رای ملک را نظر
 دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند
 داد بشهزاده ای زاده شاهی چنو
 پشت و دل شهریار هرگز دور سپهر
 آن پسر تاجدار تا که بر افراخت تاج
 جود بدو چیره دست مجد بدو شاد کام
 ای بهر مهر تو مهر فروزان سها
 با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی
 تا تو بفرخنده فال رفتی از پیش شاه
 پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا
 گشتی مانند ابر بر سر کپهای تند

نقص گرفته جهان شد بزستان بهار
 خنده چون گل همی جام می خوشگوار
 نرپی مستی همی هیچ سری را خمار
 ساخته سازش همی کردون بر آرد پار
 آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
 دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار
 یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
 رهبر و هامون نورد که رو دریا گذار
 کوهی و بر روی او رخشان زرعیار
 قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
 رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
 وان فلک آسای رخش چون فلک اندر مدار
 منزل منزل برو سعد فلک را نثار
 یافته از بحر ملک دری بس شاهوار
 در هنر مملکت دیده نشد روزگار
 دیده دولت ندید روی چنو شهریار
 هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
 عقل بدو زورمند ملک بدو شاد کام
 وی بهر کین تو آتش سوزان شرار
 با تلف جود تو کوه ندارد یسار
 نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار
 دیده تر گس بیابان زرد شد از انتظار
 رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه با کت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ
 بودت هر خار زار تازه تر از گلستان
 بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر
 هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر
 لابد چونین بود کافی و بسیار فن
 طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
 با ادب دلپسند با سخن جانفروز
 با همه عالم جواد و ز همه گیتی فزون
 آنکه بصد ناز شاه بر کشیدش پیش تخت
 تا تو بیاراستی حضرت عالی بفر
 رود ز خوبان دهر جست بر رود زن
 روی زمین کوفتی نام نکو یافتی
 کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان
 همسرشکر شده ست مهر تو بر هر زبان
 ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی
 دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو
 چو بوم خسبم زوهم در شکم این مضیق
 دولیم از باد خشک دو رخم از اشک تر
 چدن رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت
 بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود
 شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال
 کار ز سختی چو سنک عیش بتلخی چو زهر
 قامت از بار رنج همچو کمان تو کوژ

نه مانده گشتی ز کوه نه رنج گشتی ز غار
 گشتت هر سنگ لال از نرم تر از مرغزار
 شرم زد و می برست لاله از لاله زار
 آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
 بیشک زینسان رسد محتشم و نامدار
 عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
 با خرد بیکران با هنر بی شمار
 در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
 و آنکه بصد فخر ملک پرورش بر کنار
 گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار
 می ز بتان طراز خواست کف میکسار
 اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
 ماند اندر جهان قصه آن یاد کار
 همتک بادست و ابر نام تو در هر دیار
 وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار
 که من چه بینم همه در فرع این حصار
 چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
 گونه ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
 چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
 بلر زدم دل چو بر گک بپیچدم تن چو مار
 چهره ز خون سرشک بر شبه گفته نار
 جای به تنگی چو کور روز بظلمت چو قار
 سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز
هست محلی تمام عالی چون آسمان
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق
امید عالی ثوئی وفا کن امید من
تا بفروزد زمین چشمه کیتی فروز
دست برادی گشای طبع بشادی زدای
بساط ایوان ملک بی پای رتبت سپر
مهری چون مهر تاب چرخ چون چرخ کرد
داده و انکیخته مجلس بزم ترا

بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
که بر کشی مر مرا از بن از این اضطرار
زانکه امیدم به تست جمله پس از کرد کار
تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
روز بدولت شمر عمر برافت گذار
عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار
جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

☆ (مدح جمال الملك رشید ۱) ☆

چون بیستم کمر بعزم سفر
رنجه و تافته برسم وداع
که بفندق همی شخود سمن
مر مرا گفت ای عزیز رفیق
از تو بازیچه عجب کرده ست
گاه سنگت کند همی بر کوه
گاه با دیو دارد هم رخت
گاه در حبسها بداری پای
که یکایک بطبع بر بندی
که بجوشد بر تو در جوشن
ای عجب لا اله الا الله
کیرم از من بعجز بشکیمی
خدمت مجلس جمال الملك

آگهی یافت سرو سیمین بر
اندر آمد چوسرو و ماه از در
که بلؤلؤ همی گزید شکر
همه با رنج و محنتی تو مگر
گردش این سپهر بازیگر
گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با شیر دارد همبر
گاه در دشتها بر آری پر
از پی رزم همچو نیزه کمر
که بتفسد سر تو در مغفر
بخت باشد ترا مخالف تر
با ندارد بر تو عشق خطر
چون توانی گذاشت نیک نگر

مفخر و زینت زمانه رشید
 آنکه اورا خدای عز وجل
 آنکه آثار همتش بسته ست
 آنکه با خلق او ندارد بوی
 خرم از جود او بهار عطا
 رای او را سها بود خورشید
 بر ندارد سخای کفش را
 بر تقاید نهیب باسش را
 مهر او کرد شکر از حنظل
 دهر با عزام او ندارد زور
 قدر او چرخ گشت و چرخ زمین
 بکمالش همی بیالد ملک
 جان او پیش جان خلق جهان
 عدل شافی او بهر بقعه
 هیبت او چوشیر وقت نخیز
 ظلم را همچو باز دوخته چشم
 ای جهان را بمکرمت ضامن
 باز گردون کوژ پشت سپرد
 از قضا پیش من نهاد رهی
 آب حوضش بطعم چون زقوم
 من درین ره نهاده تن بقضا
 بسم باره باز خواهم کرد
 همه شب در ستاره خواهم بست
 راست مانند ابر و باد مرا

که نیارد چنو زمانه دگر
 داد علم علمی و عدل عمر
 کردن دین و ملک را زیور
 نافه مشک و بیضه عنبر
 روشن از عدل او جهان هنر
 خشم او را شرر بود آذر
 بحر پرده و کان پر گوهر
 مرکز خاک و جنبه محور
 کین او ساخت حنظل از شکر
 مهر با رای او ندارد فر
 طبع او بحر گشت و بحر شمر
 تاب جودش همی بکاهد زر
 کشته از تیر روزگار سپر
 رای کافی او بهر کشور
 بسته بر نائبات راه گذر
 فتنه را همچو مار کوفته سر
 وی خرد را براستی داور
 دل و جانم بانده بی مسر
 که در او وهم کور گردد و کر
 برک شاخش بشکل چون نشتر
 وز تو کل سپرده دل بقدر
 هر زمانی صحیفه های عبر
 بطلوع و غروب و هم و نظر
 رفت باید همی پیهر و بیز

از فراق هـوای مجلس تو
 رویم از گریه هم‌چو روی زریں
 ژاله گشته سرشک من ز عنا
 از پی نور در شبان سیاه
 مدح‌های تو حرز جان و تنم
 ساخت خواهم بنام تو تیغی
 راند خواهم ز گفته‌ها مثل
 تا نبینم آفتاب نه‌اد
 بود خواهم ز هجر تو همه روز
 دیده بی تو نبینم نعمت
 بر من از فرقت حرام بود
 دوری طبع تو نخواهد برد
 زانکه خواهد زد از جدائی تو
 عز من بی تو بود خواهد ذل
 بیتوام شادی نخواهد بود
 تا همی باشم بمدح و بشکر
 مدح‌های تو بارم از خامه
 گریبانجا کشد زمانه مرا
 والله ار در جهان چو من یابی
 تا بتابد ز آسمان پروین
 بجلالت عنان دولت تو ز
 دورها جشنهای دولت بین
 بر تن تو ز خرمی کسوت
 گشته گردون بحلم تو گردان

با لب خشک و با دو دیده تر
 دلم از روز چون دل مجمر
 لاله گشته دو چشم من ز سهر
 آرزومند طلعت تو بصر
 در بیابان و بیشه و کردر
 از پی جنگ شیر شریزه تر
 گفت خواهم ز کرده‌ها سمر
 اندر آن صدر آسمان پیکر
 بقرار و نوان چو نیلوفر
 دست بی تو نگیرم ساغر
 ناله نای و نغمه مزمر
 ز آتش طبع من فروغ و شرر
 خاطر آیدار چون خنجر
 نفع من بی تو گشت خواهد ضر
 ای شکفتی که دارم باور
 طبع و خاطر قوی و کارنگر
 شکرهای تو خوانم از دفتر
 که برو سودمند است حذر
 هیچ مداح و بنده و چاکر
 تا بروید ببوستان عرعر
 بسعدت بساط فخر سپر
 قرنهای سالهای عمر شمر
 بر سر تو ز فرخی افسر
 داده کردن بامرتو اختر

☆ (مرثیه عمادالدوله ابوالقاسم و گریز بستایش) ☆

☆ (سلطان ابراهیم ۱) ☆

گمان بری که وفا دارت سپهر مگر
نهد چو چشمه خورشید بچه اندر خاک
نه شرمش آید و یحک همی ز کف خضیب
فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل
سروی این بره سال خورده بر گردون
کدام قصر بر آورد برزه گاو فلک
دو پیکر یست برین ازدهای پیکر خوار
مجوی خیز ز خرچنگ کژ رو کژ چنگ
چه بانی ایمن ازین خفته در نخیز که هست
ز خوشه که درین مرغزار گردونست
تراز وئیست که آنرا قضا همی سنجید
بهش که بر سر تو کژدمی است زود گزای
از این گمان کشنده چرا نداری باك
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش
بسا که تشنه ازین دلو خشك دولابی
ز ماهی که درین آبگون بی آبست
چو شوخ جانورانیم راست پنداری
چمنده بعضی ایمن بصید گاه بلا
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی
بهایمیم و خوشیم نه نه این و نه آن

تو این گمان مبر و در وفاحتش بنگر
چو نو عروسان بندد ز اختران زیور
نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر
همه مخالف یکدیگر از مزاج و صورت
بزخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر
که آن بباد نشدتا^۱ نکرد زیر وزیر
عزیز و خوار نخواهد گذاشت يك پیکر
مسیر راست گزین و مریز خون جگر
ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر
چنانکه خواست بکوشش که هرگز بر
سبك به پله خیر و گران به پله شر
که گشت نیشش چون بزند کانی بر
که تیز ناو کش آسان کند ز کوه گذر
که هست خرده بسی جان شیر شرژه^۲ نر
چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر
بترس و اورا خونی یکی نهنگ^۳ شمر
ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر
نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر
که چشم هاهمه کورست و گوش هاهمه کر
که در بهایم حزم است و در وحوش حذر

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

۲- یا

بسا کسا که مه و مهر^۱ باشدش بالین
 چه فایده ز زره با گشاد شست قضا
 اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی
 بروشنی و بخوشی عیش غره مشو
 دری که بر تو کشاید در هوامکشای
 دم تو نا که خواهد گسست سخت مدم
 سپهر گشت دایه کریز ازین دایه
 براهت اندر چاهست سر نهاده متاز
 عیار چرخ بگیر و نهاده دهر بین
 گمان یقین شد طبع ترا میار مثل
 اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی
 عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او
 برآمدش که کین کرد خیره از دریا
 بطوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت
 نه لفظ همت او برده بود نام سپاس
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو
 بجست هوش دل از درد این عظیم فنا
 ز ند و فات تو در مغفرها ز آتش موج
 ز صولت تو نرستی هر بر آهن چنگ
 فلك دعای ترا همچو حرزداشت عزیز
 چون نیست لفظ تو رنجست گوش را ز سماع
 دریغ روی تو از فرو نور چون خورشید
 اجل براند سحر بر تو شام حور بغدر

که عاقبت ز گل و چوب گردش بستر
 چه منفعت ز سپر بانقاز زخم قدر
 چو حال آید دست اجل^۲ بکوبد در
 که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
 رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
 بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
 زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر
 بجهامت اندر زهرست نا چشیده مخور
 لباس^۳ طمع به پیچ و لباس از بدر
 خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
 بمرک خاصه سلطان روزگار نکر
 نهاد خواست جهان راهمی نهاد دگر
 بخاستش که مهر آب روشن از آذر
 بکره گردن او را کشید در چنبر
 نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
 همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
 بهخست گوش سرازرنج این مهیب خبر
 همی بخیزد در دیده ها ز آب شرر
 ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر
 جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
 چون نیست روی تو در دست هوش را ز بصر
 دریغ قد تو در بر زو زیب چون عرعر
 چنانکه نیز نیبوست شام تو بسحر

نبود سودی جان ترا ز حمله مـرگ
اگر که تیر قضاپی حجاب سفتی جان
چو میل تو بسفر بود هم ز راه ترا
تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا
صفات راه ترا هندسی نکردی حد
نه باک داشت همی خنجر تواز الماس
نبود حزم تو نا گشته همنشین صواب
پس از وفات تو بازار نوحه گردارد
سزد که هست ز تومامی بهر خانه
بمجلس تو بریده نشد صله ز صله
شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس
هنر نمای نبیند به از تو خواسته یاش
همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه
نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نشر
نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
پس از وفات تو از کاشکی چمخیزد مان
عجب نباشد اگر صبر ماهزیمت شد
نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو
سیاه روزان چون بر تور یختند سر شک
کدام تن که از و این فزع نبرد قرار
بجایگاهی بودی ز کبریا و علو
نبود قطع تو در دانش فلك پیمای
بنعمت تو که این بس عظیم سو کنندست

ز بیکرانه سلاح وز بی عدد لشکر
هزار جان گرامی فزون شدیت سپر
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
ببرد گوی همی باده تواز صرصر
نخواست عزم تو نا بوده همعنان سفر
چو در حیات تو بازار داشت خنیا کر
که بود فضله انعام تو بهر کشور
بدر که تو گسسته نشد هنر ز هنر
رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر
سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر
همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
نه بیش یازد صاحب غرض بیحرو بیر
نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
سزا بود که پس از جود تو نروید زر
چو در حیات تو سودی نبود مان زمگر
که آب دیده به پیکار او کشید حشر
بچشم و سینه همه لاله اند و نیل و فر
عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
کدام دل که در و این جزع نکرد اثر
که پایگاه ندیدست و هی از آن برتر
نکشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
که این خمر چو شنیدم نداشتم باور

نه دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
 چو شب سیاه شود نور روز در تابش
 مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار
 برو که روضه اقبال گشت پشمرده
 ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت
 بزرگی تو بماند و تو رفتی عجبست
 بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
 همه جهان را سیراب داشتی بعطا
 نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود
 ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم
 بعدل شاهیش آراسته ست هر بقعه
 فلک نیارد هرگز چنو ملک همت
 سپهر داد بدو ملک تا بجاویدان
 فدای جاهش جاه همه جهان یکدست

که گفته بود که چرخ در افتد از محور
 چو خاک خشک شود آب بحر بی معبر
 مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر
 برو که آتش امید گشت خاکستر
 که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر
 که کس عرض را قایم ندید بی جوهر
 بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
 برو ز محشر سیراب کردی از کوثر
 که پرورنده تو بود شاه دین پرور
 که دین و دولت از ویافتند زینت و فر
 بنام فرخش افروخته ست هر منبر
 جهان نبیند هرگز چنو جهان داور
 خدای ملک بدو وقف کرد تا محشر
 نثار جانش جان همه جهان یکسر

☆ (مدح نجم الدین شیبانی) ☆

ای غزا کار حیدر صفدر
 قطب ملت زریں شیبانی
 چون تونا کرده گردش ایام
 بغزا رفته با هزار نشاط
 کرده اندر صمیم تابستان
 بتو کل زدل بدر کرده
 بوستانیت گشته لشکرگاه
 اندرین ره هزار بتکده بیش

وی سخا پیشه حاتم سرور
 مفخر آل و زینت کوهر
 چون تونا ورده گردش اختر
 آمده باز با هزار ظفر
 بیش بر کشوری و حس چوسفر
 نظر زهره اتصال قمر
 مرغزاریت بوده راهگذر
 کرده ویران بجنبش لشکر

واندران غزو صد هزار افزون
 تو کشیده سپه بنار آئین
 وز شکوه تو روشنائی روز
 لب کفر از نهیب نهب تو خشک
 خلق را ساخته معسکر تو
 یکره کوه دید هر کز کس
 هر یکی در میانه دو ستون
 کرد رفتارشان بکوه و بدشت
 گر ندیدی که من همی گویم
 تا ببیند گزیده پنجه پیل
 همه عفریت شخص و صاعقه فعل
 وانکه شاهست بر همه پیلان
 بی ستونیست با چهار ستون
 که تکش کرده سازه را کهسار
 چون بگردد برادر نکب است
 زو ببیند اگر بنهر اسد
 صورت چرخ و صورت مریخ
 گذر یشکهاش بر پولاد
 اثر پایهایش بر خارا
 عدت ملک پادشاه اینست
 سنک دارد ز بهر چرخش سیم
 بحر هدیه همی کند لؤلؤ
 از پی بزم او بترکستان
 وز پی رزم او بهندستان

به پی پیل کرده زیر و زیر
 مالوه از تو در گریز وحذر
 تیره گشته براهل کالنجس
 چشم شرک از هر اس باس تو تر
 صورتی شد ز عرصه محشر
 که روان شد بروی صحرا بر
 اژدهائی فرو فکنده ز سر
 بانک آینه شان بیحر و ببر
 پیش لشکر که تو کو بنگر
 همه هامون نورد و دریا در
 همه خارا سرین و سندان بر
 ای عجب هیکل است بس منکر
 که بر آرد که دویدن پر
 که پیش کرده کوه را کرد
 چون تک آورد خواهر صرصر
 چون بر او افکنند ژرف نظر
 صولت باد و نعره تند
 همچو بر چوب سست زخم تبر
 همچو بر خاک نرم شکل سپر
 حشراست هر چه هست دگر
 خاک دارد ز بهر جودش زر
 خاک تحفه همی دهد گوهر
 بچکان پرورد همی مادر
 کان همی زاید آهن خنجس

میزدایند رومیان خفتان
مرکب از بادیه همی آرند
کسوت و فرش را پسندیده بود
به همه وقتها ازین اجناس
که تواند که زنده پیل آرد
چون تو باید سپاه سالاری
آفرین باید آفرین بر تو
شادزی شادزی خداوندا
تربت بو حلیم شیبانی
ملکا راه بست هدیه تو بروز
تو گراین هدیه را تباه کنی
تا ببینی که شهریار جهان
سرتو بر فرازد از اقران
تا بیفزاید از زمین آهن
دوات باد همدل و هم پشت
طلعت دانش تو چون خورشید
کرد کارت بفضل یاری ده
بر تو فرخنده و همایون باد

☆ (مدح سلطان مسعود) ☆

باد مسعود شاه دولت یار
شهریاری که چرخ بر نامش
کرد عزم غزا و عزمش را
گشته بر مرکب فلک جولان
تا ابد کامگار و برخوردار
گاه دولت کند سعود نثار
ظفر و فتح بریمین و یسار
همچو خورشید نور بخش سوار

از بر آفتاب طلعت او
 شده خاک زمین بیوی عبیر
 تازیان باد گشته زیر عنان
 دست دوات همی کسند لشکر
 درهمه بوم هند هیبت شاه
 نیست بر جای مانده یک مردم
 منهرم گشته هر چه بود سپاه
 زود بینند ز آتش خنجر
 و آن تف تابدار در کوشش
 در پس این بچند روز کنند
 پشت شاهان شود خمیده چوشاخ
 باز در حمله گرز مسمودی
 بر شود گرد تیره از هر کوه
 بدرد کفر پیرهن در بر
 باز پنهان کند بگرد و بخون
 سطوت آن عقاب عمر شکر
 شود از تیغ ابر پیکر او
 مر کبش را چه آب گیر و چه بحر
 ای بروی آفتاب ملک افروز
 کرد از همت تو گردون فخر
 عزم تو در جهان ستاره مسیر
 رتبت تو که مرکز ملک است
 در بزرگی تو سپهر محیط
 صورتی کرد چرخ کلک ترا

باز شد چتر آسمان کردار
 گشته فصل خزان بیوی بهار
 بختیان ابر گشته زیر مهار
 چشم نصرت همی برد هنجار
 لرزه افکنده بر جبال و فقار
 نیست بر پای مانده یک دیوار
 منهدم گشته هر چه بود حصار
 تافته گشته بوته پیکار
 نصرت و فتح را گرفته عیار
 تیغ او کوه و دشت را گلزار
 دل رایان شود کفیده چو ناز
 بر کشد سر بزخم همچون مار
 در شود خون تازه از هر غار
 بگسلد شرک از میان زناز
 کافری درهمه بلاد و دیار
 ضربت آن نهنگ جان اوبار
 تربت گنگبار و دریا بار
 خنجرش را چه یکتن و چه هزار
 وی برای آسمان ملک نگار
 همت تو کند ز گردون عار
 رای تو بر زمین سپهر آثار
 بر تر آمد ز گنبد دوار
 کمتر آمد ز نقطه پر کار
 تیز گفتار و مشتری دیدار

ساز او از قضا جهان ایمن
 عدل را ملك تو پناه و ملاذ
 عدل معشوق ملك تست بمهر
 طبع پهن تو بجر کوه موج
 خورد ز نهار جود تو بر گنج
 هست ممکن که آب و آتش را
 هر دو بی ره شوند و نبود نیز
 ترس جود تو در کف ضراب
 لعل کردست گونه یا قوت
 گر بجنبید سموم هیبت تو
 و ریبارد سحاب بخشش تو
 عدل تو کرد حمله هیبت
 داد تیغ تو شربت ضربت
 کوه را چون همی نگاه کنم
 چرخ را چون همی نگاه کنم
 بخشش تو ولی دولت را
 کوشش تو عدوی ملت را
 هر که را اندش ز پیش هیبت تو
 هر که را دولت تو کرد عزیز
 تا بباغ جلالیت بشکفت
 عدل چون گل همی بخندد خوش
 هیچ بیمار و یک شکسته نماند
 بجز آنکه دلبران راهست
 همه کردارهای نیک تو دید

امرا و در جهان قضا رفتار
 ملك را عدل تو شعار و دثار
 ملك عدل ترا گرفته کنار
 دست را داد تو ابر لؤلؤ بار
 داد رای تو خلق را ز نهار
 ببرد لطف و عنف تو از کار
 بچه این و آن حباب و شرار
 حرص تاج تو در دل کهسار
 زرد کردست گونه دینار
 بر نیاید ز آب بحر بخار
 بر نخیزد ز خاک دشت غبار
 تاتن ظلم را نماند قرار
 تا تن فتنه را گرفت عیار
 نیست با بخشش تو دست گزار
 نبود با محل تو مقدار
 گنج ها داده بی قیاس و شمار
 در دل و دیده کوفته مسمار
 ندهدش نزد خویش دولت بار
 روز کارش نکرد یار و خوار
 مملکت را شکوفه ها هموار
 ظلم چون ابر می بگرید زار
 در جهان ای شه از صغار کبار
 زلف و چشم شکسته و بیمار
 در جهان هر که بود بد کردار

رسم و کردارهای نیک آورد
در زمین از هراس و باس تو بیش
ساخته هر دو با همد چنانک
تو خداوندی و بجان کردند
مرغزار تو گشت روی زمین
شه شکاری تو چون نماند شه
پیش دارند زمان و زمین
از برای دعای دولت تو
اندرین غزو و در چنین صد غزو
حاصل آید ز کرد کار جهان
شاخهائی دمد ز همت تو
تا بود خاک را بذات سکون
بظفر شاه بند و شهر گشای
شب و روز تو باد خرم و خوش
هر موافق که باشد بر صدر

✽ (ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه) ✽

✽ (سلطنتی ۲) ✽

جهان دارا بکام دل جهان دار
چونام تست بخت تو همیشه
خداوندا زبان بنده تو
نگه کن تا عروسان ثنارا
ز خوبی بوستان مدحت تو
هزار آوای بزم بود خواهد
جهان جز بر سریر ملک مگذار
که هستش جفت سعد چرخ دوار
بشکر تو چو ابری شد شکر بار
چگونه تیز خواهد کرد بازار
همه قصر تو خواهد کرد فرخار
که خواهد کرد بزم را چو گلزار

بجان خواهد ستودت زانکه جانش
 بجان در مانده بود و کرده بروی
 تن او زانده و تیمار بی جان
 بیک فرمان که فرمانت روان باد
 همی کرده همی در حضرت امروز
 همش هر جشن جاه و خلقت شاه
 همش توفیع سیم و غله بوده
 نه زن گوید که بر تن نیست جامه
 دعای شاه چون تسبیح گویند
 کنون این وامها ماند و نماند
 که بگذارد بچاره یک یک این وام
 بیاراید کنون دارالکتب را
 زهر دارالکتب کاندر جهانست
 بشادی بر جهد هر بامدادی
 بجان آنرا عمارت پیش گیرد
 دهد هر علم را نظمی که هر کس
 کند مشحون همه طاق و رف آن
 گر این گفتار او باور نیاید
 چه مردست آنکه همچون هم نباشد
 قوی دل کرده آنکه کاندرین باب
 همیشه تا ز دور چرخ گردان
 ز شاهی شاه بادی زانکه امروز
 تو بر تخت جلالت شاه و شاهان

تو کردی از پس یزدان دادار
 زمانه روز روشن راشب تار
 چو مار گریزه اندر آهین غار
 رهانیدش از آن اندوه و تیمار
 عزیز و سرفراز و نام بردار
 همش هر روز عز خدمت بار
 بیاسوده دلش زانده پیکار
 نه گوید بچه بر سر نیست دستار
 عیال بی حد و اطفال بسیار
 چو بر نقدی روانش کرد ادرار
 برون آرد ز پایش یک یک این خار
 بتوفیق خدای فرد جبار
 چنان سازد که بیش آید بمقدار
 بروید خاک هر حجره بر خسار
 که چون بنده نباشد هیچ معمار
 بود از علم نوعی را خریدار
 بتفسیر و باخبار و باشعار
 ترا ظاهر شود زین پس بکردار
 مرا و در جهان گفتار کردار
 بود توفیع سلطان جهاندار
 بکیتی شاهی و شادی بود یار
 توئی شاهی و شادی را سزاوار
 میان بسته به پیشت بنده کردار

☆ (مدح علاءالدوله مسمود ۱) ☆

بنیاد دین و دولت میدارد استوار
 خسرو علاء دولت شاه که دولتش
 مسمود شاه مشرق و مغرب که هر زمان
 عالی نایمن طالع او فرق مشتری
 دستش هزار بحر گشاید بگاہ چود
 اقبال او بر آب روان بر کشد بنان
 تادست او چو ابر ببارید بر جهان
 ای کرده اختیار ز شاهان تراخدای
 با عدل تو ز سنک بروید همی سمن
 در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش
 شاهی زمین گشائی و بر اوج آسمان
 تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو
 تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب
 ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان
 بیشک عنان ملک بدینسان کند بدست
 ای خسروی که باشد بر صحن صید تو
 گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو
 صاحبقران توئی و بلی طالع قران
 ای در جهان دولت شایسته پادشاه
 تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو
 سلطان تاجدار و جهاندار بختیار
 اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار
 بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
 روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
 رویش هزار مهر نماید بر روزگار
 انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
 در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار
 هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
 با سهم تو ز بحر بر آید همی غبار
 در خشم عفو خوئی و در کینه بردبار
 آرد زمین ز پایه بخت تو افتخار
 چون روزهای روشن گشته شبان تار
 نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار
 میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار
 آنرا که ملک باشد پرورده بر کنار
 پیل دمانت باره و شیر ژیان شکار
 بود از برای ملک ترا اندر انتظار
 این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار
 وی از ملوک گیتی بایسته یادگار
 لشکر بغز دهند فرو راند شیروار

بازوی دولت تو چو بکشاد دست فتح
 رایت کشید برمه و در کرد رایتش
 هر سو مصاف کرده زره پوش صدر فیک
 از لشکرش هنوز نجنبیده يك نفر
 چون رستم از غلاف بر آورد کاوسار
 در بوم هند زلزله افکند هر سوئی
 که زینهار خورد و گهی زینهار داد
 در کارزار هیچ نیامود يك زمان
 نهاده روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ
 رایان هند را ز اجل داد شربت
 برزد به بت پرستان مردان دیو دست
 بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد
 پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه
 گوئی ز رویه اشان تابد همی ظفر
 هست این همه که گفتم تارفت و باز گشت
 ناسود مغز عاقل او تا بمغز او
 تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو
 دلشاد و شاد خوار شد از تو که تاابد
 وین پرهیزان شاهان نامور
 تا تیغ را ز ملک توان یافت کارگر
 چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند
 رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع

فرمود تیغ را بگه کارزار کار
 گردان کارزار چو شیران مرغزار
 یکسر عنان کشاده عنان داری هزار
 کز هول او نهیب برآمد ز گنگبار
 چون حیدر از نیام بر آهیخت ذوالفقار
 کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
 آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
 تا کرد کارزارش بر کفر کارزار
 تا کار دین نداد بهندوستان قرار
 کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار
 بستد ز نامداران پیلان نامدار
 تا چون حصار بستد پیلی زهر حصار
 پویان چو باد باد و زمین کرده غار غار
 گوئی زیشکهاشان بارد همی دمار
 بود از فراق خدمت تو بادلی فگار
 ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار
 بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار
 بادید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار
 در سایه سعادت و در حفظ کرد کار
 تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار
 چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار
 کردند ترا مساعد و اقبال دستیار

* (هم در ثنای او ۱) *

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
 سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
 کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک
 بهار بوی فروزانش آفتاب فروغ
 زنده آینه پیل و زنک و زد گوئی
 ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا
 ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت
 ز چند رود گذر کرد با نشاط وظفر
 بخشت و تیر بهر بیشه عمرو جان بر بود
 فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند
 بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک
 چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق
 بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند
 زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود
 فرو فرستاد از بهر عون و نصرت دین
 بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ
 بدست و بازوی دوات سپرد خنجر فتح
 در آن همی نگرم کان هر بر گرد نکش
 گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند
 بروز روشن راند چو ابرها لشکر
 بزیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح
 همی بر اند خون و همی بر آرد دود

که هست یا ورم ملک و ز عمر بر خوردار
 که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
 خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار
 بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
 ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار
 قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار
 چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
 بچند روز غذا کرد بر سبیل شکار
 ز کرک عمر شکار و شیر جان او بار
 چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار
 به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
 با سب و مال و غلام و غنیمت بسیار
 به تیره میخ و به تیره شب و به تیره غبار
 بگردش اندر لشکر براند^۱ چون برگار
 خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار
 چو شیرزادی لشکر کش و سپه سالار
 مثال داد که لشکر بگردهند بر آرد
 همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
 گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار
 شب سیاه بود همچو اختزان بیدار
 چو رعد رایت منصور او به بیشه و غار
 زهر بزرگ سپاه و زهر بلند حصار

فتاده روز و شب اندر میان هندستان
یقین شناسم کاکنون بود برآورده
ریت پرستار گشته بود گروه گروه
زدیوبندان بسته به بند چند نفر
ز گنگبار درین وقت باز گشته بود
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای
مراد و نه متش آن باشد از جهان اکنون
بشاه شرق نماید خجسته دیداری
چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت
خدایگانا زین شاهزادگان برخور
بزرگ شاه چون شد عزیمت تو درست
سپاه راندی عزم توهم عنان خزان
بشادگامی می خواه با هزار نشاط
زنقش نیسان در چشم صورت دیباست
همیشه تا بود از مهر وابر نفع جهان
ز ملک کامل در دیده های عدل تو نور

﴿مدیح ملک ارسلان ۱﴾ ❀

نفیر گیرا کیر و خروش دارا دار
زجان شاهان شمشیر او برزم دمار
ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
ز ماه رویان کرده اسیر چند هزار
گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
به پیشش اندر مردان کرد تیغ گذار
که خاک بوسه کند پیش تخت شه گدبار
که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
سران شهر گشای ویلان لشکر دار
که کرد ملک بر آئی یکی سکندر وار
رجوع کردی رخس هم رکاب بهار
که نو بهاری بشکفت چون هزار نگار
ز صورت قمری در گوش لحن موسیقار
گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر پیار
ز عدل شامل بر شاخه های برکت تو بار

و آرایش تخت و ملک بنگر
طوبی و نعیم و حوض کوثر
منصور مؤید و مظفر
تاج ملکان عصر یکسر
از یاری بخت و عون کر کر
آورده بدست هفت کشور

بر صفا پادشاه بگذر
تا بینی در سرای سلطان
بر تخت نشسته خسرو شرق
سلطان ملک ارسلان مسمود
بی رنج بکام دل رسیده
بسپرده بیای هفت گردون

۱ این چکامه نیز در آن نسخه نیست

ای نازش کلمك و قوت تیغ
 روزی که شد از بالا چو دوزخ
 پرتف سر هر مه سرافراز
 پوشیده تن مبارك تو
 افکنده همای بر تو سایه
 اندر صف رزم تاختی رخس
 در زیر تو تابدار باره
 خیزان خیزان چو شیر شوزه
 نصرت سپه ترا پیایی
 و آن لحظه ز بهر خدمت تو
 بر چتر و علامت تو افشاند
 آورد عنان تو گرفته
 شد ملك بساعتی مهیا
 چون قدرت داشت دست دولت
 بخشایش دیده اهل گیتی
 و آسایش یافت خلق عالم
 از دولت تو جهان دولت
 بر گوهر شب چراغ شد تاج
 رحمت کردی و فضل چندانك
 ای آنکه چو تو نبود و نبود
 نه چرخ به پیش تو تواناست
 توشاه بسنده جهانرا
 امروز بهار عالم آمد
 شد باغ چو بارگاه خر خیز

ای رتبت بنعت و عز افسر
 هامون ز سپاه و روز محشر
 پر خون دل هر یل دلاور
 از نصرت و فتح درع و مغفر
 ز آن رایت سعد ماه پیکر
 ای شاه جهان گشای صفدر
 در دست تو آبدار خنجر
 گردان گردان چو باد صرصر
 بارایت تو ظفر برابر
 خورشید پدید شد ز خاور
 هر نور که داشت چشمه خور
 با امر کز ملك سعد اکبر
 شد فتح بلحظه میسر
 بر چرخ نهاد پای منبر
 از جود توشاه جود پرور
 از داد تو شاه داد گستر
 بفزود جمال وزینت و فر
 از گوهرت ای چراغ گوهر
 چون دید زمان نداشت باور
 یکشاه دگر بعالم اندر
 نه کوه بنزد تو توانگر
 حاجت نبود بشاه دیگر
 با تازه بهار ملك در خور
 شد راغ چو کارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون
 آراسته تن تذرو رنگین
 هر سرو بنی بر ننگ طوطی
 شست ابر باشك روی گیتی
 شد ملك ز سر جوان و تازه
 ای شاه بتخت ملك بنشین
 آفاق بدست قهر بستان
 ایماي ترا جهان متابعت
 جاء تو ز عرض عالم افزون
 ☆ (هم در ستایش او ۱) ☆

ای ماه دو هفته منور
 برخیز و طرب فزای و می ده
 کاقبال خدایگان عالم
 خورشید ملوک جای من کرد
 ای روی تو سوسن شکفته
 در عبهر تو ز سحر سر مه
 این بزم چو روی خویش بنگار
 تا جان و روان خویش بندم
 سلطان ملك ارسلان مسعود
 آن شاه که وقف کرد یزدان
 ای رتبت جاء و خطبه تو
 از جزم تورسته کوه بابل
 از تیغ تو یافت عدل قوت

این هفته منه زدست ساغر
 بنشین و نشاط جوی و می خور
 از خرخ مرا کشید برتر
 با زهره و مشتری برابر
 وی چشم تو نود می ده عبهر
 بر سوسن تو ز مشک چنبر
 بنشین و بروی عقل بنگر
 در خدمت شهریار صفدر
 تاج ملکان هفت کشور
 بر نامش ملك تا بمحشر
 بر اوج سپهر برده منبر
 در عزم تو زاده باد صرصر
 وز عدل تو یافت ملك زیور

بر روی زمین نماند درویش
 و ز خلق جهان نماند مظلوم
 ناهید به پیش همت تست
 از بهر عطای بندگان هست
 در بسته میان هزار دربان^۱
 در ساحت بزم تو زمین را
 بر عرصه ملک تو جهان را
 جان خورده ز کوشش تو هیبت
 زان با هم دولت تو پاید
 خورشید بابر در کشد روی
 از شادی روی تو بی فروخت
 و ز هیبت باس تو بیفسرد
 تا امر هوای تو نباشد
 تا حکم رضای تو نخواهد
 ای بزم تو خلد پرز نعمت
 از امن تورست شاخ طوبی
 و ز عدل تو هیچ خسته دل را
 در دست تو تیغ چون بخندد
 ای بر عالم بحق خداوند
 آن یافتم از شرف که هستند
 تا ماند بنده ثنا گوی
 پر مدح کند هزار دیوان
 ای بخت بفر تو مزین

از جود تو شاه جود پرور
 از داد تو شاه داد گستر
 بر چرخ بکف گرفته مزمر
 در قصر تو ای بجاه قیصر
 بر کار شده هزار زرگر
 جود تو تهی نشاند از زر
 تیغ تو کند بجان توانگر
 کان برده ز بخشش تو کیفر
 بر گردون جفت شد و پیکر
 چون بر سر تو ببیند افسر
 در تاج تورنگه روی گوهر
 در صفحه خنجر آب خنجر
 گردون نشود بدور محور
 قائم نبود عرض بجوهر
 کوئی تو صحن خلدی اندر
 و ز جود تو زاد حوض کوثر
 ای شاه نکشت یارده آذر
 خون گرید زار درع و منفر
 وی در کیتی بعدل داور
 در حسرت آن ملوک یکسر
 در وصف تو ای شه ثنا خیر
 پر شکر کند هزار دفتر
 وی تاج بروی تو منور

سرهنگ محمد علی را
 آن مرد که هست شیر شریزه
 از حشمت این ستوده بنده
 این شغل زهشتری زند لاف
 زین پس همه در مصالح ملک
 بر کار بود بروز چون چرخ
 وان چیست زرای تو که اقبال
 امروز ربیع تو چو بفرزود
 درهند کشد سپاه بی حد
 امسال محمد سپهبد
 از مرکز خویش تاسرندیب
 در هندورا بدولت تو
 درغزو بخدمت شتابد
 آرد ملکا برسم خدمت
 صد پیل دگر بیارد امثال
 هر جا که روند هر دو بادند
 زیرا که چنین دو بنده نیک
 تا گوی زمین بود معلق
 جز بر که غزو نازمنشین
 ایماي ترا قضا متابع
 شغلی دادی بزرگ و درخور
 وان شیر که هست مرد منظر
 وز دانش این گزیده چاکر
 وین قلعه با آسمان کشد سر
 دارد شب و روز را برابر
 بیدار بود بشب چو اختر
 آنرا نبود بطبع رهبر
 این رتبت و این سعادت وفر
 درغزو کند فتوح بی مر
 کوهست ربیع را برادر
 یکسر بکشد سپاه و لشکر
 صد فتح قوی شود میسر
 منصور مؤید و مظفر
 پیلان جهان گشای منکر
 از پیل ملک پسند بهتر
 در نصرت ایزد گروگر
 هرگز نبود بگیتی اندر
 تا چرخ فلک بود مدور
 جز فرش نشاط و لهو مسپر
 فرمان ترا قدر منحصر

*(ستایش سیف الدوله محمود ۱) *

چه مر کبست که اورا نه خفتنست و نه خور
 بسان صورت مانی زخامه مانی
 چو چرخ پر ز ستاره چو کان پرز گهر
 بسان لعبت آزر ز رنده آزر

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ
 چو عاشقانش روی و چو عاشقانش دل
 برو ز دست حکیمان روزگار نشان
 غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا
 از آن دهند مراورا که چارطبع جهان
 ویا از آنکه بود دیده چند گاه حصار
 بسان عشق که پنهانش^۱ کردن نتوانند
 عزیز دارد او را همه همه عالم
 خدایگان جهان خسرو زمان محمود
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
 بهمرخویش نخفتی شبی سکندر هیچ
 بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
 چگونه گیرد آرام خان تر کستان
 که چنگ ویشک بپوشد به پنجه و بتیفوز
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
 بعالم اندر کس فتح را به نستودی
 چراست از پی شمشیر او ظفر دایم
 اگر نه باد و زانست اصل مرکب او
 و گرنه بست گرو با فلک چرا چو فلک
 و گرنه بنده او شد هلال و بدر چرا
 چهار طبع جهان باشد او بچهار مکان
 بگاه بودن خاک و بگاه جستن باد

دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
 ولیک نیست مراورا ز عشق هیچ خبر
 درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر
 زیافتنش نیابند دور جایی نظر
 پیرورندش تا خشک شد بدریا در
 حصار گردان کرد و نواحی بربر
 بسان فضل که هر جایگاه شود مظهر
 که می نسب کند از خلق خسرو صفدر
 که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
 هنر چو چشمی و ذاتش درو بسان بصر
 هزار فضل بهر نکته اش درون مضمهر
 اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
 چگونه باشد ایمن بروم در قیصر
 ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزه نر
 هر آهنی که کند بدسگال او مغفر
 اگر نبودی با فتح رایتش همبر
 اگر نه بنده شمشیر او شد دست ظفر
 چرا چو باد وزان باشد او بیحرو بیر
 بگاه جولان کند بمیدان در
 یکیش زیر کف است و یکی بجبهت بر
 چهار وقت مخالف برین شکفت نگر
 سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

ایا مظفر پمروز بخت روز افزون
 که گشت رای زرین ترا قضا بنده
 همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلک
 ز بخت خویش بناز و بملک در بگر از
 بجای باد مقیم آسمان دولت تو
 بکامکاری بادی کشاده دایم دست

بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
 که گشت امر روان ترا قدر چاکر
 همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
 بکام خویش بزی و ز عمر خود برخور
 ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
 بهادشاهی بادی همیشه بسته کمر

☆ (صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱) ☆

همی گذشت بمیدان شاه کشور
 بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش
 چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم
 نه باد لیکن در جنگ باد صولت
 بسان مرکز بر مرکز معلق
 بیای گرد بر آرد ز کوه بابل
 بگاه رفتن مانده سماری
 که دویدن مانند اسب تازی
 زمین نوردی زین خنگ زیور اسبی
 سرین و گردن و پشت و برش مسمن
 بگاه جستن مانند برق لامع
 بشکل چنبر ناورد گاه سازد
 چو چرخ محور گردد بگاه جولان
 نه از مؤخر پیدا ورا مقدم
 زوهم پیش شود او که دویدن

عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
 چو ماه بروی آئینه منور
 چو ابرو برفش غران بجای تندر
 نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
 بزیر گنبد چون گنبد مدور
 بهیشک خاک بر آرد ز حصن خیبر
 چهار پایش مانند چار لنگر
 رونده اسبی از نیکوئی مصور
 که هست زیور اسبان خنگ زیور
 میان خرده و پای و رخس مضمهر
 که دویدن مانند باد صرصر
 و گر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
 چنانکه گردد زو خیره چرخ محور
 نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
 اگر کنندش باوهم هیچ همبر

چنان دود چو دوانی برابر اورا
 ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه
 چگونه خنجری آن خنجری که وصفش
 سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش
 هزار کوکب مریخ گشته پیدا
 چو وهم لابد اندر شود بهر دل
 ز گونه گونه عرضهاست پر جواهر
 چنین شنیدم از مردمان دانا
 دروست گوهر و الماس طبع تیغش
 چو چرخ و نورش مانند نور کوکب
 ز نور او شده روز حسود مظلم
 چو وصل شاه جهان یافت او زشادی
 چو نو عروسان زین روی دایم اکمنون
 هر آن تنی که بدین تیغ گشت بیجان
 غذای او همه مغز عدوی بی‌دین
 چو آتشست و بسوزد دل مخالف
 هر آنکه روزی در دهر گشت کشته
 اگر نداری باور همی حدیثم
 همیشه باشد ازو مملکت برواق
 چگونه کلکی کلکی کزو بزاید
 چو یار دلبر معشوق و سرو قامت
 چو کار گیتی بسته گره ز گیتی
 بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش

که پای بیرون بنهد ز خط مسطر
 ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
 همی نگنجد کس را بخاطر اندر
 بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
 که حکمشان همه بحسب بر عدو بر
 چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
 ولی جواهر اورا عرض چو جواهر
 که می بسنبد الماس گوهر آور
 چرا نسنبد الماس وار گوهر
 چو آب و فملش مانند فعل آذر
 ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
 عروس وار بیاراست تن بزبور
 گهی لباسش احمر بوت که اخضر
 نباشد او را هول نکیر و متکر
 لباس او همه از خون مرد کافر
 وز آب کرده افزون فروغ اخگر
 ازو طلب کند او جان بروز محشر
 ازو بری بگه کارزار کیفر
 چو کلک باشد باو همیشه باور
 هزار معنی چون زاید او ز مادر
 چو مرد بیدل گریان وزرد و لاغر
 چو رنگ خورشید رنگش ز تابش خور
 بنور معنی کرده سپهرش انور

چو از سپهر فروشد چوماه روشن
 برنگ زرخنده بیماروار و او را
 اگر ز بالین تیره شود سر او را
 ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد
 بسان مستان از ره رود بیک سو
 از آنکه در خم مانند رنگ و بویش
 بجامی از وی گردد غمی نشاطی
 بجام زرین همچون گل موجه
 گهی چو مرد معمر ولیکن از او
 معین من بگه مدح شاه عالم
 امیر غازی محمود سیف دولت
 شهری که دارد ظاهر چو پاک باطن
 مراد او را گشته قضا متابع
 زمین ز پایه تختش فزود رتبت
 شده ز سپهرش تاری هزارخانه
 سپید گشته بمدحش هزار خاطر
 بگاه بخشش مانند حاتم طی
 نه با سنانش جوشن بود چو جوشن
 بخواب دید غضنفر حسام او ز آن
 زبس که شاهان بوسند فرش او را
 به پیش خاطر او آفتاب تاری
 شها ز عدل تو چونان شد دست گیتی

شود سپهرش تاری و تیره یک سر
 ز مشک بالین وزسیم ناب بستر
 ولیک تنش به بستر همه منور
 همی خضاب کند سر بمشک از فر
 زباده کوئی خورده ست یکدو ساغر
 برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر
 بجرعه از وی گردد جبان دلاور
 درونش احمر باشد برونش اصفر
 شود بطبع جوان مردم مغمر
 که هست بر همه شاهان دهر سرور
 خدایگان جهان شاه داد گستر
 شهری که دارد مخبر چو خوب منظر
 هوای او را گشته قدر مسخر
 فلک ز عالی قدرش گرفت مفخر
 شده ز نامش روشن هزار منبر
 سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
 بگاه کوشش مانند رستم زر
 نه با حسامش مغفر بود چو مغفر
 ز تب نباشد خالی تن غضنفر
 شد دست فرشش ز آثار لب مجدر
 بنزد همت او آسمان محقر
 که باز جفت شد از بیم با کبوتر

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری
 منور است برآی تو هفت گردون
 فراخته ست برای تو چتر و رایت
 ز نور روی تو عالم شدست روشن
 همی سعود بود حکم نجم زهره
 بلند گردون با همتت زمین است
 ز ذوالفقار تو آن دیده اند شاهان
 بنزد خلق ظفر ز آن ستوده باشد
 اگر چه شعر رهی نیست شهریارا
 ز دق مسلم باشد ز عیب خالی
 چو بنده پیش تو مدحت کند روایت
 هر آن مدیح که خالی بود ز نامت
 سخن بمدح تو نازد خدایگانا
 نکرد شاها بنده هیچ وصف نادر
 تمام کرد یکی مدحتی چو بوستان
 چنانکه راشدی استاد این صناعت
 بدیهه گفته ست اندر کتابخانه
 بدان طریق بنا کردم این که گوید
 رونده شخصی قلعه گشای و صفدر
 مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع
 خدایگانا امروز راشدی را
 رسید شعر بشعری و شد بگیتی
 ز شعر اوست همه شعر های عالم

شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
 مزین است بروی تو هفت کشور
 فروخته ست بفر تو تخت و افسر
 ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
 چو گشت رای تو شاها برو مجاور
 بزرگ دریا با کف تست فرغر
 که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
 که مرحسام و سنان تراست رهبر
 بلفظ و معنی با شعرها برابر
 نباشد از سخن هیچکس مزور
 دهان بنده بمدحت شود معنبر
 بودش معنی منحول و لفظ ابتر
 چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
 که در صفات معانی نشد مکرر
 ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
 کند فضایل آن پیش شه مفسر
 بفر دولت شاهنشاه مظفر
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور
 پناه عسکر و آرایش معسکر
 ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
 بفر دولت سلطان ابوالمظفر
 چو جود کف تو اشعار او مشهر
 چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی
اگر نباشد پیشتر رهی صدق
حدیث کردن بی حشو او نگه کن
دهند بی شك افاضل بدان گواهی
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد
خدا یگانا می خور بشاد کامی
بروی حوری رویش چون نقش مانی
بروی ماه تمام و به چشم نر گس
بآب رویش نور جمال پیدا
زیاد بادت از بخت هر زمان عز
همیشه تا ز زمین بر دمد بنفشه
بفر و شادی ولهو و نشاط بنشین
همیشه دولت تو یاور و مساعد
زمانه رای ترا گشته همچو بنده
همیشه چتر ترا یمن و فتح همراه

چون نظم او نبود نظم روح پرور
و گر نداری مر بنده را تو باور
بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
اگر بفضلش سازد رهیت محضر
طریق شعر بود نزد او میسر
بلحن چنگ و باوای نای و مزمر
زدست تر کی قدش چو سرو کشمر
بزلف عنبر ناب و بقدر صنوبر
بخم چشمش سحر حلال مضمهر
فزونت بادا در ملک هر زمان فر
همیشه تا ز فلک می بتابد اختر
ز عمر و دولت و شادی ملک برخوردار
همیشه ناصر تو ایزد کروگر
سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

☆ (باز در مدح او) ☆

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
با زیور گردان کارزاری
در زلف دوتایش جمال پیدا
سینه اش چو ز سیم سپید تخته
بنفشست چو یك توده گل به پیشم
گفتا ده همایونت باد و فرخ

چو ماه دوهفته در آمد از در
با مرکب تازی و خنک زیور
در چشم سیاهش دلال مضمهر
جعدش چو ز مشک سیاه چنبر
بر بود دل من بدان دوعبهر
این عید و صدعید و جشن دیگر

بهخت تو چونام تو با سعادت
 گفتم که بوم با سعادت و عز
 آن بنده که هر روز بامدادان
 محمود شهنشاه سیف دولت
 آن شاه مظفر امیر غازی
 در دولت عالی چو روح در تن
 ای دست بزرگی تو نهاده
 ای کشتی خشم ترا همیشه
 بر کف تو فرضست مال دادن
 با عز کف تو بیافت باده
 تا زر بر تو خوار دید خود را
 مؤمن ز حسام تو گشته ایمن
 گردون ببر همت تو مرکز
 هر خامه که نامت نبشت خواهد
 هر خطبه که نام تو بر دروژی
 گوئی که قضا را خدایگانا
 هر جا که قضا رفت خنجر تو
 از بسکه بر او مهر نصرت تست
 و ز بسکه بر او فتح داده بوسه
 شاهها تو سلیمان روز کاری
 چون باد ترا مر کبان تازی
 آمد ملکا عید و رفت روزه
 در دولت و اقبال باش دایم

روز تو چو رخسار من منور
 بادولت و اقبال و نصرت و فر
 بوسد زمی قصر شاه صفدر
 تاج سر شاهان هفت کشور
 فرزند شهنشاه ابوالمظفر
 در ملک باقی چو عقل در سر
 بر تارک دولت ز عدلت افسر
 حلم تو بدریای عفو لنگر
 زیرا که شدست از سخا تو انگر
 چون روی ولی تو گشت احمر
 چون روی عدوی تو گشت اصفر
 کافر ز سنان تو برده کیفر
 دریا ببر کف تو چو فرغر
 بدود بسرو دیده روی دفتر
 گردون شود از افتخار منبر
 با خنجر تو کرده اند همبر
 آنجا برسد با قضا برابر
 مانند کان گشت پرز گوهر
 رویش همه شد سر بسر مجدر
 مرغان تو تیر های با پر
 با باد همه همعنان و همبر
 بنشین بمراد و بخواه ساغر
 بگذار جهان وز جهان بمگذر

میمون و همایونت عیدتازی
مقبول کناد از خیر و طاعت
بادات مسمون بقای دولت

عید رمضان و سنت پیمبر
روزی ده خلق ایزدا کبر
تا هست همیشه فلك مدور

✽ (هم در ستایش آن شهریار ۱) ✽

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
هوا ز تابش خورشید بست کله نور
شب از ستاره بر افکنده بدشمامه سیم
مضاف لشکر روز و مضاف لشکر شب
ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد
ز روی خوب بر افروخته دولاله سرخ
سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست
که قطب ملات محمود سیف دولت و دین
چو این خبر ز دلا رام خویش بشنیدم
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا
ز جای خویش بر آمد بسان باد وزان
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان
چومن بدیدم فرخنده در که شاهی
شدم پیاده و بر خاک بر نهادم روی
همی دویدم رویان زمین براه دراز

بسان رایت سلطان خدایگان بشر
زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
فرو فکند جلاجل خور از نسیم بزر
چوروم و زننگ در آویخته بیکدیگر
سپاه زننگ و معسکرش گشت زیر و زبر
هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
شب از نهیبش بدرید قیر کون چادر
چوماه مشکین خال چوسر و سیمین بر
پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
مگر نداری ازین مژده بزر که خبر
نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
ز جای خویش بجستم نهاده روی بدر
بجست زیر من آن باد پای که پیکر
نهاد روی سوی ره بسان مرغ پیر
بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
بدان کمال بر افراخته بکیوان سر
بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر
 تبارك الله گفتم بدین پدید آمد
 خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
 بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین
 خرد چو جسمی و نامش درویشان روان
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
 نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
 صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر
 بر زمگاه کمان و پیر بگاہ جدال
 بهر خویش نهفتی شبی سکندر اگر
 بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
 چگونه گیرد آرام خان ترکستان
 بجنک یشکک بپوشد به پنجه و بنقود
 نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد
 سفر کند ز تن حاسدانش جان و روان
 چو تیغ شاه مجرد شود بگاہ و غا
 زیان نبودی از مرگ خلق عالما
 شهنشها ملکا خسروا خداوندا
 اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو
 بعالم اندر هر فتح را بدستوری
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
 اگر نه همت تو داری گرفته حصار
 خدای باری شب را و روز روشن را

چو آفتاب و چو زهره زهره و روشن تر
 کمال قدرت دادار ایزد داور
 که رای او بسر ملک بر نهاد افسر
 چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
 هنر چو چشمی و رایش درویشان بصر
 هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمیر
 غلاف خشت عدو مال اودهان قدر
 خروش کوشش دارد دو کوش گردون کر
 بدست خسرو نا که بگرید ابرو قمر
 بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
 چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
 زبانک یوزش در بیشه شیر شریزه نر
 هنوز رایت منصور او مقیم اطر
 چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
 ز وهم و هیبت او دروغا بلرزد سر
 اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
 بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
 زحل نمودی از آن صدهزار چندان خور
 اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
 هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
 بر آسمان شودی نامت از سر منبر
 شها زخشم و ز مهر تو آفرید مگر

بدان دلیل درستست این حدیث که هست
 به مهر و خشم تو شاهها همی کنند نسبت
 بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
 که گرز مهر و زخامت بدی نعیم و جهیم
 اگر نه کف تو در بزم زر پرا کندی
 اگر گفت را گویم شها که چون در باست
 درست باشد قول رهی بدانکه گفت
 بدان بلرزد شاهها زمین که یاد آرد
 یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن
 اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
 مباد شاهها هر گز سپاه بی تواز آنک
 ایاز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه
 بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد
 خجسته بودت و میمون شدن بحضرت شاه
 بپیش آمد شاه پذیره ابر و هوا
 همیشه تا بود این آفتاب تابنده
 گهی ببار و بتاب و گهی بگیر و بده
 بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر
 بدار ملک ورها کن ز بند گانت گناه

یکی چو خشم تو مظلّم یکی چو مهر انور
 بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر
 من این نگویم هر گز نه این کنم باور
 نشان ندادی کس در جهان یکی کافر
 چنان فتادی ما را کمان که هست مطر
 از آن که دارد دریا دو چیز نفع و ضرر
 بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضرر
 از آن عمود گران سنگ و حمله منکر
 ولیک باز بر اندیشد او ز حلم تو بر
 ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
 حشر بتو سپه است و سپاه بی تو حشر
 و یا زرادی و مردانگی بیسته کمر
 سلامت همراه و سعادت همبر
 خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
 نثار کرد بپیشست بجمله در و کهر
 گهی بتابد از باختر که از خاور
 گهی بدار ورها کن گهی بیار و ببر
 بگیر ملک شهان و بده بهر چاکر
 بیار رایت قیصر به برز ملکش فر

☆ (مدحی دیگر از آن پادشاه ۱) ☆

ای آذرتو بافته از غالیه چادر
 زلفین تور یحان دل عشاق تو جنت

اندر دل عشاق زدست آذرت آذر
 دیدار تو خورد دیده عشاق تو خاور

نه سروسپی چون توونه لاله خودرو
 اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
 سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
 ای شاه سخی دست که در گاه سخاوت
 ایشاه تو خورشیدی زیر که چو خورشید
 لرزان شده از بیم سرتیغ تو فغفور
 تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
 ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار
 در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ
 حیران شود از وصف تو و صاف سخنگوی
 فرخنده کناد ایزد روی تو چو رایت
 که کار تو این نزهت و این کشتن کفار
 رخسار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ

نه طرفه چین چون توونه لعبت آذر
 کاندل دل حساد شهنشاه ز خنجر
 کشتست جهان هنرو رادی انور
 لفظات در رافشان دست درو گوهر
 نور تو رسیدست بآفاق سراسر
 ترسان شده از هول سر گرز توقیصر
 تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
 وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
 در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر
 عاجز شود از نعمت تو دانای سخنور
 یار تو خداوند جهاندار کروگر
 در دست تو که خنجر و که زرین ساغر
 رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

☆ (باز در ستایش او ۱) ☆

شاه محمود سیف دولت و دین
 جفت بادش سرور و دولت و بخت
 شاه پیروز بخت فرخ پی
 آنکه آراستست مجلس ازو
 ملک و دولت گرفته زور و نطق
 آفتاب جهانش خوانم از آنک
 رای او جسم فضل را چون جان
 بمثل پای کر نهد بر سنگ
 پادشاهی که سهم او که صید

هر کجا باشد او ببحر و ببر
 رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
 ملک عادل فرشته سیر
 و آنکه پیر استست از و لشکر
 پادشاهی بدو شده انور
 هست پر نور از آن همه کشور
 رسم او چشم عقل را چو بر
 سنگ کرد به پیش پایش زر
 جان ستاند ز شیر شرزه نر

بمصاف اندرون بوقت نبرد
 بند محکم همه گشاده شود
 بر رهی کو گذر کند نکنند
 قبضه تیغ او شد دست قضا
 این روده همچو فکرت اندر دل
 بکه جنگ در میان مصاف
 بیر گرد افکنست و شیر شکار
 کافران پیش او چنان باشند
 ای سنان ترا رفیق فتوح
 ای زگرزت همیشه ترسان ترس
 آفرین گوی ملک تو شده اند
 گرز و زوبین و خشت و نیزه و نیز
 چون کت مال رای غز و افتاد
 کاشکی چشم من زمین بودی
 بنده گرد سفر بخدمت نیست
 بروای شه که یار تست خدای
 جان به پیشت نثار کرد و سبیل
 این دلیلت کت ظفر باشد
 زود باز آی ای ملک بمراد
 بگشائی بدو ستاران بر
 شاد بادی ز بخت و دولت خویش
 باش باقی تو تا جهان باقیست
 سر تو سبز و تاج بر سر تو

درس سر کشان کشد معجز
 چون ملک بر میان بیست کمر
 شرزه شیران بدان حدود گذر
 تا که پیکان او شد دست قدر
 وان بود همچو دانش اندر سر
 چون برد حمله شاه را بنکر
 شیر مرد او ژنست و ببر شکر
 که نی و چوب خشک بر آذر
 وی حسام ترا ظفر رهبر
 وی زشم شیر تو حذر بحذر
 بکه حمله در مصاف اندر
 سپر و تیغ و ناخن و خنجر
 بسعادت شدی بسوی سفر
 تا بر آن داشتی مقام و ممر
 به نپرداخت از دعا بحضر
 در همه کارت اوست یاریگر
 یله گاوان فربه و منکر
 بر عدوی خدای و پیغمبر
 بادل شاد و نصرت بی مر
 چون بیائی بله و شادی در
 ای بتو شاد و دوستان یکسر
 از جوانی و مملکت برخوردار
 دشمنت را برید سر ز تیر

☆ (هم در تحمید سلطان محمود ۱) ☆

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
 بتی که هست رخ و زلف او بر نگ و بپوی
 دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی
 ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
 دلم شد و تن ازو تاجدا شدم من ازو
 دو چیز دانه اصل نشاط و راحت خویش
 امیر غازی محمود کش دو چیز سزا است
 شهی که بینی دودست جود او باشد^۱
 شهی که هست دل و دست او بگاه سخا
 ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
 معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان
 قضا مساعد او و قدر مسخر او
 همی گشاید کشور همی ستاند ملک
 همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
 خدایگانا همواره قدر و همت تست
 ز هیبت تو برانداختند بهر و هر بر
 ز بهر مجلس است ای شاه ابر و باد آمد
 نثار مجلس است آورد ابر و باد روان
 درخت و مرغ شدند از پی تو باغ و بیابان
 نشاط کن ملکا باده مروق نوش
 همیشه باد دودست تو تا جهان باشد
 همیشه بادشها نیکخواه و بدخواهت

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
 یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
 یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
 یکی زرنج غنی و یکی ز صبر فقیر
 یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
 یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
 یکی چو بحر طویل و یکی چو بحر قعیر
 یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر^۲
 یکی ز زهره از هر یکی ز تیر دبیر
 یکی چه نیک معین و یکی چه نیک مشیر
 یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر
 یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
 یکی بفتح مبشر و یکی بسعد بشیر
 یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
 یکی ز بیشه نشست و یکی زدشت مسیر
 یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر
 یکی ز دریا در^۳ و یکی ز کوه عبیر
 یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
 یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر
 یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر
 یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم
همیشه باد سر و دیده بد اندیشت

یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

(مدح امیر ابونصر پارسی ۱)

بونصر پارسی سر احرار روزگار
آبیسست از لطافت و بادیسست از صفا
همت بروی ورایش بفراخت چون قمر
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی
عنفش همی بر آب روان افکند گره
از خشم و عنف اود و نشانست روز و شب
بردشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد
تادر میان باغ بختدد همی سمن
خندیده باد نزهت او را لب طرب
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار

هست از یلان و رادان امروز یاد کار
بحر یست از مروت و کوه یست از وفار
فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
میدان بگاہ رزم نبیند چنو سوار
لطفش همی بر آتش سوزان کندنگار
از مهر و کین اود و نمونست نور و نار
بردوستان بتافت بچود آفتاب وار
تادر کنار جوی ببالد همی چنار
بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

(مدح علاءالدوله مسعود شاه)

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
بدین بشارت مطرب نوای نغمه بزن
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
بیوی مهرش زاید همی ز آتش گل
بنازد از شرف نام او همی دنیا
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو

که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
علاء دولت مسعود شاه دولتیار
مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
بیاد کینش خمزد همی ز آب شرار
بختدد از طرب مهر او همی دینار
گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

بعون اسلام افراخته هزار علم
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان
ز حربه‌ها بصفه روزها نجوم آکین
هوا ز رایت منصور او کلاب سرشک
برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن
صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه
مبارزانش چو شیران دست شسته بخون
بتاختند بهر گوشه چو پویان باد
فکنده ناخن در مغز کفر تا دسته
فلک بجنبید از هول و سهم کیرا کیر
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین
چو ابرو باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت
ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم
سپه بلشکر برهان پور ملعون زد
چو بندیان^۱ دگر پالهنه گداز کردن
بهند شاها قنوح بود دارالملک
حدیث وقعه آنحال نیست پوشیده
خزانها را درهند باز گشت بدوست
سپاه و نعمت و پیل و سلیم ملهیرا^۲
ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش
شهاب سطوت و دریا نهیب و باد شکوه
به پیل غره و از کس نیافته مالش

بگرد هر علم آشفته لشکری جرار
کشاده چتر همایونش آسمان کردار
مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار
زنعلها بشبه خاکها هلال نگار
زمین زمو کب میمون او عبیر غبار
برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
سرشک تیغش سیلی کشاده از هر غار
بحمله هر یک چون ازدهای عمر اوبار
بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار
نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار
زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار
کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار
زهر سوئی سپه ترک و لشکر جرار
ز بوم هند برآمد چو دود گرد و غبار
که بود ملهی مخدول را سپه سالار
بداشت او را دربار گاه حاجب بار
که کافری همه بر قطب او گرفت مدار
که کعبه شمنان بود و قبله کفار
چو باز گشت همه رودها بندریا بار
که بود والی آن عاملی دگر پندار
پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
زمال مست و به تنبیه ناشده بیدار

بقلمه که از باد کم رود بیرون
 پناه کرده و نابوده هیچوقت او را
 زدور چون خبر تیغ ببقرار تو یافت
 بجست بیاهش و از بیم جان چنان پنداشت
 نه باز دید همی تند شبخ ز ژرف دره
 نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب
 بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور
 نیافت دست و نشایست بودنش ناکام
 نهیب شاه بر و حلقه کرد کرد جهان
 شتافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف
 ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد
 عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخريد
 بعاملی چو دگر عاملان شد راضی
 زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر
 تو دستبردی در بوم هند بنمودی
 زمعجزات تو يك نکته یاد خواهم کرد
 چو گشت رنگ سواران بر نگه دیده شیر
 فرو زدند يكايك بصید گاه بالا
 سر سران ز شغب گشت چون سرمفلوج
 ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد
 بسطح خوف ورجا بر بکردمر کز غزو
 ز حلق جنگ^۱ بجای نفس بجست آتش
 عدم ز حرص همی جست با وجود فرین

به بیشه که درو دیو بد برد هنجار
 ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
 فرار کرد و نیارست جست راه فرار
 که هست افعی بیچانش بر میان زنار
 نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار
 نیافت يك پی راه و ندید يکتن یار
 به چشمش آمد شکل درخت صورت مار
 نداشت پای و بیایست رفتنش ناچار
 که ره نبودش پیش و پس و یمن و یسار
 دو دست کرده بکش بنده سان و چاکر وار
 بجانش خنجر ز نهار خوار تو ز نهار
 تو این تجارت نیکو تجارتی انکار
 به بندگی چو دگر بند گانت کرد اقرار
 خهی برای تو ملت ز فخر کرده شعار
 که گشت عمده امثال و مایه اشعار
 قیاس گیرد دانش بانك از بسیار
 چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار
 بساط خاک بروین ردای روز بقار
 دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
 به آب تیغ بر افروخت آتش پیکار
 قضا بدور فرو راند قطع را پر کار
 ز پلك درع^۱ بجای مره بر آمد خار
 اجل بطمع^۲ همی کرد با امل دیدار

ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج
چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
چه دید دید سوارى نهاده جان بر کف
ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی
تمام شد بسم مرکیبان آهو سم
حسام برق تف ابر پیکر تو زخون
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت
بمرزها در دلهای زاجران همه تخم
شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف
ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ
ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین
فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست
چنانکه^۱ جستی از بخت و داشتی در دل
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود
چو عاجزست ز آثار ر معجزت خاطر
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید

ز برق تیغ فلک^۱ همچو ابر صاعقه بار
ز تیغ گریه سخت وز کوس ناله زار
بر آن تکاورها مون نورد کوه گذار
به پیش رخس تو^۲ تازان نهنگ جان اوبار
نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
سپید گشتش چشم وسیه شدش رخسار
چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار
ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
ز بس نفس که بر آمد ز کشتگان چو بخار
بسعی دولت و توفیق ایزد^۳ دادار
زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
بچپ و راست فرو راند جویبها هموار
ز استخوان سمنستان شد وزخون گلزار
بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار
چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار و
مدار گنبد دوار^۴ و کوکب سیار
بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چو قاصرست ز کردار نادرت گفتار
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

ز بهخت بادی ای اصل بهخت کامروا
 چو حق خنجر بردشمنان گذارده شد
 چو سرو یازان یال و چومهر تابان کرد
 ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
 تو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین
 نشاطجوی وزانصاف و راستی شب و روز

ز ملک بادی ای فخر ملک بر خوردار
 تو حق ساغر بادوستان خود بگذار
 چو چرخ دولت یارو چو ابر نعمت بار
 بیای عشرت همواره تخم نزهت کار
 که مالک الارضینی و وارث الاعمار
 بیام دولت و دین هر دو پاسبان بکمار

(هم در ثنای او)

پادشاه بزرگ دین پرور
 خسرو کامگار مسعود است
 شاه شاهان علاء دولت و دین
 تاجداری که رفعت نامش
 کامکاری که بسطت دستش
 صحن ملکش بدهر هفت اقلیم
 راعی امن او بشرق و بغرب
 تارک رتبت بلندش را
 کردن همت بزرگش را
 بر در امر او بروز و بشب
 در صف کین او ز چپ و راست
 در بر که ز حرص افسر او
 در دل کان ز بیم بخشش او
 چون برانگیخت عزم نافذ او
 چون فروداشت عزم ثابت او

شهریار کریم حق گستر
 کش زمانه ست بنده و چاکر
 آن فلک منظر ملک مخبر
 بر فلک برد پایه منبر
 بر زمین ریخت مایه کوثر
 خیل بهختش ز چرخ هفت اختر
 داعی جود او بیحر و بیر
 زبید اکیل آسمان افسر
 عقد گردون سزا بود زیور
 بسته دارد فلک چو کوه کمر
 کند باشد درخش ز اخنجر
 همچو لاله ست چهره کوهر
 چون زریں ست باز کونه زر
 زبیدش صبح و مهر تیغ و سپر
 بر نداردش عاصف و صرصر

عدل او بانك زد چنان بر ظلم
 بر او بار لطف چندان كرد
 داد پر پر اميدواران را
 برد خوش خوش ضعيف حالانرا
 حمله كرد سطوتش چونانك
 در سر و در شكم ز شور و بلا
 اى جهان از كمال تو پيدا
 مملكت را مناقب تو مثل
 از پى سازهاى تاج ترا
 وز پى روده هاى بزم ترا
 بر لب نيكخواه دولت تو
 در كف بدسگال دولت تو
 گر نباشد بطبع همت تو
 گر بگردد ز حال فكرت تو
 تو ولى كوئى و بهيچ مهم
 جزم فرمانى و بهيچ مثال
 همه شادى شهى نهاد كزو
 چون تف كارزار برزد جوش
 چهره را خاك بيخت گونه پوست
 تيرهديدند رنگهاى اميد
 گردها كرده چشم كيتى كور
 تيغ چون مورد گشت چون لاله
 سينه چون كوره تفته در جوشن
 بر بساط بسيط خوف و رجا

كه ز كو كرد باز جست آذر
 كه بر آذر شكوفه گشت شرر
 ساقى جود او شراب بطر
 ساقى داد او خمار ز سر
 فتنه را شد مصاف زير وزير
 آب و خون شد ز هول مغز و جگر
 وى فلک در خصال تو مضمهر
 مفخرت را مكارم تو سمر
 قطره در ميشود ببحراندر
 سر بگردون همى كشد عرعر
 آب حيوان شود مى ساغر
 بوى نطف سیه دهد عنبر
 چنگ بگذارد از عرض جوهر
 چرخ بكشايد از فلک چنبر
 لفظ تدبير تو نبود اگر
 سر فرمان تو نبوده اگر
 شد شكفته بهار دولت و فر
 قرص خورشيد شد چو خاكستر
 دیده را خار زاد نور بصر
 تيزديدند چنگهاى خطر
 كوشها كرده كوش گردون كر
 روى چون لاله شد چو نيلوفر
 مغز چون كفته غنچه در مفر
 بر كشيده قضا حشر بهش

در طریق مضیق عمر فنا
 در مصاف و مجال هر سردار
 آتش و آب و باد و خاک شده
 چون سرسنگ پشت و روی امل
 خارپشتی شده ز نیزه و تیر
 آن زمان لا اله الا الله
 موی بشکافتی بطعن و بضرب
 نور شد حربه تو از بس خون
 بازوی عون تو گرفته قضا
 درخوی و خون شده زران و گفت
 وان همه صاعقه بیک ذره
 ملک جویان سهم کام روا
 همه از هول گرز مسعودی
 یکی افتاده در میانه شور
 اینرها کرده همچو ماران پوست
 یک جهان را ببازوی معروف
 بازگشتی بقطب شاهی شاد
 تارك تاج را بصد دامن
 در بیاشید بخت نیک جوابر
 هر سوئی زان ظفر بهر ساعت
 آفرینش مزاج کسرد بدل
 گشت از اقبال آن عبیر کلاب
 شب تاری نمود گونه روز
 داشت روز نشستن تو بملک

برافکنده بلا نفر به نفر
 در شتاب و درنگ هر صفدر
 ابرش و خنک و بور و جم زیور
 کشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
 اجل جان شکار عمر شکر
 و هم نارست کرد بر تو گذر
 کوه برداشتی بکر و بفر
 که زدش بر برخش و پهلوی
 خنجر فتح تو کشیده قدر
 باره نصرت و عنان و ظفر
 دردل باس تو نکرده اثر
 دهر گیران کرد نام آور
 بر سر افکنده چون زنان معجر
 دیگری خسته بر کرانه شر
 وان بر آورده همچو موران پر
 بر کشتی بحمله منکر
 عون یزدان و سعی چرخ نگر
 پایه تخت را بصد زیور
 زر پرا کند نجم سعد چو خور
 برسانید جبرئیل خبر
 زود از آن مرده در جهان یکسر
 خاک در دشت و آب در فرغر
 زهر قاتل گرفت طعم شکر
 فضل آن شب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده کف در گیتی است
 شد سیه روی صورت مانی
 شادباش ای ملوک را مخدوم
 ملک در جمله آن مراد بیافت
 نه عجب گر زفر دولت تو
 حرکت گیرد و بصر یابد
 داند ایزد که زودخواهی دید
 هفت کشور گرفته و بسزا
 تو در آن هفته چون مه و خورشید
 گفت احوال تو فلک پیمای
 تا ابد بخسروی تو خواهی کرد
 ملکا حال خویش خواهم گفت
 در جهان هیچ گوی نشنیدست
 سالها بوده ام چنانکه بود
 که بزاری نشسته ام گریان
 که بسختی کشیده ام نالان
 گهی آن کرد بزدلم تیمار
 خاطر مگاهی از عنا آن دید
 چه حکایت کنم که می بسودم
 غرقه روی ورنج راحت و خشک
 بر سر کوههای بسی فریاد
 شعر من باده شد بهر محفل
 عفو سلطان نامدار رضی
 التفات عنایتش برداشت

راست چون یخ فسرده شداخگر
 شد نگون فرق لعبت آذر
 دیسری ای زمانه را داور
 که همی بودش از فلک برتر
 جان پذیرده می نبات و حجر
 پنجه سرو و دیده عبهر
 باخترزان خویش چون خاور
 بنده را سپرده هر کشور
 کرده و ساخته مسیر و ممر
 کرد احکام تو ستاره شمر
 از چنین ملک خسروا برخور
 نیک دانم که آیدت باور
 آنچه دیدست چشم من ز عبر
 بچه شیر خواره بی مادر
 خانهای ز سمج مظلومتر
 بندهای گرانتر از لنگر
 که کند زخم زخمه بر مزمر
 که به تف عود بیند از مجمر
 ز آتش و خاک بالش و بستر
 تشنه کور و چشم انده تر
 شد جوانی من هبا و هدر
 ذکر من تازه شد بهر محضر
 بر شب من فکند نور قمر
 بار رنج از تن من مضطر

اصطباع رعایتش دریافت
 داد نان پاره که هست کفاف
 سوی مولد کشید هوش مرا
 چون بهندوستان شدم ساکن
 بنده بونصر بر گماشت مرا
 نایبی نیستم چنانکه مرا
 مرد کی چند هست بس لیره
 گاه طبای زخم بزیر کلیم
 که جهم همچو رنک بر کهسار
 اینهمه هست و شغلای عمل
 حشمت عالی علائی تو
 کبک و شاهین همی پردهمال
 سرکشانرا کجاست آن یارا
 گرد نانرا کجاست زهره آنک
 گر زمدح تو حال و جاه مرا
 و روحیهی شوم ز خدمت تو
 من شنیدم که میر ماضی را
 بس شکفتی نباشد ار باشد
 تا رساند بچشن هر نظمی
 سازد از طبع درجهای ثنا
 لیکن از بس که دید شعبدها
 ترسد از عاقبت که دانستست
 دشمنان دارد و عجب نبود

روزگار مرا به حسن نظر
 مرا با عشیرتسی بیمر
 بویه دختر و هوای پسر
 برضیاع عقار پیر پدر
 بعمل همچو نایبان دگر
 سازی و آلتی بود درخور
 اسبکی چند هست بس لاغر
 گاه تیغی کشم بزیر سپر
 که خزم همچو مار در کردر
 سخت با نظم و رونق است اندر
 درجهان خود همی کشدلشکر
 شیر و آهو همی رود همبر
 که بر آرند بر خلاف توسر
 پای عصیان برون نهند از در
 مستزادی بود عجب مشمر
 راست باشد ز مقتضای هنر
 بنده بود والی لوکر
 مادحت قهرمان چالندر
 نقش کرده ز مدح يك دفتر
 قیمتی تر ز درجهای درر
 کام ننهد همی مگر بحذر
 عادت عرف کنبد اخضر
 دشمن آمد تمام را ابر

باز چون نیک‌تر در اندیشه
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو
تا هیولی است اصل هر عنصر
اصل ملک تو باد ثابت فرع
امرهای زمانه وصف ترا
بزمهای سپهر نعت ترا

نهر اسد ز هیچ نوع ضرر
آفریدست خالق اکبر
تا بود عنصر اصل هر پیکر
فرع اصل تو باد نافع بر
مهر همراه و مشتری همبر
ماه ساقی و زهره خنیاگر

☆ ستایش ظهیرالدوله ابراهیم ☆

زعزومملکت و بخت باد بر خوردار
ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت
زمین نوان و هوا صفوت و اثیر نهیب
زرأی طبع و کف راد و پهن عالی او
تبارک الله از آن ابر آفتاب فروغ
چو ماه و مهر کند عدل را فرازونشیب
بعفوش از تف آتش همی بروید گل
ز هیچ گزدهون چون برای او تفاوت نجوم
ستارگان مگر از حزم و عزم اوزادند
جهان پناها شاها جهان شاه‌ی را
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران
اگر نه آتش باست برزم کشتی تیز
بکارزار دگر کرده نهاد جهان
بعد و خنجر نعل تکاوران کردی
جهان گشادی بهمرز گرزندگان کوب

سرملوک جهان خسرو ملوک شکار
نصیر دولت و دین پادشاه کیتی‌دار
ستاره زیور و خورشیدرای و چرخ آثار
جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار
فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار
که بر فروزه ازو بخت آسمان کردار
ز فروزین دهد ملک را شعار و دثار
به خشمش از گل تازه همی بروید خار
ز هیچ دریا چون کف او نخواست بخار
که در جبهات این ثابتست و آن سیار
نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار
نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار
کجا ز کوه ملک آمدی پدید عیار
مگر که قسمت او بوده بود نا هموار
زمین هامون دریا و کوه آخته غار
ملوک کشتی بی حد بتیغ خاره گذار

ز گرد رخس تو چون چرخ تیره بید زدی
 بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را
 از آنکه نیک همانند نسبتی دارند
 شراب عدل تو گرمست کرد عالم را
 محیط گیتی گشته ست همت تو از آنک
 چو روی و پشت عدوی تو زرد و جروحست
 مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت تست
 از آن حباب چو سر بر کند شود ناچیز
 نماند در همه روی زمین خداوندی
 بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
 زخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود
 ز بس که تف بلاچپ و راست بر من زد
 بدین تغیر هایل بنعمت عالی
 چنان بلرزم کاندر هوا بلرزد مرغ
 تنم هر ببری دارد شکسته اندر چنگ
 چو کلک و نیزه اگر راست نیستم دل و تن
 چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی
 نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بمن سپرد و زمن بستند فرعونان
 بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب
 نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود
 مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی

ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار
 بکیش مانوی آن مدعی چهره نگار
 به مهر و کینه تو روز روشن و شب تار
 نهیب تو پیرد از سر زمانه خمار
 همی نماید کیتیش نقطه پر کار
 ز زخم سطوت جود تو چهره دینار
 ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار
 و ز آن شرار چو سر برزند بمید زار
 که او به بندگی تو نمیکند اقرار
 که می بکاهد جان من از غم و تیمار
 دلم ز آتش سوزان تنم چو موی قزار
 زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار
 که طعم عیشم زهرست ورنک روزم تار
 چنان بیچم کاندر زمین نیچد مار
 دلم عقابی دارد گرفته در منقار
 چو کلک و نیزه مرا هست بر میان زنار
 که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار
 بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عمار
 شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار
 خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
 نه جست باید روزی ز کف تو ناچار
 دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص . من
 ز شال پیدا آرند دیبه روی
 ز پارکین بشناسند بحر در آکین
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر
 در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
 خدای داند و هر کو خدایرا بدروغ
 که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه
 هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یک
 مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر
 بصیقل صفت و مدح نیک بسزدایم
 باختران خرد بخت را کنم گردون
 چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو
 یکی بر حمت بر جان و بر تنم بخشای
 نگاه کن که به نیرنگها چو شعبدها
 نه من کفایت عرضه همینکم به سخن
 تکلفی نشود در مثل بحکم جبال
 چه رنج فکرت باید کشیدا کر گویم
 گزیده تر ز همه دولست دولت تو
 بپایه ز محلت نمیرسد گردون
 اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا
 همیشه تا زهر گوی بی مدار سپهر
 خدایگانا چون آفتاب ملک افروز
 نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن

که کارمدح بمن باز کرده آخر کار
 ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
 ز تار میخ بدانند ابر گوهر بار
 بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
 مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار
 گواه خوانده باشد ز جمله کفار
 چو بندگان دگر تیز کردم بازار
 هزار مدح طرازم چو صدهزار نگار
 به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
 ز تیغ آتش و آئینه هنر ز نگار
 بلعبتان سخن بسزم را کنم فرخار
 چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
 که من نه درخور بندم شهبانه اهل حصار
 بمدحت تو بر آرم ز جان و دل هر بار
 توان ستود فلک را برتبت و مقدار
 تقدیری نبود در سمر وجود بحار
 که آفتاب منیرست و آسمان دوار
 گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
 پدید باشد کاخر کجارسد گفتار
 مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار
 نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار
 زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
 نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

۴ (وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود) *

روز وداع از در اندر آمد دایر
آب نمانده در آندو رنگین سوسن
عنبر چشمش گرفته سرخی لاله
بر گلش از زخم دست کاشته خیری
کرده زمین راز رنگ روی منقش
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
تا کی باشد ترا و سارس همراه
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان
رفتی تو در نشاط باشی آنجا
دایر مه روی بیمارست بغزنین
هیچ دل تو ز مهر من نکند یسار
گفتمش ای روی تو عزیز تر از جان
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی
شرطی کردم که تا بر تو نیام
حرمت روی ترا نجویم لاله
می نینوشم ز رود ساران نغمه
منتظار وصلت تو خواهم بودن
زود خبر کن مرا نکارا ز نه سار
همچومه اندر کنارم آمد و ماندیم
گشتم ازو باز سوخته چو عطارد
چشم چون ابرو دامنم چو شهر شد
گشت بناخن چو پیر هوش مرا روی

لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
تاب نمانده در آندو مشکین چنبر
لاله رویش گرفته زردی عنبر
برمیش از آب چشم خاسته اختر
کرده هوا را بیوی زلف معطر
در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا کواکب همبر
کیتی کردی همی مگر چو سکندر
ماندم من در غم تو باشم ایدر
زود نهی دل بماه روئی دیگر
نیز ترا یاد ناید از من غمخوار
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
وی نه برنده گذارده چو تو آزر
بوسی ندهم بز آن عقیق چو شکر
حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می نستانم ز میگساران ساغر
آری الانتظار موت الاحمر
تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
او بشد از پیش من چو مهر منور
رویم چون ز رو دل چو بوته زرگر
شد ز طمانچه مرا چو معجر او بر

مانده و رسته ازین دو دیده چونجوی
 رفتم از پیش او و پیش گرفتم
 راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه
 نهاد اندر زمینش شیر همی چنگ
 بر کمر کوهها ز شدت سرما
 گردش گردون شده رحائی و از وی
 از فزع راه گشته لرزان انجم
 گردون چون بوستان پر ز شکوفه
 مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ
 از نظر چشم خلق پنهان کرده
 روی هوا را ز شعر کحلی بسته
 ماه برآمد چو موی بند عروسان
 تیره بخاری برآمد از لب دریا
 ابری چون گرد رزم هایل و تیره
 قطره باران از آن روان شده چون تیر
 روی ز گردون نمود طلعت خورشید
 زاغ شب از باختن پنهان شد چون دید
 شب را معزول کرد چشمه خورشید
 گردون از درد شب بکند و بینداخت
 آبی دیدم نهاده روی بهامون^۱
 همچو کلاب و عرق شده مه آزار
 روشن و صافی و بیقرار تو گفתי
 خسرو محمود آنکه شاهی از وی

آن قد بر رفته چو سیمین عرعر
 راهی سخت و سیاه چون دل کافر
 سینه بازان بنعل گشته مصور
 بفکند اندر هواش مرغ همی پر
 مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
 ریخته کافور سوده در که و گردد
 وز شغب شب شده گریزان مرمر
 تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
 مانده پراکنده و فروخته اخگر
 چشمه خورشید را سپهر مدور
 کیسوی شب را گرفته در دوران بر
 تابان اندر میان نیلی چادر
 جمله پیوشیده روی گنبد اخضر
 برق درخشنده از کرانش چو خنجر
 غران چون مرکب از میانش تندر
 چونرخ یار من از حلوئی معجر
 کآمد باز سپید صبح ز خاور
 رایت دینار گون کشید بمحور
 از بر واز گوش و گردنش زر و زیور
 بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
 بوده چو کافور سوده در مه آذر
 هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
 تازه شده چون پیمبری به پیمبر

«(هم در ثای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره)»

ایا نسیم سحر فتحنامهها بردار
ز فخر منشین جز بر سرشهان بزرگ
بدین مهینی اخبار خلق نشنیدست
بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیراز بیم
مبشرانرا راه گذر بیارایند
مبشری تو و آراسته ست راه ترا
خوازه بست ز گلبن همه فرازونشیب
بیاغ بلبل و قمری و عندهایب از لہو
بدین بشارت چون بگذری بہر کشور
ز بہر آنکہ مگر بر زمین مقام کنی
بدانکہ تانرسد بر تو تابش خورشید
بیوستان و بیاغ از برای دیدن تو
بیاغ بر گذری شاخها ز میوه و گل
ازین نشاط ببالد چنار و سروسی
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر
کنون زفر تو در باغها پدید آمد
ره تو سر بسر آراست نو بہار گزین
بہفت کشور چون این خبر بگوئی تو
پیام خواہم دادن ترا بہفت افلیم
تو خود مشاہد حالی و بودہ حاضر
بگو کہ چون ملک عصر سیف دوات و دین

بہر ولایت از آن فتحنامہ ای بسیار
ز عز مسپر جز دیدہ ملوک کبار
مگر نگوئی در کوه و بیشہ این اخبار
چہ گیرد آنکہ شاہ جهان بروز شکار
بہر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
نہار تازہ و نوروز خرم از گلزار
بساط کرد ز سبزہ ہمہ جبال و قفار
کشیدہ الحان چون ارغنون موسیقار
فشاند ابر ہوا بر تو اوژ شہوار
زمین بیوشید از سرخ گل شعار و دثار
کشید چرخ مظلمہ ز کونہ کونہ بخار
ز بس شکوفہ سراپای دیدہ گشت اشجار
دوتا شوند بخدمت بہ پیش تو ہموار
ز لہو لعل شود روی لالہ و گلنار
کند زمین و ہوا را چو کلبہ عطار
کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
ز جنس جنس نبات و ز کونہ کونہ از ہار
تو می خرام بعد مرتبت مبشر وار
ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
چو فتحنامہ بدادی پیام ہم بگزار
بکارزار شہنشہ پیام من بچکار
خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک
 بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ
 چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت
 رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب
 شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر
 همی خرامید اندر میان هندستان
 سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر
 بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند
 کمینه خدمت هر یک ز تن که صد بدره
 کهی گذاشت حصار و کهی گذاشت زمین
 چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش
 حصار اکره پیدا شد از میانه کرد
 بحسن رتبت او نارسیده دست قضا
 سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی
 بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد
 بخواب دید دگر شب امیر آن چپال
 شده هراسان از جان و گرد بر گردش
 ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز
 نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی
 خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو
 ببایدت بر آن سایبان رنگین شد
 چو دید چپال این خواب سهمگین در وقت

بیوم هند در آورد لشکر جرار
 بخیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
 چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
 همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
 مسیر دیو دژ آ که بخاک بر هنجار
 فراشته سر رایت بگنبد دوار
 خدای راهنمای و ملائکه انصار
 چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
 کهنه هدیه هر یک ز جامه صد خروار
 گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
 بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
 بسان کوه برو بارهای چون کهسار
 نکرده با وی غدیری زمانه غدار
 نمود حصن ازو همچو نقطه پر کار
 ز تیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار
 یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
 همه سراسر پر شرزه شیر و افعی مار
 درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
 دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
 که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
 و ز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار
 گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

یقین شد اورا کان سایبان محمودیست
 سرائیان و غلامان دو اوج بسته کمر
 چو شمع روز شد از کلاه کبود پدید
 امیر اکره چپپال از سر گنبد
 سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد
 پیام داد به خسرو که ای بزرگ ملک
 به بند گیت مقرر توام خداوندی
 اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی
 جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین
 حصار دیدم بیمر ولیک هر یک را
 همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه
 کنون که یافته ام این حصار اکره را
 ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد
 پس آنکهی بسپه گفت جنگ پیوندند
 سپاه کرد حصار اندر آمدند چنانک
 حصار اکره مانده میانه دو سپه
 بسان چرخ برو سنک منجنیق روان
 پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر
 بسنک و تیر و به آتش همی نکشت جدا
 هزار زخم فکند و دلش نکشت ملال
 هر آتشی که بینداختندی از کنگر
 هر آن سواری کاندل میان آتش رفت
 برون شد او چو براهیم آزر از آذر

درو نشسته شاه فریشته کردار
 سپاه اوست چو شیر و چو مار گرد حصار
 زمین زحله زربفت سرخ کرد شعار
 فرو دوید و به پست آمد از بلند حصار
 بزد دودست و بکند از میان خود زنار
 گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
 گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
 کنم ز تنکه بیالای این حصار انبار
 که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
 گشاده بود بدین لشکر هدی صد بار
 که در جهان نبش هیچ خسرو و سالار
 ازین حصار بر آرم به تیغ تیز دمار
 مرا مراد همه عفو ایزد دادار
 من این حصار بکرم بعون ایزد بار
 مبارزان را چون لیل مینمود نهار
 برونش لشکر اسلام و در درون کفار
 چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
 همی خزید بکردار مار بر دیوار
 بدوختندش گوئی به آهنین مسمار
 هزار زخم بخورد و تنش نکشت فگار
 چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
 و گرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
 بگردش آتش سوزنده کشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال
 گذشت روزی چند و همی نیاسودند
 شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ
 چور عد از ابر بغزید کموس محمودی
 سرائیان ملک جملگی بجوشیدند
 به تیغ کردند از خون دشمنان هدی
 چو در حصار بجوشید تارک کبران
 همی نمود ز روی حسام خون عدو
 ز ترس جنبید گردون بایستاده زدور
 حسام بران در سر بمعدن دانش
 خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر
 تبارک الله چشم بسد از کمالش دور
 گشاده دست بزخم و بیسته تنگ میان
 ز غازیان به حصار اندرون درآمد بانگ
 خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد
 نمود در هند آثار فتح شمشیرت
 حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب
 حسام تست اجل و ز اجل که جست امان
 زمین هند چنان شد که تا بحشر برو
 بیحر و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد
 هر آنچه اکنون اندر زمین او روید
 کنون ملوک ز اطراف زمی تو بفرستند

بگردش اندر برک شکوفه گشت شرار
 سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
 کریه و زشت چو دود و سیاه و تیره چوقار
 برآمد از پس دیوار حصن مارا مار
 برآمدند بهر کنگر ازدها کردار
 زمین اکره همچون زمین دریا بار
 ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
 چو آب شنکرف از روی تخته زنگار
 ز سهم چشمه خورشید در شده بغبار
 سهام پران در دل بموضع اسرار
 چو شرزه شیر بدست ازدهای مردم خوار
 چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار
 ز بهر خشنودی و عفو ایزد دادار
 ز ملک خسرو محموه باد بر خوردار
 ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
 حصار اکره خیبر تو حیدر کرار
 سنان تست قضا و ز قضا که یافت فرار
 ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار
 عقیق و بسد در یمین و زر عیار
 چو شاخ و قواق از شاخ او سر آید بار
 ز زر سرخ بخروار و پیل تر بقطار

چوپیل جمع شود پیل خانه کن قنوج
 خجسته بادت این فتح تا بفیروزی
 تو بود خواهی صاحبقران بهفت افلیم
 همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است
 همیشه بادی در ملک کامکاری و ناز
 سعادت ازلی با توروز و شب همبر

به پیلبانی پیلانت چند را بگمار
 بتیغ نیز بگیری چنین حصار هزار
 دایل میکند این فتح تو بدین گفتار
 کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
 ز دولت تو چنین فتح هر مپی صدبار
 خدای عزوجل با تو گاه و بیکه یار

(در مدح ابو نصر منصور)

مملکت را بنصرت منصور
 عارض ملک پادشا که ازوست
 نور عدلش زمانه را سایه ست
 عزم او باد را نکفته عجزول
 ای بترجیح فخر نا معجب
 ملک را از تو دولتی عالی
 این بدان بیغم از هراس خلل
 بارگاه تو کارگاه وجود
 باعطای تو زار گیرد زر
 بر تو بر تن وضع و شریف
 غرض از مدت بقای تو بود
 سبب عزت و سخای تو گشت
 گر پیاپی بیک سخا گنجی
 و بر آری به کینه ز آب آتش
 ملک عدل تا بتخت نشست
 باعث لهو را ندید مزید

روزگاری پدید شد مشهور
 رایت او چو نام او منصور
 سایه دولتش جهان را نور
 حزم او کوه را نخوانده صبور
 وی بعز کمال نامرور
 عدل را از تو و علی معمر
 وان بدین ایمن از نهیب فتور
 پایگاه تو پیشگاه صدور
 باثنای تو زور گیرد زور
 مهر تو در دل اناث و ذکور
 رفته و مانده سنین و شهر
 زاده و داده جبال و بحور
 نبوی نزد خویشان معذور
 نشمری بدسکال را مقهور
 به زرای تو نامدش دستور
 خوشتر از حسن تو نبودش سور *

نرسد بی مؤنت بذلت
 نبود بسی طراوت بزموت
 تشنگان امید فضل ترا
 خفتگان فریب کین ترا
 جز کف راد تو امید که کرد
 جز دم داد تو نوید که داد
 پست اعراض تو نکشت بلند
 حشمت را نخیز باز حریص
 بد سگال تو و تجمل او
 نیستش ترس کایمنش کردست
 طعمه شیر کسی شود راسو
 باره تو تبارك الله چیست
 نيك آسان بودش بس دشوار
 تازش او بحر ص چون صرصر
 تگه او گر کند عجب نبود
 و آتش نعل او بدی نه شکفت
 وان بریده پی شکافته سر
 سخت نالان چو ناقه معلول
 نکتهها گیرد از هنر مرموز
 گل کفاند بخار در میدان
 دیده بیدیدگان برای العین
 ای بهر فضل ذات تو ممدوح
 حله طبع باف وصف ترا

طعمه و دانه وحوش و طیور
 سیری و مستی نشاط و سرور
 ننماید جهان سراب غرور
 بر نازکیزد از زمین دم غرور
 غرقه موج آزارا به قبور
 کشته تیغ ظلم را به نشور
 مست انعام تو نشدم خمور
 دشمنت را گرین زاغ حذور
 شبیهی دارد از سگ و ساجور
 از تو عفو خمول و حلم وفور
 مسته چرخ کی شود عصفور
 گهی آسوده و گهی رنجور
 سخت نزدیک باشدش بس دور
 گردش او بطایع چون در دور
 وهم را در صمیم دل محصور
 گر مزاج هوا کند مجرور
 در گفت ساحر است چون مسحور
 زار و گریان چو عاشق مهجور
 حرفها گیرد از خرد مستور
 در چکاند ز مشک بر کافور
 شکل مقسوم و صورت مقدور
 * وی بهر خیر سعی تو مشکور
 * بوده انقباس صدق من مزدور

گوهر گنج سنای مدح ترا * کشته غواض ذهن من گنجور
 خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
 جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منشور
 لعبتانی که کرد انفاسش * سر فرازند برنجوم و بدور
 زلفشان از فکنده آهو * لبشان از نهاده زنبور
 همگان را بناز پرورده * دایه رنج در ستور و خدور
 نقش کرده بحسن برغیشان * تاج کسری و یاره فغفور
 لیکن از رنج برده طبعم هست * راحتی دون نفثة المصدور^۱
 فوز نایافته شدم مانده * نصح نایافته شدم مغمور
 چون شکایت کنم که فایده نیست * من ضمان علی الکریم یجور
 دهر بی منفعت خریست پلید * چرخ بی عافیت سکیست عقور
 بسوم چالندرت مرتع من * مارورنگم درین نقاب و ثغور
 کوهپائیست رزمگاه مرا * خواهر جودی و برادر طور
 هر بلندی که لنگ و لوک شدست * از پس و پیش آن قبول و دبور
 گل سختش بسختی سندان * شخ تندش به تیزی ساطور
 میزبانان من سیوف و رماح * دیهقانان من کلاب و نمور^۲
 غوکوس و غریو بوق مرا * لحن نایست و نغمه طنبور
 آرزو باشدم که هر سالی * باشم اندر دو بقعه منظور
 بدو فضل اندرین دو فضل جلیل * غیبت من بدل شود بحضور
 که مرا خوشتر از کلاب و عبیر * آب غزنین و خاک لوهاور
 نیست روزی دگر چه اندیشه * بر به آمد شد از هوا مقصور
 در قدر تا کجا رسد پیداست * قوت آفریده مجبور

کعبه جاه تو ملی و وفیست
 پس چرا اندرو مرا نبود
 نه مرا حاجتی ازو مقضی
 خود نکردم گنه و گر کردم
 خیره خلق الوف تو بیجرم
 که نسیم صبای لطف توشد
 و یحک ای آسمان سال نورد
 آخر ای آفتاب روز افرون
 تابود باغ و راغ را هر سال
 زلف شاه اسپر غم و روی سمن
 باد عیشت بخرمی موصوف
 روز گارت رهی و بخت غلام
 ز ازل دولت ترا توقیع
 ترو تازه خزان توچو بهار
 ناله صدرت از سرور و سریر

بقضای حوائج جمهور
 حج مقبول و عمره مبرور
 نه مرا طاعتی ازو مأجور
 هست اندر کرم گنه مغفور
 بچه معنی زمن شدست نفور
 شب و روز مرا سموم خدور
 کی رهیم از حریق این باحور
 کی دم صبح این شب دیجور
 بر بیع و خریف زینت و حور
 چشم بادام و دیده انگور
 باد روزت بخرمی مذکور
 فلکت بنده و جهان مأمور
 بابد نعمت ترا منشور
 خوی و خرم روان توچو سحور
 ظلمت بزم از بخار و بخور

❖ (چیستان و گریز بمدح آن بزرگ) ❖

چو تو معشوقه و چو تودلبر
 ای مرا هم چو جان و دیده عزیز
 ببرد عشق عقل و عشق تو باز
 بهنر طبع را تو استادی
 بتو صحبت کنند در دیوان
 گاه خلوت توئی مرا مونس

نبود خلق را بعالم در
 این و آن از تو یافت عمر و بصر
 عقل بفزاید همی در سر
 بخرد روح را توئی رهبر
 وز تو گویند بر سر منبر
 در حضرت مرا توئی داور

سخنانی که از تو دارم یاد
 بخلاف تو گر سخن گویند
 تا گریبان تو بنکشادم
 از سر تو همی نگاه کنم
 پوست بر تو همی بدل گردد
 گاه چون زنگیان بوی اسود
 و اندرین هر دو حال ازین تبدیل
 همه جرم تو روی شد و یحک
 نه چو زلف تو عنبر سارا
 کلک مفتول کرد زلف ترا
 جان و دل خوش شود چو میدارم
 چو تو آراسته ندیدم من
 و نبودست عاشق تو چرا
 روز و شب در تو حاصلست که دید
 عبرت از تو توان گرفت آری
 رویت آراسته بنخال همه
 بدو دیده حدیث تو شنوم
 در کنارت گرفت نتوانم
 همه خشکی بود طراوت تو
 آب رویم ز تست نگذارم
 از دو دیده ستاره میرانم
 نتوانستی^۱ رسید بمن
 تادهاک راه سخت شوریده ست

جفت دل دارم و عدیل جگر
 نایدم هیچ از آن سخن باور
 از جمال توام نبود خبر
 تا پایان جمال و حسنی و فر
 گاه دیگر شوی و گاه دگر
 که چو سقلا بیان شوی احمر
 نشود هیچ حسن تو کمتر
 همه روی تو راز شد یکسر
 نه چو روی تو دیبه ششتر
 بر شکستن بهم چو میسنبر
 آن شکنهای زلف تو بنظر
 جلوه گر عاشق تو بود مگر
 بافت در زلفکان تو کوهر
 روز و شب را گرفته اندر بر
 که ز روز و شب است جمله عبر
 زیر هر خال مانی دیگر
 که مرا هم چو دیده در خور
 تا روان باشدم ز دیده مطر
 که چو رویم مباد رویت تر
 که برویت رسد ز آب اثر
 من برین کوه آسمان پیکر
 گر همه تنم را ببودی پر
 جفت عقلی تو و عدیل هنر

آندرين وقت چون سفر كردى
نه غلط كرده ام تو آن دارى
نام منصور صاحب كسافى
آنكه بانام اوز خلق همى

☆ مدح عميد على سالار ☆

اى باد بروب راه را يكسر
اى خاك عبير گرد بر صحرا
اى رعد منال كامد آن مركب
وى برق مچه كه خنجري بينى
اى چرخ سپهر محمديت بشنو
اى گرسنه شير در كمين منشين
بر باره نشست فتنه شيران
كامد سپهى كه كرد يك ساعت
در پيش سپه مبارزى كورا
سالار عميد خاصه خسرو
فرزانه على كه در همه گيتى
از آن همه گردنان سرنامه
در چشم كمال عقل او ديده
مردى سو دست و طبع او مایه
اى بزمگه تو صورت فردوس
خردست چو مكرمت كنى دريا
آنى كه بگاه حمله افكندن
مومست بزير تيغ تو جوشن
تيغ تو بود بجمله در دستت

در چنين وقت كم كنند سفر
كه بذات بود ز خلق خطر
داغ دارى به پشت و پهلو بر
باز گردد ز ره قضا و قدر

وى ابر بيار بر زمين گوهر
وى ابر گلاب گرد در فرغر
كز نعره او سپهر گردد كر
كز هيبت آن بيفسرد آذر
وى چشمه مهر مرتبت بنگر
وى جره عقاب در هوا مگذر
هان اى شيران ز راه يكسو تر
صحرا را كوه و كوه را كردر
مانند نگفته اند جز حيدر
آن داده بدین و ملك و دولت فر
يكمرد چنان نژاد از مادر
وان از همه سر كشان سر دفتر
بر كردن ملك راى او زيور
رادی عرضست و دست او جوهر
وى رزمگه تو آيت محشر
لنگست چو حمله آوری صرصر
بر شخص تو جبرئيل پوشد پير
گردست بزير گرز تو مغفر
همگونه شكل و برك نيلوفر

ماننده بر که لاله کردانی
 امسال ترا چو وقت غزو آمد
 از راه بهخاست نعره و شیهه
 بر که بچسکید زهره تنین
 از خاک برست عنبر سارا
 پر آرزوی جمال دیدارت
 هر جا که روی و خیزی و باشی
 کوئی نکرم همی در آن ساعت
 وز خنجر تو بدولت عالی
 از گرد سپه هوا شود تاری
 برداشته فتحنامها پیکان^۱
 او خرم و شاد گشته از فتحت
 فرموده جواب و گفته^۲ سر نه
 وان خطبه بنام تست ارزانی
 یر نام تو خطبه کنم انشا
 چونانکه ز بس فصاحت و معنی
 خدمت پس خدمت نیست از بنده
 لیکن چکنم که مانده ام اینجا
 از جور فلک سری پر از انده
 یکذره نماند آتش قوت
 چون موی شده تن من زاری
 نه طبع معین من که انشا

چون بردی حمله بر صف کافر
 از عون خدای و نصرت اختر
 چونانکه در ابر قیر کون تندر
 در بیشه بکاف^۱ جان شیرنر
 وز کوه گشاد چشمه کوثر
 بگشاد بیابان دیدگان عبهر
 اقبال و ظفر ترا بود رهبر
 کآواز ظفر بخیزد از لشکر
 گرده ستده ولایتی دیگر
 وز خون عدو زمین شود احمر
 زی حضرت پادشاه دین پرور
 و آگاهی داده ز آن بهر کشور
 هر جا که بیاید اندر آن کشور
 تا خدمت تو بداده باشد بر
 تا بر خوانند بر سر منبر
 در صنعت آن فرو چکانم زر
 گر نیستمی قتاده بر بستر
 بیمار وضعیف و عاجز و مضطر
 وز آتش غم دلی پر از اخگر
 بر جای بمانده من چو خاکستر
 چون نامه شده زغم دلم در بر
 نه دستم در بیاض یاریگر

قصه چکنم ز درد بیماری
دل بسته بحسن رای میموننت
وربگذرم از جهان زغم رستم
جز بر سر فخر و مرتبت منشین
در حکم تو باد گردش گیتی

شیر بن جانم رسیده با غرغر^۱
امید بفضل ایزد داور
تو باقی مان و از جهان مگذر
جز دیده عز و خرمی مسپهر
در امر تو باد گنبد اخضر

✽ (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود) ✽

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار
گردان سر کشند و دلیران چیره دست
در دستشان کمانها مانند ابرها
در چشم نیکخواهان رسته چو تازه گل
پولاد را بتیغ بستند گاه زخم
باره برون جهانند از آتشین مصاف
رحمت برین سران سرافراخته چو سرو
رحمت برین یلان که میدان کروفر
جان بردن عدو را بسته میان بجان
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت
تو بدسگال مالوز کف تو روز بزم
تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی
تا عزم راه و قصد سفر کرده شد دست
گردی روان به طالع میمون و فال سعد
بر تیز خیز کوهی تند سبک رکاب

هستند گاه حمله بزرگان کارزار
شیران بیشه اند و پلنگان کوهسار
در زخم تیرهاشان باران تند بار
در جان بدسگالان رسته چو تیزخار
خورشید را به تیر پیوشند روز بار
بیلک برون گذارند از آهنین حصار
کاندر سرای ملک رزاند روز بار
خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
در پیش شهریار جهاندار دامکار
بر تاج او مسعود کند هر زمان نثار
وی کرده روزگار زرای تو افتخار
چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
کان ملک را شعار بود عدل را دثار
فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
اقبال راهبر شده و بخت کامگار
رخشی چو باد در تکت و چرخ در مدار

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز
 با فروجاه خسرو پرویز و کیقباد
 جمله ترا عزیزان چون جان و تن و لیک
 در گرد چترورایت تو کرده تعبیه
 خو کرده دستهایشان بالعقب طعن و ضرب
 يك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی
 راند سپه بروم و کند روم را خراب
 آراسته ست دولت و دین از تو تا بحشر
 شاهها زمین هند بخون تشنه گشت باز
 سیراب کن زمین را يك سر بتیغ تیز
 امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی
 امروز بت پرستان هستند بیگمان
 اکنون چنان در افتد در هند زلزله
 از بوم و خاک دهند بروید نبات مرگ
 در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم
 پیرا کند زهول تو چون کرده سپاه
 وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
 از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان
 گویند باز خاست زجای آن سپید شیر
 کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک
 در دست تو بحمله' علامها بکند باز
 وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز
 از سطوت تو شرك بنالد چور عدسخت

اصل بنای دولت و دین سخت استوار
 باباس وزور رستم و گیو و سفندیار
 امر ترا بر غبت مأمور و جانسپار
 شیران بینهایت و پیلان بیشمار
 خوش گشته گوشهایشان بابانک گیرودار
 گوئی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر
 یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
 کایزه بهر دولت و دین کردت اختیار
 زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
 هر سو ز خون فروران برخاک جویبار
 امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
 در بیشها خزیده و در غارها نثار
 کز هر سوئی بلرزدهامون و کوه و غار
 وز جان اهل شرك بر آیددم و دمار
 هنگام کارزار بدیمه لاله زار
 بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
 آتشکده شود دل رایان کنگبار
 بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
 کورا ز جان یاران باشد همه شکار
 مرهند را بضربت شمشیر آبدار
 آن رخس باد سیر تو و آن گرز کاوسار
 آن رمح جان شکار تو و تیغ عمر خوار
 وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

کردد ظفر قوی و شود فتح زورمند
گیرد زمین ز تیغ همه پاک رود خون
ای جاء تو چو مهر زرتبت فلک فروز
تو سایه خدائی و خورشید خسروان
اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر
حقا که چون توراد ندیدست دور چرخ
دیوان ملک بیش نیابد چو تو ملک
در جمله ملک بود ترا دایه زین سبب
تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم
بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو
بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات
چرخ غلام و عمر بکام و زمانه رام

✽ (در ثنای ملک ارسلان) ✽

با روی تازه و لب پر خنده نو بهار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک
کردون داد گستر و مهر جهان فروز
ای اختیار مملکت و افتخار عصر
چون دست هر نبوده فرو مانده از نبود
هر حمله که آری شاهان ثنا کند
کاری که جست رای تو آمد ترا بسر
نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو
هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز
صاحبقران شوی و بگیرد همه جهان

زان بیلک نحیف تو و خنجر نزار
کردد فلک ز کرد هوا جمله بحر قار
وی کف تو چو ابر ببخشش جهان نگار
جز تو که دید هر گز خورشید سایه دار
شاهان بقو چه مانندای شاه و شهریار
والله که چون تو شاه ندیدست روزگار
میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار
که بر کتف نشاندت و گاه با کنار
کردد بگاه زادن گریان و بیقرار
تا هر زمانت فتحی زاید چو صد نگار
کام مراد تو همه حاصل ز کردگار
دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

آمد بخدمت ملک و شاه کامکار
ذات عزیز او را پرورد در کنار
سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
شایسته اختیاری و بایسته افتخار
چون کار زار گردد بر مرد کارزار
بر توروان رستم و جان سفندیار
تخمی که کشت بخت تو آمد ترا ببار
از نوع بختیاری ای شاه بختیار
فغفور پرده دارت و کسری رکابدار
وایزه بدین سبب ز جهان کردت اختیار

کردند خسروان زمانه فدای تو
 گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان
 آری ز ترک خانان بسته به بند پای
 دانی که با خدای جهان چند نذر کرد
 اقبال پایدار ترا استوار کرد
 در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام
 داند خدای عرش که کیتی قرار داد
 من بنده سال سیزده محبوس مانده ام
 زین زینهار خوار فلک جان من گریخت
 در سه جهای تنگ و خشن مانده مستمند
 دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن
 بی برگ و بی نوا شده و جمع گرد من
 بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب
 شاها بحق آنکه بکام تو کرده است
 پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم
 کیرم گناهکارم و والله که نیستم
 تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست
 کیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان
 این گفتم و ندانم تا چند مانده است
 و رمن رهی بمانم گنجی بماند
 عمری دراز باید تا بنده چو من
 تا سایه و درختی گردد نهالکی
 شاها فراخ سالست این سال ملک تو

وز خسروان تومانی در ملک یاد کار
 گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
 رایان ز هند و پیلان کرده ز تنگه بار
 آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
 زان عهد پایدار تو و نذر استوار
 ای کرده روزگار ترادولت انتظار
 کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
 جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار
 در زینهارت ای ملک زینهار دار
 در بندهای سخت بتر مانده سو کوار
 ایکن گذشته ام من از هشتاد هزار
 عورات بینهایت و اطفال بیشمار
 من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
 کار جهان خدای جهاندار کرد کار
 بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
 نه عفو کرده گنه هر گناهکار
 در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
 هر پایه ز تخت تو در در شاهوار
 این روح مستحیل درین عمر مستعار
 زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
 کرده بمدح چون تو جهاندار نامدار
 بفکر که چند آب در آید بجویبار
 وین پس بزرگ فالست اندیشه بر که مار

لؤلؤ زبحر برده سحاب از پس سحاب
یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین
نوعز و نوبز رگی و نو لهو و نو طرب
شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ
فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملک
دشمنهت اگر بکینه برآرد چو مار سر
ناشاد شد عدو سپردش قضا بخاک *
جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر

بر ملک توفشانده نثار از پس نثار
دست گرفت عدل هلا تخم عدل کار
نوملک و نوسعدت و نوروز و نوبهار
ساقی بیار جام منی لعل خوشگوار
انصاف پیشکار توو عدل دستیار
شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
تو شادزی و دل بنشاط و طرب سپار
جز بر مراد تو نبود بخت رامدار

☆ (در صفت پیلان و مدح آن سلطان) ☆

سوی میدان شهریار گذر
ایستاده نگاه کن چپ و راست
هر یکی بایک ازدهای دمان
دوستون در دهان هر یک از آن
چون دژ آهنین ویشک قویش
دشمنی را اگر بخسباندند
آتشی را اگر بر افروزند
اینهمه نعمت ژنده پیلانست
همه مستند و اهتزاز کنند
همه دیوان روز پیکارند
صف زده زان چهار صد عفزیت
این شگفتی کدام خسر و راست
چون سلیمان نشسته کامروا
شه ملک ارسلان بن مسعود

قدرت و صنع کرد کارنگر
کوههای بلند و جاناور
ازدها نه و ازدها پیکر
اندر آهن گرفته سرتاسر
دردژ آهنین گشاید در
از گل و خاک و خون بود بستر
گردد آنرا انجم چرخ شر
که سر نصرتند و روی ظفر
بسرو و سماع بازیگر
برده دیوان ز زخمشان کیفر
که که تک شوند مرغ به پر
یکجایان دیو گشته فرمانبر
ملک داد و رز دین پرور
شادی تخت و نازش افسر

آنکه از نام هم چو خورشیدش
 داده در دست او زمانه زمام
 ملک را کرده عدل او یاری
 بفرغان آمده ز تیغش کفر
 ای بر رفعت تو چرخ زمین
 ملکی و بملک هفت اقلیم
 من زدم فال و فال گشت نهال
 لشکری دولت تو تعبیه کرد
 زنده پیلان تو چو پیلانند
 پیش هر پیل فوجی از ترکان
 هر کرا پیل و شیر بازیگر
 این همه هست هست و بود و بود
 پیش چشم آیدم همی فتحی
 من از آن فتح چون بر اندیشم
 که در ایام جد جد ترا
 پادشاهها بفرخی بنشین
 چون بیزم تو در کف تو شود
 نه عجب گر فلک شود مجلس
 تا ز گردون و اختر اندر دهر
 باد گردان برای تو گردون
 هفت کشور ترا بزیر نگین
 آسمان شد ز بس شرف منبر
 بسته در خدمتش سپهر کمر
 ملک را بسته عدل او زیور
 بخروش آمده زدستش زر
 وی بر بخشش تو و بحر شهر
 نیست اندر جهان ز تو حق تر
 آن نهالی که دولت آرد بر
 کاندرو و هم کس نیافت گذر
 از پس و پیش آن قوی لشکر
 رزمجویان چو شیر شرزه نر
 دشمنان را بنزد او چه خطر
 کرد کار جهان تر ایاور
 که شود نا گهان بد هر سمر
 یادم آید همی ز فتح کتر
 کرد روزی کرو کرد اور
 شهر بار را بخرمی می خور
 باده آب حیات در ساغر
 ماه و ساقی و زهره خنیا گر
 هر چه مضر بود شود مظهر
 باد تابان بحکم تو اختر
 وز تو آباد و شاد هر کشور

(مدح سیف الدوله محمود)

چو روز روشن بنمود چهره از غب تار زهود مهر ز آئینه فلک زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان
 شبی گذشت بمن بر چو روی اهریمن
 دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده
 شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب
 دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر
 مرا ز دیده روان خون و خواب رفته از آن
 جدا شده من از آنماء خویش و گم کرده
 تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته
 عیار وار دل من ربود دلبر من
 مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام
 منکن ملامت و بر سوخته نمک مفکن
 ز چوب خشک چرا بود باید کمتر
 نه کمترم ب وفا داشتن من از قمری
 چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم
 همیشه جویم همچون شراب شادی او
 اگر بیار دابر رضای او بر من
 و گر برین دل من مهر مهر او تابد
 همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر
 هزار شکرت امروز مرا ز فراق
 که از فراق دلارام شد مرا حاصل
 شه مظفر و منصور شاه دولت و داد
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 نخست نامش زیبنده بر کمینۀ ملک

بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
 چو خط مرگز در خط دایره پرگار
 پدید کرد همه رازش آندوزلف چوقار
 که راز گردون آید پدید در شب تار
 بگاہ موج ز دریا شود پدید شرار
 بلای ز رفتن خونست علت بیدار
 ز من دلی به بیابان عاشقی هنجار
 دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار
 بلای ربودن باشد همیشه کار عیار
 ز درد هجران عیش من ای ملامت گار
 ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار
 که ناله گیرد چون اوجدا شود از یار
 که از فراق بگاہ سحر بموید زار
 اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و تزار
 و گر چه دارد چون جرعه شرابم خوار
 خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار
 درخت شادی ولهو و نشاط آرد بار
 چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
 هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
 وصال در که معمور شاه کیتی دار
 خدایگان فلک همت ملک دیدار
 بنام وسیرت و کنیت چو احمد مختار
 چون نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شه‌نش‌ی که بشاه‌نش‌هی او دولت
 شه‌ی که هست کف و تیغ او برزم و بیزم
 همی گشاید کشور همی ستاند ملک
 به بند کیش بزرگی همی شود راضی
 جهان و گنبد دوار چون بدیدندش
 جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان
 زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
 همی بروزی صدره سر قلم بزند
 نه مرفضایل او را جهان دهد تفضیل
 خدایگانا مهر تو فکر تست مگر
 اگر نکردی قدر تو بر فلک مسکن
 اگر نگشتی نام تو در جهان سایر
 رکاب و پای تو جوینده عنان و گفت
 شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال
 همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر
 شکفت نیست که مدحت همی بلند آید
 سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
 همیشه تا ملکا بر دمد چو خاطر تو
 بکامکاری جز فرش خرمی مسپار

بطوع و رغبت اقرار کرد بی اجبار
 چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار
 بتیغ جان انجام و بگر ز عمر او بار
 بچاکریش زمانه همی دهد اقرار
 بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار
 زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
 از آنکه هست قلم بسته بر میان زناز
 نه مر مناقب او را کند سپهر شمار
 کزو نباشد خالی دل صفار و کبار
 فلک نبودى زینسان که هست با مقدار
 جهان نبودى چونین که هست پرا انوار
 بکارزار عدو در سوار گرد سوار
 شود ز بیم ستان تو ساعدش افکار
 ولیک زنده بنام تو باز گشت اشعار
 بدولت تورهی را بلند شد گفتار
 چو باشدش هنرمرد پر خرد معیار
 بحکم ایزد خورشید روشن از شب تار
 بشادمانی جز دل بخرمی مسپار

(هم در ستایش او)

رسید عید و من از روی سحر دلبر دور
 مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد
 ره دراز و غریبی و فرقت جانان

چگونه باشیم بی روی آن بهشتی حور
 نکار من بلهاور و من به نیشابور
 اگر بنالم دارید مر مرا معذور

ز یار یادهمی آیدم که هر عیدی
 هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله
 تن چو سیم بر آراسته بجامه عید
 ببردی از دل من تاب ز آندوزلف متاب
 کسی که دور بود از چنین شکر فنگار
 چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
 چو یاد شهر لهور و یار خویش کنم
 مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی
 بلی بهست^۱ به از وصل آن نگار مرا
 امیر غازی محمود ابن ابزاهیم
 شهی که مردی بر لشکرش شده سالار
 بگاہ هیبت سام و بگاہ حشمت جم
 مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال
 همی نجوید تیرش بجز دل قیصر
 بترسد از سر گرزش بروز هیجامرک
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد
 چرا کنند طلب نا کسان ز گیتی مال
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار
 خدایگانا راهی گذاشتی که همی
 ز پنج سیحون بگذشته بنامیزد
 رسید عید همایون شها بخدمت تو
 برسم عید شها باده مزوق نوش

در آمدی ز در من بسان حور قصور
 هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
 نهاده بردو کف خویشتن کلاب و بخور
 خمار عشق فزودی به چشمک مخمور
 چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور
 چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
 نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
 جمال حضرت عزنین ز شهر لهور
 جلال خدمت در گاه خسرو منصور
 خدایگانی کش هست عادل دستور
 شهی که رادی بر گنج او شده گنجور
 بگاہ کوشش نار و بگاہ بخشش نور
 قیاس علمش بینی چو بنگری ببخور
 همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
 حذر کند ز حسامش بر زمگاه خدور
 بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
 چرا شوند به بیهوده جاهلان مفرور
 هر آنکه کرد اندر زمین جهل غرور
 برید باد از و نگذرد بجز رنجور
 که باد چشم بد از تخت^۲ و روز کار تودور
 نهاده پیش تو هدیه نشاط لهور و سرور
 بلعن بر بطوچنگ و چغانه و طنبور

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه

خجسته بادت رفتن بدر که معمور

﴿(وصف بهار ومدح ثقة الملك طاهر بن علی)﴾

رنگ طبعی بکار برده بهار
چهره سنگ و روی گل دارد
همه پر صورتست بی خامه
ابر بر کار کرد کار گهی
بنگر اکنون زمیرم و دیبا
هرچه زرنیخ دیده بودی تو
داد بانگ غاز بلبل و کرد
اندرین نوبهار عطر افروز
نه شکفت ارچو خاک رنگ برنگ
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز
هر دو شاخی ز باد پنداری
طبع گوید که باده خور که ز خاک
آب درجوی باده رنگ شدست
نام آن نامدار بر که هواش
ثقة الملك طاهر بن علی
ای سخاور زراد نعمت بخش
تا همی ابروار باری تو
کشت واقف بلند همت تو
آتش عقل را دمیده برای
جامه از هول بر مخالف تو
روز عیشش بتلخی و تنگی

نقشها بود از آنچه برد بکار
مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر دایره ست بی پر کار
بسدین بود و زمردینش تار
ساده و کوه فرش کرده ازار
همه شنکرف بینی و زنگار
چشمهای شکوفه را بیدار
بچنین روز کار خاک نگار
بدمد شاخ رنگ بر کهسار
بادهها مشک سار و عنبر بار
یکدگر را گرفته اند کنار
لاله روید همی قدح کردار
باده آرای نگار باده گسار
روح را باده ایست نوش گوار
شرف و فخر و زینت احرار
ای ثناخر کریم شکر گزار
شاخهای امید دارد بار
بر کم و بیش گنبد دوار
کوهر ملک را گرفته عیار
کشت کام نهنگ جان او بار
دیده مور کشت و زهره مار

آتش هیبت و شکوه ترا
هر که با تو چو گل نباشد خوش
ورنه از بندگی بتو نگرود
مهر تو گر زند با آتش چنگ
کین تو گر نهد بآب قدم
ذکر تو بر صحیفه احسان
حسن را همچو نقش بر دیبا
آن سوارست کلمک تو که ازو
و ان شبانست عدل تو که ز بیم
گشته فهم تو با قضا هم رخت
آن نهاده به پیش این اعمال
چرخ چون رتبت بلند تو دید
کانچه در دستگاه خود نگرست
ای فزوده جهان ز جاه تو فخر
هر چه در مدحت تو خواهم گفت
بنده ای ام که تو زمن یابی
کشت گردون خیره روی مرا
رنج و تیمار در حصار مرنج
طبع و جان مرا بر حمت و فضل
چون زامسال و پار یاد کنم
شیر پیکر یلان رزم افروز
نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ
که مرا باد بود زیر عنان

چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر گلی کو بکند گردد خار
دیده در چشم او شود مسمار
روی آتش شود همه گلنار
زو بخیزد چو خشک رود غبار
نام تو بر جریده اشعار
زیب را همچو مهر بر دینار
نا سوارست هر که هست سوار
نخورد کرک بر بره ز نهار
کرده و هم تو با قدر دینار
وین گشاده به پیش آن اسرار
رتبت خویش یافت بیمقدار
در خور جود تو ندید یسار
می ز گردون نموده قدر تو عار
هیچ واجب نیاید استعفار
مدح معنی نمای دعوی دار
خیره زینسان مرا فرومگذار
جان من رنجه کرد و طبع فگار
بخر از رنج و برکش از تیمار
زار گریم ز حسرت پیرار
پخته کشته ز آتش پیکار
نه زمن رست هیچ پیشه و غار
که مرا ابر بود جفت مهار

سرکشانرا ز من سبک شد دل
 کند شدمرگ راز من دندان
 بقعه رام کرده کاندروى
 باز نشناخت هیچوقت همی
 آن همه شد کنون مراسمجی است
 روز بر من سیاه کرده چو شب
 با دلی خسته ورخی پر خون
 بند من وزن سنگ دارد و روی
 با من این روز کار بین که چه کرد
 پر پرسم داد باده دولت
 کرده اندم خدای ناترسان
 دعوی زیر کی همی کردم
 در جهان هیچ آدمی مشناس
 سرنگون داردم بمکرو بغدر
 گر همی باطم کنى شاید
 گفته ام رنجهای خویش بسی
 چون قلم گرنه رام حکم توام
 ای زجاء تو عدل روز افزون
 تیره شد روز من چو مهر بتاب
 ای خزانرا بطبع کرده بهار
 در بزرگی و سروری محمود

دستها را ز من گران شد بار
 تیز شد رزم را ز من بازار
 مرگ بارید بر علی عیار
 دشمنم روز روشن از شب تار
 بر سر کوه در میانه غار
 روزی تنگ و انده بسیار
 فامتی چفته و تنی بیمار
 روز من رنگ قیر دارد وقار
 جور این روز کار ناهموار
 تا ز محنت مرا گرفت خمار
 در یکی زاویه ز حبس نشار
 زد لکد ریش کاویم هنجار
 بتر از ریش کاو زیرك سار
 چرخ مکار و عالم غدار
 ده يك آن بنظم و نثر بیار
 چکنم هر زمان همی تکرار
 بر تنم هست چون قلم زنار
 وی ز رأی تو ملك دولتیار
 تشنه شد جان من چو ابر بیار
 بگذران این چنین بهار هزار
 وز بزرگی و بخت برخوردار

* « ستایشگری » *

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار
 خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهی و شیر و هر شاهی و هر شیری که هست
 مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطراب
 ذات جاهت را نشانده کامکاری بر کنف
 عدل ملک را گرفته بختیاری در کنار
 عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمین
 ملک و دین را امرونی تو شعارست و دثار
 آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
 خسروی روز شکار و کیقبادی روز باز
 جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض
 عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد ننگار
 مجلس و درگاه تو اندر جهان گشتست و باد
 کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
 مهر خواندم همت را مهر از آن بفزود فخر
 چرخ گفتم رتبت را رتبت را کرد عار
 پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش
 دیرزی ای پادشاه و شادزی ای شهریار
 روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است
 اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
 پایدار و استوارست از تو دین و مملکت
 پایداری پایدار و استواری استوار
 یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد و یار
 رستمی یا کاوسار و حیدری یا ذوالفقار
 بیگمان از آب انعام تو کوثر یک حباب
 بیخلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار

که بهار از بهخشش تو گشته هنگام خزان
 که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار
 دانش اندر حل و عقد آموز کار ملک تست
 به ز دانش ملک راهر گز که دید آموز کار
 دیده‌های بیکران چهره چرخ کبود
 شد سپیدایرا که ملک را بسی کرد انتظار
 تیغ و رخشت آبدار و تابدارست و ظفر
 در سر آن آبدار و در تن این تابدار
 بوی مغز و رنگ دل تیرو سنان تو نیافت
 وجه نام این و آن شد مغز جوی و دل گذار
 آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
 و آنکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار
 گرچه بر شیری نباشد هیچ گاوی را ظفر
 کردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار
 زنده پیلان تو گردانند چون حمله برند
 غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار
 همچو خاک اندر در رنگ و همچو آب اندر شتاب
 همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر نهاد
 عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزانست از آنک
 هر یکی چون ازدهائی جان شکار و عمر خوار
 چون حماری از بلندی و زتن سنگین او
 پست گشته بر زمین چون خاک بر سنگین حصار

کرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو
 پس چرا زخمش برآرد ز آهن و خار دمار
 شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست
 روی او پرچشم مور و خد او با زخم مار
 جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
 يك تن تنها از ایشان وزید خواهان هزار
 کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
 چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار
 ایندایران ویلان و گردنان و سرکشان
 نوذرند و بیژند و رستم و اسفندیار
 پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
 هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار
 ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
 صورت عالم دگرگون شد ب صنع کردگار
 بار کافور ترست از شاخ خشك بیدمشك
 کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار
 آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
 در قدحهای بلورین می کسار ای میگسار
 پرسمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
 گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله زار
 هر ره می کآن خوشتر و هر باده کآن تلختر
 مظهرها آنره سرای و ساقیا آنیاده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
 نقشبند. بوستان پر نقشهای قندهار
 زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را
 گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
 نوبهاری روی بنماید چوروی بوستان
 گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
 باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب
 تا کند بر کنگره ایوان سلطانی نثار
 شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
 با مبارك عهد و مهر اینزد پروردگار
 می بر غبت نوش و سنگ انداز کن با بوستان
 زانکه گردون کرد جان دشمنانرا سنگسار
 باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند
 این مرا آنرا پشتوان و آن مرا اینرا دستیار
 رای رادی خیزد دست جام باده نه
 بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
 ای جو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند
 نور این بش بیقیاس و سود آن بس بی شمار
 تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
 تا بیارد ابر بر کیتی بسان ابر بار
 کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران
 شاد کام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

* (وعظ و تنبيه) *

گرددش آسمان دایره وار
 که کند عیش زندگانی تلخ
 دیده را زند زانده نیش
 نرهد زو نهنگ ده دریا
 کرده بر سر کشان بحمله ستم
 نیست جسمی کز و نثالد سخت
 زندگانی و جان و دل شکرد
 کامرانی وعز و لهو خورد
 بس بناها که او بر آوردست
 بس روانها که او پیروردست
 گاه بر مادری زدست آتش
 تو اگر سال و مه بنالی سخت
 عاقبت هیچ فایده نکند
 ای ملک زاده که فکرت تو
 نیاک دانی که کس نیاید پس
 چرخ تندست تن برنج منه

گاه آرد خزان و گاه بهار
 که کند روز شادمانی تار
 جگریرا خلد زمرگی خار
 نجهد زو پلنگ در کهسار
 برده از خسروان بقهر دمار
 نیست چشمی کز و نگرید زار
 زخم این ازدهای عمر شکار
 دهن این نهنگ مردم خوار
 باز کردست با زمین هموار
 که ندادست باز پس زنهار
 که ربوده ست بچه ز کنار
 تو اگر روز و شب بگری زار
 پس تن خویش هیچ رنجه مدار
 روشن آئینه ایست بی زنگار
 با قضاهاى ایزد دادار
 مرگ حقست دل بغم مسپار

* (به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته است) *

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار
 هر هفته انده دگر آری بروی ما
 یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم
 بر بندگان اگر بستیزست کار تو
 بر نصر رستم از چه ستمگار کشته
 آن بوالفرج که داد جهان را زغم فرج

بر خیره تیره کرده بما بر توروز کار
 رنجی دگر بهر که در لیل و در نهار
 یکماه برقراری و یکسال بیقرار
 بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
 در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
 اکنون هم از جهان تو بر آری همی دمار

آن مهتری که دستش دریای قلزمست
 ای چون مه چهارده درگاهش و کمی
 ماء ار همه تمام نکاهد هر آنچه هست
 آخر فزون شود که فزونی زکاستیست
 جوئی که آب رفته بود روزی اندرو
 این گردش فلک نه همه بر نحوست است
 آخر بکام دل برسی و هوای دل
 ای روزگار خواهی که خواهی جوشدی
 دانی که کامکارتر از تو نبود کس
 خارا خمیر گشت بفرمان او همی
 عدلش همی بشت زدن دان مار زهر
 ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیک
 از فر و از سعادت اندر دیار هند
 امید ما همه بهمان روزگار تست
 هر چند بارهای گران بر زمین بسیست
 آمد که بر آمدن آفتاب تو
 نا که شعاع روی تو بدر خشدای عمید
 ای آنکه از نکوئی و از نام نیک تو
 ای دستگیر شاعر مدوح با فتوح
 دانی که بنده را بر تو حق خدمتست
 از بنده یاد کار جهان ماند مدح تو
 از غلظتی و وصلت غلظت همی کند
 اندیشه برات رهی چون نداشتی

دریا کنار مانده او راست بر کنار
 مه را زکاستن نبود هیچ ننگ و عار
 آخر بر آید از فلک از چه تزار و زار
 وز پستی آردش به بلندی ده و چهار
 آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار
 آخر سعادتست در این اختر و مدار
 آخر زمانه با تو کند باز افتخار
 باز آ و باز خواهی داور بیای دار
 در مرتبت زهر که صغارند وز کبار
 سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
 فضلش همی برست گل از خاک خشک خوار
 هر چند خود زمانه بما بود بر سوار
 فرشی فکنده تو کش از جود بود و تار
 یارب تمام کن تو امید امیدوار
 آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار
 تا کی ز بام صبح بر آید ز کوهسار
 خشنود کرده از تو همه ملک هوشیار
 بس مرد شور بخت که گشتست بختیار
 ای حق شناس مهتر و حقدار حق گزار
 آن خدمتی که ماند زمن تا که شمار
 هرگز مباد از تو جهان مانده یاد کار
 مرمرد را بزرگ و نکونام و نام مدار
 دادی ببنده وصلت و شد کار چون نگار

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد
 تا آب و آتش آید پیدا همی زابر
 عز و بقات باد و سرت سبز و تن درست
 مسپار دل بانده و گیتی همی سپر
 طوسی که نیستش به نیشابور و طوسی یار
 تا خاک را غبار بود ابر را بخار
 دلشاد و شاد کام و تن آباد و شادخوار
 مگذرتو از جهان و جهان خوش همی گذار

☆ (مدح بهرام شاه و التزام بنام آن پادشاه) ☆

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار
 داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار
 کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه
 درهمه معنی که برتر دیده از این افتخار
 گشت ملک وعدل او آباد تا ملکست و عدل
 ملک بهرامی لباس وعدل بهرامی نگار
 پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
 در زمانه بندگی ملک ازو کرد افتخار
 بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه
 هرچه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار
 ز آسمان روح الامین گویان بهدشادی که هست
 با ملک بهرام شه بهرام گردون جانسپار
 سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روزرزم
 زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
 برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه
 تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار
 درهمه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
 از پی صدر وزارت کرد اورا اختیار

در کف کافی او زان خامه بهرام سیر
 سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار
 این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او
 از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
 تا بمون ملك و دین باشند پیش تخت تو
 همچو بهرام از مضامنگام رأی و وقت کار
 راویا تو مدحهای ملك بهرامی بخوان
 ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

❖ (مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر) ❖

❖ (در اکثر آیات قصیده) ❖

ای اختری نهئی تو مگر اختر
 آن اختری که سعد بود بی نحس
 اندر بروج مدح و ثنا شعرت
 شعرت رسیده در مذهب ظلمت
 طبعی که راه گم کند او را تو
 مسعود گشت اختر بخت من
 در نظم چون خط سیهت دیدم
 دامن شنیده که چو اختر من
 اختر مقاومت نکند با من
 از لرزه همچو اخترم آن ساعت
 روزم شبست و در شب تاری من
 برقدهمچو جنب من اشکم
 نشگفت از اخترش شکفت از من
 صد باختر چو اختراگر دیدم
 کردون فضل گشته بتوانور
 آن اختری که نفع بود بی ضرر
 سایر چو اختراست بهر کشور
 چشم مرا بنور یکی اختر
 چو اختری بسوی خرد رهبر
 زین نظم نورمند فلك پیکر
 چون اختران معانی او یکسر
 هستم ز کوه تنگ بگردون بر
 چون زونیم بقدر و محل کمتر
 کز مشرق آفتاب بر آرد سر
 بیدار همچو اختر بر محور
 چون اختران گردون بر جنب
 کز کف کبود شد چو سپهر بر
 و یحک چرا نبینم يك خاور

اندر میان اوج چرا زینسان
 چون اخترانم از دل و از خاطر
 چون اخترم شگفت مکن چندین
 چون خسرو سپهر محل آمد
 چندین همی محاق چرا بینم
 شدمویه گرچو کیوان بخت من
 از پاکی ارچو مشتری در دل
 نه من عطاردم که بهر حالی
 من سوخته ز اختر وارونم
 چون اختر ارچه رفته ام از خانه
 اختر ز جرم چرخ چو بدرخشد
 وز اختر شهاب فلک هرسو
 شب را بگوش و کردن بر بنده
 تا روز از اشک دیده گلاگونم
 زین اختران دیده که همچون در
 گوئی مکمل است مرا بالین
 هر شب که نو بر آید از گردون
 کردند هر زمان ز قضای بد
 آخر نه کم ز اخترم شود نیز
 ابیات تو همین عدد است آری

چون اختر از هبوط شدم مضطر
 زان همچو اخترم بوبال اندر
 اگر محترق شدم از گردان خور
 اختر بجانش بنده شد و چاکر *
 زین نور آفتاب ضیا گستر
 زان پس که بود زهره خنیا گر
 بهرام وار چون بودم آذر
 هر روز هست سوزش من بی خور
 این اخترست یارب یا اخگر
 راجع چرا همی نشوم زایدر
 چون آتش از مشبکه مجمر
 کرده چو سنگ زردیشان زر
 از اختر وز خاطر جان زیور
 چون اختران نگون بودم خاور
 بینی روان شده پس یکدیگر
 گوئی مرصع است مرا بستر
 این اختران شوخ نه جا ناور
 رنج و غم مرا پدر و مادر
 چون اخترم شود بسعدت فر *
 معنیست اندر اخترم از هر در

☆ (صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان) ☆

رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
 دری که چرخ بیندد کنم بدانش باز

چو عزم کاری کرده مرا که دارد باز
 شبی که از بر آرد کنم بهمت روز

اگر ندارم گردون نکویدم که بدار
نه خیره کرده چشم من از شب تاری
به هیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
چو درو گوهر در سنگ و در صدف دایم
زهی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا
اگر چه از پی عزست پای باز ببند
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
فزونتر رنج رسد چون به برتری کوشی

✽ (در نصیحت و ستایش منصور بن سعید) ✽

چند گوئی که نشنوندت راز
بد مکن خو که طبع گیرد خو
از فراز آمدی سبک بنشین
بیشتر کن عزیمت چون برق
کمتر از شمع نیستی بفروز
راست کن لفظ و استوار بگو
خاک صرفی بقعر هرگز دو
تا نیابی مراد خویش بکوش
گر عقابی مگیر عادت جغد
بکم از قدر خود مشو راضی
بر زمین فراخ ده ناورد
گر تو سنگی بلای سختی کش
چند باشی باین و آن مشغول

و کرتازم گردون نکویدم که بتاز
نه سست گردد پای من از طریق دراز
مگر بیار که شهریار وقت نماز
زطبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
چو بی زبانان هرگز بکس نکویم راز
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
چون نام بندست آن عز می نخواهد باز
که کار گیتی بیرنج می نگیرد ساز
که مانده ترشوی آنکه که برشوی بفراز

چند جوئی که می نیابی باز
ناز کم کن که از گردد ناز
رنج بینی که برشوی بفراز
در زمانه فکن چو رعد آواز
گر سرت را جدا کنند بگاز
سره کن راه و پس دلیر بتاز
نور محضی باوج گردون تاز
تا نسازد زمانه با تو بساز
ور پلنگی مگیر خوی گراز
بین که گنجشک می نگیرد باز
بر هوای بلند کن پرواز
ورنه سنگ بشکن و بگداز
شرم دار و بخویشتن پرداز

از دل و سر مساز سنگ و کهر	هر چه داری ز دل برون انداز
نیز منویس نامه های امید	بیش مفرست رقمهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور	آنکه مهرش برد ز چرخ غاز
در صفت مدح او چو گرد آید	لشکری کش ز عقل باشد ساز
مر کبشکر او چو رعد بکوب	علم وصف او چو مه بفراز
حملاه ها بر بطبع تیغ گذار	رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن	* تو بری مهره مراد بیاز
ور نوای مدیح خواهی زد	* رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زیلا	* مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه به والمظفر ابراهیم	* آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل وجود او بجهان	* رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصای کلیم	* تیغ برانت مایه اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف	* روز از تو بتافت زیب براز
نام تو بر نگین دوات نقش	* جاه تو بر لباس ملک طراز
شرف دودمان آدم را	* بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدقم من که در شود بثبات	* هر چه آید مرا بطبع فراز
داریم هم چو مشترکان بهذاب	* ورچه هرگز نخواندمت انباز
شده از من موافقان رنجور	* شده بر من مخالفان طنراز
نه غم مدح تو ازین دل کم	* نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کز ولایت مهرت	* بروم جان مرا نداد جمواز
کردم این گفته ها همه موجز	* که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور	تا نبینم چو آفتاب ت باز
تا بود صبح واشی و تمام	تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبله عطار
برچمن وردو سروماند راست
همچو ورد طری بتاب و بخند
با علو سپهر بادت امر
همه فردای تو به از امروز

☆ (ستایش سیف الدوله محمود) ☆

شبى چو روز فراق بتان سیاه و دراز
زدور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ
برآمده ز صحیفه فلك چو شب انجم
من و جهان متحیر ز یکدگر هردو
مرا ز رفتن^۱ معشوق دیده لؤلؤ ریز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست
دلا چه داری انده بشاد کامی زی
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
خدایگان جهان سیف دولت آنکه برو
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر
کند چو گرم کند باره عقاب صفت
برند بیشک^۲ هر روز خسروان بزرگ
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو

زان شود راغ کلمبه بزاز
برخ و قد لعبتان طراز
همچو سرو سهی ببال و بناز
با سعود زمانه بادت راز
همه فرجام تو به از آغاز

دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
شبنم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
چو روز دردل کیتی فرو شده آواز
پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز
ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
ز شادمانی فردست و باغمان انباز
که باز می نشناسم نشیب را ز فراز
بتا بغم چه گدازی بناز و لهو گزار
و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز^۳
بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
در سعادت شد بر جهان دولت باز
برید بیخ نیاز و درید جامه آز
عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز
از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
ز تب تهی نبود هیچ بقعه اهواز

ندید یارد دشمن سپاه او را روی
 کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
 خدایگانا شادی فزای و رامش کن
 مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
 ز نزهت و طرب و عز و شاد کامی و لاهو
 بشاد کامی در عز بیکرانه بزی

✽ (مدح عبدالحمید بن احمد) ✽

در توای گنبد امید و هراس
 سبز و خرم چو آسی اندر چشم
 نه غلط میکنم تو داری تو
 اینچنین آفریده گشت جهان
 فلک سفله نحس گردد و سعد
 ای فلک شرم تا کی این نیرنگ
 مژده بر پلکم ارشود پیکان
 نایدم باک از آنکه ایمن کرد
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 آنکه او را قیاس وصف نکرد
 نیست بی او جهان جهان چونانک
 رتبت جاه و کثرت جودش
 رای او از فلک نشاند حرون
 خنجر آب داده را ماند
 ای نبوده ترا خرد معیار
 تیر و هم تو کز کمان بجهد

از آنکه بروی کوتاه شود بقای دراز
 چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
 نبید بستان از دست دلبران طراز
 همیشه تا بجهان در حقیقت هست و مجاز
 ز چنگ و بریط و نای و کمانچه و بگماز
 بکامرانی در ملک جاودانه بتراز

گردش آس هست و گونه آس
 باز بر فرق تیز کرد چو آس
 فعل الماس و گونه الماس
 شغل از انواع و مردم از اجناس
 خوشه عمر دانه دارد و داس
 ای جهان توبه تا کی این وسواس
 موی بر فرق ارشود سرپاس
 تن و جان من از امید و هراس
 مفخر گوهر بنی عباس
 ز آنکه شد وصف او محیط قیاس
 بی می ناب کاس نبود کاس
 در جهان نه امل گذاشت نه یاس
 حلم او از زمانه برد شماس
 آن دل باد طبع آهن باس
 وی نگشته ترا هنر مقیاس
 نجم برجیس باشدش بر جاس

تیغ رای تو خود سپر نکنند
 در شب نعلش و انجم معنی
 روح را لفظ تو لطیف سخن
 ای زلفت تو عاجز و حیران
 از امارت دل تراست غذا
 گرز و سواس خیزد اصل جنون
 دل من تنگ کز دلم مظلوم کرد
 روز چون عندلیب نالم زار
 کرد گردون ز توی و دیبا
 چون قلم زردم و نزار و نوان
 با چنین حال و هیأت و صورت
 شغلم افزون ز شغل غواصی است
 نیست چون من کس از جهان مخصوص
 همه انقاس من مدایح تست
 جز سپاس تو نیست بر سر من
 بشنویم نیک و بد بینیم راست
 تو شناسی همی که شعر مرا
 بر زر مدح نف کنم حملان
 از تو قیمت گرفت گفته من
 فرق کن فرق کن خداوندا
 مادح خویش را بعدل بین
 متنبی نکو همی گوید

گرچه چرخ فلک شود پر آس
 در کف تو فلک شود فرطاس
 چشم را خط تو لذیذ نعل
 وهم حذاق و فکرت کیاس
 وز وزارت تن تراست لباس
 بجنون مینکشد مرا و سواس
 وحشت آزو ظلمت افلاس
 همه شب چون خروس دارم پاس
 کسوت و فرش من بشال و پلاس
 اندرین روزگار چون انقاس
 باز نشناسم کس از شناس
 روزیم کم ز روزی کناس
 بالبلیات من جمیع الناس
 زان همی زنده دارم انقاس
 آفریننده را هزار سپاس
 منم امروز مانده در فرماس
 نشناسد تمام شعر شناس
 دیبه نظم را نباقم لاس
 نه عجب زر شود ز مهر نجاس
 گوهر از سنک و دیبه از کرباس
 بنده خویش را بحق شناس
 باز دانند فر بهی ز آماس

این قصیده که من فرستادم
بوی ازو یافت طبله عطار
ماه را تا بدل شود هر ماه
چرخ گردان بود بهفت اقلیم
همت را چو چرخ باد علو

دل و جانرا بدوست استیناس
شکل ازو برد کلبه نخاس
شکل سیمین سپر بزرین داس
جسم کوشان بود به پنج حواس
دولت را چو کوه باد اساس

☆ (ثنای سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

شاد باش ای شاه عالم شاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان
مقتدای پادشاهانی بملک
ملک همزاد تو آمد تو بنار
خلق کیتی بنده و آزاد تست
عدل بنیاد است عالی ملک را
در درنک و حزم ثابت کوه شو
نصرت اندر آبگون پولاد تست
تا بداد و دین بود پاینده ملک
تا عمل نیکو بود پاینده ملک
همچنین باعزم و حزم جزم زی
عالم از انصاف تو شادست شاد

با بتان دلبر نوشاد باش
در سعادت خرم و آباد باش
شهریارانرا بعدل استاد باش
در تن این نازنین همزاد باش
دستگیر بنده و آزاد باش
تو بحق معمار آن بنیاد باش
در شتاب و عزم نافذ باد باش
ناصر این آبگون پولاد باش
قطب دین و پیشگاه داد باش
تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین با دست و طبع راد باش
شاد باش ای شاه عالم شاد باش

☆ « هم در مدح او » ☆

شد مایه ظفر کهر آبدار تیغ
گر داشت بر زمرد و اولؤ چرا کنون
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد

یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
گر نه دراز خزان شکفت نوبهار تیغ
زان آبدار صفحه سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
 چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق
 دست زمانه یاره شاهی نیفکند
 گلهای لعل کرده در بوستان ملک
 از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک *
 سر سبز باد تیغ که در موت احمرست
 سلطان علاء دولت کز یمن دولتش
 مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک
 مر ملک را ز تیغ حصار یست آهنین
 تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
 بازوی دآوری سفر آن میکند که آن
 اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن
 روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر
 در وصف کار زار بر آید دخان مرگ
 آواز تندر آرد در گوش باد گرز
 چونان همی در آید در کار و بار حرب
 که بر تن گروهی درد دثار عمر
 بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش
 از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
 ایخسروی که ملک ترا جان سپار گشت
 تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج
 آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو

چون شد برهنه چهره خورشید و ار تیغ
 جانهای اهل باطل زبید نثار تیغ
 در بازوئی که آن نکشید دست بار تیغ
 خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
 جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
 جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
 در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
 بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
 تادست شاه باشد عالی حصار تیغ
 چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
 بر روی روزگار بود یاد کار تیغ
 از کردهات مفخر او افتخار تیغ
 جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
 در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
 باران خون چکاند در تن بخار تیغ
 کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ
 گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ
 چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
 با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
 وز رنج گشت حاسد تو جان سپار تیغ
 افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
 کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

آموخت درفشانی و یاقوت و زرناب
بازر روی دشمن و یا قوت خون دشمن
یکرویه آورد خراشید ز تی ترا اران
تا حد تیغ باشد نصرت ترا ز لیل
باد آن خجسته دست تو در زینه‌ها رخلق
توقیع باد نامت بر نامه ظفر

زانرو بود که دست تو گشته است یارتیغ
اندر یمین توجه کم آید یسار تیغ
دور و ازین جهة شده شخص نزار تیغ
قانونك تلك باشد مدحت نگار تیغ
کاورده دین حق را در زینهار تیغ
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی در بزرگی جهانرا شرف
نمائی بچو آنچه عیسی بدم
نه با دشمنان تو در آب نم
یکی شربت آب خلاف که خورد
مه از اول مه شود بارور
نبینی چو آبستن هر زمان
بمیدان مکن در شجاعت سبق
نباید که خوانند این را چنون
کجا دجله مدح تو موج زد
ز بهر معانی چون در تو
چگونه کنم شکر احسان تو
تو آنیکه ارواح ناطق کنی
ستایش کنی مر مرادر سخن
مرا دشمنانند و با تیر من
گر آیند با جندک من صف زده
نمایند در چشم من همچنانك

زهی از بزرگان زمانرا خلف
نمائی برای آنچه موسی بکف
نه با دوستان تو در نارتف
که نه شد شکمش چو پشت کشف
با خر بر آیدش عزو شرف
فزون گردد او را برخ بر کلف
بمجلس مکن در سخاوت سرف
نباید که دانند آنرا تلف
چو بغداد گردد جهان هر طرف
همه گوش کردیم هم چون صدف
که نا کرده خدمت بدادی سلف
پو مادر پسر را بلطف و لطف
گهر میدهی مر مرا یا خرف
همه خاکسارند هم چون هدف
بکوشند با من ز بهر صلف
کشیده ز شطرنج بر تخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب
بکیرم سر ازدهای فلک
بداری همی در کنف خلق را
نصیب ولایت از سعادت سرور

که در حلقشان نیست الاختف
اگر رای تو گویدم لانتخف
جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب عدوت از شقاوت اسف

(مدح علاء الدوله مسعود شاه)

ای روزگار تو نسب روزگار ملک
از روزگار آدم تا روزگار تو
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو
چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را
تا ملک را بحمله برانگیختی نماند
چون روزگار گردان کرده مصاف سخت
کف الخصیب گردون کرده بزخم سخت
واندر نبرد خنجر کوهر نکار تو
یمن است ویسر حاصل تو تا یمن تو
گر بوته نکشتی رای تو ملک را
دین را شعار عدلست از دادهای تو
بردند نام کسوت و جاه تو ورنه هیچ
تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز
تا نورو نار یافت فلک از پی صلاح
از رای استوار تو اندر جهان عدل
با همت و محل تو از قدر و منزلت
چون بر کمریز دولت تو شد روان ملک

پرورده روزگار ترا در کنار ملک
از بهر روزگار بود انتظار ملک
مسعود فال گشت همه روزگار ملک
زیبد که باشد از تو همه افتخار ملک
تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک
در دیده ملوک زمانه غبار ملک
قایم شود بنصرت تو کارزار ملک
برزخم سخت بازوی خنجر گذار ملک
از رنگ خون دشمن سازد نکار ملک
در قبضه تصرف دارد یسار ملک
هرگز کجا گرفتگی گردون عیار ملک *
با دولت تو یافت ز گردون شعار ملک
درهم نیوفتاد همی بود و تار ملک
شد پای بند دشمن دین دستوار ملک
چون مهر و کین تو نبود نورو نار ملک
تا حشر ماند قاعده استوار ملک
بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک
آراست چون بهار همه رهگذار ملک

انصاف را تو آری اندر بنای امن
 هر فخر کان برانی اندر شمار خویش
 شمشیر تو بقهر شود خواستار جان
 اندر شکار گاه نماند از تو هیچ شیر
 ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن
 ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
 فردوس عدن گشت روان تا بفرخی
 در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت
 امروز شهریارا روزی مبارکست
 تا نوبهار سال باقبال جفت کرد
 این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز
 گوید همی که ملك ترا نیست انتها
 تا ملکر اشراف بود از تاج و تخت تو
 بادت بگرد تخت همایون مدار بخت
 تا عقل که مشیر بود که مشار باد

اقبال را تو داری اندر جوار ملك
 گردون براند آنرا اندر شمار ملك
 زانکس که او بعنف شود خواستار ملك
 اکنون یکی برای نکرده شکار ملك
 مگذار يك ملك را در مرغزار ملك
 چینه ز شاخ بخت تو کام تو بار ملك
 باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
 هم با بهار سال در آمد بهار ملك
 کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك
 نوروز کار دولت تو کرد کار ملك
 با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملك
 این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
 از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك
 بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملك
 اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملك

☆ (ستایش شاهزاده خسرو ملك) ☆

سپهریست ایوان خسرو ملك
 ببالد کمال و بنازد شرف
 نهاده جهان و فلک چشم و گوش
 گشاده زبانست و بسته میان
 نبشته ملك نامهای شرف
 ز شاهان کدامست کامروز نیست
 بنازد همی تاج و تخت و نگین

ز دیدار تابان خسرو ملك
 زد عوی و برهان خسرو ملك
 بایما و فرمان خسرو ملك
 جلالت به پیمان خسرو ملك
 برو کرده عنوان خسرو ملك
 بفرمان و دربان خسرو ملك
 ز تمکین و امکان خسرو ملك

محنتم همچو دوستان عزیز
 بالشیام نهد ز پنجه شیر
 شربتی خورده‌ام بطعم چنان
 خورشم گشت خاک تیره چومار
 خوب گفتار و پر هنر حرکت
 کوئی آن صورتم که بر دیوار
 بدلم داده بود شاهی روی
 چشم آن شد ز گردانده کور
 هر چه بیشم دهد فلک مالش
 هنرم هر چه داد بیش کند
 لیکن از حد چو بگذراند باز
 هر که او پاک چون هوا باشد
 مرد باید که ده دله باشد
 مردمان زمانه بی هنرنند
 نیست در کارشان دل زاغی
 نیست از ننگ ننگشان ورچند
 دوزخ آرد پرستش ایشان
 لافرادی گران بود چون کوه
 خوب روی و ملبسند همه
 بار منت نشسته بر سر جود
 ابرهم خوی اهل عصر گرفت
 قطره آب ازو همی بچسکد
 خیز مسعود سعد رنجه مباحش

هر شب اندر کنار گیرد تنگ
 بستری گسترده ز کام نهنگ
 نوشم آید همی بکام شرننگ
 مسکنم کوه تنگ شد چوپلنگ
 بدلم شد بخامشی و درنگ
 زده باشدش خامه نیرنگ
 به تنم کرده بود بخت آهننگ
 پای این شد زدست محنت لنگ
 بیش یابد ز من همی فرهنگ
 چنگ رالحن خوشتر آرد چنگ
 بگسلاند بچنگ بر آهننگ
 چون هوانزد کس نگیرد سنج
 تابود سرخ روی چون نارنگ
 زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
 بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
 ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
 راست هستند نامه ارژنگ
 ورچو زفتی گران بود چون کنگ
 طرفه رنگند و نادره نیرنگ
 زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
 بلبل منت زند بهر فرسنگ
 تا نگردهش روی پر آژنگ
 بازدار از جهان و اهالش چنگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست
چنگ باز هرا ندارد کبک
هر زمان در سرائی از محنت
کار نیکو کند خدای منال
بگذرد محنت تو چون بگذشت

عود جوئی همی ز بیخ زرنک
دل شیر عرین ندارد رنک
باره بخت تو ندارد تنک
راه کوتاه کند زمانه ملنک
ملک جمشید و دولت هوشنگ

☆ (ستایش یکی از فرمانروایان) ☆

ایا فروخته از فرو طلعت اورنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت
ز نور رای تو مانند روز کرده شب
برای و قدر تنه را ز چرخ باشد عار
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد
کدام شاه که او از تو نست دست امان
سپهر عاجز کرده بتو برو زشتاب
زهیبت تو شود دست و پای فلک
غبار خنک تو در دیده پلنگ شد دست
سپید روز شود بر مخالفان سیاه
خدایگانا گر بر کشند حالم ترا
کنونکه کردی شاهاسوی هزار درخت
درو چو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر
چو زلف یا رشبه زلف شدهوا از بوی
مگر جهانرا این فصل جادوئی آموخت

ز دود رای تو ز آئینه ممالک زرنک
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
زلطف طبع تو مانند آب گردد سنک
بجود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ
عدو زهیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام میر که او نیست نزد تو سر هنگ
زمانه حیران گردد ز تو بگاه درنگ
چو بر کمیت تو ای شاه تنک گردد تنک
ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
فراخ گیتی بردشمنانت گردد تنک
سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ
بشاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
درو چو خنجر بیرنگت آب شد چون رنک ☆
زمین بنقش و بصورت چو نامه ارژنگ
چو روی یار پر روی شد زمین از رنک
از آن پدید کند هر زمانه گر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش
خدایگانا تا شاه آسمان دایم
همیشه باد برایت فراخته رایت

☆ (نالاه از گرفتاری) ☆

چو گوگرد زدم محنتم آذرنگ
همی هر زمان ازدهای سپهر
بر آورد بازم بر آن کوهسار
همیگویم ای طالع سرنگون
خداوند تو با دپایست و من
ازین اختران او شتابنده تر
شد از ظلمت خانه ام چشم کور
درین سمج هرگز نگنجیدمی
گرم تن نگشتی ازینسان نزار
چه کردم من ای چرخ کز بهر من
نه همخانه آهوان بوده ام
همی تا کیم کرد باید نگاه
ز عمرم چه لذت شناسی که هست
دو گونه نوا باشدم روز و شب
چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل
بترسم همی کز من دیدگان
چرا ناسپاسی کنی زین حصار
همی شاه بندم کند هست فخر
هنرهای طبیعی^۱ پدیدار شد

بیانک و ناله بر بط بلحن و نغمه چنگ
کهی سوی بره آید کهی سوی خرچنگ
همیشه باد برویت فروخته اورنگ

که در خاکم افکند چون باد رنگ
زدورم بدم در کشد چون نهنگ
که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
چرائی همه ساله با من بچنگ
ازو مانده زینگونه ام پای لنگ
تنم را چرا داد چندین درنگ
شد از پستی پوششم پشت تنگ
بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
ورم دل نبودى ازینگونه تنگ
کشی اسب کین راهمی تنگ تنگ
که هم خوابه ام کرده با پلنگ
بپشت و بدخش غیلواژ و رنگ
طعامم کبست و شرابم شرنگ
ز آواز زاغ و ز بانگ و کلنگ
که او را ازینسان بود نای و چنگ
زند روی آئینه طبع رنگ
چو در من بیفزود فرهنگ و هنک
همی روزگارم زند نیست تنگ
تنم را ازین انده و آذرنگ

ز زخم و تراشیدن آید پدید
نشد سنگ من موم ازین حادثه
ازیرا که بر من بلا و عنا
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو

بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نه آب من از کرد شد تیره رنگ
چو آبست و چون کرد بر موم سنگ
یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

❖ (شکایت از حاسدان) ❖

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر
شب همه شب زار بگیریم چو شمع
عیشی در انده تیره چو گل
دردل و در دیده من سال و ماه
پشم بشکست ز آسیب چرخ
طبع و دلم پر کهر دانش است
باشد پیوسته سپهر ای شگفت
تیغ جهان گیران زنگار خورد
هین منشین بیهوده مسعود سعد
خرد مکن طبع نه چرخ است خرد
نه نه از عمر نداری امید
از پی یک نور مبین صد ظلام
تات نپرسند همی باش گنگ
سود چه از کوشش تو چون همی
روزی بیروزی هرگز نماند
ای که مرا دشمن داری همی
مردم روزی نژید بی حسود

تا کیم از گونه چون باد رنگ
آبم کز بخت مرا نیست رنگ
روز همه روز بنالم چو چنگ
طبعی از دانش روشن چو درنگ
آذر برزین بود و رود کنگ
زانکه بکبراندر بینم پلنگ
زانهم سختی که کشیدم چو سنگ
بابد و بانیک بصلح و بچنگ
آینه غران صافی زرنگ
بر کش براسب قضا تنگ تنگ
تنگ مکن دل نه جهان نیست تنگ
نه نه در دهر نداری درنگ
وز پی یک نوش مخور صد شرنگ
تات نخوانند همی باش لنگ
روزی بی کوشش آید به چنگ
در دریا ماهی و در کوه رنگ
هست مرا فخر و ترا هست تنگ
دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اكر باشى هم سنگك من

كرت بسنجد بتر ازوى سنگك

✽ (مدح سيف الدوله محمود و تهنيت فتح اكرد) ✽

دوسعادت بيسكى وقت فراز آمد تنك

يكي از گردش سال و يكي از شورش جنگ

ما از اين هردو بشكرو به ثنا قصد كنيم

زانكه انده شد و شاذى سوي ما كرد آهنگ

ماه نوروز دگر بار بما روى نمود

قلعه اكره در آورد ملك زاده بچنگ

كشورى بود نه قلعه همه پر مرد دلير

بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ

بى او رفته در آنجا كه قرار ماهى

سر او بر شده آنجا كه بنات و خرچنگ

گرد او بيشه و كوه كشن و سبز چنانك

گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنك

اينچنين قلعه محمود جهاندار گرفت

بدلىرى و شجاعت نه بمكر و ويرنگ

پشته ها كرد ز س كشته در و پنجه جاي

جوى خون كرد بهر پشته روان صد فرسنگ

برد زنجير بزنجير از آن قلعه قطار

همچنانست كه بر روى هوا صف كلنگ

اى اميرى كه برون آرد بيم و فزعت

طعمه از پنجه شير و خوره از كام نهنگ

باد راهيچ نباشد كه خشم تو شتاب

كوه را هيچ نباشد كه حلم تو درنگ

اى ترا فر فريدون و نهاد جمشيد

وى ترا سيرت كي خسرو و راى هوشنگ

اى بصدر اندر بايسته تر از نوشروان

وى بحرب اندر شايسته تر از پور پشنگ

چرخ گردنده باپايه اورنگك تو پست

باد پوينده بر مركب رهوار تو لنگ

زير پاي ولى و دردو كف ناصح تو

خاك چون عنبر سارا شود و بيد خدنگ

برتن حاسد و بدخواه تو و كام عدو

خز چون خار مغيلان شود و شهد شرنگ

زود باشد كه از اين فتح خبر كرده شود

بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ

اين گلى بود ز بستان فتوح خوشبو

شاخكى بود ز ريحان مرادت خوش رنگ

زين سپس نامه فتح تو سوي حضرت شاه

دمدم آيد همى از معبر چين و لب كنك

ميل بهضى ملكا سوي نشاطست و طرب

اندرين فصل و سوي خوردن بگماز چوزنگ

زانكه بستان شده از حسن بسان مشكوى

زانكه صحران شده از نقش بسان ارنك

مرغزار و کهسار از سپر عم و خیری
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم
تا همی تازد بر مفرش دشت آهوی غرم
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد

✽ (مدیح علاءالدوله سلطان محمود) ✽

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود
پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو
نهاده بر فلک مفخرت بقدر قدم
همای رامش در بزم او بر آرد پر
نهاده روی بهندوستان ز دارالملک
کشید لشکر جرار تا بمرکز غزو
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق
جبال جنگی در مو کبش روان که بزخم
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت
کدام شاهست اندر همه جهان یکسر
خدایگانا یک نکته باز خواهی راند
خزاین تو کشاده ست بر همه شعرا
منم که تشنه همی مانم و در طبقه
یمین دولت سلطان ماضی از غزنین
غضایری که اگر زنده باشدی امروز

راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
از پی قوت دین و قبل حمیت و تنگ
بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه جنگ
تا همی تازد بر دامن که بچه رنگ
تاج و تخت شهری و افسر ملک و اورنگ

یکیست او را در بزم و در زم دشمن و مال
که تافت از فلک ملکش آفتاب کمال
گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال
نشانده در چمن مملکت بعدل نهال
هر بر فتنه بر زمش بیفکند چنگال
بفرخ اختر و پیروز و زو میمون فال
ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال
ز باد پایان در دشتها نمانده مجال
بروز معر که از بیخ بر کنند جبال
به یشک خسته همه شیر آسمان رایال
که از نهیبش گیرد قرار و یابد حال
که هست در گاه عالی تو و محط رحال
جواهر تو بدیشان رسیده از هر حال
رسیده اند ز انعام تو بآب زلال
بمدح گویان بروقف داشتی اموال
بشعر من کندی فخر در همه احوال

بهر قصیده که از شهری فرستادی
 بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند
 همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر
 «بس ای ملک که نه اول و فرو ختم بسلم
 خدای داند کاندر پناه شاه جهان
 من آنکس که که نظم هیچ گوینده
 کهی به شرفشانم و لفظ در ثمین
 چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی
 بگو شمع آمد فرخنده دعوت دولت
 ولیک بخت بر غبت ندید دهد یاری
 که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد
 که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا
 نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف
 چگویم آخر با مردمان لوهاور
 زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم
 شهام ملوک همه ناز شاعران بکشند
 جهان پناهی و بر گه و نوای خلق جهان
 همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور
 چو مهر بر فلک مفعرت بفخر بگرد

(ستایش سیف الدوله محمود)

هزار دینار او بستدی ز زر حلال
 «هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد فال»
 که مینماید از آن زربیه کرانه مال
 بس ای ملک که نه گرهر فرو ختم بجوال
 غضایر را می نشمرم بشعر همال
 بلفظ و معنی چون ندارد استقلال
 کهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
 گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
 بچشم آمد تابنده صورت اقبال
 جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
 اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
 بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
 نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
 چو باز کردم و از حال من کنند سؤال
 نه التماس کجاست و نه آرزوی محال
 تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال
 سخای تست پس از فضل ایزد متعال
 همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
 چو سرو بر چمن مملکت بناز بیال

بدل شد این مه با آزو اینت نیک بدیل
 زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
 چون نور دزدل ابرار و نار در قندیل

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل
 بامر پای شیاطین شدست بسته به بند
 چونار در دل کفار و نور در مسجید

کنون بر آید بانگ مذکران به نشاط
 خجسته بادا بر شهر یار سیف دول
 خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
 پناه شاهی محمود شاه کو دارد
 حسام او را اندر سر عدوست مقام
 شکسته کردن گردنکشان بکرز کران
 چو از غلاف بر آورد نیلگون صمصام
 خجسته در که اوسوی هر جلال سبب
 عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
 کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او
 بشیر کرده خالی ز دام و دد بیشه
 خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه
 خدایگانا فرخنده بادت اینمه نو
 همیشه بادی از هر چه آرزوست بکام
 مخالفانت گرفتار این چهار بلا
 یکی به تیغ کران و یکی به تیر سبک
 همیشه باد ترا خسروی بملک ضمان
 جلالت ابدی باتو چون شجاعت جفت
 غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار

(مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)

خجسته بادا بر خواجه عمید اجل
 عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم
 اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست

کنون بخیزد آواز مقربان ز رسید
 ماه مبارک ماه صیام بر تفضیل
 برای وروی منور بخلق و خلق جمیل
 ز پادشاهی تخت وز خسروی اکلیل
 سنان او را اندر دل حسود حقیل
 زدوده آینه ملک را به تیغ صقیل
 زند مخالف اوجامه خود اندر نیل
 خجسته خدمت اوسوی هر کمال دلیل
 ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
 ز شروفتنه تهی شه همه طریق سبیل
 بسیل گردد صافی ز گرد و خاک مسیل
 دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
 ز کرد کارت بادا جزا ثواب جزیل
 همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
 که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل
 یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم پیل
 همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
 سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل
 نصیبت آمده از مملکت کثیر و قلیل

خجسته عید رسول خدای عزوجل
 که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
 قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلک
 زدوده رایش روش ترازمه و خورشید
 کجا کفایت باید ازو برند مثال
 نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم
 اصول شادی بی طبع شاد او ناقص
 ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع
 بطبع صافی او جوهر حیا قایم
 موفق آمد رایش چوطاعت مقبول
 دلش چو عقل منزله شد از مذمت و عیب
 جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان
 چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار
 که این نباشد با آن بوسع يك نقطه
 ز علم فردا امروز واقف است همی
 ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد
 بجود و علم شبیهی بحیدر کرار
 رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ
 فلک نداند حل کرد مشکلات ترا
 بزرگوارا گیتی بکام دل گذران
 بماضی اردیدی رنجی از تغیر حال
 برغم حاسد شهریار حاسد مال
 سزد که سربفرازی بدین خطاب شریف
 همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
 مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

سپرده رای رفیعش بصدرفرق زحل
 ستوده رسمش شیرین تر از نبات و غسل
 کجا سخاوت باید بدوزند مثل
 نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل
 رسوم رادی بی کف راد او مهمل
 ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل
 ز کف کافی او دیده سخا اکحل
 مصدق آمد قولش چو آیت منزل
 تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
 شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل
 چو کفر از ایمان خالی دلش زمکر و حیل
 که آن نسنجد با این بوزن يك خردل
 که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل
 ایا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل
 بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
 غلام نظم توزیب هزار چون اخطل
 تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل
 که هیچکس را با تو نماند جنک و جدل
 هزار راحت بینی کنون به مستقبل
 بدین عمل بقزودت خطاب و جاه و محل
 سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل
 همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
 مباد عمر تو از علت فنا معتدل

☆ (ثقة الملك طاهر بن علي راستوده است) ☆

بظاهر علی آباد شد جهان کمال
رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی
ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه
هزبر هیبت او بر عدو گذارد چنگ
بروز بخشش دستش بمال داد جواب
زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل
اگر چه رای تو بیشک بقدر کیوانست
تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند
بحشمت تو چنان شد جهان که بیش ز باد
عدو ز بار غم ارچه خمیده چو گانست
زوال دشمن دین در کمال دولت تست
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد
بزرگوار خدایا بحال من بنگر
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
چو بادی دم من سرد و دم نیارم زد
درین حصار و در آن سمج تاریم که همی
زرنج لرزان چون برگ یافت آسب
کهی زرنج بیچم که از بلا بطیم
دل ز محنت خون گشت و خون همی کریم
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت

گرفت عدل نظام و فزود ملک کمال
وزد با مروی اندر هوا جنوب و شمال
چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
امید روح جز از جود او نیافت منال
همای دولت او بر ولی کشاید بال
هر آنکسی که مرا و را بمدح کرد سوال
زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال
درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
نه زرد گردد برک و نه چفته گردد نال
همی چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال
کمال دولت شاهیست را مباد زوال
که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال
که چون بشکست و همی گردد از جهان احوال
فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال
که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال
نیارد آمد نزدیک من زد دوست خیال
بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
چو شیر خسته به تیرو چو مرغ بسته بیال
همه شب از غم عورات و انده اطفال
در افکند بترازوی روزیم مثقال

تم هنوز ننگشته ست هم به پیری پیر
 بدان درست که در حبس و بنده بنده تو
 ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال
 بفروش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک
 نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
 غلامکی که جوالیست آنچه او دارد
 من و غلام و کنیزك بدان شده قانع
 چو من ندیدم روئینه و برنجینه
 سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود
 بساختی همه اسباب من خداوندا
 چو نوع و روان دادی مرا جهاز که هست
 ثنای من شنو و از فساد من مشنو
 خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت
 زرنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی
 رهی جاه توام لازمست نان رهی
 ز کس تنالم جمله من از هنر نالم
 شود بآب گشوده گلو و حیلست چیست
 در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار
 کرا و ازین پس گوریش خواندم شاید
 چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترده
 کنون ز شاخ من اربار مدح خواهی جست
 مرا بدان تو که در پاری و در تازی

ولیک روئی دارم چو روی زالی زان
 عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال
 نشسته بودم بامرگ در جدال و قتال
 بحبس جامه من شال بود و فرش بالال
 که فرش و جامه او از بالال باشد و شال
 ز بیم سرما هر شب فروشدی بجوال
 که هر سه روز همی یافتیم یکمن کال
 ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال
 سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال
 شدم ز بخشش تونیک روز و نیکو فال
 چو نوع و روان پایم زبند در خلخال
 حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
 دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
 مرا بخواهد کشتن شماتت جهاال
 عیال جود توام واجبست حق عیال
 از آنکه برتن من جز هنر نگشت و بال
 که در گلوی من آویخته است آب زلال
 چو چرخ برزد ناگه بریش من پیمخال
 وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
 سپید و بران گردد بیکفسان و صقال
 نیافت آب و همه خشک شد باستیصال
 بدست خویش کن ایدوست مرمر از نهال
 بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

زبانم ار بنگرده بهر بیان کرده
 گواست بر من ایزد که هرامید که هست
 بکند چرخ مسعود سعد ریش مکن
 مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو
 کریم طبعاً رادا بخرمی بنشین
 چو سبز گشت چمن لعل می ستان زبته
 همیشه تا بردانش بحق کشاده بود
 بجشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده
 چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان کرد
 کشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق
 همیشه باد بقای تو در کمال شرف

بیان حکمت هست و زبان دانش لال
 بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
 چونال گشتی ازرنج و ناله بیش منال
 مدار یاره که بازوت را نماند مجال
 نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگال
 که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال
 در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
 بمهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
 چو ابر باران بارو چو سرو بالان بال
 کشیده گوش باواز مطرب و قوال
 وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال

❦ (توصیف اسب و مدح سلطان مسعود) ❦

شاد باش ای هیون آخته یال
 از پیت کوس خورده کوه ثبیر
 بوده بارنگ وقت تگک همسر
 دیده چون باده افرازو نشیب
 نه عقابی و رویدت چو عقاب
 تو توانی رکاب شاه کشید
 شهریار جهان ملک مسعود
 میرود هم رکاب او نصرت
 اجل از باس او نموده حذر
 ای زمانه توان گردون قدر
 راهبائی سپرده که درو

هیگل کوه کوب و هامون مال
 وز تکت کاخ خورده باد شمال
 کرده با شیر گاه صید قتال
 کرده با ابرها جواب و سؤال
 از دو پهلوی که شتاب دو بال
 چو شود تنگ دور چرخ مجال
 که از ویافت ملک عزو جلال
 میدود هم عنان او اقبال
 امل از جود او گرفته مثال
 خسرو بحر طبع ابر نوال
 هیچ بی بدرقه نرفت خیال

غارهایی همه سقر مانند
 باد کشتی و ابر در شب و روز
 شاد باش ای سکندر ثانی
 نه عجب گر زبانگ مر کب تو
 کژدم چرخ را بریزد دم
 نوعروسی شود نواحی هند
 بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد
 تو تماشا کنان بهند خرام
 شاد و خرم نبید مشکین بوی
 نارسیده بلا و هور هنوز
 لشکر تو که بر مقدمه رفت
 راه در بر گرفته اند چو باد
 بر گشاده چو شرزه شیران چنگ
 بهمه کامها و نصرتها
 فال زد بنده و ببینی زود
 تو طرب جوی زانکه دشمن دین
 هم چو ماهیست خسته گشته بشت
 در تنش گشته آتش سوزان
 ملکا نیست هیچ خصم ترا
 و هر کسی خصم گرددت شاید
 تو ز شاهان عصر بی مثلی
 گرچه شاهی خلاف تو سپرد
 نکند باز رای صید ملخ

کوههایی همه سپهر مثال
 که زراندن ترا نبود ملال
 در جهان بی نظیری از اشکال
 چون بنالید زیر زخم دوال
 شیر گردون بیفکند چنگال
 چون جهان را کند زمستان زال
 عالم این نو عروس دختر غال
 خوش و خرم دل از همه اشغال
 می ستان از بتان مشکین خال
 کندت فتح و نصرت استقبال
 سی هزاری بود همه ابطال
 روی داده سوی قفار و جبال
 بر کشیده چو زنده پیلان یال
 بر سانادت ایزد متعال
 فال این بنده مبارک فال
 بهمه حال در همه احوال
 هم چو مرغیست بسته گشته ببال
 شربت گری خورد ز آب زلال
 و هر کسی گفت هست هست محال
 که کفندش بدین گناه نکال
 خصم ناچار باشد از امثال
 نکنی قصد او باستیصال
 نکند شیر عزم زخم شال

شاه شاهان توئی یقین و ترا
 پادشاه نیست جز تو کس که مباد
 چون حرامست ملک بر ظالم
 طاهر ای شاه خاصه ایست ترا
 دیده روشن زمانه ندید
 همه بارش کفایت آید از آنک
 دعوتی سازد از پی حشمت
 تو زشادی او ورامش او
 مال بخشی و خواهی از سافی
 جان ز بهر تودارد ار خواهی
 تا که مهر مضی بتابد تاب
 چشم روشن بدولتی که ازو
 ایزدت رهنمای و چرخ معین

همه شاهان نیند جز عمل
 پادشاهیت را فنا و زوال
 کرد عدل تو بر تو ملک حلال
 که بگیتیش کس ندید همال
 هیچ گاهی چنو باستقلال
 کردی او را بدست خویش نهال
 اندر اطراف مملکت هر سال
 بزمی آراسته کنی در حال
 جامهای نبید مالا مال
 جان کند پیش تو نثار نه مال
 تا که سرو سهی ببالد بال
 دور دارد خدای چشم کمال
 دولتت یار و چرخ نیک سگال

(هم در ثنای آن شهریار)

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
 مسمود شهر یاری کز غر عدل تو
 کرده نهال جاه ترا دست مملکت
 گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک
 غران هز بر بر کند از حشمت تو چنگ
 سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد
 آورد چند مژده شمال امان ترا
 شاهها بحال بنده حادح نگاه کن
 تا کرده چرخ موبکب دولت زمن تهی

تاج از تو باشرف شد و تخت از تو با جمال
 بر ملک روزگار چونام تو شد بفال
 آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال
 برجیس با سعادت و خورشید بیهمال
 پران عقاب بفکند از هیبت تو بال
 زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
 از ملک بیکرانه و از عمر بیزوال
 کز روزگار بروی شوریده گشت حال
 نالم همی زانده چون مرکب از دوال

شست و دو سالگی زن من ببرد زور
 اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم
 آرام و خور بر روز و شب از من جدا شد دست
 و رچه تنم بضعف شد از رنج هر زمان
 شیر مصاف رزمم و پر دلترم ز شیر
 از چند گونه بطلان بر من نهند و من
 من خود زوامها که دروغ رفته گشته تن
 شاها اگر بخوامد رای بلند تو
 از نان و جامه چاره نباشد همی مرا
 در آرزوی آنم کز ملک وضعیتی
 کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت
 هرگز نبود و نیز نباشد که باشم
 جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن
 گر زابر آب خواهم و از آفتاب نور
 چون دیگران توانگر کردم بیک نظر
 روزی خلق گیتی اندر نوال تست
 تا مهر و سرو باشد و باشد درین جهان
 دیدار تو چهر مهر منیر از نجوم چرخ

زان پس که بود در همه میدان مرا مجال
 از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
 از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال
 آید همی قویترم این شعر با کمال
 و ز بیم یاده گویان بد دل تر از شکل
 زان بیکنه که باد زبان حسود لال
 بادهر در نبردم و با چرخ در جدال
 از کار این رهی بشود و هن و اختلال
 این هر دو می بیاید گر نیست جاه و مال
 آرد بریغ برزگرم ده قفیز کال
 هر چند شاعرانرا کدیه بود خصال
 از منعمی در آمد و از مکر می منال
 جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
 چون بنکرم نباشد نزد خرد محال
 از آن دهن مرفه کردم بیک مثال
 پاینده باد شاها در کیتی این نوال
 زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال
 ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

☆ (تهنیت جلوس ملک ارسلان) ☆

بعون ایزدش روز رفته از شوال
 گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
 جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملک
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
 زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
 که دین و دولت ازو یافته ست فرو جمال
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر نوال

ز هفت چرخ فلک اویافت هفت اقلیم
 چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
 چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت
 همی ولایت بهم کرد زر و گوهر و در
 ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین
 خدایگانا تا تو بملک بنشستی
 همای نصرت زی دولت تو گشت روان
 نه ایستاده بمیدان هنوز خصم تو راست
 چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک
 چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت
 بقای دولت عالی که در جهان شرف
 هلال ملک است این پادشاه زاده و باد
 بهفت کشور گیتی بگستراند نور
 چو ابر گاهی در بزم بر گشاید دست
 خدای عزوجل چشم بد بگرداناد
 چنان در آید در قبضه تو ملک جهان
 اگر برانی شاها بقصد بصره و روم
 امیدهر که جز از تو امید داشت بملک
 همیشه بر کف تو و اجبست روزی خلق
 سبب توئی که دهی خلق راهمی روزی
 مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد
 همیشه تا بچمن سرو نازد و بالاد

که یافت ملک ز تایید ایزد متعال
 مخالفانرا شد عمر و جان و جاء زوال
 گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال
 همی عدوت بخائی در یکک و سنک و سفال
 شده هبا و هدر جمله حیلتن محتال
 بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
 عقاب خذلان در دشمن تو زد چنگال
 تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی هال
 چو رود دجله روان شد ز جود دست تو مال
 بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال
 بیباغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال
 بر اوج شاهی ایمن زهر خسوف و زوال
 چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال
 چو شیر وقتی در رزم بر فرازد یال
 ز ملکات ای ملک مال بخش اعدا مال
 چنانکه قیصر و کسری شوند از عمال
 کند پیش سپاه تو رهبری اقبال
 دروغ بود دروغ و محال بود محال
 از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عیال
 مسبب است بدان روزی ایزد متعال
 که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال
 چو سر و در چمن مملکت بناز و بیال

☆ (یکی از بزرگان راستایند) ☆

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول
کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز
شب سیاه زرایت چو روز گشت سپید
فروغ طلعت تو روشنائی دل جود
زبندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو
چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح
دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست
که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو
خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو
اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من
زبس قوافی جزل و زبس معانی بکر
همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم
رود ز بهر مدیح تو هر دو جنسی را
اگر میانه نجستی ز کارها دانش
بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی
ترا بتازی از بهر آن ثنا نکنم
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر
بمطلب همه الفاظ آن بدل کنمی
در آن همی نگرم کافرید کار جهان

چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
مجوی ثانی او چون خدای عزوجل
شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد حل
غبار مو کب تو تو تیای چشم امل
نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
کشید کلمکم بر نام هر که جز تو بطل
و گرنه کی بر می جان ز گونه گونه علل
بدست طبع برون آیدی تمام عسل
بمغزو کام دهد بوی مشک و طعم عسل
شکوه فضل تو هنگام نظم لا تعجل
که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
کدام بندم که در مدح تو بکار اول
هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل
هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل
که هست یکیک از آن نوع ناقص و معتل
که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل
اگر نبودی این لفظهای مستعمل
اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
بداشت صورت بر جای و روح کسر بدل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثير
بآب دولت تورنگ داده باد وجوه
بكام خویش رسم كرم رسانی زود

❦ ستایش رئیس ابوالفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری ❦

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
دو شمش شبی گذشت چگویم چگونه بود
كف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
ایندیده گر بلؤلؤ رادست در جهان
روز از وصال هجر در آیم بود مقام
چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشید
زنده خیال دوست همی دارم چنین
که بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب
زر دست و سرخ دورخ و دیده مرا بعشق
چون نوحه بر آرم یا ناله کنم
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلک
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
هرگز چو من نکیر و چنگک قضا شکار
یک چشم در سعادت نگشاد بخت من
نه نه به محنت اندرم آنحال تازه شد

همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بخاك در که تو سر مه کرده باد مقل
برسم هر سال آنحرف آخرین جمل

وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
بر سوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
طبع از شکفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
مردم درون خفت و نخسبند در مسیل
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل
شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
کردون بسلسله در پایم چو شیرو بیل
کاید همی برم شب تار از دو یست میل
که در شود در آتش دل راست چون خلیل
گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
ز آن دورخ منقش و ز آن ندیده کحیل
داود وار کسوه بود مر مرا رسیل
در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

- پدرام وزام کرد مرا روزگار و بخت
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام
افعال او گزیده و آثار او بلند
ای در که تو قبله خواهند کان شده
هر گز نگشت خواهی از حال مکرمت
محکم ترست حزم تو از کوه بیستون *
- طبع تو در زمستان باغی بود خرم *
- جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد *
- بر مر کب هوای تو در راه اشتیاق *
- آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف *
- هر گز بچشم خفت در من مکن نگاه *
- گوشم بد آن بود که سلام کنی بمهر *
- تا دیدگان و تادل و جانست مرا *
- تا چرخ را مدار بود خاک را قرار *
- بادت بزرگویی بهمه نعمتی مضاف *
- خواجهر رئیس سید ابوالفتح بی حدیل
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
اخلاق او مذهب و اقوال او جمیل
کرد ایزدت بر روزی خلاقان مگر کفیل
زیرا که تو بمکرمت اندر نه بخیل
صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل *
- فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل *
- روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل *
- سوی تو بردود دیده روشن کنم رحیل *
- آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل *
- ور چند بردو پایم بندیست بس ثقیل *
- چشمم بد آن بود که عطا یم دهی جزیل *
- باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل *
- تا کلاک را صریر بود تیغ را صلیل *
- بادت سعادت بی بهمه دولتی کفیل *

☆ (تفاخر و شکوی) ☆

- تخم گشت ای عجب مگر سختم
او بروید همی و شاخ زند
از فنای سخن همی ترسم
آفتابست همتم گس چند
بار گشته ست پوست بر تن من
روزگارم نشاند بر آتش
هر زمانی بدست صبر همی
- که پراکنده بر زمین فکنم
من ازو دانه همی نیچتم
که بغایت هم میرسد سختم
عرضی گشت هم چو سایه تنم
چون توانم کشید پیرهنم
صبر تا کی کنم نه برهنم
کردن آرزو فرو شکتم

گاه در انجمن چنان باشم
 گاه تنها ز خود شوم طیره
 همه آتشکده شدست دلم
 که ز تف دل اژدها کردار
 سربه پیش خسان فرو نارم
 منت هیچکس نخواهم از آنک
 گرز خورشیدروشنی خواهد
 ای که بدخواه روزگار منی
 تو اگر چه توانگری نه توئی

که فرامش شود ز خویشتم
 کوئی اندر میان انجمنم
 من از آن بیم دم همی نزنم
 پر ز آتش همی شود دهنم
 که من از کبر سرو بر چمنم
 بنده کردگار ذوالمنم
 دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
 شادمانی بدان که متحنم
 من اگر چند مفلسم نه منم

«مدح یکی از خواجگان عصر»

من که مسعود سعد سلمانم
 میزبانیت تازه روی سخات
 به همه وقت بار شکر ترا
 نازد از مدح تو همی طبعم
 داند ایزد که از ایادی تو
 بنده گر کسی به زر بخرد
 و گر این از یقین نمی گویم
 ورتابم ز خدمتت کردن
 کرده ام قصد حضرت عالی
 تا بهر محفلت دعا گویم
 رازها دارم از مکارم تو
 هر زمان دامن ز گوهر طبع
 در و گوهر مرا نیاید کم

در کف جود تو کروگانم
 من بر او عزیز مهمانم
 بنواها هزار دستانم
 بالذ از مهر تو همی جانم
 مجمل آنکه گفت نتوانم
 تو چنان دان که من ترا آنم
 یقین دان که نام سلمانم
 مار بادا زه گریبانم
 برساند به فضل یزدانم
 تا بهر مجلس ثنا خوانم
 همه معلوم خلق کردانم
 بر عروس مدیحت افشانم
 کز هنر بحر و از کهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم
در ثنا آفتاب پر نورم
چرخ هر چند جور کرد بمن
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر
اگر آن التماس من برسد
ورته او نرسد ز خواجه عصر
ناتوان گشته ام ز فکر ت دل
بادی از عمر در تن آسانی

☆ (ابر از خلوص نسبت یکی از اکابر) ☆

ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم
هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش
بحرم که هر چه یا بد طبعم گهر کند
یکبار من بسال درون چون کیا و خار
تزدیک تو ز خار و گیا کمترم از آنک
نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام
بحرم شکفت نیست که گاهی تهی بوم
بیزارم از خدا و فرستاده خدا
بیگانه ام ز مردی گرم بهیچوقت
از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی
خورشید روی کردم هر گه که پیش تو
از خواندن مدیح تو ام چشم روشنست

کیتی ز نور خاطر خود پرضیا کنم
چون باد از نفاذ و چو آب از صفا کنم
چون نکه و نه که هر چه بشنیدم صدا کنم
از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم
کز خدمت زمانی خود را جدا کنم
مانندۀ نماز فریضه قضا کنم
تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
جز بارضای تو دل خود آشنا کنم
ورچه همی ز مدح ملوک انزوا کنم
چون چرخ بشت خویش بخدمت دوتا کنم
کوئی که در دوات همی توتیا کنم

چون روز و شب مدیح تو گویم بسرو جهر
گر دیگران بخدمت از سیم زر کنند
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای

(مدیح سیف الدوله، محمود)

بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام
امیرغازی محمود سیف دولت و دین
قوام دولت عالی وعمدةالدین است
همی نگردد جز بر مراد او افلاک
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن
فلک ز هولش بیفش بر روز جنگ و نبرد
بگاہ بخشش بخشنده دست او ناهید
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان
یکی نیابد جز در سر مبارز جای
مخالفان و را روی کهر با فامست
چو مملکت را آرام داد خواهی تو
بر هز بر چو شد خوردن عدوش حلال
بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت
ز بهر ملک او آفرید هفت اقلیم
بزرگواران او را همی برند سجود
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود

خورشید و ماه را بفلک بر گوا کنم
از خاک من بذولت تو کیمیا کنم
بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام
پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نباشد جز در رضای او ایام
چو بست پیشش بر کش 'سپهر وار غلام
چو تیغ تیز که در حمله بر کشد ز نیام
جهان ز بیمش خامش بر روز بارو سلام
بگاہ کوشش رخشنده تیغ او بهرام
قضا بترسد چون باز بر گرفت حسام
یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
زهول و هیبت آن خنجر زمرد فام
ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
بنزد مردم شد خوردن هز بر حرام
هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
ز اردشیر و زاسکندروز کسری و سام

که مملکت از وی چونانکه از تو دید شرف
خدای چشم بد از دولتت بگرداناد
همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین

که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام
که کرد دولت تو بر سر زمانه لکام
ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

☆ (مدح سلطان و اظهار شکران) ☆

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
از امر تو ونهی تو گردون و زمانه
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست
جز هیبت تو تند فلک را نکشد نرم
با باده بود لهو ترا پنجه ناهید
بینام تو در هیچجا بران نبود تیغ
احکام ترا دست دهد مایه انجم
از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور
اعمال طرازی تو بسطانی حشمت
هر دست که او دست ترا نیست محرر
چون برک فروریزدش انگشت ز انگشت
چون گریان بر خود وزره خندد ناچرخ
از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ
چون خاک و هوا را بشود رتبت و صفوت
از قلع شر رمح کند دل را وعده
بر سمت فضا مست نهد پای امل پی
ابطال جهانگیر در آیند با بطلال

اقسام مکارم را بخشی است از آن نام
یکسو نکشد کردن و بیرون نهد کام
بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جز حشمت تو پیر جهانرا نکند رام
با حربه بود عون ترا قبضه بهرام
بی یاد تو در مجلس گران نبود جام
تا طالع تو سود کند پایه احکام
وز بأس تو ننماید شیر فلک اقدام
اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
هر طبع که او شکر ترا نبود نظام
چون مار جدا گرددش اندام ز اندام
چون خندان بر مغز و جگر گیرید صمغام
وز کرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام
وز مرگ لب تیغ دهد جان را پیغام
در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
اعلام صف آرای در آرند با اعلام

بر شخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج
 چون چرخ بود هیكل شبديز تو جوال
 یازد بدم بردن دم رخس ترا دست
 آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان
 کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو
 روز و شب انصاف و ستم روشن تیره ست
 در فکرت اعمال هنر همدل اسرار
 از رفته اثرها کند او در دل آ که
 اکنون بسر حال خود آیم که من از تو
 چون دهر مرا کشت با فلاس و با غلال
 بیجهد رهانیدیم از رنج بهر وقت
 بر که شمرم جود تو ای عده رادی
 از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف
 در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل
 اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت
 از دست همی بفرکنم قوت همت
 تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل
 در پیشگاه دولت بالش نه و بنشین
 با عیش مصفازی و با بخت مساعد
 خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا

بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمام
 چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام
 خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
 از حل تو و عقد تو خیره شود افهام
 پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
 ز آنقلب چون صبحش وزان تارک چون شام
 بر مساحت میدان خزدهم تگک او هام
 وز مانده خبرها دهد او جانرا پیغام
 با طالع میمونم و با دولت پدرام
 کردی تو مرا زنده باحسان و بانعام
 بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام
 پیش که کنم شکر تو ای مایه اکرام
 وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام
 در دولت تو بیش گرانم نکند وام
 گر حادثه بر من زد نا که نه بهنگام
 بر پای همی داردم امید سرانجام
 تا پیش خرد سنج نه چون خاص بود عام
 در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
 باروی چوسوسنزی و با چشم چوبادام
 بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

*(سلیمان اینانج ییک فرستاده است ۴) *

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام درین چند روزی که کردی مقام

بنزد من از بس لطافت همی
 همی داند ایزد که باید مرا
 ولیکن همی کرد نتوان گذر
 پریشان ازو کم گراید بجمع
 درین کوهپایه مرا روز و شب
 ز هر گوشه انگیزدم فتنه
 بپراندم همچو تیر از کمان
 گهم حلق با تاب داده کمند
 گرازان بزیر من این نرم و گرم
 همه مستی او ز جل و فسار
 ز گرمی چونیلیم شده روی و دست
 تن اندر عرق راست ماند بدان
 ندانم در آن کرد تاریک رنگ
 شب و روز در راندن و تاختن
 نه این تازیانرا مرا و چرا
 بکرد من این شیردل ریدکان
 بدنها همه در دؤ توئی زره
 بدینسان گذارم همی روزگار
 ولا زلت اسطو کلیث العرین
 تو قاصد همی جست خواهی سفر
 سوی شهر آزادگان باز کرد
 چه گوئی ز دل هیچ یادم کنی
 چو آنجا رسیدی رسانی ز من

فزون گشتت هر ساعت احترام
 که باشی ازینسان بر من مدام
 ز احکام این چرخ آئینه فام
 شکسته ازو کم پذیرد لحام
 همی یازد اندر دم انتقام
 که با جان بر آن کرد باید قیام
 بر آهنگدم همچو تیغ از نیام
 گهم دست با آب داده حسام
 که در حمله تندست و در زخم رام
 همه شادی او ز زین و لکام
 ز خشکی چو زهرم شده حلق و کام
 که بر حال من می بگرید مسام
 که یاران کدامند و خصمان کدام
 خور و خواب گشتست بر من حرام
 نه این بختیانرا نشاط کنام
 که از رویشان مه کند نور و ام
 زنبخها همه در دوتائی لثام
 و مأمول عنی منیع المرام
 علی کل خصم الدالخصام
 زمین کرد خواهی همی زیر کام
 فزونت مرا دست و بیشست کام
 چو این آرزو گشت بر تو تمام
 سلیمان اینانچ بك را سلام

بزرگی که از نامه او مرا
تو گفتی که او آرزومند تست
نه بی نام تو لفظ او را مجال
صفت‌های او گفته پیش من
کریم‌یست کاندز جهان هیچکس
سپهریست گردنده برحل و عقد
شکارش همه شکر آزادگان
برجود او کم ز خاک و گل است
کفایت شود چیره و کامکار
چو دردست او زار بگریست کلاک
همی تا به تندر زند ابر لاف
محلش سنی باد و دولت هنی
بدشت نکوخواه او خار گل

برو عاشق و زار کردی بنام
سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی ذکر تو عیش او را قوام
که فخر الزمانست و خیرالانام
ندیدست چون او کریم از کرام
سحابیست بارنده بر خاص و عام
که رادیش دانه‌ست و حریش دام
اگر زر پخته‌ست و رسیم خام
سخت‌اوت شود خرم و شاد کام
چو دردست او خوش بخندید جام
همی تا ز سبزه کند باغ لام
جهانش رهی باد و گردون غلام
بچشم بد اندیش او صبح شام

☆ (شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری) ☆

روز تاشب زغم دل افکارم
بدل شخص جان همی کاهم
روز و شب یکزمان قرارم نیست
ازدودیده دوجوی بگشادم
همه همسایگان همی شنوند
بسته این سپهر زراقم
کاین سیه میکند بغم روزم
نه بدان غمکنم که محبوسم
سخت بیمار بوده‌ام غمکین

همه شب تا بروز بیدارم
بدل اشک خون همی بارم
راست گوئی بر آتش و خارم
بردورخ زعفران همیکارم
گریه سخت و ناله زارم
خسته این جهان غدارم
وین تبه میکند به بدکارم
نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
حبس بودست نیز بسیارم

نیست از زحمه اجل باکم
از تقاضای قرض خواهانست
هر زمانی سبک شود دل من
عاجزم سخت و حق تعالی را
نه دم کدیه همی کویم
روزی نیم خورده می طلبم
گر توسعی کنی برون آیم
ور نیابی بکار من توفیق
که من از چرخ سرنگون همه سال
در چنین رنجها بحق خدای
وین سخن گرنه راست میگویم

نیست از بندپادشه عارم
همه اندوه ورنج و تیمارم
کز غم و امها گرانبارم
بتو مهتر شفیع می آرم
نه دم عشوه همی دارم
که بدو وام کرده بگذارم
از غمی کاندرو گرفتارم
بخدای ار من از تو آزارم
بسته اختر نگونسارم
که بجان مرگ را خریدارم
کافر و ز خدای بیزارم

* (بشکوی) *

ازدودیده سرشک خون بارم
باز ترسم که آگهی یابند
من خیال ترا کجا بینم
بر دو دیده همی باندیشه
با مبارک خیال تو هر شب
تا بریدم ز تور فیق غم
بسر تو که زندگانی را
تا خریداریم همی نکنی
منکر نعمت ندانم شد
فخر جویم همی بخدمت تو
صدرها گرز زمین تهیست چه شد
ور ببندم نمیتوانم رفت

چون ز گفتارها یاد آرم
به ستم خویش را فرو دارم
چون همه شب زرنج بیدارم
هر شبی صورت تو بنگارم
غم دل زار زار بگسارم
تا جدایم ز عز تو خوارم
زندگانی همی نپندارم
کاسد کاسدست بازارم
که شنیدست هر کس اقرارم
ور چه هست از همه جهان عارم
چو جهان پر شدست ز آثارم
میرود در زمانه اشعارم

ازغم ورنج بردلم کوهیست
 خار اندام گشت پیرهنم
 روزیشی دارم اندک و همه سال
 گر نکیرم قرار معذورم
 نالم و ناله‌ام ندارد سود
 ازضعیفی چنان شدم که زتن
 آن بمن میرسد زسختی ورنج
 چیره شد بر جوانیم پیری
 نیست هنگام آنکه گویم من
 بر بلاها چو باد بر گذرم
 تا سرشته شدم چو گل بعنا
 جان من نقطه ایست کوئی راست
 فلک از من دریغ دارد خاک
 که بهر قلعه و زندانی
 هیچکس راهنر گناهیست
 زان همی عاجزم درین کوشش
 دشمن خویشتن منم بیشک
 دی نرفتم برسم تا امروز
 همت من همی ز دل خیزد
 چه کنم بنده این فضولی را
 شایدار زاندهان دوتا پشتم
 محض دیوانه‌ام ندارم عقل

تا برین خشک تند که سارم
 موی مالیده گشت دستارم
 در میان بالای بسیارم
 که درین تنک سله چون مارم
 ای عجب تند رست بیمارم
 درد دل من ببینی اسرارم
 که بهجان مرگ را خریدارم
 فار شد شیر و شیر شد فارم
 بخطرها دلیر و عیارم
 پای برغم چو کوه بفشارم
 ز آب دیده میان گلزارم
 زانکه سر گشته تر ز پر کارم
 زو زروسیم امید کی دارم
 درد و گزبیش نیست رفتارم
 رنجه زین کنبد نکونسارم
 که نه با چون خودی به پیکارم
 از زمانه همی نیازارم
 بهمه محنتی سزاوارم
 من بهمت ز دل گرفتارم
 واجبست از زغم دل افکارم
 وز دو دیده برخ فروبارم
 کس نکوید همی که هشدارم

* (تیمار خواری) *

تیر و تیغست بردل و جگرم
 هم بدینسان گدازدم شب و روز
 جگرم پاره است و دل خسته
 نه خبر میرسد مرا ز ایشان
 باز گشتم اسیر قلعه نای
 کمر کوه تا نشست منست
 از بلندی حصن و تندی کوه
 من چو خواهم که آسمان بینم
 پست می بینم از همه گیهان *
 از ضعیفی دست و تنگی جای
 از غم و درد چون گل و نر کس
 یا ز دیده ستاره می بارم
 وردل من شد دست بحر غمان
 گشت لاله ز خون دیده رخم
 همه احوال من دگر گون شد
 که درین تیره روز و تاری جای
 بیم کرد دست درد دل امنم
 پیش تیری که این زنده دهم
 آب صافی شد دست خون دلم
 بودم آهن کنون ازو زنگم
 نه سر ازادم و نه اجرای خور
 در نیابم خطا چو بیخردم
 غم و تیمار دختر و پسر
 غم و تیمار مادر و پدر
 از غم و درد آن دل و جگرم
 نه بدیشان همی رسد خبیر
 سود کم کرد با قضا حذر
 بر میان دودست شد کمر
 منقطع گشت از زمین نظرم
 سرفرو و آرام و زمین نکرم
 چون هما سایه افکند بر سرم *
 نیست ممکن که پیرهن بدرم
 روز و شب با سر شک و با سهرم
 یا بدیده ستاره می شمرم
 من چگونه ز دیده در شمرم
 شد بنفشه ز زخم دست برم
 راست کوئی سکندرد گرم
 کوهر دیدگان همی سپرم
 زهر کرد دست رنج تن شکرم
 زیر تیغی که آن کشد سپرم
 خون تیره شد دست آب سرم
 بودم آتش کنون ازو شررم
 پس نه از لشکر نه از حشرم
 ره نبینم همی چو بی بهرم

نشوم نیکو و نبینم راست
محنت آگین شدم چنانکه کنون
ای جهان سختی تو چند کشم
کاش من جمله عیب داشتمی
بر دلم آرز هر گزار نگذشت
بستد از من زمانه هر چه بداد
تا بگردن ازین جهان چوروم
مال شد دین نشد نه بر سودم
اینهمه هست و نیستم نو مید
پادشا بوالمظفر ابراهیم
گر فلک جور کرد بر تن من

چون سپهر و زمانه کور و کرم
نکند هیچ شادیشی اثرم
وی فلک عشوه تو چند خرم
چون بلاست جمله از هنرم
پس چرا من زمان زمان بترم
راضیم با زمانه سربسرم
از همه خلق منتهی نبرم
رفت هش مانند جان نه بر ظفرم
که ثنا گوی شاه داد کرم
که ز مدحش سرشته شد کهرم
پادشا عادلست غم نخورم

☆ (مدح سیف الدوله محمود) ☆

چوروی چرخ شد از صبح چون نصیغه سیم
که عز ملت محمود سیف دولت را
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند
یکی ستام مرصع بگوهر الوان
بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید
بر آب همچون کشتی و بر هوا چون باد
بگناه گشتن جولان کند بحلقه نون
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر

ز قصر شاه مرا مرده داد باد نسیم
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم
علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
میان و ساقش لاغر بر و سرینش جسیم
بکوه همچو کوزن و بدشت همچو ظلم
بگناه جستن بیرون جهد ز چشمه میم
بکامکاری بر تخت و ملک بادمقیم
بحکم زیج بتانی که هست در تقویم
بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان
 که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
 هزار شکر بهر ساعتی خدا را
 مبارزی که بهیجا ز تیغ و نیزه او
 اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی
 ز تیغ همچو شهابش همان رسد بعدو
 خدایگانا آن رانده ز تیغ بهند
 شده ز بس خون بیجاده سم گوزن بکوه
 کنون بدولت تو ملک را فزاید فر
 بباغهاش نروید مگر که غنچه زر
 همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان
 زنجم سعدت بادا زمان زمان الهام
 زمین ز عدل تو مانند باغ تو چو بهشت

در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
 چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سه جیم
 که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
 بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
 و گریکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
 کجا رسد ز شهاب فلک بدیو رجیم
 که آن نراند کلاب و عدی بتیم و تمیم
 شده ببهر عقیقین بشیزه ماهی سیم
 کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
 بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
 چو خوی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم
 ز بخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
 جهان ز عدل تو مانند قصر تو چو حریم

(ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید) ☆

من بدین آخته زبان قلم
 یار بایدش کرد انگشتان
 داستان در جهان فراوانست
 اصل عقلست و مایه قوت
 جایگاه خرد چراست اگر
 گر جهان روشن از قلم کنتست
 همه زیر دخان بود آتش
 گر شرف نیستیش بر گیتی
 عز باقی هم از قلم یابد

گفت خواهم ز داستان قلم
 تا شود مرکب روان قلم
 نیست یک داستان چو آن قلم
 تن پیرو سر جوان قلم
 نیست مغز اندر استخوان قلم
 پس چرا تیره شد جهان قلم
 زیر آتش بود دخان قلم
 آسمان نیستی مکان قلم
 هر که شد بسته هوان قلم

سرمه دیدگان عقل شناس
 خدمت دست راد صاحب را
 خواجه منصور بن سید که گشت
 آنکه دردست وی زحمت وی
 مشک خون بوده در دوات کند
 گرچه باو هم کار زار کند
 ای دل تو خزینه اسرار
 بیقین در جهان یقین دات
 چون نگهبان سر تو قلم است
 قهرمان هنر قلم باشد
 قلم تو شهاب دیوانست
 بحقیقت قران سعد بن است
 آسمان برین سزد میدان
 خاطر عالی تو غارت کرد
 زین شکایت بگیرد و نالد
 زانکه در بحر کف تو ابرت
 راست گوئی که جز بکف تو بر
 همچو در در دیده هست فراخ
 هست جنس من اندرین زندان
 منم امروز خسته و گریان
 درج در ضمیر من بکشد
 گر ز بیم قلم فرو شده ام
 هم قلم سود خواهدم دادن

آن چو سرمه سیه لبان قلم
 بسته زاد از زمین میان قلم
 عاجز از مدح او بیان قلم
 بسته گوید سخن زبان قلم
 تا همه خون خورد سنان قلم
 زور گیرد تن نوان قلم
 خازن کوه رانش جان قلم
 کس نداند مگر کمان قلم
 باد یزدان نگاهبان قلم
 تا کف تست قهرمان قلم
 درج در کفت آسمان قلم
 همه با دست تو قران قلم
 گر سخن را دهی عنان قلم
 کنج آسوده نهان قلم
 تن رنجور نا توان قلم
 همه درست کاروان قلم
 آفریده نشد بنان قلم
 مر مرا ذر رایگان قلم
 تن زرد چو خیزران قلم
 زار ناله کنان بسان قلم
 نوك پویان در فشان قلم
 هم بر آرد مرا امان قلم
 گرچه هستم همی زیان قلم

توشناسی مرا که نگشاید
جز ثنای تو نیست واسطه
همت من ز بهر مدحت تست
تا قلم هست ترجمان ضمیر
تا بخندد همی دهان دوات
باد پیوسته پای دشمن تو

کس چون گنج شایگان قلم
بمیان من و میان قلم
تا که مرگ در ضمان قلم
تا زبان هست ترجمان قلم
تا بگیرد همی زبان قلم
پیش تو چون سر دوان قلم

(*) نکوهش گمان و ستایش منصور بن سعید (*)

تا کی دل خسته در گمان بندم
بدها که زمن همی رسد بر من
ممکن نشود که بوستان گردد
افتاده خشم چرا هوس چندین
وین لاشه خر ضعیف بد ره را
این سستی بخت پیر هر ساعت
چند از پی وصل در فراق افتم
وین دیده پرستاره را هر شب
وزع جز دو گوش تا سپیده دم
هرگز نبرد هوای مقصودم
کز هر نظری طویله اولو
چون ابر ز دیده بردو رخ بارم
خونی که ز سرخ لاله بگشایم
بر چهره چین گرفته از دیده
کوئی که همی گزیده گوهرها
از کالبد تن استخوان ماندم

جرمی که کنم باین و آن بندم
بر گردش چرخ و بر زمان بندم
گر آب در اصل خاکدان بندم
بر قامت سرو بوستان بندم
اندر دم رفته کاروان بندم
در قوت خاطر جوان بندم
وهم از پی سود درزیان بندم
تا روز همی بر آسمان بندم
در نعره و بانگ پاسبان بندم
هر تیر یقین که در گمان بندم
بر چهره زرد پرنیان بندم
باران بهار در خزان بندم
اندر تن زار ناتوان بندم
چون سیل سرشک ناردان بندم *
بر چرم دزفش کاویان بندم *
امید درین تن از چسان بندم

زین پس کمری اگر بچنگ آرم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم
در طعن چو نیزه ام که پیوسته
کار از سخن است ناروان تا کسی
در خور بودم اگر دهان بندی
يك تیر نماند چون کمان گشتم
نه دل سبکم شود در اندیشه
شاید که دل از همه بپردازم
منصور که حرز مدح او دایم
ای آنکه ستایش ترا خامه
بر درج من آشکار بگشاید
در وصف توشکل بهرمان سازم
در سبق دوندگان فکرت را
از ساز مرصع مدیحت را
هر گاه که بکر معنی یابم
پیوسته شراع صیت جاهت را
تا در گرانبهای دریا را
کردون همه مبهمات بگشاید
بس خاطر و دل که ممتحن گردد
صد آتش بادخان بر انگیزم
در کرد و حوش من به پیش آن
گر من ز مناقب تو تعویذی
من گوهرم و چو جزع پیوسته

چون کلک کمر بر استخوان بندم
زاندم گره چو خیزران بندم
چون نیزه میان برایگان بندم
دل در سخنان ناروان بندم
مانند قرابه در دهان بندم
تا کی زه چنگ بر کمان بندم
هر گاه که در غم گران بندم
در مدح یگانه جهان بندم
بر گردن عقل و طبع و جان بندم
بر باد جهنده بزبان بندم
بندی که ز فکرت نهان بندم
وز نعمت تو نقش بهرمان بندم
بر نظم عنان چو در عنان بندم
بر مرکب تیزتگ روان بندم
زود از مدحت برو نشان بندم
بر کشتی بحر بیکران بندم
در گوهر قیمتی کان بندم
چون همت خویش در بیان بندم
چون خاطر و دل در امتحان بندم
چون آتش کلک دردخان بندم
سدی ز سلامت و امان بندم
بر بازوی شرزه ژبان بندم
در خدمت تو همی میان بندم

دارم کلمه‌ها و راست پنداری
ناچار امید کج رود چون من
آن به که براستی همه نهمت

کز دست هوای تو زبان بندم
در گنبد کجرو کیان بندم
در صنع خدای غیب دان بندم

☆ (گله از خلف وعده خواجه بو طاهر) ☆

من که مسعود سعد سلیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست
بهمه وقت شکر او گویم
هر ثنائی که گفتم او را من
هست معلوم او که در خدمت
خواستم شغل کی که شغلی هست
گفتم آن شغل را بقوت این
چون بگفتندش اهتر از نمود
باهمه کس بگفتم این قصه
کردم از همت و مروت او
خواستم تا قباله بنویسم
چون بمنشور نامه آمد کار
گفتم آخر که بیش صبر نماند
تیز در ریش و کفل در که شد
سرد شد گرم گشته امیدم
چه کنم قصه زرد شد رویم
خجل و تیره ام زدشمن و دوست
چون زمن مهتر آمد اجنبی
خواجه طاهر تو طبع من دانی

زانچه گفتم همه پشیمانم
خویشتن را غلام او دانم
بهمه جای مدح او خوانم
سجست او بصدور دیوانم
من ز کس هیچ مزد نستانم
هست از آنسان که من میدانم
ز سر امروز تازه گردانم
نیکوئی گفت پس فراوانم
که من از نایبان دیوانم
شکرهائی چنانکه من دانم
نایبی را بشغل بنشانم
رفت چیزی که گفت نتوانم
دردل این غصه را بپیچانم
خندها رفت بر بروقانم
کند شد تیز گشته دندانم
چه دهم شرح رنجه شد جانم
نیک رنجور و سخت حیرانم
خیره اکنون زنج چه جنبانم
که نه جنس فلان و بهمانم

کر کریمی مرا بجان بخرد
 گر چه هستم چو لاله سوخته دل
 کار کن تر بسی ز خایسکم
 خسته زخمهای گن دونم
 بر من آن گفت پس اثر نکند
 در غم چیز دل نیاویزم
 تن سپرده بحکم دارم

تو چنان دان که من بس ارزانم
 چون گل نوشکفته خندانم
 رنج بردار تر ز سندانم
 بسته حملهای کیوانم
 که به تن آشنای حرمانم
 بدم حرص تن پر نجانم
 دل نهاده به فضل یزدانم

✽ (مدح ابوالفرج نصر بن رستم) ✽

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
 ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند
 ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج
 گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است
 چاکر کلمک تو گشته بنده رایت شده
 جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو
 جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین
 آب مهر دوستان خورده زان خوش گشت عود
 ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند
 چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین
 تا دلت شد بحر معنی لفظ تو درو گهر
 تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان
 نامه شد فتح و دولت جود تو بروی خطاب
 خسر و خسر و شکن در مملکت همچون جمعت
 نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک

شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
 روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم
 ناصردین و دیانت خواجه نصر رستم
 باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
 هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
 زانکه دارد باغ ایران زابر تو همواره نم
 جود تو بر فرق فرق بر نهاد ایدون قدم
 خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
 حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
 گشته از داد و دین اندر همه عالم علم
 خوار شد پیش دل و دست همه زر و درم
 گشت چون سیم مرغ پنهان از جهان جور رستم
 دفتر شد عز و ملت جاغت اندروی رقم
 باز چون آصف توئی روز و شب اندر فضل جم
 نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل
 گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر
 ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد
 پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند
 هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای
 ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار
 همچو تو مخدوم ناید فضل را هرگز پدید
 ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر
 از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی
 ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد
 بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید
 بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی
 از تو در هندوستان تایافتم من نام جود
 در حوالی طوف خواهی کرد بر کام ولی
 تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن
 بر بساط سرو رانی جاودان دایم بمان
 باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل

همچنان چون صاحب گردان بهیجار و ستم
 دیده گردون نبیند همچو تو عالی هم
 گوهر عقل و خرد نیکو ترست از دریم
 این فم از مدحت گشاد و آن ز بیمت بست فم
 رفتنش چوق مار بر پشت زمین گشت از شکم
 زان چو نیسان اند آمد ز آن شود کیتی خرم
 زین قبل گشتند افاضل مر تر ایکسو خدم
 وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم
 از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
 هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
 زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
 من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
 قد بختم راست از تو شد کجا بد پسر زخم
 تا کنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
 تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم
 در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
 دشمنان را کن بسان گوسپند و گاو کم

☆ (ستایشگری) ☆

نیست گشت از هوای خود عالم
 حشمت در جهان فکند آواز
 محمّد راستوده رای تو جفت
 دهر پیش تو دست کرده بکش
 بی بنانت سخا بود مهمل

جز بمدح تو بر نیارد دم
 همت بر فلک نهاد قدم
 مکرمت را گزیده خلق تو ضم
 پشت پیش تو چرخ کرده بخم
 بی بیانت سخن بود مهم

نه بجود تو در عطا حاتم
 از نهیبت همی کند پنهان
 بتو خورشید مهتری تابان
 برد اندیشه کفایت تو
 آسمانی بتو کشیده امید
 لفظت اردر بود شکفت مدار
 قلم از مدح تو همی نازد
 ای زجودت امل شده فریبی
 ساخت اندر پناه طبع تو جای
 مفخرت را و نامداری را
 آمد این نوبهار حور لباس
 لاله جویبار پنداری
 خنده باغ بین و گریه ابر
 ای عجم را بجاه تو نازش
 صدر دولت بتو مزین باد
 همه احوال جاه تو بنظام

نه بیاس تو در و غار ستم
 ناخنان را به پنجه در ضیفم
 از تو بنیاد سروری محکم
 راه جور از وجود سوی عدم
 آفتابی ز تو رمیده ظلم
 چون بود طبع بی کران تویم
 ورچه نازد خرد همی بقلم
 وی ز عدلت نزار گشتم ستم
 مردی و رادی وفا و کرم
 بجز از همت تو نیست حکم
 راست گفتی که حور شد عالم
 نیست جز روی آن خجسته صنم
 که چه زیبا و نیکویند بهم
 باد فرخنده بر تو جشن عجم
 جاهت افزون و عمر دشمن کم
 همه ایام عیش تو خرم

* (مدیح علاء الدوله مسعود) *

شاهان پیش را که نکردند جز ستم
 هست او بلی خلیفه یزدان داد گر
 گویند خسروان زمانه بهر زمان
 ملک عجم بدین عرب کرد منتظم
 زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل

شاه زمانه کرد بتیغ و بخشش کم
 پس کی رضادهد که رود بر جهان ستم
 کامد علاء دولت و دین یاد کار جم
 مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
 زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم *

از آفتاب طلعت گیتی فروز او
 ای رستم کشاد کشیدی کمان چرخ
 توراد گنج بخشی ورادان ترا عبید
 بر نامه جلالت و بر جامه شرف
 دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم
 حشمت برد بدر که فرخنده تو راه
 همچون حنیض باشد بار تبت تو اوج
 از روی چرخ بوسد زاهد و مشتری
 جورست بر خزانه و گنج تو از عطا
 از عفو و خشم تود و نمونه ست روز و شب
 خیم گشت اصل دور سپهر ار نه بیخلاف
 کرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد
 در مجلس نعم ز تو گردد توانگرانس
 ای شاه وحش و انس زامن تو باشد انس
 گر کل این جهان را یک مو هبت کنی
 زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام
 این زر و این درم که عزیزست زین نهاد
 یابند زایران تو روز عطای تو
 چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
 یابد ز کرد روی هوار نک آبنوس
 گر همچو بحر موج زندر زمکه بخون
 گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان
 از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف

دولت سپید روی شده چون سپیده دم
 گر چه کمان خود نکشیدست رستم
 تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم
 نام تو گشت عنوان جام تو شد علم
 بحر یست از سخاوت و کنج یست از حکم
 دولت خورد بجان گرامی تو قسم
 چون خشک رود گردد با بخشش تویم
 هر جا که هست تو گذارد بر او قدم
 تادست جود بر تو شد جود را حکم
 وز مهر و کین تود و نمودست شهد و سم
 عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
 جنب شد از جبلت و آورد سر بهم
 وحش از تو رزق یابد در موقف نعم
 اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم
 طبع ترا نباشد زان مو هبت ندیم
 تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم
 خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم
 با اسب ساز بیمار و با بدره جامه ضم
 چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
 گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم
 مر باره ترا نرسد تا بپاردم
 از تیر تو گریخته در گوشه اجم
 هم شکل خویش بیند بر نیزه عالم

رخشت همی بنعل بر آرد ز بحر دود
 در پیش سوطوت تو اجل دل کند تهی
 جاه ترا هزار شرف در یکی شرف
 هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی
 گشت از نهال عدل تو کینی چنانکه پیش
 شادی دولت تو چنان کرد خلق را
 چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد
 خورد آب زندگانی جان تو در ازل
 بز میست اینک که هست سر اسر سعد چرخ
 از گونه گونه نعمت و ز جنس جنس عطر
 چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار
 هم چون شمن همی بپرستد بباغ باد
 کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر
 هرگز بحر مت حرم ای شاه مرا
 نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد
 ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا
 گر رنج تن برین دل من دست یافت باش
 کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم
 در بند گیت ازین پس چون نکل چو ندوات
 بستاندم عنایت جاه تو از عنا
 وز تو جواب بنده بلا و نعم شود
 تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا
 اندر بهار عشرت با خرمی بناز

تیغت همی بزخم بر آرد ز فرق دم
 بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم
 رای ترا هزار نعم در یکی نعم
 رای تو در وجود همی آرد از عدم
 بر بوستان خزان نکند روی را دژم
 کاندز زمانه بیش نگیرند نام غم
 شاه و ملک تو باشی تا حشر لا جرم
 زد دست جاودانی بر عمر تورقم
 پره زده بگرد بساط تو چون حشم
 در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم
 تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
 هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم
 بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
 نامد بدل که کردم ازینگونه محترم
 گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم
 در مدح تو به جزو بتقصیر متهم
 و در درد دل برین تن من خیره شد چه غم
 با جان و مال و جاهم چون گره در غم
 بندم میان بجان و کشایم بمدح فم
 بر هاندم رعایت رای تو ازالم
 زان پس که داد چرخ جوابش بلاولم
 تا از ضیا بطغنه هزیمت شود ظلم
 و اندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم توبه طبع

با یکن گز چو زیروبم از لحن زیروبم

✽ (هنر نمائی در مدیح سلطان مسعود) ✽

تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم
دل نزارست ز عشق تو بیخشای برو
بر من اربخت گشاده کند از عدل دری
خار هجر تو بتا تازه کلی زاد و وصل
عهد کردی که ازین پس نکتم با تو جفا
صعب درد است جدائی تو بهر هفته مرا
بدگر دوسیی کردی اقرار و مرا
کنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش
تیز بازاری هر جای بآزار تو تیز
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز
بر من ایزلف تو و روی تو هم چون شب و روز
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
چون نیم نزد تو مانده دینار عزیز
ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت
این دل خسته بی آزار ز تو رنج تو کشید
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیار
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود
ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس

جگرم چون دلم افکار مکن گو نکتم
تن نزارست بغم زار مکن گو نکتم
آن دراز هجر به سمار مکن گونکنم
آن کلا کنون بجفا خار مکن گونکنم
کردی اینبار و دگر بار مکن گونکنم
بچنین درد گرفتار مکن گو نکتم
چون خبر دادند انکار مکن گو نکتم
پس از آن بر کنه اصرار مکن گونکنم
از هوای من بیزار مکن گو نکتم
با دل زار بآزار مکن گو نکتم
بهمه چیز مرا خوار مکن گونکنم
روز روشن چو شب تار مکن گو نکتم
پس دلم راز تن آوار مکن گو نکتم
رخم از رنگ چو دینار مکن گونکنم
کار من بر من دشوار مکن گونکنم
به غم و انده بیمار مکن گو نکتم
غم برین خسته دل انبار مکن گونکنم
ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم
دلم آکنده تراز نار مکن گونکنم
تکیه بر لاله رخسار مکن گونکنم
علم صبر نگو سار مکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین
 گر نخواهی که گل تازه تو خار شود
 غم آن نر کس مخمور و مخور کونخورم
 هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت
 ورتظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل
 او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
 بنده عشق همیخواهی خود را پنهان
 بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب
 شاه مسعود که چون همت او یاد کنی
 علم و حلمش را کرنست خواهی که کنی
 ای ز عدل ملک عادل در سایه عدل
 ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه
 ای سخندان تو اگر مدحت شه کوئی امید
 گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست
 قیمت هر چه بر آرد بزبان شاه جهان
 ورتو تشبیه کنی بزم ملک رادر شعر
 و رهمی نکته از خلق خوشش یاد کنی
 گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رک خون
 مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد
 گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا
 ورتو خواهی که کنی شه رادر مدح صفت

یاد بدعهد جفاکار مکن کونکنم
 یاد آن لعبت فرخار مکن کونکنم
 هوس آن گل بر بار مکن کونکنم
 با کس این راز پدیدار مکن کونکنم
 پیش سلطان جهاندار مکن کونکنم
 خویش را رسوا ز نهار مکن کونکنم
 با کس این بندگی اظهار مکن کونکنم
 جز بدین بندگی اقرار مکن کونکنم
 یاد این گنبد دوار مکن کونکنم
 جز بدریا و بکپسار مکن کونکنم
 کلاه چرخ ستمکار مکن کونکنم
 جمع جز زر بخروار مکن کونکنم
 جز بداننده اسرار مکن کونکنم
 جز کفایت را معمار مکن کونکنم
 کمتر از لؤلؤ شهوار مکن کونکنم
 جز بآراسته گلزار مکن کونکنم
 صفت از کلبه عطار مکن کونکنم
 وصف آن خنجر خونخوار مکن کونکنم
 دست را در دهن مار مکن کونکنم
 لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن کونکنم
 بجز از وارث اعمار مکن کونکنم

☆ (هم در ستایش او) ☆

ورتو جفا کنی همه من کی جفا کنم

گر يك وفا کنی صنما صد وفا کنم

تو نرد عشق بازی و بامن دغا کنی
 گر آب دیده تیره کند دیده مرا
 گل عارضی ولاله رخی ای نگار من
 خار و گیاجو دایه لاله ست و اصل گل
 جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
 گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی
 ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو
 این هر چه بر تنست همه دل کند همی
 جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
 با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی
 گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
 هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا
 جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچ وقت
 هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو
 بر ناله و گریستن زار زار خویش
 وصفت نمی کنم بزبانی که هم بدان
 مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من
 گوید همی حسامش نصرت روان شود
 روی مرا ندید و نبیند عدوی تو
 باش همی چگوید من وقت کار زار
 وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر
 اقبال شاه گوید من کیمیا گرم

من جان بیازم و نه همانا دغا کنم
 این دیده را ز خاک درت توتیا کنم
 در مرغزار آن گل ولاله چرا کنم
 از بهر هر دو خدمت آب و گیاه کنم
 گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
 کی راست باشد این که گله از هوا کنم
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
 در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
 ایندل که آفتست پس تو رها کنم
 جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
 يك لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
 تا وقت صبح روی بماه سما کنم
 ای ماه و زهره زهره و مهر اگوا کنم
 بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
 بر تر شود که مدح چنین پادشا کنم
 اندر و غا که روی بسوی و غا کنم
 زیرا برزم روی عدو را قفا کنم
 نیزه بدست شاه جهان ازدها کنم
 همچون عصای موسی عمران هبا کنم
 کز خاک و گل بدولت او کیمیا کنم

گوید همی طبیعت در دهر خلق را
 هر روز بامدادان از عفو و خشم او
 گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه
 گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه
 چون آنکه شب نبیند هرگز ولی او
 گوید همی جلالت کعبه است قصر شاه
 بوسم همیشه گوید تخت مبارکش
 بیستی که گفته بودم تضمین کنم همی *
 من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
 اقبال شاه چون ز علا و سدا شدست
 آراسته است دولت و ملت باین و آن
 چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه
 دانش بمن مفوض کردست کار نظم
 چون کرد کدخدائی آنرا برسم من
 گر هیچگونه در گذرد مدحتی ز وقت
 من شرح مدح شاه دهم در سخن همی
 دولت حقوق من بتمامی ادا کند
 انعام شاه را که مرا داد خانمان
 گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم
 در باغ وصف شاه چو بلبل زخم نوا
 وانکه چو گوئیم که توانی سزای شاه
 گوید ملک مرا که عنایت بیاب تو
 چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیک

از عدل شاه مایه نشو و نما کنم
 مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم
 در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
 زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم
 زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
 هر حاجتم که باشد دروی روا کنم
 زان تخت گاه مرده کنم که صفا کنم
 چون هست گفته من بگذار تا کنم
 چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
 من جمله آفرین علا و سنا کنم
 پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
 یاقوت را به ارز کم از کهر با کنم
 زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم
 یا کرده ام چنانکه بیایست یا کنم
 ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
 نه کار کرد خویش همی برهبا کنم
 هر که که پیش شاه مدیحی ادا کنم
 بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم
 در شب همی به نشر دعا در خلا کنم
 دلهای خاق بسته آنخوش نوا کنم
 پرداخت يك مدیح جواب تو لا کنم
 چندان کنم که جان عدو باعنا کنم
 من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاهها زمانه گوید من مقتدی شدم
گویده‌می‌قضا که من اندر جهان ملک

در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

☆ (مدح ملک ارسلان بن مسعود) ☆

زبان دولت عالی به بنده داد پیام
بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه
بگو که دولت گویده‌می که بنده تست
ز بهر ملک ترا من که دولت‌م شب و روز
ز هیچ لشکر با کی مبر که لشکر تو
همیشه کینه تو من کشم زدشمن تو
پر آب داده حسام بدست نصرت تو
و گر نشاط شکار آیدت روا باشد
بدید ملک تو روئی چو صدهزار نگار
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو
ابوالمولک ملک ارسلان بن مسعود
تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو
ز روز عمر تو اکنون همی بر آید صبح
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
ندان آنکه بدان و بدین نگاه کند
فلک تمام کند خسروا بهر وقتی
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد
سپهر گردان دامی نهاد خصم تو را
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم
زوام شاهی تو صدیکی نتوخت از آنک

که ای ترادو زبان پارسی و تازی رام
ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و زعام
که تا ابد نکنم جز بدر که تو مقام
کنم بمصلحت تو و بجد و جهد قیام
ستارگان سپهرند و گردش ایام
رواست گر نکشی تیغ کینه کش ز نیام
ترا چه حاجت باشد با بداده حسام
که بامنست بهر بیشه کنون ضرغام
چو ژرف کردنگه در سپهر آینه فام
گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
که هفت کشور شادست ازین مبارک نام
زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
بلی و روز بدانندیش تو رسید بشام
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
که آفتاب کدامست و همت تو کدام
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام
که سخت زود شود هم چو مرغ بسته بدام
چو بست پیش تو تر کش سپهر و ارغلام
سپهر جز برضای تو بر ندارد گام
برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی
هلال باشد با آفتاب جفت شده
بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
اشارت نیست ز دولت بعمر و ملک ابد
بکام کاری بر پیشگاه ملک نشین

☆ (شکایت از زندان و ستایش سلطان) ☆

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم
ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو
فرو شده بهمه محنت و بلا دشمن
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو
همی ستانی ملک و همی گزاری کام
کشیده سایه انصاف تو ببحر و بهر
فروخت نور دل و نثار طبع تو ورنه
بسال و مه زنداز بخشش تو گردون لاف
همی نماید شاها چو صد هزار نگار
زمهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان
زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ
ط

نشاط باید کردن درین چنین هنگام
از آنکه آمد وقت شکوفه بادام
چو روز بزم گرفتگی بدست زرین جام
ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام
ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
بشارت نیست جهان را ازین خجسته پیام
به بختیاری اندر سرای عدل خرام

ز بهر نصرت دین و معاونت اسلام
شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
بر اوج کیوان شب دیز تو گذارده کام
قضا ز دوده سنان و قدر کشیده حسام
بر آمده ز همه نهمت و مرادت کام
که از علو لقب تست و ز سعادت نام
بآسمانی اقبال و ایزدی الهام
رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام
بروز و شب کند از خلعت تو کیتی لام
بچشم شکر زدست تو صورت انعام
زعفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
زه هر بزم تو چون گل همی بخندد جام
همی نیابد گردون گره گره آرام

سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف
 ز رتبت تو کم آید بیایها افلاک
 عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید
 چو شیر کون فلک از کرد قیر کون شبه شد
 ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا
 بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید
 ز گرد و خون سبک این هر دور اجل بیند
 بهر طرف که تواز حمله گرز بگذاری
 مبارزان دلاور ز ترس نشناسند
 زمین ز تنگی همچون دای شده غمگین
 شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
 زمین پهن پر اجسام گشته وارواح
 بماند خواهی شاهاتو تاج جهان ماند
 که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق
 خدا یگانا هر ساعت ز هفت افلاک
 نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ
 نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست
 بدین نهادست امر ز حال و قصه من
 ز تیغ تیز ترم خاطر یست در مدحت
 صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند
 نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش
 امید و بیم من از روزگار زایل شد
 تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من

جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
 ز مدت تو کم آید بدورها ایام
 کمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام
 عقیق رنگ شـود خنجر زـمـرد فـام
 بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
 ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام
 سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه کام
 بخیزد احسنت از تربت نبیره سام
 که دم اسب کدامست و یال اسب کدام
 هواز گرمی هـه چون سری شده سر سام
 ولیک باز تر نجیده پوست بر تن خام
 ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
 میان بخدمت تو بسته دولت پدرام
 که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام
 عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام
 نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
 ز سنگ خار ادیوار دارد و در و بسام
 خدای داند تا چون شود مرا فرجام
 گرم چه هست یکی حبس تنکتر ز نیام
 زمانه دارم اندر بلای جان انجام
 که شد بدر روغم ورنج طبع تو سن رام
 که یافتم ز بدو نیک روزگار اعلام
 ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم
به بختیاری از روی خرمی به رخور
بگرد ملک تو عز تو در مجال و مدار
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت

(مدح عمادالدوله ابوسعید بابو)

نهاد زلف تو به رمه ز دمر و ناز قدم
چو بود عارض تو و لاله طبیعی رنگ
بهای روی تو از زلف تو فزون کشتست
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن
ز صنم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
ترا صفت بمه و گل نکرد یارم از آنک
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست
چو پر شود بدماغم ز تفت عشق بخار
ستام شب را جبری کنم بطرف سرشک
همی بحیرت و حسرت زنمدمی که زنم
و گردلم زدم سرد گرم گشت رواست
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم
عماد دولت بوسعید مایه همه سعد
مضای عزمش بر روی باد بست جناح
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر
توئی که رادی و انصاف تو بکنند و ببست
دیم بخود چو ثنا گفت کف راد تو بود
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو

همیشه انجم تاهست پایه احکام
بکامکاری در صحن مملکت بخرام
به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام
زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

کراست دست بر آن مشک کون غالیه شم
مگر نمود مرا عنبر طبیعی خشم
بهای دیبا آری فزون شود ز علم
که آن بحلقه و خالست معرب و معجم
بجزم کردند او را چرا بود مدغم
مهرت ز جمع عبیدست و گل ز خیل خدم
یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
زابر چشم فرود آیدم چو باران نم
جو زین زین کشد او پشت باره ادهم
از آنکه باز پسین دم گمان برم که زنم
نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هر دم
که زود دولت خواجه مرا کند خرم
که هدیه است ز گردون و تحفه عالم
ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم
بنای ملک بحد حسام و نسوک قلم
بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم
که ره نمای وجودست و پیشوای عدم

بود زبانی وهستت صدف زمانه بلی
 به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلّم
 چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع
 چگونه باشد زنده مخالف تواز آنک
 نساختندی در تن چهار دشمن ضد
 به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند
 چنانکه مهر درم باز گونه دارد نقش
 شگفت نیست ازین طبع سست کز که مراست
 همی بوصف تو جنبد ضمیرم اندر دل
 همیشه تا زعدو در عقود هست نشان
 نشاط را بدل و دولت تو باد امید
 سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
 بشکر و مدحت تو تیز گشته طبع و زبان

تو بوده غرض از گوهر بنی آدم
 بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم
 زحل نتیجه نوحه ست و مادر ماتم
 فسرده گشتهش در تن زهول کین تودم
 اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم *
 دو نیمه گردد زونا چکیده خون چوبقم
 درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم
 همه مناقب تو راست آید و محکم
 همی بمدح تو گردد زبانی اندر قسم
 همیشه تا زطمع بر طبایعست رقم
 امید را بسر همت تو باد قسم
 کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم
 بمال و نعمت تو سیر کرده آزشکم

☆ (نالاه از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری) ☆

از کرده خویشتن پشیمانم
 کارم همه بخت بد بیپچاند
 این چرخ بکام من نمیگردد
 در دانش تیز هوش بر جیسم
 که خسته آفت لها و ورم
 تا زاده ام ای شگفت محبوسم
 یکچند کشید و داشت بخت بد
 چون پیرهن عمل بپوشیدم
 بر مغز من ای سپهر هر ساعت

جز توبه ره دگر نمی دانم
 در کام زبان همی چه بیچانم
 بر خیره سخن همی چه گردانم
 در جنبش کند سیر کیوانم
 که بسته تهمت خراسانم
 تا مرگ مگر که وقف زندانم
 در محنت و در بلای الوانم
 بگرفت قضای بد گریبانم
 چندین چه زنی که من نه سندانم

درخون چه کشی تنم نه زو بینم
 حمله چه کنی که کند شمشیرم
 رو رو که بایستاد شب دیزم
 سبحان الله مرانگوید کس
 در حمله من گدا کیم آخر
 نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
 نه در صدد عیون اعمالم
 من اهل مزاح وضحکه ورنجم
 از کوزه این و آن بود آبم
 پیوسته اسیر نعمت اینم
 آنست همه که شاعری فحلم
 در سینه کشیده عقل گفتارم
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم
 مرلؤلؤ عقل و در دانش را
 نقصان نکنم که در هنر بحرم
 از گوهر دامنی فرو ریزد
 در غیبت و در حضور یکرویم
 در ظلمت و عدل روشن اطرافم
 با عالم بر قمار می بازم
 وانگه بکشم همه دغای او
 بسیار بگویم و بر آسایم
 کس در من هیچ سر نجنباند
 ایزد داند که هست همچون هم

در تف چه بری دلم نه پیکانم
 پویه چه دهی که تنک میدانم
 بس بس که فرو گسست خفتانم
 تامن چه سزای بنده سلطانم
 نه رستم زالم و نه دستانم
 نه قتلخ تر تنم نه یمشانم
 نه از عدد وجوه اعیانم
 مرد سفر و عما و انبانم
 در سفره آن و این بودنانم
 همواره رهین منت آنم
 دشوار سخن شدست آسانم
 بردیده نهاده فضل دیوانم
 طوطی سختم نه بلبل الحانم
 جاری نظام و نیک و رانم
 خالی نشوم که در ادب کانم
 گر آستینی ز طبع بفشانم
 در انده و در سرور یکسانم
 در زحمت و شغل ثابت ارکانم
 داو سه سه و سه شش همی خوانم
 بنگر چه حریف آب دندانم
 زان پس که زبان بسی بر نجانم
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
 در نیک و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گر که یوسفم والله
 گر هرگز ذره کثری باشد
 بر بیهوده باز مبتلا گشتم
 بکشفست سپهر باز بنیادم
 در بند ز شخص روح میگاهم
 بیمش نیم و چو بیمشان باشم
 غم طبع شد و قبول غمها را
 چون سایه شدم ضعیف در محنت
 با خنجر زخم یافته گویم
 اندر زندان چو خویشتن بینم
 در زاویه فرخج و تاریکم
 گوریست سیاه رنگ دهلیم
 که انده جان بیاس بکسارم
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
 باطل نکند زمانه ام زی-را
 والله که چو عاجزان فرومانم
 حری که من از عنایت رایش
 رادی که من از تواتر برش
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم
 بیجرم نگر که چون در افتادم
 بر دل غم و انده پراکنده
 زی دز که تو همی رود بختم
 مظلومم و خیزد از توانافتم

بر خیره همی نهند بهتانم
 در من نه زیشت سعد سلمانم
 آورد قضا بسمج ویرانم
 بشکست زمانه باز پیمانم
 از دیده زاشک مغز میرانم
 صرعی نیم و بصر عیان مانم
 چون تافته ریک زیر بارانم
 وز سایه خویشتن هراسانم
 با کوزی خم گرفته چو کانم
 تنها گسویی که در بیابانم
 با پیرهن سطر و خلقانم
 خو کیست کریه روی دزبانم
 که آتش دل باشک بنشانم
 امید بلطف و صنع یزدانم
 من بنده روزگار پیمانم
 هر که که بنظم وصف اورانم
 با حاصل و دستگاه امکانم
 در نور عطا و ظل احسانم
 بر خوان سخاوت تو مهمانم
 دانی که کنون چگونه حیرانم
 جمع است ز خاطر پریشانم
 در سایه تو همی خزد جانم
 بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر وقتی بقوت جاهت
از محنت باز خر مرا یکره
چون بخردی مرا گران مشمر
از قصه خویش اندکی گفتم
پیوسته چو ابرو شمع میگرییم
فریاد رسیدم ای مسلمانان
گریش بشغل خویش برگردم

من داد ز چرخ سفله بستانم
گر چند بدست غم کرو گانم
دانی که بهر بهائی ارزانم
گر چه سختست بس فراوانم
دین بیت چو حرز و مدح میخوانم
از بهر خدای اگر مسلمانم
هم پیشه هدهد سلیمانم

(داستان سیه روزی)

اوصات جهان سخت نیک دانم
نه آنچه بدانم همی بگویم
کز تن بقضا بسته سپهرم
از خواری و یحک چرازمینم
بر جایم و هر جایگه رسیده
از واقعه جور هفت گردون
دایم ز دم سرد و آتش دل
بفسرد همه خون دل ز اندوه
نشگفت که چون فاخته بنالم
از بسکه ز چشم آب و خون بیارم
پیراهنم از خون آب دیده
چون بافته پرنیانم ایراک
درو کهر طبع و خاطر من
هر گونه چرا داستان طرازم
بختم چون خواهد خریدن از غم

از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بگویم همی بدانم
وز دل بیلا خسته جهانم
ارمن به بلندی بر آسمانم
گوئی ز دل بخردان گمانم
بنداری در حرب هفتخوانم
چون کوره تفته بود دهانم
بگداخت همه مغز استخوانم
زیرا که درین تنگ آشیانم
پیوسته من این بیت را بخوانم
چون توز کمانست و من کمانم
بیچاره تر از نقش پرنیانم
کمتر نشود زانکه بحر و کانم
کامروز بهر گونه داستانم
اینچرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوتی گرفتی
 امروز هواری براه پیری
 بر عمر همی جاه و سود جست
 بس باک ندارم همی ز محنت
 ای جان به رادر ورا نمودی
 در دوستی من عجب بمانی
 دانی که بیاطل چگونه بندم
 گفتمی که همانی که دیده بودم
 آنم بثبات و وفا که دیدی
 پیچان و توان نحیف و زردم
 از عجز چو بیجان فکنده شخص
 خفتن همه بر خاک و از ضعیفی
 هست این همه محنت که شرح دادم
 هر چند که پژمرده ام ز محنت
 بالله که نه رنجورم و نه غمگین
 با مفخر آزادگان بخوانم
 در معرکه روزگار دونم
 مانده خرد پردل از رکابم
 برقم که کشیده یکی حاتم
 وانکه که مرا زخم کرد باید
 پیداست هنرهای من بگیتی
 گیرم که من از روزگار ماندم
 والله که ز جور فلک نترسم

چون در دل و جان گفتمی جوانم
 همچون ره از پیش کاروانم
 امروز من از عمر بر زیانم
 مغبون من ازین عمر رایگانم
 به عهد نبودى چو دوستانم
 در چرخ همی من عجب بمانم
 دانی که بحق من چه مهربانم
 يك بهره نبوده همی همانم
 در چهره وقامت اگر جز آنم
 گوئی بمثل شاخ خیزرانم
 در ضعف چو بیهشخص کشته جانم
 بر خاک نگیرد همی نشانم
 با این همه پیوسته ناتوانم
 در عهد یکی تازه بوستانم
 بس خرم و نیکو و شادمانم
 با رتبت آزادگان بیانم
 با هر چه همی آورد توانم
 رنجه هنر سرکش از عنانم
 دودم که ز دوده یکی سنانم
 شمشیر کشیده زدو زبانم
 کسر چند من از دیده هانها نم
 امروز درین حبس امتحانم
 کز عدل شهنشاه در امانم

در حبس آرایش بخیزد از من
 و ره پیچ بخواد خدای روزی
 اندر دم دولت زمین بسدرم
 بسر سیم بهخامه کهر بیارم
 فردا بحقیقت بهار کردم
 وین بار بلوهور چون در آیم
 اندوه تو هم پیش چشم دارم
 ارجو که چو دیدار تو ببینم
 ترسم که تلافی بودوزان پس
 تو مشکک بکافور بر فشانی
 دائم سخن من عزیز داری
 دانی تو که چه مایه رنج بینم

برنامه بهمان دست تو زبانم
 از بخت چه انصافها ستانم
 گر هر کج نکیر دم روانم
 در سنگک بیولاد خون برانم
 امروز بگونه اگر خزانم
 گر بگذرم از راه قلتیانم
 گر من چه در اندوه بیکرانم
 بر روی توزین کوهران فشانم
 گر رنج و عناکم شود توانم
 من حاج بشمشاد در نشانم
 داری سخن من عزیز دانم
 تا نظمی و نثری بتو رسانم

(هم در آن موضوع و توسل بخواجه بونصر)

شخصی بهزار غم گرفتارم
 بی زلت و بیگناه محبوسم
 در دام جفا شکسته مرغی ام
 خورده قسم اختران بیاداشم
 هر سال بلای چرخ مرسومم
 بی تربیت طبیب رنجورم
 محبوسم و طالعست منحوسم
 برده نظر ستاره تاراجم
 امروز به غم فرو نترسم از دی
 طومار ندامتست طبع من

در هر نفسی بجان رسد کارم
 بی علت و بی سبب گرفتارم
 بردانه نیوفتاده منقارم
 بسته کمر آسمان به پیکارم
 هر روز عنای دهرادرارم
 بی تقویت علاج بیمارم
 غمخوارم و اخترست خونخوارم
 کرده ستم زمانه آزارم
 و امسال بنقد کمتر از پارم
 حرفیست هر آتشی ز طومارم

یاران کزیده داشتم روزی
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 زندان خدایگان که و من که
 بندیست گران بدست و پایم در
 محبوس چرا شدم نمیدانم
 نر هیچ عمل نواله خوردم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 مردی باشم ثنا گر و شاعر
 جز مدحت شاه و شکر دستورش
 آنست خطای من که در خاطر
 ترسیدم و پشت بروطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چکنم دراز بس باشد
 کاخر نکشد فلک مرا چون من
 صدر و ززای عصر ابونصر آن
 آنخواجه که واسطه ست مدح او
 گر نیستم از جهان دعا گویش
 گرنه بثنای او کشایم لب
 ای کرده گذر بحشمت از گردون
 جانم بمعونت خود ایمن کن
 برخواست بقصد جان من گردون
 آبی تو که با هزار جان خود را
 ای قوت جان من ز لطف تو

امروز چه شد که نیست کس یارم
 از گریه سخت و ناله زارم
 نا که چه قضا نمود دیدارم
 شاید که بس ابله و سبکبارم
 دانم که نه دزد و نه عیارم
 نر هیچ قبالة باقی دارم
 تا بند ملک بود سزاوارم
 بندی باشد محل و مقدارم
 يك بيت ندید کس در اشعارم
 بنمود خطاب و خشم شه خواریم
 گفتم من و طالع نکونسارم
 ای وای امیدهای بسیارم
 چون نیست کشایشی ز گفتارم
 در ظل قبول صدر احرازم
 کافروده ز بند گیش مقدارم
 در مرسله های لفظ دربارم
 در هستی ایزدست انکارم
 بسته ست میان ببند زنارم
 از رحمت خویش دور مگذارم
 کافر و زشت آسمان با زارم
 ز تنهار قبول کن بزهارم
 بی يك نظر تو زنده نشمارم
 بی شفقت خویش مرده انگارم

شه بر سر رحمت آمدست اکنون
ارجو که بسی و اهتمام تو
این عید خجسته را بعد معنی
برخور زدوام عمر کز عالم

مگذار چنین برنج و تیمارم
زین غم بدهد خلاص ادا دارم
برخشم تو ناخجسته پندارم
در عهد تو کم نگردد آثارم

(مدح خواجه ابوطاهر)

خواخه بوطاهر ای سپهر کرم
می بنازد روان آدم از آنک
ای ز فضل تو نامدار عرب
در جهان کش بسروری دامن
شد زمستان و نوبهار آمد
در هوا نیز باز نزدیکست
گشته از سبزه دشت پر دیبا
بر چمن بارور کند هر شب
بی کمان روز بنده نوشده است
چه نشانی بباغ عزت خار
عیش ناخوش همی کنی بسخط
روز کاری چنین تر و تازه
می خور و میده و بیال و بناز
اندرین روز کار پر کوهر
چون کهر سخت روی بفروزی
چون تو کس را که بخت یاری کرد
من بعقل اندرو همی نگرم
تاز چرخ و فلک سیجود آرند

کرم در جهان چو علم علم
چون توئی خواست از بنی آدم
وی ز جود تو سر فراز عجم
بر فلک نه بافتخار قدم
تازه شد باز چهره عالم
که کمان را بزه کند رستم
شده از لاله کوه پر میرم
شاخ را عون باد و قوت نم
دل چه داری ز روزگار دژم
چه نمائی بجای شادی غم
سود بین خود چرا کشی بستم
نوبهاری چنین خوش و خرم
کامجو عیش ران بناز و بچم
اگر امروز مانده یز کم
با جهانی هنر کما اعلم
* نعمت و کام در نیابد کم
که جهان زود گرددت ز خدم
پیش تو چون شمن به پیش صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف
 جانستانی چو موسی عمران
 پس ازین نیز هیچ خم ندهد
 در سر کلک تو کند خسرو
 نزنند چرخ جز بحکم توپی
 شغل‌هایی بر رسم و قاعده‌ها
 بر گشائی بطبع هر مشکل
 همه ارکان سروریرا باز
 بر همه خلق باز بگشاید
 فضل ورزی چو صاحب‌عباد
 بخل را در زنی بچشم انگشت
 خدمت مادحان دهی بسلف
 بر نگارد بجای مهر شرف
 که ز مدحت کنند زمانه حدیث
 قصه بخت خود نخوانم نیز
 هر جراحت که روز کارم کرد
 کانچه گویم همی خبر دهدت
 زین سخنها بگوش حرص شنو
 وانچه دیگر کسان ترا گویند
 تا بی‌باغ ارم زنند مثال
 بسته بر همت تو مهر نشان
 با بقای تو کامرانی جفت

دوستانرا بلطف و شادی دم
 جان دهی هم چو عیسی مریم
 پشت جاه ترا سپهر بخم
 روزی لشکر و سپاه وحشم
 نزنند ابر جز بامر تو دم
 بنهی بس بر رسم و بس محکم
 بر فروزی برای هر مبهم
 نقش دیبا کنی و مهر درم
 در انعام تو کلید نعم
 مال بخشی چو صاصب مکرم
 آزارا پر کنی بجود شکم
 صلۀ سایلان دهی بسلم
 نام تو بر نکینه خاتم
 که بجانت خورد سپهر قسم
 غصه حال خود نگویم هم
 سعی اقبال تو کند مرهم
 از نهاد وجود کون و عدم
 از چو من مادح و چو من محرم
 ما هتابست و قصه میرم
 باد بختت بفر باغ ارم
 زده بر دولت تو بخت رقم
 با مراد تو شادمانی ضم

*(در حسب حال خویش و مدح) *

*(سيف الدوله محمود) *

کار آنچنانکه آید بکزارم	عمر آنچنانکه باید بکسارم
دل را ز کار کیتی برگیرم	تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین کیتی	خود را عذاب خیره چرا دارم
لیکن ز قوت چاره نمیبینم	گر خواسته نباشد بسپارم
آنرا که جانور بود از قوتی	چاره نباشد ایدون پندارم
بر جای خویش ارچه می کردم	کوئی که ای برادر پر کارم
در ظلمت زمانه می کردم	کوئی مگر ستاره سپارم
در کار هر چه بیش می کوشم *	افزون می نگردد مقدارم
در کشتنم بگردن اندر شد	پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمر خویش سیر شدم هر چند	زان آرزو که دارم ناهارم
بینم می شماتت بدخواهان	ور نه ز نیستی نبدی عارم
سرم می بداند به گویم	من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم	کاندر دلم ببیند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم	جندین کزین دود دیده کهر بارم
گر دیده ام نبدی بانی	ور من چنین زمانه نشدیارم
ای سیدی نکوست نکوکاری	منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم از هر چیز	وز دوستان خویش نیازارم
روزی که راحتی نرسد از من	مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمیرا بدخواهم	از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراک	مداح شهریار جهان دارم
محمود سیف دولت و دین شاهی	کاوصاف او بیایی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل می گوید	بزدود سیف دولت ز نگارم

☆ (ستایش پادشاه) ☆

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو
ترا بشارت دادم بملک هفت اقلیم
بچنین کنند بمدح تو خطبه بر منبر
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا
روان آدم شادان شد از توشاه از آنک
بچون توشاه بآئین شدست کار جهان
سرای ملک محکم بتو شده عالی
برنده تیغ تو آسان کننده دشوار
برد سنان تو از روی پادشاهی چین
زداست بازوی تو در عنان دولت چنگ
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان
میان هند ببندی روان ز خون جیحون
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق
تهی شود همه پیشه ز آهو و خر گوش
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر
چو تیز ناوک تو با کمان پیوندد
چو آفتاب حسامت در آید از درهند
کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت
شوند از آمدورفتن مبارزان مانده
بخنجر ایملک اکنون تو خسته دل کفر

بجاه کسری و ملک قباد و دولت جم
که ای دو دیدد و جان شهنشاه اعظم
که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
بمصر و بصره بنامت زنند زرو و درم
بروم و زننگ بنامت کنند جامه علم
بچرخ بر دی از قدر گوهر آدم
بچون تو خسرو روشن شدست چشم حشم
بنای دولت عالی بتو شده محکم
رونده کلک تو پیدا کننده مبههم
دهد حسام تو مرپشت کافری را خم
نهاد پای تو اندر رکاب ملک قدم
ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
کنونکه گردد تیغت میان هند حکم
کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم
چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم *
چو کار زار تو گردد بر اشهب و ادهم
تن و روان مخالف جدا شوند از هم
ز خون نماند اندر تن عدوی تو نم
جهان سراسر کرده چو بوستان ارم
بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم
ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
که کرده توجه بسیار خسته را مرهم

بخود باطل کردی سخاوت حاتم
 هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود
 جهان فلک را بر تارکش فرود آرد
 همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست
 تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور
 همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز

* (تفاخر بدانش و گوهر خویش) *

هر آن جواهر کز روزگار بستانم
 بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال
 چو تیر هر جا ناخوانده گره می نروم
 بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم
 سخن نتیجه جانست چرا کاهم
 اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
 بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
 بخوان زقرآن بر از یحی و ما یظلم
 کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز
 بگاہ خدمت بردستها چو بوسه دهم
 چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
 من از دوازده و هفت و چار بگذشتم
 علوم عالم دانم ولیکن اندر عمر
 خود پشیمان نبود ز مدح گفتن من
 سزد که فخر کند روزگار بر سختم
 خدای داند کز شعر نام جویم و بس
 بگفتم این وز من سر بر سماع کنند

به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
 برو کشد ز فنا دست روزگار رقم
 اگر بر آرد جز بر مراد رای تو دم
 توشاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم
 ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم
 همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

چرا دهم بخش و خاک ارنه بستانم
 بهای صد گهر از دست راست بستانم
 چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
 که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم
 گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
 هم آخشی بجم و هم مر کزم هم ارکانم
 از آنکه قول خداوند را بفرمانم
 بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
 بمدح او سخن چرب و خوش چرارانم
 چنان بگریم گوئی که ابر نیسانم
 هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
 چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
 اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
 ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
 از آنکه در سخن از ناداران گیهانم
 و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم
 درست و راست که مسعود سعد سلمانم

☆ (هم در آن مقوله) ☆

چون مشرفست همت بر رازم	نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم	چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پای و دوخته دودیده	تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گوئی	در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم	نا گاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلک بودم بوته	و آتش بود اثر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش	که در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم	چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم	دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد	کانرا بیک نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نامم	مشکم بخلق وجود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم	مقصد همی نبینم و میتازم
بر عمر و بر جوانی میگیریم	کانچم ستد فلک ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم	وین دست چون نکر که همی بازم

☆ (مدیح ابوالفرج نصر بن رستم) ☆

از قد تو سرو بوستان سازم	وز خد تو ماه آسمان سازم
از نر کس چشم باغت آرایم	وز زلف تو تار ضمیران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند	وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ نکورخ تو روز و شب	دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم	دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر کلت کلاب میریزم	وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت هم چو تیر تو دیدم	من این تن زار چون کمان سازم

ازهندورخ ظریف تر داری

میل تو همه بزعفران بینم

تو ساخته دو نار بر سوسن

گرا نده عشق کاروان کرده

فر توت بعشقت ای صنم گشتم

کی باشد دل ز تو بپردازم

خورشید زمانه نصربن رستم

طبعم کهر مدیح او سازد

مدحش سپه است و من همی دروی

کردوش چو صاحب جهان کردست

از ابر سخاش باغ دل دایم

باد سبکست طبع او دایم

از هفتم چرخ اگر گذریابم

من جو زارابه بند کیش آرم

وانگاه بسوی زهره بشتابم

ای آنکه ز نعمت وز فر تو

بس روز بود ز دولت و فرت

در دل زهوات روشنی دارم

ایرا که ز تست بر تنم جامه

هستند کسان که من مر ایشانرا

رو به بودم بلا و هور اکنون

جود تو ز نعمتم کند قارون

۱- در جامه هم از تو سود زبان سازم

در هند مکان خود از آن سازم

از رخ زبرات زعفران سازم

من باز دو دیده ناردان سازم

من در دل جای کاروان سازم

خود را چه سبب همی جوان سازم

با مدح عمید شه قران سازم

کز وی در هند خانمان سازم

نشکفت اگر ز طبع کان سازم

از خاطر خویش پهلوان سازم

زان از وی صاحب جهان سازم

مانند روضه چنان سازم

من در حلمش کهی گران سازم

از همت او پرومکان سازم

از زر گمریش بر میان سازم

از مدحش در دهان زبان سازم

من در تن مغز استخوان سازم

بر چرخ زجاء سایبان سازم

بر سر ز سخات طیلسان سازم

در جامه هم از تو سوزیان سازم

* از دولت تو بیخان و مان سازم

* خود را شیر نر زبان سازم

* ز آنکه نغمات بی گمان سازم

جاوید بقای جاه تو خواهم * تا شغل ثنات جاودان سازم
 کردست مرا مدیح تو پیدا چون یادم مدیح تو نهان سازم
 هر جا که سم ستور تو آید من قبله خویش خاك آن سازم
 هر در که در ورودنکو خواست من تکیه خود همی بر آن سازم
 در خانه به بند گیت بنشینم وز دانش باغ غیب دان سازم

(هم در ستایش او)

آمد صفر امروز چودی رفت محرم
 تا بر عقب ماه محرم صفر آید
 ای بار خدائی که ترایار نباشد
 تا هست ترا دولت و اقبال پیایی
 من بنده یکی فالنکو خواهم گفتن
 خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام
 ای بوالفرجی کز تو فرح یافته احرار
 تا لاجرم افلاك همیگوید و ایام
 همواره ترا دولت و اقبال فرین باد
 تا روی بتان باشد چون چشم سمن سرخ
 پایند گیت داد بعز اندر ایزد
 تو شاه همی باش بدین فرو بدین شان
 همواره بر اعدای تو ایام دژم باد

(مکاتبه بادوستان و مدح سیف الدوله محمود)

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم
 چنانکه دانیم اورا بعقل کی باشد
 چگونه انکار آریم هستی اورا
 وز آنچه هست نکریم و دل نکرانیم
 چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
 که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلا ن شوم و حرام خواره نه ایم
 اگر بخواسته یکسان نه ایم شاید از آنک
 زرنج بر ماخانه بسان زندان شد
 زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه
 شدست بر ما گردان سپهر پنداری
 هزارستان گشتیم در روایت شعر
 نیاز نیست بما خلق را همی بجهان
 اگر ز خال نگشته ست خوب صورت ما
 اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان
 بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
 چنانکه نابش خورشید و ابرو باران ما
 خیال آن بت خورشید روی نادیده
 ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم
 نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم
 بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر
 اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم
 ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را
 بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد
 چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد
 چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک
 نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم
 چو مردم بخرد آبروی راهمه سال
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین

ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
 نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
 بدست انده ازین روی را کسرو کانیم
 چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
 از آن چو مرکز برجاهی فرومانیم
 از آن ز خلق جهان چون هزارستانیم
 چنانکه گوئی ماه چنان از ارکانیم
 شکفت نیست از آن در میان دیوانیم
 چرا چو مردم مصرع گشته حیرانیم
 بیحر دانش مانند ابر نیسانیم
 گهی بشورستانیم رگه به بستانیم
 چومه باخر اندر محاق و نقصانیم
 ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم
 نه از نگارین دوریم دور از افرانیم
 که ما بیکجا در مهر چون تزوجانیم
 یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
 غلام و بنده کردیز و زابلستانیم
 از آن زلهو و نشاط و سرور عریانیم
 ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
 زباده هر کس چون بر کک بیدلرزانیم
 که بندگان خداوند شاه کیهانیم
 * بکره بنده آنیم و چاکر آنیم
 که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

زبسکه برمازورحمت است پنداری
 ز روزگار نداریم هیچگونه کله
 جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین
 که از قصیده ما حاصل آمداین معنی
 عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
 کنونکه دوریم از تو ز روی و رای تو ما
 عجب نداریم از روزگار خویش که ما
 بر زمانه زما این گنه بسنده بود
 ثنا نگوئیم الا خدا یگانی را
 نه از دروگر از کفشگر خبر داریم
 سخن بر تو فرستم از آنکه تودانی
 بشعر داد بدادیم داد ما تو بده

که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
 که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم
 که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
 زیان ندارد اگر قافیه بگردانیم
 تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
 چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
 نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
 که نیک شعرو قوی خاطر و سخندانیم
 که ما ز دولت او زیر بر و احسانیم
 نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
 که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
 که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

(مدح علاءالدوله سلطان مسعود)

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
 ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر
 بنمود خسروان جهان را نموده
 مسعود پادشاهی کز فر ملک او
 شاهی که رخس او را دولت بود دلیل
 اندر پی گمانش پی بگسلد یقین
 تا چود او براه امل گشته بدرقه
 درماندگان کم درمی راسخای او
 ترسیدگان بی نظری را امید او
 شاهها زمین ز قوت اقبال ملک تو

ملک جهان گرفتن و دادن نکوتوان
 بر خیز و باده در ده بر فتح جنگوان
 تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
 آرایش بهار ستد صورت خزان
 شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
 و اندر دم یقینش پی بفکند کمان
 نکست کاروان مکارم ز کاروان
 اردل همی به حاصل هستی کند ضمان
 بر درج اعتماد نویسد همی امان
 ممکن بود که دست بر آرد با آسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو
 امنست در حوالی ملک تو کار بند
 دستت همی زمین را مفلس کند بزر
 موجود شد ز کوشش تو در شاهوار
 ملک تو عدل را پسری سخت نیکبخت
 از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای
 گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر
 بیند جلالت تو و گوید ثنای تو
 از زخم کام باره تو در صمیم دی
 توسوی شیر تاخته از حرص صید شیر
 برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار
 بگشادشان دو روزن جانگاہ بردویال
 آغار کرده خاک زمین را ز خون این
 این را نبوره کاری دندان عمر خوار
 این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی
 حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت
 تا فتح جنگوان تودر داستان فزود
 اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر
 ره پیش بر گفستی و ناگاه پیش تو
 بر باره زمانه گذار و زمین نسود
 در لعب کر و فر تو کردان چو گردباد
 خوش بکسلد چو خیزد زنجیر آهنین
 حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر

واجب بود که جانور آید بیوستان
 عدلست در حوالی ملک تو قهرمان
 تیغت همی هوا را قارون کند ز جان
 معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
 عدل تو ملک را پدری نیک مهربان
 بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
 زیرا که دستبرد تو بیند همی عنان
 گردون و روزگار تو بی چشم و بیدهان
 بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران
 بر سخته زور و قوت بازو بامتحان
 کرده دوشیر شرزه بیک حمله بیروان
 ریزان از آن دوروزن از خون دوناودان
 آهار داده سنگ سید را ز مغز آن
 وانرا نداده یاری جنگال جانستان
 وان کندیشک مانده از آن خنجر یمان
 بوده ترا پناه و مغین و نگاهبان
 کم شد حدیث رستم دستان ز داستان
 چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
 مردان کار دیده و گردان کاردان
 تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
 بر عطف طعن و ضرب تو بیجان چو خیزران
 باز ایستد بجای بیک تار پرنیان
 عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

رانندی چنانکه خاک نشورید بر زمین
 نادیده راههای ترا روزها اثر
 که کوه زیر پای تو که ابرزیر دست
 آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود
 پرداختی طریقی مشکل بهفت روز
 بر کشوری زدی که درو کیش کافری
 خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت
 آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا
 بسته کمر زهیبت وز بیم تیغ تو *
 چون بنگریستند بدستی نبود بیش
 يك خرده یادم آمد و این نيك خرده ایست
 نمرود ساخت کر کس و آ که نبود از آنک
 شمشیر آبدار تو در چین فکند زود
 از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
 کشتی چو شرژه شیر سپاهی بیک نفس
 نیلوفر ی حسام تو کشت آن گروه را
 در هرتنی پرا کنند آن پرنیان پرند
 شد غور غار ژرف يك آهنکه رود خون
 سعی قوی نمود بیک بیلک ضعیف
 خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخس تو
 خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد
 روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت
 این چاشنیست شربت تیغ تو همد را

رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان
 نا داده گرزهای ترا بادهای نشان
 که چرخ همرباب تو که وهم همعنان
 در پیش سجده کرد همی کنبد کیان
 بر کوفتی ثغوری هایل چوهفت خوان
 سالی هزار بوده بتاریخ باستان
 با دیوهم سجیت و با غول همزبان
 آنجا غریو کوس شنیدند نا کهان
 جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران *
 از راه کهکشانش تا راه کهکشانش
 شاید که در سخن کنم این خرده را بیان
 دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
 فرشی و سایبانی از آتش و دخان
 وز کرد تیره یافت هوا مشک طیلسان
 شستی ز کفر و شرک جهانی بیکزمان
 بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران
 خاکی کزو نروید جز دار پرنیان
 شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
 زخم سبک گزارد همی خنجر کران
 خورش بنهر روان شد و گردش بقیروان
 دود سیه بر آمد زان تیره دودمان
 خشنود گشت بار خدای از خدایگان
 باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پرتو
اکنون یکی به پیشکه عدل بر نشین
بستان چو ناردان و چو کلنار باده
شهرزاده میزبان و تومهمان روزگار
تا دایمست جنبش کردون و آفتاب
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب

ای کرده باز پیر جهان را ز سر جوان
یکهفته حرم جنگ ز خاطر فرو نشان
زان کشر رخ و لبست چو کلنار و ناردان
بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
تا واجبست گردش نوروز و مهر کان
وز دهر امرونی میکن است بر مکان
وز دهر هر نشاط که داری همی بران

☆ ستایش سلطان ابراهیم ☆

همه زمین و زمان خرمست و آبادان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
خدایکانی توقیع و ذکر او منشور
زدست فتنه بر آید برزم او چنگال
یکی حصاری گیرد چو برکشاد و چنگ
بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد
نگاه کن که چه بر خویشتن پیچد از وی
شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم
براه مرکب او بود پیر لاشه خری
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب
لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاک
بفر و دولت و اقبال شهریار اجل
چو یافت از ملک شرق زورو زهره شیر
زرزم جویان دادش چهل هزار سوار

بپادشاه زمین و شهریار زمان
که روزگار نبیند بحق چو او سلطان
جهان ستانی نامه ست و نام او عنوان
بکام مرکب بر آید ز تیغ او دندان
یکی سپاهی خاید چوباز کرده دهان
که کار نامه بی مغز را یکی بر خوان
چگونه روی بدو داد محنت و حرمان
نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان
همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان
سلیح و آلات خاشاک و خون او انبان
بقدر و رتبت بگذاشت تارک از کیوان
بدو سپرد ملک مرغزار هندستان
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم
 بطول بود ز مهیاره تا باساسرو
 چو مار پیچان بودی زحد تیغش رای
 چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد
 بدان سپاه و بدان خواسته فریفته شد
 به نیم ساعت کفران زهر چه نعمت داشت
 بپایها بر بندی شدش دوال رکاب
 طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست
 بقرب خسرو شد محترق چنین باشد
 کدام حصن زهند او حصار خواست گرفت
 نه پند بودش از حال قتلخ بیرن
 نه از ستادن یاد آمدش که در سنور
 ز راجه پیران و ز رایگان چه لشکر داشت
 چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو
 شدش فرامش از بویه لباح و دمن
 همی بقوت گردن فراخت همچون شیر
 بر بوم کب خسرو چو کرد دمن بتاخت
 سعادت ملک او را فرو کشید ز حصن
 شکوه شاه بخم کرد چون کمان پشتش
 ز سنور و ساه نه محکم ترست فرهنده
 خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس
 نه در دیارش بادی وزیده از اسلام
 چو رایت ملک آنجا یگاه سایه فکند

هزار رای فزون بود در نواجی آن
 بعرض بود ز کشمیر تا بسیبستان
 چو بر گک لرزان بودی زنوک تیرش خان
 شدند بر فلک از مفخرش بنی شیبان
 بگشت در سر بیهوش و مغز او عصیان
 تهی نشاندش آری چنین کند کفران
 بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان
 غروب باشد آری پس از طلوع بدان
 هر آنستاره که با آفتاب کرد قران
 که نه بدولت سلطان برو شدی زندان
 نه عبرت افتاد او را ز بیخرد به میان
 چه ره گرفت چو اصرار کرد بر طغیان
 بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان
 همه نشاطوی اندوه گشت و سود زیان
 فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و داستان
 همی بکوشش آتش فشاند چون ثعبان
 گرفت سخت گریبان بخت او خذلان
 به غل و دودست و همی خواست زینهار امان
 کلوئی او بزه اندر کشید همچو کمان
 کزین دو جای حصین تر نبود در گیهان
 سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران
 نه در زمیش بوئی رسیده از ایمان
 زنای مو کب عالی بخاست بانگ و فغان

سری نبود که آنرا نبود هوش و خرد
 خدای عزوجل نصرتش داد که چرخ
 هزار بتکده هر يك هزار ساله فزون
 و گر فتوح ملك ياد چون توانم کرد
 بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی
 ز فتح بود نکرده یکی بنظم آرم
 عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
 ز کرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه
 در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او
 ز بهر جنگ ملك مر کبان چو بین ساخت
 نشسته در شکم هریکی دو یست سوار
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون
 عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده
 ز فتح غور و ز حال محمد علاش
 چو صعب حمینی و افراخته حماری داشت
 چو کوه شهلان آسوده بود از جنبش
 نه از فراخی پهنای او برون شده باد
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو
 ز بسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت
 نه دیر دیدند او را سرائیان ملك
 خدای داند تا از خزانه های ملوک

تقی نماید که آنرا نصرت جان و روان
 به خسروان گذشته نداده بود نشان
 سپاه خسرو کردش بیک زمان ویران
 که عاجزست ز اوصاف او بنان و بیان
 که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
 حقیقتست که افزون شود ز صد دیوان
 بتاب آتش سه وزان و زور باد و زان
 ز بار ایشان ماهی و کاو گشته گران
 که تیغ خسرو مر گشت و رست از و نتوان
 نهنگ واردر افکندشان بآب روان
 بزیر ایشان آن مر کبان بر آب سنان
 زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان
 ملك مظفر گشته چو موسی عمران
 بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
 چه شرح دادم دادن بعد هزار زبان
 که بود کنگر بارهش گذشته از سلطان
 چو چرخ گردان ببیناك بود از حد ثمان
 نه بر بلندی بالای اوزده باران
 چو حلقه بست سپه کرد آن حصار کلان
 جبال غور همه پر شقایق نعمان
 بیالهنك کشان پیش خسرو ایران
 از آن حصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملک تو چرخ کرده زمین
نه بیرضای تو اختر همی کند تأثیر
کدام کار که رایج نبودت از گردون
کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ
همیشه تابود اندر زمین ضیا و ظلام
چو آفتاب بتاب و چو نوبهار بخند
ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند
خدای عزوجل مستجاب گرداناد

(چیستان و مدح آن سلطان)

کوهری پر ز کوهر الوان
سوده بر روی او بسی سوهان
تنکش کرده هردو روافسان
زده الماس و یافته مرجان
نه بدانند حد او بگمان
دست او چون سبک نیافت گران
باز بسته همه صلاح جهان
فعل بهرام و گونه کیوان
سبز و تازه چو شاخی از ریحان
دهن رزم را کشیده زبان
کار دشوارها ازو آسان
لرزه او ز حرص بردن جان
بخورد عمر و نیستش دندان
گشته دعوی ملک را برهان

کوهری جان نمای و پاک چو جان
زده بر پشت او یکی خایسک
روشنش کرده هردو روی آتش
درد و حدش دوروی او صیقل
نه ببینند روی او بیقین
زخم او چون قوی ندید ضعیف
چرخ رنگست و هم چو چرخ بدو
بر زنا هید و مشتری و درو
تیز و روشن چو شعله آتش
ظلمت حرب را زدوده شهاب
روی تاریکها بدو روشن
تابش او بقصد راندن خون
بر کند جان و نیستش جنگال
بوده گردون عدل را خورشید

چرخ قدر وای پدوست بامد
دوست راروز رزم و دشمن را
آلت یمن و گوهر نصرت
یار اولعبتی است زرد و نزار
بیقرار است با هزار قرار
قد او همچو تاب یافته تیر
رویش از خاک دید گونه پیر
رنگ داده است شسته رویش را
باز کرده دهن سخن گوید
او کند مشکل را حل
نه برو دور چرخ پوشیده
رفتن راه راست جسته بسر
کار دولت همی بپیرایند
پادشا بوالمظفر ابراهیم
آنکه از مهر زیبیش افسر
خسروی زوچو آسمان برین
دشت ازمو کبیست مرکب او
لنگرش چون فرو کشید رکاب
از همه سقطها شدست ایمن
ای بتو زنده ملت اسلام
نه چو فر تو مهر در حمل است
سر کشان را رسول تو شمشیر
روح بر جان تو ثنا گستر

سود عمر عدوا زوست زیان
اصل فتحست و مایه خذلان
آفت خود و فتنه خفتان
پیکری بیروان و زردونوان
ناتوانیست با هزار توان
سراو همچو آب داده سنان
تنش از آب یافت زور جوان
نور خورشید و قطره باران
که بود گنگ باز کرده دهان
زو شود مبهم زمانه بیان
نه درو راز روزگار نهان
خدمت شاه راست بسته میان
هر دو در دست خسرو ایران
آن بحق خسرو و بحق سلطان
و آنکه از چرخ شایدش ایوان
مملکت زوچو روضه رضوان
که از وعاجزست باد بزان
باد پایش چو بر کشید عنان
که بتکه در نیابدش حدثان
وی بتو تازه سنت ایمان
نه چو جود تو ابر در نیسان
خسروا ترا خطاب تو دهقان
عقل بر همت تو مدحت خوان

با فنا ناچرخ تو هم حمله
 خسته تیغ تو نرفت و نجست
 آتش هیبت ترا باشد
 طبع تیغ تو سرد و خشک آمد
 زخم بر خنجر تو پتک زدست
 تیر تر از عقاب یا بدپر
 از سخای تو تیز گشت و روا
 نه عجب کز سخاوت تو کنون
 تسکینه بر گنج کن که جود ترا
 ای زمین را بحق شده خسرو
 خسروان راز شاه باقی باد
 شصت سال تمام خدمت کرد
 که با طراف بودی از عمال
 دختری خرد دارم و پسری
 دختر از اشک دیده نابینا
 سی چهل تن ز خویش و از پیوند
 همه خواهان ملک و دولت تو
 ای رهاننده خلق را ز بلا
 که دلم تنگ و طبع مظلم کرد
 روز عیشم ز محنت و شدت
 جرم من گر چه سخت دشوارست
 بامید آمده به حضرت شاه
 مادم شاهم از که جویم عز

با فلک باره تو هم جولان
 جسته رزم تو نیافت آمان
 اختر و آسمان شرار و دخان
 زان شدش خون گرم برد امان
 بدو نیمه چرا کند سندان
 کرکسان را چرا کند مهمان
 شغل ضراب و پیشه وزان
 از زر و سیم بفکند حملان
 زر یکساعته ندارد کان
 وی جهان را قبول کرده ضمان
 تا بقای بقا بود بجهان
 پدر بنده سعد بن سلمان
 که بدرگاه بودی از اعیان
 باد و خواهر بیوم هندستان
 پسر از روزگار سرگردان
 بسته در راحت تو جان و روان
 در سعادت ز ایزد سبحان
 زین بلا بنده را تو باز رهان
 تنگی بند و ظلمت زندان
 تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
 در ره رحمت تو صد چندان
 راه زد بر امید من حرمان
 بنده شاهم از که خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار
تا بود بر سپهر هفت اختر
ملك عالیت باد در بیعت
شده بافتح رایت تو قرین
سرطانی بتن پراز علت

تا کند زرد رنگ بری خزان
تا بود در جهان چهارارکان
چرخ گردانت باد در فرمان
کرده باعدل دولت تو قران
سرطانی بدل پراز احزان

☆ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ☆

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر
رادی که چو او ابر نبارد که مجلس
شیرست که تیمه ست و را ناخن و چنگال
ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر
توسیفی و از تست نکه داشته دولت
در بزم ترا معجزه عیسی مریم
گفت تو ولی را بکه جود حیاتست
شاها تو سلیمانی و در دولت و ملک
فرمان تو بر خلق روانست همیشه
او چوب روان داشت ترا کوه روانست
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت
هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه
هر جای که نام تو رسد در همه کیتی
هر گز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی
تعویذ کند کیتی هر نامه که آنرا

فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
آن داده یزدان و دل و دیده شاهان
کردی که چو او شیر نباشد که میدان
ابرست که ز رست و را قطره باران
ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
بر ملك نباشد بجز از سیف نکهبان
در رزم ترا معجزه موسی عمران
تیغ تو عدورا بکه کوشش ثعبان
هر مر کبش بدیز تو چون تخت سلیمان
بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
خلق تو ستوده ست بهر جای چو ایمان
جز رای تو او را نکند دارو و درمان
گر چند خرابست شود یکسره عمران
آباد بر آن جای که از روضه رضوان
محمود براهیم بود بر سر عنوان

موجود شد و بهری از آن آمد باقی
 چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست
 این خاک گران آمد و آن باد سبک شد
 فانی شود از قهر تو و کین تو زین روی
 آرام تو بر باید بر جنبش تو زین
 زیرا که که رزم بجنبی سوی حمله
 آن چار دگرسان نشود آری هرگز
 این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم
 هربیت که چون تیر باندام ز من رفت
 سحرست خداوندا در مدح تو شرم
 با این همه عاجز شدم از مدح تو آری
 دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس
 ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم
 افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند
 ایشاه تو خورشیدی و خورشید چنانست
 آراسته گشتی بتن شاهی کورا
 ای شاه همه شاهان زینده شاهی
 تو خسرو کیهانی وز شادی تو خلق
 دانی که خداوند جهان سلطان از تو
 يك ذره تهی نیست ز مهر تو تن او
 آن کن که بود در همه سال سوی تو
 خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی
 تا از فلک گردان خورشید بتابد

و انگاه مرکب شد ازو این چارارکان
 هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
 این آب روان آمد و آن آتش سوزان
 از آب همه ساله شود فانی و ویران
 از باد همی خاک شود عاجز و پژمان
 جنبان شود از مرکز تاتارک کیوان
 این چار طبایع نشود هیچ دگرسان
 گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان
 در وقت زند بردل بدخواه تو پیکان
 زیرا که همی عالم ازو گردد حیران
 عاجز شود از وصف جهان گر چه سخندان
 مدح تو نگوید بسزا در همه کیهان
 کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
 ورم مدح نکویندت نقصان نشود زان
 نزم مدح زیادت شود و نرذم نقصان
 ناورد و نیارد بجهان همتا دوران
 زیبد که نیندیشی از گنبد گردان
 شادند تو زینی که همی باشی شادان
 شادست و توئی معجره او را برهان
 جانست و را مهر تو شایسته دوچندان
 خلعت پس یکدیگر چون قطره باران
 خرم شود از ابر بلی دائم بستان
 و افزون شود از تابش او کوهر درکان

بادی تو چو خورشید وز تو نیز خزاین
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو
راننده کان کشته پراز کوه الوان
میمون و همایون باد این خلعت سلطان

❖ (مدیح سیف الدوله محمود) ❖

قدحی نوش کرد شاه زمین
تا که نفس چو آب باشد پاک
شاه محمود سیف دولت و دین
شد متین شخص او چو کوه متین
نژی علتنی و رنجی خورد
گیرد آئین خسروان زیراک
بودنرا بگفت باد که کرد
بوستان از برای شاه براه
بست بر گلستان ز گل حبله
شاخها از برای خدمت را
لاله ها از برای شربت را
چون ملک نوش کرد شربت را
تهنت کرد شاه را قدسی
خسروا رای تو رسانیدست
تا بروید بیوستان سوسن
تا بود زلف نیکوان بر رخ
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر
فتح و اقبال هر ترا پس و پیش
بر تو فرخنده باد و فرخ باد
دولت پیشکار باد و ره

❖ (مدح ثقة الملك طاهر بن علی ۴) ❖

ثقة الملك را خدای جهان
دو امتش بهره داد بخت جوان

طاهر بن علی که از رایش
 روزگار از ز طبع او بودی
 در مدار فلک نیفتادی
 نا شکفته بهار دولت او
 روی و چشم عدوی او شده است
 جامه و نامه بزرگیرا
 بی دل او شهادت و فطنت
 ماه بی نور و تیغ بی آبست
 ای ضمیر تو فضل را معیار
 از کمان تو عاجزست یقین
 عدل را از تو تیز شد بازار
 از توجاه و بزرگی و حشمت
 از تو قلب الاسد که شادی دید
 چشم نر کس بدشمنت نگریست
 تا کران کشت پله جودت
 نه شکفت ارسخاوت تو کند
 گر زر و سیم را نکردی چرخ
 هر زر و سیم کافرید خدای
 در کف تو چو خوش بخندد جام
 زانکه چندان عطادهی که همی
 تا ببزم تو منقطع نشود
 نیست بیکار سکه ضراب
 بر عرضها درت گشاده شود

شد جوان بازپیر بوده جهان
 نشدی چیره بر بهار خزان
 روز و شب را تفاوت و نقصان
 کرد چون باغ عرصه کیهان
 از دل و روی لاله نعمان
 جاه و نامش علم شد و عنوان
 بی کف او سماحت و احسان
 شاخ بی بار و ابر بی باران
 وی ذکای تو عقل را میزان
 از یقین تو قاصرست کمان
 ظلم را از تو کند شد دندان
 یافته نظم و رونق و سامان
 ماند از آنروز باز از خفقان
 گشت ماخوذ علت یرقان
 قیمت زر و سیم شد ارزان
 این و آنرا عیار بی حملان
 در دل خاک و طبع سنگ نهان
 تو بروزی بدادینی آسان
 زار بر خویشتن بگریدگان
 مایه زر نباشدش چندان
 صله رود ساز و مدح خوان
 هست پربار کفه وزان
 تا سخاوت ترا بود دربان

بی‌هوای تو نیست هیچ ضمیر
 صلت تو گشاده دارد در
 جودت آن میزبان که در کیتی
 رایت آن قهرمان که ازوی دید
 بخشش از مدحت تو یافته^۱ شد
 خلق و خلق تو در همه معنی
 نوبهاری و باغ تو مسند
 قمر جاه ترا گشاده دری
 آب عز ترا کشیده رهی
 لفظ و دست ترا برزم و بزم
 سفت لفظ عیسی مریم
 کاین بدم کرد مرده رازنده
 نکته گویم از جلالت تو
 قدر کیوان بلند شد زیراك
 سعد اکبر بدان بود برجیس
 هست بهرام با عدوت به جنگ
 همه از رای تو ستاند نور
 سزد اروقت لهو تو ناهید
 آیر جادو که نکار سخن
 رهبر عزم تست ماه که هست
 گربسندان و خاره یازد^۲ چرخ
 زیر نام تو موم کرده و گل
 خردت را هنر نکرد قیاس

بی‌شنای تو نیست هیچ مکان
 نعمت تو نهاده دارد خوان
 درد امل‌های خلق را مهمان
 حاسد و ناصح تو قهر و امان
 گنج بر بخشش تو یافت زیان^۱
 راست چون دین و پاک چون ایمان
 آفتابی و چرخ تو ایوان
 دولت از صحن روضه رضوان
 نعمت از قمر چشمه حیوان
 که بهر نوع کرده اند ضمان
 معجز دست موسی عمران
 وان بکف کرد چوب راثعبان
 استماعی کنش بعقل و بجان
 پایه رتبت تو شد کیوان
 که برد دولت ترا فرمان
 در کفش زان بود کشیده سنان
 مهر تابان ز کنبد گردان
 همچو خنیا کران زندستان
 شود از نوك كلاك تو حیران
 برده از اختران سبق برهان
 نام تو بر نهد برین و بر آن
 تارك خار و دل سندان
 هنرت را خرد ندید کران

از مدیح تو عاجز آمد فهم
 چو بکردند قسمها نرسید
 چون بدادند بخشها نامد
 تن بد خواست ارشود فولاد
 ور کند قعد آن که بگریزد
 از پی کارزار دشمن تو
 هست و باشد کمان و تیرش را
 چون بخیزد ز جای هیبت تو
 وهم تو چون نهد بکاری روی
 حزم تو در مقام کوه رکاب
 نه عجب گر شود گذر که تو
 پس از آن نیز پرستاره بود
 آن سپهرست رای سامی تو
 کوئی ابرست خنجرت که بطبع
 در ثنای تو تیز باشد و سخت
 وز هراس تو پست گردد و کند
 همت تو بهیچ حال ندید
 خاطر تو بهیچوقت نخواند
 با کشاد مثل تو نبود
 بی سوال و جواب تو نشود
 دیر زی ای بهار هر بقعت
 که بمهر و بهماه تو شده اند
 ای بزرگی و حشمت تو شده

وز صفات تو خیره گشت بیان
 قسمت دشمن تو جز خذلان
 بخش بدخواه تو مگر حرمان
 بر تنش ترس تو شود سوهان
 کرده دش پوست کرد تن زندان
 بر گرفته ست چرخ تیرو کمان
 از بلا قبضه وز اجل پیکان
 بتک اندر نیابدش حد ثان
 نتواندش داد چرخ نشان
 عزم تو در مسیر باد عنان
 از کمال و شرف سپهر کیان
 راه تو همچو راه کاهکشان
 که کند گرد مملکت جولان
 هم درو صاعقه ست وهم طوفان
 که تک نوك کلك و عقد بنان
 يشك پیل دمان و شیر ژیان
 فسخ در عزم و نقص در پیمان
 سورة سهو و آية نسیان
 معتمد هیچ جوشن و خفتان
 معتبر هیچ حجت و سرهان
 شاد باش ای سوار هر میدان
 روزگار و سپهر پایندان
 اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا
 که کشد سوی لووهور همی
 در دل من بایزد ارماندست
 چکنم من بلوور-ور آخر
 کی کشد دل به بقعتی که شود
 روی تابم ز عز مجلس تو
 بود اندر جهان چو من کوریش
 دارم ایمان بدولت شاهیت
 هر کس از بهر نام و نان کوشد
 تو رسانیدیم بجاه بلند
 از فراوان مکارم تو رسید
 بر کشادی بیک سخن بر من
 در بزرگی همی کشم دامن
 مرده بودم تو کردیم زنده
 ناتوان گشته بودم از محنت
 عاجزم در ثنات گرچه مراست
 اینکه گفتم همه حقیقت گیر
 کافرم کافرم گر اندیشم
 در خراسان و در عراق همی
 همه اندر ثنای من یک لفظ
 خرد نامیست اینکه شرح دهند
 زیور فاخر عروس ثنات
 شاید از بر مدیح شکر تو من

با همه کس جدل زدن نتوان
 دل مسعود سعد بن سلمان
 ذره از هوای هندستان
 نزد آن قوم بی سرو سامان
 تالی دوزخی بتابستان
 خویشتن را در افکنم بهوان
 باشد اندر جهان چو من نادان
 مال از انواع و نعمت از الوان
 من زجاء تو نام دارم و نان
 تو رهانیدیم ز بند گران
 کسوت من باطلس و برکان
 در اقبال مجلس سلطان
 بر کشیده سر از همه اقران
 از پس فضل و رحمت یزدان
 مرا دولت تو داد توان
 لفظ سبحان و معنی حسان
 اینکه گویم همه مجاز مدان
 نعمت وافر ترا کفران
 عاشقانند بر هنر همگان
 همه اندر هوای من یکسان
 که فلان زنده شد بسعی فلان
 کردم از درو گوهر و مرجان
 جان فشانم که از تو دارم جان

ای بجاء تو شاهی آسوده
 کبر زنیسان جهان شود خرم
 از پی باغ فرشها آورد
 طبع کیتی نگار باز افکند
 لاله از حرص باز کرده دهن
 شیراگر ابردارد از پی چیست
 بدو هفته همه گلستان شد
 چمن از گلشن و شکوفه شد دست
 شد بیک بار نقش سوزن کرد
 دیده عقل را بنقش بهار
 داد شادی بده بجام نبید
 تا بود متفق ز هفت انجم
 چرخ را بی خلاف محکم باد
 همه ساله ز بخت یاری بین
 با طرب خمز و با نشاط نشین
 تو میان بسته پوش تخت ملک
 تو کشاده دهان بحل و بعقد
 رتبت جاء تو سپهر محل
 باد فرخنده عید بر تو و باد
 وی برای تو دولت آبادان
 اینک آمد بخرمی نیسان
 ابرنیسان زمیرم و کمسان
 بر چمن هفت رنگ شادروان
 زانکه شد غنچه چون سرپستان
 سرپستان غنچه در بستان
 بر زمین هر چه بود خارستان
 تخت کسری و تاج نوشروان
 هر کجا بود صنعت کمسان
 قدرت کرد کار گشت عیان
 باز داد از لب بتان بستان
 در تن این مختلف چهارارکان
 در وفاق هوای تو پیمان
 همه مدت بکام دولت ران
 در شرف پای و در بزرگی مان
 پیش تو روز کار بسته میان
 دهر در مدح تو کشاده دهان
 سطوت باس تو زمانه توان
 از تو مقبول طاعت رمضان

☆ (مدح سلطان ابراهیم ۱) ☆

شب آخر شد از جهان شب من
 بست صورت مرا چو در پوشید
 که نگرددش روز پیرامن
 شب تیره سیاه پیراهن

که بر اطراف چرخ زنگاری
 از سیاهی شب بر ننگ و بشکل
 ریخته دهر قیر بر صحرا
 چرخ گردان چو خسروان بزرگ
 چون بنظاره در سپهر کبود
 کز شهاب و مجره بر گردون
 چون بدیدم که صبح باز گرفت
 شاه گشتم بدانکه دانستم
 طلعت آنکه نور طلعت او
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آن ستوده چو فضل در هر باب
 هیبتش گرنه دست داودست
 ای تو از خلق چون خرد زروان
 نیست رای ترا ظلام خطا
 مجلس تو ز تو بشب روز است
 مستند از روی تو بنور جو چرخ
 مجلس است جز خلاف را منبع
 مشک شد خاک زیر پای ولایت
 دشمن را نماید یکتا دوست
 باد و خاکی که شتاب و درنگ
 بار فیقان و پیش مهمانان
 در مصاف تو از شهاب سهام
 گر عدوی تو آفتاب شود
 بکواکب بدوختش دامن
 بود چون ماه منخسف روزن
 بیخته چرخ دوده بر برزن
 درو گوهر نشاند بر گرز
 بنگرستم چنان فتادم ظن
 ز رو تیغ است بر محك و مسن
 از چراغ ستارگان روغن
 که چو خورشید دیدخواهم من
 می فروزد چو آفتاب ز من
 آسمان خوی و ابر پاداش
 و آن گزیده چو فخر در هر فن
 موم چون گرددش همی آهن
 تنت از دهر همچون سر ز بدن
 نیست جود ترا غبار من
 صفت تو ز تو شده گلشن
 مجلس از لفظ تو بدر چو عدن
 در گهت جز نیاز را مأمن
 مار شد در کف عدوت رسن
 دوست را نماند يك دشمن
 آب و ناری برای و پاداش
 عهد تو و ورد کشت روی سمن
 نتواند گریخت اهریمن
 کندش خشم تو چو نجم پرن

سر سرخست و کردن کرزن
 سر کردن بخست و کردن تن
 هردو روئین گذاروشیراوژن
 ترك و خودست و عیب و جوشن
 کز پی رزم زنده شد بهمن
 که جهانرا پدید شد بیژن
 ای بر افکنده روزگار فتن
 باز از تو شرف گرفت سخن
 چو زحل کرده مرا الکن
 وردر آب افکنیم چون چندن
 میسرایم چو فاخته بچمن
 نیست امروز جاری و روشن
 باد نهزان تنگ چشم و دهن
 سوسن آید ببار در بهمن
 تازه بادی بروی چون سوسن
 باز آورده ایزد ذوالمن

با سرتیغ و کردن کزرت
 از نهیب شکستن و بستن
 ناچرخ تیغ تو زر اندودست
 زانکه افسان تیغ و ناچرخ تو
 ای یلان شست^۱ رزم منمائید
 ای کرازان هلاجهان گیرید
 ای ضحی^۲ کرده عقل را ایام
 هر که هست از سخن گرفت شرف
 از عطارد فصیح تر بودم
 گر بر آتش نهی مرا چون موم
 در صفات توام بیباغ ثنا
 گر مرا دیده و زبان از تو
 این و آنرا بکوری و کنگی
 تا همی گل دمد بفروردین
 شاد بادی بطبع همچون گل
 در سلامت بمجلس میمونت

☆ (مدح ارسلان بن مسعود^۳) ☆

که بر گذشته برفعت ز تارك کیوان
 که دور بادا چشم کمال^۴ ازین سلطان
 سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان
 بطبع بحر محیط و بقدر چرخ کیان
 که او نخواست ز تیغ توزینهار و امان

نگاه کن ببزرگی و جاه این ایوان
 نشسته سلطان بر تخت با جمال و کمال
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
 بحلم کوه متین و برای بدر منیر
 زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست

۱-خل-بشت ۲-خل-سغی ۳-این قصیده در نسخه چاپی نیست ۴-خل-زوال

حریم ملک چنان شد ز عدل تو ملکا
 پیادشاهی بر عدل سود کردی تو
 نگاه کردم يك فخر عدل را آنست
 کنون بهر تو و یاد عمر تو جاوید
 تو پادشاه جهانی و چرخ و کیتی رام
 بوی و بادی صاحبقران درین کیتی
 ز حرص جود تو در کان همی بخندد زر
 خدایگانا گستاخی است اندر شعر
 ملوک فالی کز لفظ شاعران شنوند
 درین قصیده ز مدحت کرانه کرد رهی
 هزار يك ز ثنای تو گفت نتواند
 اگر چه پویه غزوت بود چو جدو پیر
 نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند
 بیزم ساقی تو هست راده خاتون
 تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم
 بزر و سیم نباید همی خریدن ترك
 چو بندگان همه ترکان چیره دستانند
 چو گشت ویران بوم و بر نتیجه رای
 بهر عنیمت چندان بدست آید ترك
 بكف گرفتن ملک و تمام داری مرد
 بمرد ملک بجای و بمال مرد بیای
 تو مال داری چندانکه هر چه خواهی مرد
 اگر که نهیمت غزویت هست کار بساز

که بر رمله بچراگاه کرک گشت شبان
 نکرد هرگز بر عدل هیچ شاه زیان
 که فخر کرد پیمبر بهر نوشروان
 هزار فخر نماید همی زمین و زمان
 تو شهریار جوانی و ملک و بخت جوان
 ز خسروان چو تو صاحبقران ندید قران
 ز بیم دست تو بر زر همی بگرید کان
 که شاعر آنرا نیکو کند بشعر بیان
 خجسته دارندای زینت ملوک جهان
 اگر چه مدح ترا طبع او ندید کران
 به حسب حال بخواهد همی گشاد زبان
 ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان
 بسنده باشد يك ترك تو بهندستان
 برزم یاور تو هست بچه خاقان
 نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
 در یست سخت گشاده ره یست نيك آسان
 کشید باید لشکر بغزو ترکستان
 بکند باید بوم و بر نبیره خان
 که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن
 یقین شمر که چنین است رسم این گیهان
 نگاه داشتن ملک جز چنین نتوان
 بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان
 ز بهر غزو سپاهی چو ابرو باد بران

نه ممتنع بودت غرو اگر نباشد هند
ربیع ملك شد ار عدل وجود تو خرم
یقین بود که ربیع است تازه ملك ترا
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی
بکینه بندد و آرد بحضرت امسال
زهدیها که رسانید و مالها کورد
بیار که رمه زنده پیل مست آورد
دویست مرکب دریا گذار دشت نورد
زمانه پیش تو او را چو دید بسته کمر
تو شهریارا کیخسروی بجاء و هنر
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط
بنوش باده که بی باده شادگامی نیست
جمال دولت بین و بساط فخر سپر
بجان و طبع نبید و سماع خواه که هست
درین مبارک قصر و بدین همایون تخت
زبان گشاده چو مسمود سعد پیش تو باد

☆ (مدح سیف الدوله محمود) ☆

کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
که راست ناید اگر در خطاب گویم من
بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

چرا نگرید چشم و چرا نبالد تن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم
ز رنج وضعف بدانجایکه رسید تنم
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم

بسان بیژن در مانده ام به بند بلا
 برم ز دستم چون سوزن آژده وشی
 نبود یارم از شرم دوستان گریان
 ز دردوانده هجران گذشت بر من دوش
 نمیگشاد گریبان صبح را گردون
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
 مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
 در آن تفکر مانده دلم که فردا را
 از آنکه هست شب آستن و نداند کس
 گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق
 نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان
 نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
 مرا بیافت چو یکقطره خون جوشان دل
 ز بسکه کند دو زلف و بسکه راندم اشک
 مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
 بناز گفت که از دیده بیش اشک مریز
 درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
 چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین
 جهانستانی شاهی مظفری ملکی
 نموده اند بایوانش سروران طاعت
 بنام و ذکرش پیراست و منبر و خطبه
 هزار گردون باشد بوقت بادافرا
 خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت

جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
 تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
 نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
 شبی سیاه تر از روی و رای اهریمن
 که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
 ز راست فرقد شمری ز چپ سهیل یمن
 تنی بر نیج و عذاب و دلی بگرم حزن
 بگاه ازین شب تیره چه خواهم زادن
 که هاله چون سپری شد چه زاید آستن
 فرو نیارست آمد بر من از روزن
 خیال دوست گوی منست و نجم پرن
 چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم زدن
 مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن
 یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن
 ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
 بمهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن
 ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن
 که پادشاه زمینست و شهریار زمن
 که رام گشت بعدش زمانه توسن
 نهاده اند بفرمانش خسروان کردن
 بفرو جاهش آراست یاره و گرزن
 هزار دریا باشد بیروز پاداشن
 و با نیارد گشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را ز جهان دولت توفانی کرد
اگر زمین همه چون صبح پرز تیغ شود
دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی
ز تو بنسازد اقبال چون بدن بروان
بدشمنان بر روز سپید روشن را
چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
بر ننگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز
حرام باشد خون برنده خنجر تو
ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی
مگر که ذات تو جانست کش نداندهم
چگونه باشد دستت بحدود بی گوهر
سخن فرستم از اوصاف توهمی منشور
اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
همیشه تا دهد از روی ماه تابش مهر
خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
بخدمت تو همیشه فلك بیسته میان
سپهر ساخته از بهر دوستان تاج
همیشه موکب تو سعد و فتح را ماوا

چه بد تواند کردن زمانه ریمن
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن
زبان دولت بی مدح تو بود الکن
بتو بماند تایید چون روان ببدن
سیاه کردی چون شب از آن بخت فتن
ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن
ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن
حلال باشد در کار کار خون دشمن *
ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
مگر که وصف تو عقلست کش نیابد ظن
چگونه آید تیغت بر رزم بی دشمن
بمجلس تو رسانم چو نظم کردم من
چگونه یافتی درخور ثنات سخن
همیشه تادم از کنج باغ رونی سمن
درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن
بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه در که تو عدل و ملک رامان

☆ (وصف بهار و مدح آن شهریار) ☆

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بباغ رایت عالیش سرو آزادست
کنار باغ ز نورسته شاخ پرتیرست
زمین بگسترده از سبزه هر زمان مفرش
بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان
بکوه مظهر رنگینش لاله نعمان
میان باغ ز نو رسته غنچه پرپیکان
سپهر پر کشد از ابر هر زمان ایوان

مشاطه گل پیوست لؤلؤ خوشاب
 بمجمهر گل از بوی عود ماند اثر
 بیباغ عرعر بیجان همیکند حرکت
 بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش
 مکر که باغ به نیشان چو ملک مایه گرفت
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 سپهر قدری کورا متابع است سپهر
 سرای او را در بزم دولتست بساط
 نه ملک زیبیدی او نه چرخ بی خورشید
 نه جور بینی ازو نه تیرگی ز بهار
 کدام بند که او را نه نام اوست کلید
 سرای و خانه نیکو سگال و بدخواهش
 شکفت نیست که آبست تیغ او بیشک
 در آن زمان که بر اندازدش بابر شود
 چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت نمود
 چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید
 ز هول طعنه در افتد به نیزها لرزه
 حسام در دل هر کس چونارد در کوره
 خدایگان زمین اندر آن زمان کوئی
 ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد
 ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او
 بگرز بر سر و چشم و دهانش پست کند
 ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه

عروس گلبن بر بست کوهر الوان
 بجام لاله دراز رنگ باده مانده نشان
 بشاخ بلبل بی رود میزند دستان
 چگونه کشت همه باغ پر نکارستان
 ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
 که هست نامش بر نامه شرف عنوان
 جهان ستانی کورا مسخر است جهان
 حسام او را در رزم نصرتست فسان
 نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران
 نه نقص یابی ازو نه عیب در قرآن
 کدام درد که او را نه ذکر او درمان
 بتیغ تیزش آباد این و آن ویران
 بآب باشد ویران جهان و آبادان
 سنانش برق درخشنده و اجل باران
 ز روی جوشن و بر گستوان همه میدان
 چو تیغ شود دل در رزم همچو تابستان
 ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
 عمود بر سر هر یک چو پتک بر سندان
 هزار دارد دل یا هزار دارد جان
 پیش حمله او در تن عدوش روان
 چو لاله گردد از خون و چون زرا ندر کان
 بتیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان
 درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان

خدا یگانا آنی که چون بر آشتی
اگر ملوک بخوانند کارنامه ملک
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز
تو خفجه پاشی و بیکارش ز تو صراف
ز بهر پاکی جود تو عدل تونه شکفت
ز تیغ تو نکند خسروی بمعمر که سود
زمین دو پیکر گردد ز بس که در جمله
خدنک تیر تو چون از عقاب یابد پر
زهیبت تو گمان او فتد که جانور است
اگر بدانندی آهن که خنجر تو ازوست
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو
ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو
ترا سعادت چون بتندگان کند خدمت
چو ابرو باد بطاعت همی بکوشم من
ز اهتر از من مانده کشیده حسام
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی
همیشه تابود از مهر پر ز نور فلک
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند

نکه کنند بهر نوع برتری ز گمان
نخست نام تو بینند بر سر عنوان
بهشت نه شود آنکه که گسترندت خوان
تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وران
که از عیار زر و سیم بفکند حملان
زدست تو نکند مادحی بیزم زیان
ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
چرا که کر کس را دروغا کند مهمان
بروز بار پیش تو شیر شاد روان
بجای جوهر از طبع راندی مرجان
شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان
چو کلک زاید بر جسته قد و بسته میان
ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز بار شکرم مانده خمیده کمان
دهان و چشمم بردیده و زبان زندان
همیشه تا شود از ابر پرز گلستان
بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار قصر بر آرو هزار سال بمان

(هم در ستایش او)

بگذشت ز پیش من نگار من
تا بنده زموی روی چون ماهش
چون سرو و بسر و برمه و زهره

با موی سمور و باخز ادکن
چون آنکه مه از میانه خرمن
چون ماه و بهاء بر گل و سوسن

آن روشن و تیره عارض و زلفش
 بر بسته میان و در زده ناوک
 گفتم که بکش عنان مکن تندی
 ای چه دتو بر شکسته چون زلفت
 ای سوخته تو خاصه و عامه
 شایسته تری ز عظم اندر سر
 بفشان سر آن دوزلف را از کرد
 تا دیده تیره گشته از گریه
 گفتا که سرد و زلف نفشانم
 کرد سپه شهنشه غازی
 آن بار خدای خاتم و خنجر
 ای آنکه بگاه کوشش و بخشش
 بینند نبشته ناصح و حاسد
 آن در مجلس بر آنکه لانیاس
 ای بیژن روزگار و از سهمت
 آبستن شدن بفتحها تیغت
 آنک بنگر ز روی او یکسر
 تا دسته چتر و ناچخت شاها
 اینجاز نهیب زرد چون شمشاد
 ایشاه جهان تو بندگان ذاری
 لشکر کش و قلعه گیر و دشمن کش
 تا هر ساعت یکی ترا بنده
 آنکس که برون نهد ز خطا سر
 بندی کرده رکاب بر پایش

چون روی پری و رای اهریمن
 بگشاده عنان و در چده دامن
 ای تند سوار کره توسن
 چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
 وی شیفته گشته بر تو مرد وزن
 بایسته تری ز جانم اندر تن
 وان گردد درین دو دیده پیرا کن
 از کرد دوزلف تو شود روشن
 مشک است و عبیر بر دوزلف من
 محمود شه یگانه در هر فن
 آن بار خدای یاره و کرزن
 دشمن مالی و مال را دشمن
 بر کلک و حسام دیده معدن
 وین در میدان بر اینکه لا تأمن
 بر دشمن تو جهان چه بیژن
 پیدا است نشان روی آبستن
 کارام نماندش که زادن
 از چندان کرده اند و از چندن
 آنجاز نشاط سرخ چون روین
 چون رستم و طوس و بیژن و قارن
 پیل افکن و شاه گیر و شیراوژن
 فتحی آرد ترا زهر معدن
 و زامر و مثال تو کشد کردن
 طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس
چون آهن و سنگ سوخته بادا
جفت تو همیشه دولت عالی
این شعر بدان طریق گفتم من

از دور بخویشتن کشد آهن
دشمنت بر آتش غم و شیون
یار تو همیشه ایزد ذوالمن
«کای فتنه برزن آستین برزن»

☆ (هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش) ☆

دوش تا صبحدم همه شب من
بیشتر زان سپاه را دیدم
امرای سخن بسی بودند
زین سپس کار هریکی بسزا
به نخفتم چو شمع تابنشست
همه شب زین دو چشم تیره چو شب
به عجب بر سرم بنات النعش
دم من همچو باد در آذر
نر کس و گل شدم که نگشایم
سخنم نیست بر زمانه روان
تا روایی سخن همی ترسم
خط موهوم شد ز باریکی
یاز مرمر شدست اندیشه
بس شکفتی نباشد ارباشد
بخت من زیر فضل شد ناچیز
خیزد از آهن آتشی که چو آب
آهنم بیخلاف زانکه همی
بحقیقت چراغ را بکشد

عرضه میکرده ام سپاه سخن
از لباس هنر برهنه بدن
این تفحص نکرده بد یکتن
سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
زرد شمع اندرین سپید لکن
پر کواکب مرا شده دامن
جمع گشته بسان نجم پرن
چشم من همچو ابر در بهمن
جز بیاد و بآب چشم و ذهن
همچو بر روی سنگ سخت ارزن
که زبان مرا کند الکن
اندرین حبس فکرت روشن
دردل همچو چشمه سوزن
رنج و تیمار من زداش من
زانکه بسیار گشت در هرفن
میشود زو گداخته آهن
در دل خویش پرورم دشمن
اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز
 باز کنجشک را برد فرمان
 راست کرده سپهر کج رفتار
 بکنم کار و کار فرمایم
 جوشنم گر شود منازع تیغ
 زان تن من بود همی بعنا
 کاندرا افتد همی بطبع ملال
 گر بخواهد خدایکان زمین
 پادشاهی که زیبیش که بار
 نوبهارست کز سخاوت او
 سایل بزم او سزد حاتم
 چون یلان در وغا برانگیزد
 ای بهنگام حلم صد احنف
 زیر آلائی تست حزم خرد
 باطن دشمنم چو ظاهر زشت
 عود وچندن نه هرد و خوشبویند
 چون باآتش رسند هردو بهم
 راستم همچو سرو درهر باب
 آتش شغل من نجسته هنوز
 تا چوباران رضای تو بچکد
 بخدائیکه آکند صنممش
 که اگر من شوم بدانش پیر
 چون صدف در همه جهان نکم

گرچه بر آسمان کند مسکن
 شیر روباه را نهد کردن
 رام کرده زمانه توسن
 هستم اندردو جای تیغ و مسن
 تیغ کردم چو او شود جوشن
 زان دل من بود همی بحزن
 کاندرا آید همی بعمر شکن
 شاه محمود شهریار ز من
 ماه و خورشید یاره و کرزن
 هست برنیکخواه او کلشن
 کشته رزم او سزد بهم
 آتش رزمگاه روز فتن
 وی بهنگام حرب صد بیژن
 دون اوصاف تست غایت ظن
 باطن من چو ظاهر احسن
 بر زمین هردو رایکیست وطن
 نبود فعل عود چون چندن
 زان برم نیست همچو سرو چمن
 دود عزلم برآمد از روزن
 بر من و تازه داردم چو سمن
 مشک درناف آهوان ختن
 همچنان چون صدف بدرعدن
 جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح
 بر وفات حفاظ و سوك خرد
 ورنه نباشد^۱ بمعصیت راضی
 ای چو کعبه و حوش راهمه امن
 نیت کعبه کرده بنده تو
 تا بخواهد ز ایزد آمرزش
 بنده اندر رضای یزدان دل
 تا فروزند در مجوس آذر
 چرخ ملک تو باد باخورشید

طمع دارم ز خلق پاداشن
 پاره‌ام باد جیب و پیراهن
 به برم زانکه روبرو به است سمن^۲
 خلق را قصر و در کت مأمّن
 بنده را زین مراد باز مزین
 پیش از آن کش شود لباس کفن
 تن گشاید ز بند اهریمن
 تا پرستند در هنود و ثن
 باغ لہو تو باد پرسوسن

(مدیح دیگر از آن پادشاه)

با دل پر آتش و دو دیده پر خون
 تافته از دشمنان و شیفته از دوست
 کردان ز عشقت ای بهمن چو لیلی
 گاه زند راه بر صبوری من عشق
 فتنه برانگیختم ز شهر چو کشتم
 این تن و جان از فراق قارون گشتند
 زان لب و زانغمزگان چو نرطب و خار
 هر جا کز راه پی نهادم آنجا
 نیست عجب کرد رینره از پس این روز
 گر تو بخواهی که مر مراد ریایی
 دردا کز هجر یار گشتم پردرد
 باشد هرگز که باز بینم و بوسم

رفتم از لا و هور خرم بیرون
 سوخته از روزگار و خسته ز گردون
 گرد بیا بان و کوه و دشت چو مجنون
 گاه کند بر دلم فراق شبیه خون
 بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
 تا بغم اندر فروشدند چو قانون
 گشتم زرد نزار و کوژ چو عرجون
 گشتست از خون دید گانم معجون
 خاک نراید نبات جز که طبر خون
 خیز و بیا و نگاه دار اثر خون
 غبنا کر روزگار گشتم مغبون
 دورخ کلگون یار و دلب میگون

تابه نمانم ز جور عشق هم اینجا
 هستم آگه که نیستی آگه جانان
 بخارم فیلان مرا چو قالی رومی است
 بسته میان تنگ و روز و شب بکشاده
 گر نبدی آتش دلم بحقیقت
 از غم تو پیش این دودیده گریان
 کارم انشاد کردن غزل و مدح
 مونس من مدحهای خسرو محمود
 آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر
 همت او آسمان و رایش خورشید
 ذکرش چون نام کرد کار مبارک
 رایش چرخ که او نگردد هرگز
 تیغش ماری که زهر او نشود دفع
 دانی شاهها که من به مجلس عالی
 دانی شاهها که چند گاه شب و روز
 رفتم و غواص وار گوهر حکمت
 تا برو تا کردن عروس مدیحت
 لاجرم از پرده نشاط و سعادت
 رفتم تا در جهان ثنای تو گویم
 نه غلط است این کجا توانم رفتن
 رحم کن ای شهریار عادل و مشنو
 منکر شاه بقول حاسد و غماز

تا به نمیرم ز درد هجر همیدون
 تا چه همی بینم از زمانه و ارون
 بر که درختان مرا چودیده مرقون
 بر غم عشق از دودیده بسته دو جیحون
 راه من از آب دیده گشتی سیحون
 هامون چون کوه گشت و کوه چو هامون
 یارم شمشیر و نام ایزد بیچون
 آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
 و آنکه بدوزنده گشت نام فریدون
 دولتش از رای او چو ماه بر افزون
 فرش چون سایه های همایون
 باشد با هر کسی بفعل دگر کون
 از تف بدخواه او بدارو و افسون
 هرگز ناورده ام قصیده مدهون
 بودم ز اندیشه همچو مردم مجنون
 از صدف بحر عقل کردم بیرون
 جمله بیاراستم بگوهر مخزون
 بیرون ماندم مشاطه کردار اکنون
 دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
 ز آنکه بجود و سخات هستم مفتون
 بر من مرحوم قول دشمن ملمون
 مشنوبر من حدیث هر خس و هردون

تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ناصر تو شادمان و حاسد محزون
دولت عالیت را جلالت مقرون
و آمدن عید بر تو فرخ و میمون
راست نهی ملک خسروی را قانون
که سپه آری بسرسنی و براوون
گاه ببوسی لبان زاده خاتون
دروی هر نکته چو لؤلؤ مکنون

تا پس آبان بود همی مه آذر
ملک تو پاینده باد و دولت باقی
ملکت باقیست را سعادت همبر
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم
بادت اقبال تا بدست سعادت
گاهی لشکر کشی بتبت و بلغار
گاه بگیری دوزلف بچه خاقان
بنده زهر منزلی فرستد شعری

☆ (مدیح محمد بهروز) ☆

که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
ز يك محمد باشد شریعت آبادان
که یافت عز و شرف بدین و ملک ازین و از آن
ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان
که پینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بصدور تو منسوب قبله احسان
توئی که لفظ کفایت چو توندانند نشان
فکنده امن تو در برو بحر شادروان
مثالهای ترا باز بسته ملک بجان
مضای عزم تو دعوی ملک را برهان
هزار عالم فضلی نشسته در ایوان
بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
بآرزوها کردست همت تو ضمان

خدای عز و جل درازل نهاد چنان
ز يك محمد گردد زمانه آسوده
محمد قرشی و محمد بهروز
وزیر راد و زیری که از فنون و هنر
کمینه مایه از طبع اوست بحر محیط
زهی بجاه تو معمور کعبه دولت
توئی که چشم وزارت چو نوید وزیر
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکر گاه
خطابه های ترا دهر بر نهاد بسر
فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید
هزار دریا جودی نشسته در مجلس
بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک
به مکرمت هادادست سیرت تو ظهور

ولوع تو بسخاممکنست و نزدیکست
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید
 براعت تو خرد راهمی دهد یاری
 کمال را بدهاء تو تیز شد بازار
 هنر ندید در ایام تو فتور و خلل
 گشاده داد تو بر زخم های جور کهین
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال
 فلک معالی جاء ترا نکرده قیاس
 هنر سرای ترا راست یافت چون اسلام
 بدهر باچو تو داور کهجا بود مظلوم
 بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین
 زه گریبان طوق است گردن آنرا
 مساعی تو در شرو خیر بست و گشاد
 فری ز پویه آن بندیی که بند فلک
 بر ننگ برآخزان گشته از خزان و بهار
 بدو زبانی مشهور گشته بی تهمت
 چو جرمدهر مر کب شده ز ظلمت و نور
 بزند گانی و مرگی دلیل خلق شد دست
 چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر
 بعل وعقد و بابر ام و نقض در کف تو
 در آن محال که تعوید جان بود شمشیر
 زند ز خاک زمین بر هوائف دوزخ

که از عیار زر و سیم بفکند حملان
 ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
 سخاوت تو امل را همی کند مهمان
 نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
 کشیده بر تو بر کرد گاه از کمان
 نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان
 جهان معانی مدح ترا پاک ندیده کران
 خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان
 بملک باچو تو معمار کی شود ویران
 که حاجتی نبود پیش تیغ را بفسان
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
 به تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نشان
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
 دونده باسه مو کل بهم چو باد خزان
 بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان
 چو دور چرخ زمین شده بسود و زیان
 که تنش پیری پیرست و سر جوان جوان
 که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
 همی طسرازد و سازد مصالح گیهان
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کشد
 گران شود سر مردم بزخمهای سبک
 چو بر ک لریزه در افتد بعضوهای زمین
 بگوش بر شود از کوس ناله تندر
 شود مطول گوی زمین ز خسته بدن
 چو زهر کرده در کامها لعاب و دهن
 چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ
 حسام روشن روز امل کند تیره
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
 بر آن جهنده پوینده دونده بطبع
 تبارک الله از آنباره که نسبت کرد
 بیال کردن دریابد او هدایت دست
 چو دست و پایش پر کار و اربکشاید
 بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی
 بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل
 هزار زخم ز خایسک خورد و پاره نشد
 توئی که قدرت و امکان تو درین گیتی
 کم از بلند محل تو چرخ بارفت
 بیزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت
 بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه
 بید نظر نبود هیچ دیده را سوی تو
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو

مثال مردمك چشم صورت شیطان
 سبك شود دل گردان بگزه های گران
 چو سرمه کرد بخیزد ز دیده های زمان
 به تیغ بردمد از خاک لاله نعمان
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان
 چو مار پیچد در یالها دوال عنان
 چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
 گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
 چو تیغ آخته قد و چونیزه بسته میان
 که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
 تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان
 به پشت و پهلوی شناسد او اشارت ران
 هزار دایره صورت کند بیک جولان
 کز و صنوف قضا و قدر بود باران
 کز آتش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
 دو پاره کرد بیک زخم تارک سندان
 بقا شد دست و فنا اینت قدرت و امکان
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
 روان حاتم طائی و رستم دستان
 همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان
 که از محمد بهروز باشدش عنوان
 که نه مرثه همه بر پلک او شود پیکان
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیده بخبر
 برنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار
 دل بترندم کم کرده راه و من ماندم
 به تنگی اندر هم خانه گشته با ظلمت
 بلا فراوان راندم نکشت باز بلا
 ز بسکه دیده من روی من بشت بآب
 نبودم آگاه کآمد بشارتی نا که
 گرفت شغلم رونق که بود بی رونق
 همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا
 بیوستانها نظم قلاده گلبن
 کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه
 ز دست بفت زمین کسوتی کند کهسار
 برافکنند بهر کوه دیبه ششتر
 چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
 بلحن بلبل و قمری ز آبهای چومی
 برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
 اگر بآب چو آبستن گران باشد
 بدان امید که او را بمهر شیر دهد
 بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی
 بهار و تابستان من عزم خدمت یابم
 بفخر تابه نبوسم زمین در که تو
 من این چنینم و از دولت تو محروم
 مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی

که از نوائب گیتی چه دیده ام بعیان
 بدرد ماندم قرنی ز چرخ نا فرمان
 چو کمرهان متردد چو بیدلان حیران
 بظلمت اندر هم خوابه گشته با خذلان
 فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
 نماند آبش و نزدیک خلق شد خلقان
 مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان
 بیاغ مدح تو پیوسته میزنم دستان
 باعتدال شب و روز را کند یکسان
 شود موافق با نقش حله نیسان
 هر آنچه ابر دهد در ولول و مرجان
 ز کار کرد هوا زینتی زند بستان
 بگسترند بهر دشت مفرش کمان
 ز باد و ابرتن و شاخ عاطل و عریان
 کند پدید دل خلق رازهای نهان
 چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان
 ز بهر شیر سبک باز مالیش پستان
 شکوفه باز کند در چمن بحر صدهان
 چو مهر مرحله آرد برابر میزان
 همه سلامت فصل بهار و تابستان
 بکام باز نبینم زمین هندستان
 چه حیلست است چه بابخت سرزدن نتوان
 نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چو من
 بود بنظم در ده اطفیه صد معنی
 بگفت من نرسد صد هزار مدحت کو
 چو من نداری ماح مرا عزیز بدار
 چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس
 حدیث دو نان بر من بناسزا مشنو
 وزان شهید حیات الله الرحمة
 چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو
 ندید کس که مرا بود عادت انکار
 حسد کنندم و درمان آن ندانم یسافت
 همیشه رنجهام و هیچ رنج دانارا
 درستور است بگفتم برحمت ایزد
 همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد
 ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن
 همه مراد که جوئی ز چرخ یافته گیر
 بطبع دولت باهمت تو در بیعت
 بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت
 بهار گردد بزم تو چو این قصیده خوش

❖ (ستایش ابونصر منصور) ❖

بخامه دو زبان یکتا نذرین میدان
 بود ز گفته من یکقصیده ده دیوان
 که هست راوی من صد هزار مدحت خوان
 چو من نداری بنده مرا ز پیش مران
 چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
 که سخت زور بماندم بطالع از بهتان^۱
 بمن رسید فراوان مکارم الوان
 چو گفته باشم در صد قصیده طیان
 ندید کس که مرا خواست تهمت کفران
 که دید هرگز داروی درد بیدرمان
 زرنجها نبود چون عداوت نادان
 نه راست گفت منازع بنعمت سلطان
 ستاره در حرکات و سبهر در دوران
 سپهر وار بر ایام کامرانی ران
 همه نشاط که داری ز چرخ ساخته‌ان
 بطبع نصرت باهمت تو در پیمان
 ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
 بلحن خواند ابو الفتح عندلیب الحان

خاکرا تیره گشت پیرامن
 از گریبان چرخ تا دامن
 برآمده کواکب از مسکن

چون نهان گشت چشمه روشن
 شب پراز درو کوهر و لؤلؤ
 از نهیب شب دراز و سیاه

متفرق بنات نعل از هم
 هست دیوار بام را کوئی
 شب تاریک سرمه بود مگر
 من بگشته ز حال و صورت خویش
 گشته از ضعف همچو بنی تن جان
 مونسم شمع و هر دو تن گریان
 اشک او بر مثال زر عیار
 همچو جان منش بسوزش دل
 بر گل نظم چون هزار آوا
 مدحت صاحب اجل منصور
 آنکه در آفرینش عالم
 از پی طبعش آفریده نشاط
 آسمان گر ز همتش بودی
 زادی از بوستان ز زر ترنج
 ای گزیده چو علم در هر باب
 خلق و طبع تو گوهر و در ست
 چون مدیحت مرا فصیح کند
 گر بخدمت همی کنم تقصیر
 که همی من بخود پردازم
 دوست تا از برم جدا گشتست
 دوستان چون جفا کنند همی
 گرچه دورم ز مجلس سامیت
 همچو قمری بیابان دولت تو

بهم اندر خزیده نجم پرن
 از سیاهی شب درو روزن
 که ازو چشم زهره شد روشن
 در غم آن نگار سیم ذفن
 مانده بر جای همچو بیجان تن
 من ز هجر بت اوز مهر لکن
 اشک من از قیاس در عدن
 همچو رنگ منش بر ننگ بدن
 تا که صبح میسرایم من
 مفخر آل احمد بن حسن
 غرض او بد ز ایزد ذوالمن
 وز پی مدحش آفریده سخن
 گشتی ایمن ز قحط و آرزمن
 رستی اندر چمن ز سیم سمن
 وی ستوده چو فضل در هرفن
 حزم و عزم تو آتش و آهن
 حشمت تو مرا کند الکن
 قات بر من تبه نگردد ظن
 از بالای زمانه ریمن
 برم دشمن است پیراهن
 من چه امیدوارم از دشمن
 من ازین بخت و دولت توسن
 هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو
تا دهد نور چرخ را خورشید
دست تو سوی جامهای نبید
اصل جاه از جهان فضل بگیر

طوق مهرت فکنده بر گردن
تا دهد زیب باغ را سوسن
چشم تو سوی لعبتان ختن
بیخ بخل از زمین آزیبکن

* (مدح محمد وزیر و شرح گرفتاری خویش) *

بیار آن مه دیده و مهر جان
از آن ماه پرورده مهر پخت
چو بر کف گرفتیش گوئی مگر
چو بر لب نهادیش گوید خرد
از و کس دهان ناف آهو نکرد
چنان باشد اول که گوئی تنش
چنان کرده آخر که گوئی مگر
چو گردد جوان پیر بوده چمن
زمین را ز دیبا بیاراستند
سرکوه با افسر اردشیر
چو افعی بیچده می شاخ از آنک
اگر دیده او شکوفه است زود
چو شد زعفران بیز نگشاده هیچ
کنون لب زخنده نبندد همی
مرا ای بحسن تو خوبی زمین
بهار ار نباشد مرا باک نیست
توماهی و صدر من از تو فلك

که بنده ست و چاکر و را این و آن
که از ماه تن دارد از مهر جان
همی بر سمن بشکفد ارغوان
مگر آب ناراست یا ناردان
که نه زهره بستد ز شیر ژیان
دودل دارد از باب زور و توان
ز سستی تنش را بر آید روان
می پیر زبید ز دست جوان
که روید همی لاله و ضمیران
تن باغ با کسوت اردوان
ز مرد همی خیزد از خیزران
شود گفته چون دیده افغان
دهانرا بخنده همی بوستان
چو دامن تهی گشتش از زعفران
بمهر تو جان نیست کرده ضمان
که قد تو سروست و روی ارغوان
تو حوری و بزم من از تو جنان

چو برداشتی جام روشن نبید
 چو خرچنگم و شادی افزایدم
 بده می که تا یاد آید مرا
 چو ناری بعزم شکار عدو
 چو چرخ روان در طلوع و غروب
 کمانش دو پایست و تیرش دو دست
 ز سمش همی در کف نعل بند
 بداس آنچه بر دارد از نعل او
 همی سایه با او برابر رود
 بدریای خون کشتی جانور
 بجنبید چو کوه اربداری رکاب
 نه کشتیست ابریست بارانش خوی
 خروشن در عدش چو غران صهیل
 یکی پرنیان رنگ پرنده
 چو از آتش نعل آهن تنان
 تو گوئی که در بوته کارزار
 ز محسوس برتر بحد و کهر
 ز چیزی که حس یقین^۲ عاجزست
 صفت چون کنم گوهری را که او
 شد آسوده از قبضه او کفم
 کنون لعبتی تیز تک بایدم

تو آنرا قرین مه و زهره خوان
 بلی چون کند ماه و زهره قران
 ز شب‌دیز در زیر بر گستوان^۱
 چو دیوی بزیر شهاب سنان
 چو کوهی دوان در ضرب و طعان
 ولیکن بجستن چو تیر از کمان
 شکسته شود پتکهای گران
 دگر اسب را نعل بستن توان
 که سبقا گرنه به دی رهان
 رکاب و عنان لنگر و بادبان
 بپرد چو بادار کزاری^۲ عنان
 برو تازیانه ست بادبزان
 درخشنده نعلش چو برق یمان
 که سندانست بازخم او پرنیان
 ز گرد سپه سر بر آرد دخان
 ز برجده همی حل کند بهرمان
 ز معقول کمتر بکردار و شان
 نیابند عقل و گمان وصف آن
 فزون از یقین است و دور از گمان
 از آنم چنین رنجه و ناتوان
 که انگشت من باشدش زیران

۱. غل - بده می پیاپی که یاد آیدم

۲. غل - اربداری - بداری

ز شب‌دیز و پرویز و بر گستوان

۳. غل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید
 زبان دراست از گشاده دهن
 پس اوضد ما آمد اندر سخن
 اگر دو زبانست تمام نیست
 که او ترجمان زبان و دلست
 اگر استخوانیست از شکل و رنگ
 بفرمایست لیکن همای
 همای استخوان خورد و هرگز که دید
 چو مرغیست در بوستان خرد
 اگر ممکنستی بحق خدای
 ازیرا که در مدح خاص ملک
 محمد که رایش مه از آفتاب
 شرف گوهر خدمتش را بطوع
 کم از پایه قدر او هفت چرخ
 نهان کرددی فرص کیتی فروز
 زهی رای تو مایه هر مثل
 نه یکساله عمر تو گشته ست چرخ
 دهان و کفت ابرو خورشید شد
 نه این از پی آن ببیند اثر
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه
 شود در پی راه بخل و نیاز
 ز جود تو چون گشت مال و نیاز

دل او گشاده است و رازش نهان
 کند هر چه خواهیم گفتن بیان
 که بسته دهانست و گفته زبان
 در آن دو زبانیش عیبی مدان
 جز از دو زبان چون بود ترجمان
 چرا گشت از و خون تیره روان
 نیارد ز منقار سود و زیان
 که فرها آید از استخوان
 سراینده نامه باستان
 من از دیدگان سازمش آشیان
 جهانی بهم برزند یک زمان
 محمد که جاهش بر از آسمان
 چو جزع یمانست بسته میان
 کم از مایه خشم او هفته خوان
 اگر کرددی همت او عیان
 زهی جود تو اصل هر داستان
 نه یکروزه جود تو دادست کان
 که آن نثارست و این زرفشان
 نه این از ره آن بیابد نشان
 چو رای تو شد ابر را دیدبان
 سخا و عطای تو در هر مکان
 شکسته سپاه و زده کاروان

بخواهی ثنا تا عطاهای تو
 بجوئی همی مایه را هیچ سود
 عیار سخا را بعامه^۱ شمر
 تو يك عیب داری و خالی ز عیب
 بگفتم همه عیب اینست و بس
 تو انصاف ده چون بماند رمه
 جهان بزرگی تونشگفت اگر
 بوصف توای کرده و صفت ملك
 ز معنی همی آن فراز آمدم
 بترسد همی کشتی نظم من
 بسازنده آسمان و زمین
 که از بهر بخشش نکویم ثنا
 نه محکم بود مرکز دوستی
 فروست ده^۲ سال تا من کنون
 نه دل بیندم لذت نوبهار
 من آن خوارم اندر جهان ایشگفت
 بعض حصین اندرم آرزوست
 زمن دوستان روی بر تافتند
 ز نامم دهانشان بسوزد مگر
 اگر مرده ام هم بیاید کفن
 اگر گوهرم چند خواهد گرفت
 چه در آتش حبس بیکدازدم

ستانندگان را بود رایگان
 زهی سخت بیبایک بازارگان
 چو حملان بر آن افکنند امتنان
 نباشد مگر ایزد مستعان
 که جودست بر کنج توقهرمان
 چواز کرک درنده سازی شبان
 عطای تو کنجی بود شایگان
 بمدح توای گفته مدحت جهان
 که لفظش نگنجده می دردهان
 که دریای مدحت ندارد کسران
 طرازنده نوبهار و خزان
 ترا ای به بخشش زمین و زمان
 چو پرکار باشد بر او سوزیان
 نه با دوستانم نه با دودمان
 نه تن یابدم نعمت مهرگان
 که نیکونگه دارم پاسبان
 که بینند حصن حصینم حصان
 نه کس دستیار و نه کس همزبان^۳
 که هرگز نگفتند چون شد فلان
 و گرزنده ام هم بیرزم بنان
 عیارم چوزر این سپهر کیان
 نه بر سنگ گوهر کنند امتحان

۱. خل - غبار سخا را بعامه شمر

۲. خل - نه

۳. خل - پشتیبان

مرا جای کوهست و اندوه کوه
 فلک بر سرم ازدهائی نگون
 نه در زبردندان^۱ آن تن ضعیف
 بر رنج اربکاهم ننالم ز غم
 چو کورست گردون چه خیر از هنر
 نه روز و شب اینروزگار ابلقست
 زمانه که با چون منی بد کند
 و گر چرخ کرد این بدیها چرا
 جهان را چو من هیچ فرزندیست
 همه کام دلخواه از اقبال بین
 زرای توقدر تو چون مهر و ماه
 مبیناد عمر تو بسوی فنا
 بدولت بناز و چو دولت بیای
 بهر باغ چهرت چو گل تازه روی
 ز اقبال و افضال هر ساعتی
 چو اختر همه تازگیها بیاب

تنم در میان دو کوه کلان
 زمین زیر من شرزه شیر ژیان
 نه بازخم چنگال این دل جبان
 ز چرخ ار بمیرم بنخواهم امان
 چو کورست گردون چه سود از فغان
 سرشتست در طبع ابلق خران
 چرا خواندش عقل بسیار دان
 بدین گشت با چرخ همداستان
 بمن بر چرا گشت نا مهربان
 همه داد سر بر ز دولت ستان
 ز خوی تو صدر تو چون مشک و بان
 مبیناد جاه تو روی هوان
 ز نعمت ببال و چو نعمت بمان
 بهر بزم طبیعت چو مل شادمان
 طریقی گشای و نهالی نشان
 چو گردون همه آرزوها بران

(ثنای ابوالرشد رشید)

پیر گشته جهان بفصل خزان
 بوستان نیست بزم فرخ او
 دیدگانند نسترن چهره
 گل و لاله ست باده سوری
 دست خاص ملک چو ابر بهار
 عمده مملکت رشید که ملک

شد باقبال خاص شاه جوان
 برده مایه ز رتبت نیسان
 مطربانند غنڈلیب الحان
 یافته بوی این ز کونه آن
 کرده بر باغ مکرمت باران
 زو بی فروخت چون زمهر جهان

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد
 داده دعوی جود را انصاف
 شب کینش ندیده تابش صبح
 تا ترش گشت روی هیبت او
 هرچه ویران کند سیاست او
 و آنچه آباد کرد همت او
 کرد جودش چو میزبانی کرد
 زین سبب تیغ همتش کرد دست
 ای ستوده جواد هر مجلس
 تحفه بس بدیعی از گردون
 بهتر از خدمت تو نیست پناه
 ساخته در تن از هوای تواند
 گر نبودی ز حرص خدمت تو
 روشن از تست عالم اقبال
 محمّدت را ز جاء تو تمکین
 از سخای تو می بگرید ابر
 پای قدرت کبود کرد و سیاه
 هر که جوید ز دست تو روزی
 و آنکه قرب جوار جاء تو داشت
 و آنکه از باس و سطوت تو بخست
 و آنکه از نصرت تو خالی ماند
 بر نگو خواه تو ظلام ضیاء است
 تند کوهی است حزم تو که فکند
 تیز تیغی است عزم تو که آن را

خدمت و مدح را میان و دهان
 کرده درد نیاز را درمان
 سود مهرش ندیده بسوی زیان
 کند شد شیر چرخ را دندان
 نکند روز کارش آبادان
 کرد نتواندش فلک ویران
 آرزوهای خلق را مهمان
 ای شکفتی نیاز را قربان
 وی نبوده سوار هر میدان
 هدیه بس شریفی از کیهان
 برتر از مدحت تو نیست بیان
 این مخالف شده چهار ارکان
 کالبد کسی قبول کردی جان
 تازه از تست روضه احسان
 مکرمت را ز طبع تو امکان
 از عطای تو می بگرید کان
 بلمگد روی و تارک کیوان
 نیست ممکن که باشدش حرمان
 هیچ باکی ندارد از حدّثان
 داد نتواندش زمانه امان
 بهزیمت گریزد از خذلان
 بر بداندیش تو هوا زندان
 لرزه بر کوه بابل و سهلان
 نصرت و فتح صیقل است و فسان

که نگر داندش فلک خلاقان
 از هنر سطر و از خرد عنوان
 دیده تدبیر تو بچشم عیان
 دوخته رای تو بتیر کمان
 کرده بر همه جهان تاوان
 به ز کف تو نیستش برهان
 جز بدر گاه تو نیافت نشان
 بحر کردار ازو ندید کران
 هر چه نیکی است ایزد سبحان
 هر چه در خلق تودهند نشان
 نص اخبار و آیت قرآن
 روز بازار خنجر و پیکان
 بجگر بر زند شهاب سنان
 وان سبک دل شود بزخم گران
 گوش را کر کند صیریر کمان
 سوی بالا کشد روان چو دخان
 دهن شیر و دیده ثعبان
 آن هیون هیکل فلک جولان
 او بداند که می چه خواهد ران
 کوه گردان کنی بدست و عنان
 کآب او دل کند چو آتش دان
 بسکشی تا بدامن خفتان
 شاد باش ای سپهبد سلطان

عدل را جامه ایست حشمت تو
 ملک را نامه ایست سیرت تو
 صورت هر خبر که در کیتی است
 هدف هر یقین که عالم راست
 توئی آن راه کف کجا رادی
 جود هر دھویشی که خواهد کرد
 در جهان جست امید نعمت را
 چون در آن نعمت کثیر افتاد
 از برای تو آفریده مگر
 همه الهام ایزدی باشد
 گفته و کرده سرا لایق
 چون کند تیز دشنه پیکار
 بکشف در جهد درخش حسام
 این گران سر شود بزخم سبک
 پشت را خم دهد شکنج زره
 تاب گیرد حسام چون آتش
 بر هوا ترس مرک بنگارد
 تو بر انگیزی آفتاب نهاد
 دل نداند که او چه خواهد کرد
 باد ساکن کنی بیای و رکاب
 بکف آن آبدار آتش زخم
 بسزنی بر میانه مغفر
 و اینچنین معجزه تودانی و بس

پادشا بوالمظفر ابراهیم
 شده زو تازه عزم اسکندر
 خشم او تف آتش دوزخ
 هرچه اندر جهان همه شاهیهست
 کشته بر بد سگال دولت او
 حاسدش در سوال خشک دهن
 هر که دل کج کند بر او گردد
 ور به بد بنگرد بر او گردد
 کر زاد بار خویش طایفه
 از سراسیمگی نمی بینند
 تونکه کن که جان ایشان را
 رمه را کرک زود دریابد
 مگر از بهر طوق طاعت شاه
 مگر از بهر حق نعمت شاه
 انی جهان را ز تو پدید شده
 تو بسی با هزار بهر شمند^۱
 دل بر این و بر آن مبند که چرخ
 کرده اند اختران سیاره
 بسر آرد تمام زود نه دیر
 بسزوده حسام آب چو باد
 باغ را چون کنار سایل تو
 هرچه گردش بهار سوزن کرد

که نیارد چو او هزار قران
 مانده زو زنده عدل نوشروان
 عفو او آب چشمه حیوان
 پیش او بوسه داده شادروان
 هر گلستان که بود خارستان
 دشمنش در جواب کنک زبان
 سوخته دل چو لاله نعمان
 چشم او چشم نر کس ازیرقان
 بهوس کشته اند بی سامان
 کام آشفته ازدهای دمان
 چه رساند بعاقبت طغیان
 چون کند گم ره سپرده شبان^۱
 کشته پرورده کردن عریان
 عالمی را فرو خورد کفران
 همه آثار رستم دستان
 توبسی با هزار شیر ژیان
 همه این ملک را برد فرمان
 به ثباتش هزار سال ضمان
 لشکر شاه ملک ایلک و خان
 بر چمن حله فکنده خزان
 پر ز دینار کـرد بادبزان
 تیر ماهش همی کند یکسان

همه از دیده خون بپالاید
می بخواه و بخرمی بنشین
داد کیتی بدادی اندر جود
دشمنان را بموج مرگ انداز
لشکری را ز مفلسی برکش
مرغزار نشاط را بنیاد
آنکه از گوهرش بچرخ رسید
شرح احوال من زمن بشنو
بنده ام ترا بطوع و بطبع
مدحت تو مرا عروس ضمیر
تحفه و هدیه منت همه روز
بس گران می فروشمش به بها
شرف مجلس تو می خواهم
گر جهانی بساعتی بدهی
جامه افزون دهی زسیم و زرز
از تو پیش خدای می گویم
نیست چیزی جز آنکه از بحر
شعر من گشته فخر هر دفتر
حاسدان گشته خاسر و خائب
آنچه گفتم همه حقیقت دان
شب بی روز و درد بی دار و ست
تابود بر فلک طلوع و غروب
بر همه جنس دست نصرت یاب

دختر رز بخانه دهقان
و آنکه خواهی زبندگان بنشان
داد سرما زخز و می^۳ بستان
دوستان را باوج چرخ رسان
عالمی را ز نیستی برهان
بوزیر آن هزبر هندستان^۱
رتبت گوهر بنی شیبان
چه شنوی از فلان و از بهمان
برسیده ز تو بنام و بنان
صفت تو مرا نکارستان
درج درو طویلۀ مرجان
گرچه من می خرم بطبع ارزان
نه کفایت من از بهای گران
در نیاید بچشم جود تو آن
که بود بر عیارشان حملان
شکرهای مکارم الوان
بکهر موج زد زمین و زمان
نام من گشته تاج هر دیوان
دشمنان مانده خیره و حیران
و آنچه گویم همی مجاز مدان
حسد دون و کینه ندادان
تابود در زمین مکین و مکان
بر همه نوع کام نهمت ران

در شرف چون شرف بتاب و بگرد
بسخن ابروار لؤلؤ بار
گوش تو که بلحن خنیا گر
بسته پیش کمر دو پیکروار

در طرب چون جهان بپا و بمان
بسرخ مهروار زر افشان
هوش تو که بقول مدحت خوان
بت مشکوی و لعبت کاشان

(مدیح ابو نصر منصور)

ویژه می پیرنوش گشت چو کیتی جوان
بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی
خانه اندوه را زیر و زبر کن همی
از ابر تار یک رنگ شد آسمان چون زمین^۱
بتاز در مرغزار بناز در جویبار
قرا به سر بلیف ز باد کورآوری
گرد بلا کن مکر در روی جفا کن مبین
کام زیادت مجو کار زیادت مکن
بس بود از بخردی ترا سخنگوی بزم
رویش سینه مثال ساقش دیده نکار
پنجه پهنش زعاج بینی سختش ز ساج
لنگ و لیکن نه سست زرد و لیکن نه زشت
نیست عجب گر ز گوشت جداش کردند رک
هوای جانرا همی هواش گیرد از آنک
ذاتش دارد بفعل زهفت کو کب هنر
خود مگر زعفران که گشتهش اندام زرد
راست نکرده بطبع تاش نمالند گوش

دل چو سبک شد ز عشق درده رطل کران
چو ارغوان باده که رخ کند ارغوان
زانکه بطبع و نهاده زیر و زبر شد جهان
وز اشکفه گونه کون گشت زمین آسمان
بغلط در لاله زار بنشین در بوستان
مرغی در گردنا بلاف آری و جان
نرد دغا کن مبارز لفظ خطا کن بران
سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
سر ز سرین^۲ لعبتی بتی بریشم زبان
کردن ساعد نهاده گوشش انگشت سان
چو بک پشتش ز مورد پهلایش از خیزران
کنک و نکردد خموش ضخم نباشد کران
چون زبر پوستش بنهادند استخوان
هواست او را سخن هواست او را زبان
از آن بیستش خرد بهفت پرده میان
اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان

غنوده نازنین که با شدش چون غنود
خفته ز آواز او رامش بیدار دل
جان او را دستیار دل او را دوستدار
بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل
بریست او را تهی که دل نباشد درو
آنکه بود یکزبان راز کند آشکار
کرده زیکپاره چوب ناخن از شکل و رنگ
بقی است کز بهر او گر شودی ممکنم
بباش معهود سعد بر آنچه گوئی همی
بی این لعبت مباش بی این پیکر رمزی
تا نبود نعمتی مباش مهمان خویش
رای شرف خیزدت بر سر همت نشین
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز
بسندده باشد ترا تیر و کمان نبرد
منصور آن نامور که ده يك يك عطاش
تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او
درخت اقبال را همچو زمین را درخت
نقطه از وهم او نکنجد اندر ضمیر
چو بر گراید عنان دهرش بوسد رکاب
هنر سواری دلیر که روی میدان ازو
تمام در روی او که کرد یارد نگاه
مخائل سروری بکود کی زو بتافت

ران و کف دلبری زیر کف وزیران
کودک و گوید ترا ز باستان داستان
طبع و را ساز و ار عقل و را ترجمان
بلهو انباز دل بلحن انباز جان
راز دل خود بخلق فاش کند در زمان
هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان
که در نوازش ازو همی بر آرد فغان
دو قسمت باشدی با او جان و روان
حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
چنین کن از ممکنست جز این مکن تا توان
چون نعمت آری بدست مباش جزمیزبان
بار ثنا بایدت نهال رادی نشان
تیز فلک نرم شد تیز مشوزین و آن
حشمت این بر کثوب هیبت آن برفشان
تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان
نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان
گر چو هوا نیستی که او نگیرد مکان
بنان افضال را همچو قلم را بنان
نکته از فضل او نیاید اندر بیان
چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان
چو کاغذ از کلك اوز نعل گیرد نشان
زنور خورشید را که دید یارد عیان
چو بر چمن شد و بر گک بوی دهد ضمیران

ای بکف از فقر و آرزوی زمین راسپر
 اگر بنامت یکی برون خرامد بچنگ
 بپوشد او را ز پوست باره او را بچرم
 ماه وفای ترا کسوف نامد ز عذر
 گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
 چو نوبهار گزین خرمی از هر فلک
 مال تو یک ساعت است گنج تو ناپایدار
 وصف تو چون گویم جهان نیارد چو تو
 هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد
 گویمش این احتراق نه از قران خیزدی
 گر بمدیح و بشکر دادم انصاف تو
 اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حفیض
 تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای
 موی بر آورد غم بر سر شادی من
 اگر شدم ناتوان ز پیری آری رواست
 ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت
 سوخته خاکستم از آنکه نگذاشت چرخ
 اگر بنزدیک خلق خوارم و نایم بکار
 همی ببارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
 بمغزم اندر نشانند وز جگرم در گذشت
 چنان فتاد آن ذرین که خار در بر کک گل
 مرا برون آر تو که که آهوی مشک ناب

وی بدل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان
 نام تو گرداندش باری^۱ چرخ کیان
 طبع چوماهی و کرکک جوشن و بر کستوان
 کلبن جود ترا خار نکشت امتنان
 که کاروان سخاش نکسلد از کاروان
 چو آسمان برین ایمنی از هر زیان
 رو که بر آسوده زخازن و قهرمان
 اگر جهان نیستی مادر نا مهربان
 بحر و فلاك را بجهد جست میان و کران
 که نیست با آفتاب وای تو کرده قران
 رای تو بامن بجور چراست همداستان
 عز تو خواهم زد هر چه داریم در هوان
 ز عجز چون صورتی ریخته بر بهرمان
 وز غم موی سپید موئی گشتم نوان
 مرد ز پیری شود بی عجیبی ناتوان
 کرد مرا روز کار خانه چون آشیان
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
 روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان
 هر چه بلا آفرید ایزد در هفته خوان
 حد کشیده حسام نوك زدوده سنان
 چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
 نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر
 نیم چو بد عهد زربزیر هر نام رام
 تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل
 تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را
 چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد
 لهر و نشاط تو گرم سایه عیشت خنك
 جهان و تأیید باد ترا مشیرو مشار
 فدای جان تو باد این سخن جان فزای

چو زربدین و بدان مرا مده رایگان
 بقدر و پابندگی چو گوهرم زامتحان
 جز کهر من که دیده هرگز تیغ و فسان
 لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
 کوه و فائی چو کوه ثابت و ساکن بمان
 فکرت و رای تو پیر دولت و بخت جوان
 سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
 که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

☆ (مدح عمادالدوله رشید خاص) ☆

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
 شبی شده بمن آستن و دن اندر وی
 هوا سیاه ترازموی زنگیان و شهاب
 چنین وهی و چپ و راستش قضا و قدر
 سراب پشت زمین کرده پرتف دوزخ
 چورنج هجران در کوه سنگ تو بر تو
 گهی بدشت شدی همعنان من صرصر
 زهول تن متفکر مرا ضمیر و خرد
 بلا دماغ مرا آب داده بی آتش
 نخفت چشمم در راه لحظه گر چند
 بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم
 عماد دولت عالی جمال ملک رشید
 رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد
 سپهر دولت او را همیدهد تعلیم

بر آن محجل تازی نهاد بستم زین
 زضعف سمع و بصر سست مانده هم چو جنین
 چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
 چو ببرداده نخیز و چوشیر کرده کمین
 سموم روی هوا بسته از دم تنین
 چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
 گهی بکوه شدی هم رکاب من پروین
 ز بیم جان متحیر مرا کمان و یقین
 اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
 زریک و سنگ بسی بود بستر و بالین
 ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
 که پای قدرش بسپرد اوج علبین
 بعزمهای درست و برایهای متین
 صواب فکرت او را همیکند تلقین

بیای جاه فلك را کشیده زیر رکاب
 شتاب عزمش را سجده برده بادوزان
 چوروز کرد ایادیش جود را روشن
 زخاک و باد نماید اثر بحزم و برزم
 غمی شدست ز جودش بکوه زر عیار
 زهی بدوات تو پایدار نصرت و فتح
 که یافته ست در احکام عدل چون تو حکم
 نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای
 سیاست تو ز آب روان بر آرد کرد
 ز جود تو شمری گشت دجله بغداد
 حشر ز جود تو خواهد سحاب اولو بار
 اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
 ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند کردن
 چرای مردم در مرغزار همت تست
 بزرگ بار خدایا مگر شناخته
 ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو
 سه هفته بیش نبودم بیوم هندستان
 زهی گزاشته ام کز نهیب وحشت او
 ز تنگ بیشه او کم برون شدی نخجیر
 گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو
 عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
 دعای گویم پیوسته با دل تحقیق
 بنزد خالق والله که مستجابست آن

بدست امر جهانرا گرفته زیر نکین
 درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
 چو کوه داد معالیش ملک را تسکین
 ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
 خجل شدست ز دستش بیحر در ثمین
 زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
 که داشتست در اطراف ملک چون تو نکین
 فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
 کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
 زخشم تو شرری گشت آذر برزین
 مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آکین
 سزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین
 ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
 ازان بروی بهی باشد و بجسم ثمین
 که نیست یکتن چون من ترارهی ورهین
 ز بهر روی تو دارم دو چشم کیهان بین
 اگر چه بود بخوبی چو روی حورالعین
 بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
 به تند پشته او بدبر آمدی شاهین
 مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین
 همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
 ثنات گویم همواره بر سر تحسین
 بنزد خالقان بالله که مستحب است این

همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید
 هر آن مراد که داری ز کردگار بیاب
 نموده طاعت امر ترا قضا و قدر
 بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران
 جهانت ماح و داعی سپهر و دولت رام
 تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود

به ثقل خاک کثیف و بلطف ماء معین
 بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
 هر آن نشاط که داری ز روزگار ببین
 نهاده کردن حکم ترا شهر و سنین
 خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرین
 زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
 که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

☆ (ستایش علی خاص) ☆

تبارك الله بنكر میان بیسته بجان
 بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
 همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
 نه روز یارد کردن دلش نشاط سبک
 برای خویش کند کار همچو چرخ بلند
 زمانه باشد مقهور چون برد حمله
 قضا بترسد و چرخ و فلک بپرهیزد
 برای چرخى کانرا نباشد اندازه
 نه بآستانه جاهش رسیده هیچ یقین
 خجسته مجلس او راز دولتست بساط
 نگرچه کرد او در کار جنگوان امسال
 چو سر کشیدند از خط خط بدبختی
 عمید و خاصه سالار شهریار اجل
 ندگشته تاری از موی بند گانش کم
 بکارزار شد و فتح کرده باز آمد

ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
 که نه بقدرش چرخ است و نه بجودش کان
 همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
 نه خواب یارد دیدن بشب دماغ کران
 بچنگ خویش کند صید همچو شیر زیان
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
 ز نامه که علی خاص باشدش عنوان
 بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
 نه بر کرانه مدخش گذشته هیچ کمان
 ز دوده خنجر او را ز نصرتست فسان
 برمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
 بجان و نفس امل بر کشیدشان خذلان
 بساخت از پی کوشش چورستم دستان
 نه پالهنکی گشته ز مر کبانش زیان
 برای روشن و عزم درست و بخت جوان

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر
 سپهر گردان از کار زار او خیره
 نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش
 چو در مصادف بر آمد ز سر کشان سپاه
 ز تف دماغ بجوشید زیر هر مغفر
 بنور روی دلا رام شد فروزان تیغ
 چو خواب در سر مردان مرد جست حسام
 نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
 هوا و خاک ز کرد و ز خون بگونه ورنک
 عقاب وار قضا بر کشاده تیز دو چنگ
 بر زمگاه در آمد چو حیدر کرار
 چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
 چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل
 بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب
 زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای
 اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی
 و گرنه مرگ زیاران او یکی بودی
 زهی ستوده خلق خدای عز و جل
 فراخته ست برای تو مملکت^۱ رایت
 سپهر طبعی در صدر مسند مجلس
 سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
 حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم
 شکسته گشت به تیغ تولشگر کفار

شده جهانی از کار زار او ویران
 نجوم تابان اندر حسام او حیران
 نه پویه کرده چو رخشش بدشت باد بزان
 زن و ده و برو گیر و کش کش و دروران
 ز جوش گشت جگر پاره زیر هر خفتان
 بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
 چو و هم در دل گردان گرد رفت سنان
 نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان
 بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
 نهنگ و ار اجل باز کرده پهن دهان
 بدست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان
 چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
 چنان شتافت که گفتی هزار دارد جان
 بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان
 اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
 بهیچ حال نجستی ز تیر او حدشان
 نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
 زهی گزیده و خاص خدایگان جهان
 فروخته ست بروی تو شهریار ایوان
 زمانه فعلی در کرد مرکب و میدان
 خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان
 زمغز روی و دل سنگ و تارک میدان
 خراب شد بسپاه تو کشور افغان

ز بسکه سوخته جان و رانده خون گشت
 بسور فتح تو مزمر همیزند زهره
 تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
 زبان نکفت جز از بهر مدحت تو سخن
 چو بوی وصف تو یا بدهمی بخندد طبع
 براه کرد بهار خجسته استقبال
 دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک
 ز سرو پرقد معشوق گشت ساحت باغ
 بیباغ عز تو گلبن همی فشاند گل
 بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو
 مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود
 بهای خویش ز تو چند بار یافته ام
 یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی
 بر این حصار مرا با ستاره باشد راز
 منم نشسته در پیشم ایستاده پپای
 گسسته بند و پای من از گرانی بند
 بلای من همه بود از رخا و از محمود
 و گر نه کس را از من همی نیاید یاد
 نشسته بودم در کنج خانه بدهک
 چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
 کنون بگویم کا حسان تو ز من بیرند
 بدولت تو مرا نیست انده نفقات
 ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن

زمین و آب برنگی خماهن و مرجان
 بسوگ دشمناندر کبود شد کیوان
 گرم برون دمد از تن بجای موی زبان
 قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان
 چون نور مدح تو بیند همی بنازد جان
 ز شاد کامی روی تو خرم و خندان
 بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
 ز لاله پررخ معشوق گشت لاله ستان
 به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان
 بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
 کراست چون تو خداوند در همه کیهان
 گران خریدی مفروش مرا ارزان
 بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
 بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
 خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
 ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
 که گشته بادند این هر دو خرطه سبع روان
 که هست یانه مسعود سعد بن سامان
 بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان
 شدی دمام بر من مبرت و احسان
 که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
 ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
 زحیر گشتم از این مردمان بی سامان

نه مردمیست که با او سخن توان گفتن
 اگر نبود بیچاره پیر بهرامی
 گهی صفت کفدم حالهای گردش چرخ
 مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم
 چنان شدم که بگویم نه بر کمان بیقین
 چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر
 سر زمستان بیحد فرستمت اشعار
 اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال
 خدای داند اگر غم نهادمی بر دل
 و لیک زالی دارم که در کنار مرا
 نه بست هرگز او را خیال و نندیشید
 همی بخواند با آب چشم ز بازاری
 در آن همی نگرم من که هر شبی تاروز
 دلم تهی و نپذ رفتم از خدایی که نیز
 نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش
 قصید هات فرستم همه مناقب تو
 یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز
 چون نیست دوات رنجور کی شود کم رنج
 همیشه تا پس نیسان همی ایار بود
 شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار
 به تیغ نصرت یاب و بفتح کیتی گیر
 بچود نیکی کار و بعدل کار گذار

نه زیر کیست که چیزی ازوشنید توان
 چگونه بودی حال من اندرین زندان
 گهی بیان دهم رازهای چرخ کیان
 حساب شد همه هیأت زمین و مکان
 که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران
 بدیع صنعت تقویم من بود با آن
 اگر بجان بر هم زین سموم تابستان
 که چشمهاش چو ابرست و اشک چون باران
 که حال کیتی هرگز ندیده ام یکسان
 چو جان شیرین پرورد و سرد کرد و کلان
 که من بقلعه سومانم او بهندستان
 خدای عز و جل را آشکار و نهان
 چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
 بمدح تو نکتم حسب حال خویش بیان
 نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
 اگر قضائی کردست ایزد سبحان
 بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
 همیشه تارسد آذر همی پس از نیسان
 شود چو شفشه زر شاخها ز باد خزان
 بنار رامش جوی و بکام دولت ران
 بجاء ملك فروز و برای فتنه نشان

* ستایش استاد رشیدی *

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
 زبرکک و شاخ درختان که بر زمین افتاد
 چو برکک برکک گل زرد پاره پاره زر
 نسیم روح فرا آمد از طریق دراز
 اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا
 چگونه دری بود آنکه بر لب دریا
 یکی بهار نو آئین شکفت درپیشم
 همی بر رمز چگویم قصیده دیدم
 حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین
 که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
 بوهم شعرش بشناختم ز دور آری
 چو باز کردم یکفوج لعبتان دیدم
 چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
 بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن
 زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا
 زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
 مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند
 بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز
 نه بر نظام کار و نه بر مراد جهان

زدوده گشت زمین را زمهر پیراهن
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
 که گریخواهی بتوانی از زمین چیدن
 بمن سپرد یکی درج پر زدر عدن
 بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
 همی ندیدم جز جان و دید گانش ثمن
 که آنچنان ننکارید ابر در بهمن
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
 زلف و معنی آن شد معطر و روشن
 به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
 زدور بوی خبر گویدت زمشك ختن
 بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
 چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
 که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
 فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
 که کرد قصد بجانم زمانه ریمن
 زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
 که زرو آهن ما را توئی محك و مسن
 و گرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
 زمانه سخت حرو و نست و بخت بس توسن
 نه نیکخواه سپهر و نه کار ساز ز من

بسان آب ز ماه و زمهر در شب و روز
 نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت
 ز ضعف گشته تنم سوزن و زبیداری
 چو فاخته نه عجب گر همی بگریم زار
 بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی
 بقای مورد همی خواستم ز دولت خویش
 رمیده گشتند از من فریشته طبعان
 ز پیش بودم بیم امید دشمن و دوست
 نه دشمن آید ز من نه من روم بر دوست
 دوسر مرا و را بر هر سری دهانی باز
 بنخوشتن بر چون پیچد و دهان گیرد
 گزند کرد نیارد مرا که چون افسون
 ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
 در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید
 شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
 که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
 حکیم نیست که او نیست پیش اونا دان
 همی بخوام زایزد بروز و شب بدعا
 در استقامت احوال زود بنماید
 زبسکه گفتمی اشعار و پس فرستادی

مرا فزاید و کاهد بروز و شب غم و تن
 نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
 همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
 چو کبک نشکفت از کوه باشد مسکن
 چه سان نرویدم از دیدگان همی روین
 گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن
 تبارک الله کوئی نیم جز اهریمن
 برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
 که ازدهائی دارم نهفته در دامن
 گرفته هر سر یکساق پای من بدهن
 چنان بیچم کم پر شود دورخ زشکن
 همی بخوانم بروی مدیح شاه ز من
 که چرخ و خورشیدش تخت زیبد و گرزن
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن
 غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
 چو بنده سره شمع و چویارنیک لکن
 چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
 فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
 که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
 مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
 بضاعتی ز سمرقند به زدر عدن

شگفتم آمد از آن کاتشست خاطر تو
 همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن
 بداد شعرت از طبع آگهی مارا
 بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا
 چو زار زوی تو من شعر خود هم میخوانم
 مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد
 چو سنگ و آهن داریم طبعهای سخت
 شگفت نیست کزین کار گاه زاید شعر
 مرا مپندار از جمله دگر شعرا
 یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او
 همی بتابم از حضرتش چوماه سما
 بجاء اوست مرا رام روز کار حرون
 ز من نثاری پندار و هدیه انکار
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
 چو درو گوهر در یک طویله جمعش کن

سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
 که در شنیدن آن گوش کردم همه تن
 چنانکه بوی دهد آگهی زمشک ختن
 همی سرایم و طوق هوات در کردن
 شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
 که هر زمانم پر در همی کند دامن
 همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
 که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن
 بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
 ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
 همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن
 بفر اوست مرا نرم کره توسن
 هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
 مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
 چو زرو سیمش هر جایگاه مپرا کن

❦ (بدوستی خوشدل نام فرستاده) ❦

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من
 رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار
 مهجورم و بروز فراق تو جفت من
 خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط
 دانم که نیک دانی در فضل دست من
 بد روز کار گشت فرو ماند و خیره شد
 کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم

ای نیکخواه یار من و دوستدار من
 با خویشتن پردی مانا قرار من
 رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
 در فرقت تو پیدا آمد خمار من
 و اندر سخن شناخته اختیار من
 بدخواه روز کار من از روز کار من
 پیدا همی نیارد در ده هزار من

کریان شدست و نالان چون ابر نو بهار
 کربهر کرده او نبود تابکعب من
 آن کوهرم که کرده کوهر مرا صدف
 وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر
 کرده هر هست بوته هر تجربت چرا
 بر روزگار فاضل باشد مرا بسی
 ای یاد کارمانده جهان را ز اهل فضل
 هرگز نبود همت من در خور یسار
 ای همچو آشکار من و هم نهان من
 یکره بیا بر من و کوتاه کن غم
 ای بحررادی از بهر من بکیر

*(نکوهش بروج دوازده گانه) *

ازین دوازده برجم رسیدگار بجان
 حمل سرود نوا شد بمن همی شب و روز
 بداد ثور بسی شیر اول و آخر
 چو شخم جوزا هر دوشدند جفت بهم
 همیشه سرطان بامن بهر کجا که روم
 اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود
 ز سنبله همه داس آمدست قسمت من
 عجب زمیزان دارم از آنکه روزی من
 مرا چو عقرب عقرب همی زند سرنیش
 همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه
 ز جدی هست فزون رنج من از آنکه بدل

نادیده يك شكوفه هنوز از بهار من
 و ر باد کرده او نرسد در غبار من
 وان آتشم که آتش کرده شرار من
 روبه شوند شیران در مرغزار من
 گردون همی گرفت نداند عیار من
 کراو کند براستی و حق شمار من
 بس باشد این قصیده ترا یاد کار من
 هرگز نبود درخور همت یسار من
 دانسته نهان من و آشکار من
 وز بهر خود دراز مدار انتظار من
 این شعرهای چون کهر شاهوار من

که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان
 چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پڑمان
 بيك لكد که برو زد بر یخت نا گاهان
 نخست کورت زادند بهر من احزان
 همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
 همی بخاید بر من ز کین من دندان
 اگر چه دانه او هست قسمت دگران
 بگاہ دادن بر سخته میدهد میزان
 که درد آن نشود به زدار و درمان
 همی زند بدلم بر زاندهاں پیکان
 چریده سبزه لہوم ز روضه امکان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
ز حوت خاری جسته ست مرمرادر خلق
چنین دوا زده دشمن که مرمر است کراست
بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش
بدین دوا زده دشمن بگو چگونه زید

تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان
که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
ز امر شان بد و نیک رعیت و سلطان
اسیر دل شده مسعود سعد بن سامان

✽ (اندر زو تنبیه) ✽

تا بود شخص آدمی راجان
چون تامل کنی نبینی هیچ
گر بیندیشدی ز آخر کار
نه نهالی نشاندی بزمین
جمله کون و فساد عالم را
روز را در پیست ظلمت شب
از پس یکدگر همی آرد
بچنین پوشش و چنین دیوار
گر بگرمانت آبادی خورشید
رنج گرما و شدت سرما
آدمی را چه چاره از جائیست
از سر انجام هیچ یاد مکن
کز پس تو نشست خلق شود
عاقبت گر به پیش چشم آرند
وز زویران شدن بر اندیشند
از درختان دیگران بر چین
در بناهای مردمان بنشین

نبود حرص را قیاس و کران
شره پیر کم ز حرص جوان
از بد و نیک گنبد گردان
نه بنائی بر آردی بجهان
چرخ اوردست ناگزیر ضمان
سود را در پست بیم زیان
که زمستان و گاه تابستان
احتیاجی نباشدش زینسان
ور بسرما نیاردی باران
چون مسلط شدست بر گیهان
که بدو بیگزند دارد جان
که معینست عیش را بستان
اینهمه خانه و همه بستان
کس نیابد مزه ز آب و زنان
نکنند ایچ موضع آبادان
و فوی دیگران درخت نشان
داد شادی و خرمی بستان

شکرو منت خدای عالم را
که همه مردمان همیگویند
سعد مسعود را همان دادست

✽(ای برادر نکونگر بوجود)✽

خویش را در جهان علم کردن
تن بتیمار در هوس بستن
خشمگین بودن و زخشم خدای
دوستان را و زیر دستان را
دست نا راستی زدن در کار
دل و جان را همه طعام و شراب
از حرام و حلال جاهل وار
یاد نا کردن از سؤال و شمار
لقمه لقمه ز آتش دوزخ
عمر نا پایدار چون شمنان
ای برادر نکونگر بوجود
تن و جان در خصومتند و سزد
گوش بر لابنه بعجز چون نیست
کرم از هیچ کس مجوی که نیست
با نصیبی که داری از روزی
نیست از عقل گر بیندیشی
همه چاره کنی و نتوانی
نیست مسعود سعد باب خرد
رنج بردل منه که گردون را
هر چه دانی بگوی از آنکه زبانت

که مرا داد از هنرچندان
بهمه گیتی آشکار و نهان
از براعت که سعد را سامان

هست بر خویشتن ستم کردن
دل باندیشه جای غم کردن
بر تن بی خرد رقم کردن
بدل آورد متهم کردن
قامت راستی بخم کردن
نغمه و لحن زیر و بم کردن
روز و شب خواسته بهم کردن
خانه پر زر و پر درم کردن
اندرین مردری شکم کردن
در پرستیدن صنم کردن
سازد اندیشه عدم کردن
عقل را در میان حکم کردن
مذهب مردمان نعم کردن
عادت هیچکس کرم کردن
ممکن نیست هیچ ضم کردن
تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
چاره این شمرده دم کردن
دل ز کار جهان دژم کردن
پیشه افزونی است و کم کردن
خشك باشد بوقت نم کردن

* (وصف لیل و قلم) *

چون سیه کرد خاک پیرامن - شب کشان کرد بر هوا دامن
 کیسوان نکار شد گوئی - واندر و در بنات نعش پرن
 آژمن زو واد دراز چو آژ - محنتم زو و او سیه چو محن
 از درازی چو زلف با مفتول - وز سیاهی چو جعد پرز شکن
 از نسیم و ستاره دانستم - منفذ باب و مدخل روزن
 همچو تیغی مجره پر کوهر - چرخ گردان درو بجای مسن
 می نیارست کرد بانگ از بیم - طیلسان دار چرخ در مؤذن
 زان کجا فرقدان بچرخ بلند - چشم بی نور می فتادش ظن
 من بدست اندر از پی صفتش - لعبتی مشک چهر زرین تن
 مهر زنگی چو در کسوف شود - به لالی معانی آبستن
 چون شود جفت بحر قار سزد - زاید از وی معانی روشن
 اگر او زاد کر ز مادر خویش - چون فصیح آمد و بلیغ سخن
 باز کرده دهن سخن گویند - او شود کنشک باز کرده دهن
 پس از آن گوید او کجا به تیغ - سر او را ببری از کردن
 کار ملکست راست پنداری - که بپیرايدش همی آهن
 چون تواناست او و برنا سر - که چنان لاغرست و پیر بدن
 چون زبانش گشت ترجمان ضمیر - همچو دل گشت قهرمان فطن
 گر شهادت بگفت از چه بود - خورش او زرای اهریمن
 بند بر پای و تیز رو چون باد - تیره وزاید او سیل یمن

* (ناله از بند و زندان و مدح ثقة الملك طاهر) *

مقصور شد مصالح کار جهانیان - بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
 در حبس و بند نیز ندارندم استوار - تا کرد من نباشد ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر درو بر بام سمج من
 خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی
 همین برجها پدید زود که حیلست این
 البته هیچکس به نیندیشد این سخن
 چون بگذرد ز روزن و چون بر پردز سمج
 با این دل شکسته و با دیده ضعف
 از من همی هراسند آنانکه سال ها
 کیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من
 پس بی سلاح جنگی چگونه کنم مگر
 زیرا که سخت گشته ست از رنج انده این
 دانم که کس نکرده از بیم کرد من
 جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است
 در حال خوب گردد حال من ار شود
 خورشید سر کشان جهان طاهر علی
 آی آن جوان که چون تو ندیدست چرخ پیر
 هر کوفسون مهر تو بر خویشتن دمد
 با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهار
 دارد سپهر خوانده مهر ترا بنار
 بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک
 یکماهه دوات تو نگشته ست هیچ چرخ
 گرید همی نیاز جهان بر عطای تو
 نه چرخ را خلاف توکاری همیرود

با یکدیگر دمام گویند هر زمان
 او از شکاف روزن پرد بر آسمان
 کز آفتاب پل کند از سایه زردبان
 کاین شاعر مخزن خود کیست در جهان
 نه مرغ و موش گشتست این خام قلیتان
 سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 زایشان همی هراسد در کار جنگوان
 بیرون شومز گوشه این سمج نا کهان
 شیری شوم دژ آ که و پیلی شوم دمان
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان
 چونانکه چفته گشته ست از بار محنت آن
 زینگونه شیر مردی من چون شود عیان
 یارب ز رنج و محنت باز رهان بهجان
 بر حال من دل ثقة الملك مهربان
 آنچرخ با جلالت و آن بحریکران
 یار ست رای پیر ترا دولت جوان
 ز آهنش ضمیران دمد از خار ارغوان
 بازخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان
 ندهد زمانه رانده کین ترا امان
 پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
 یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
 خندد همی عطای تو بر کنج شایگان
 نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابرو آفتاب
 جاه ترا سعادت چون روز راضیا
 گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست
 از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك
 بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست
 والله که چشم چرخ جهان دیده هیچوقت
 ای برهوات خلق همه سود کرده من
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
 چون بلبان نوای ثنا های تو زدم
 آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان
 اند تنم ز سرما بفسرده خون تن
 آکنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ
 تا مرا دو حلقه بندست بردو پای
 بندم همی چه باید کامروز مرا
 چون تار پر نیان تنم از لاغری و من
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست
 در هیچوقت بی شفقت نیست گو تو ال
 گوید نگاهبانم گر بر شوی بیام
 در سمج من دکانی چون يك بدست نیست
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن
 غنا و اندھا که مرا چرخ دزد و ار

زان لفظ درفشان توو دست زرفشان
 عزم ترا کفایت چون تیغ افسان
 از فصلهای سال نبودی ترا خزان
 سازد همی حسام و فرازد همی سنان
 گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان
 ملك علای دولت و دین صاحب قران
 نه چون تو بنده دیدونه چون او خدایگان
 بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
 دانی همی و داند یزدان غیب دان
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
 بارنگ زعفران شده باضعف خیزران
 بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
 گشته چونار گفته و اشکم چون ناردان
 هستم دود دیده گوئی از خون دوناودان
 بسته شود دو پای بیک تار ریسمان
 مانم همی بصورت بیجان پرنیان
 از روی مهربانی نر روی سوزیان
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
 در چشم کاهت افتد از راه کهکشان
 نکذارم که هیچ نشینم بر آن دکان
 کاین خدمتم کنند همیدون بر ایگان
 بی آلت سلاح بزد راه کاروان

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
 من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
 بودم چنانکه سخت بازدام کارها
 بر آتوه رزم کردم و در بیشه صف درید
 هر هفت روز کردم جنگی بهفت جای
 اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک
 در روز کار جستم تاپیش من بجست
 گردون هزارکان ستداز من بجور و قهر
 اکنون درین مرنجم در سمج بسته دیر
 رفتن مرا زبند بز انوست یا بدست
 در یکدم از زندان با آهنی سه من
 سبکباجم آرزو کند و نیست آتشی
 نه نه نه راست گفتم کز بر وجود تو
 خواهم همی که دانم باتو بهیچوقت
 آری بدل که همچود گربندکان نیک
 این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه
 معذور دارمش که شکایت مرا زتست
 و رروز کار کرده اوهم غلام تست
 مسعود سعد بنده سی ساله هست
 کانسکس که بندگی کندم کی رضادم
 ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید
 درپارسی و تازی درنظم و نثر کس
 پر گنج و پر خزینه دانش ندیده اند

بی کردن ای شکفت نبودست کردران
 خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
 راندم همی بدولت سلطان کامران
 در حمله بر نتافتم ازهیچکس عنان
 در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان
 امروز هرچه بود همه شد خلاف آن
 در روز کار جستن کاریست کالامان
 هرچ آن بزور یافته بودم یکان یکان
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
 خفتن چه حلقه هاش نگونست یاسنان
 هر شام و چاشت باشم در بویه دونان
 جز چهره بزرردی مانند زعفران
 در سبز مرغزارم و در تازه بوستان
 کوئی همی دریغ که باطل شود فلان
 مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
 بر کندو بر کشف مرا بیخ و خانمان
 نه بود و هست بنده تو گنبد کیان
 از بهر من بگوی مرا و را که هان و هان
 تو نیز بنده منی این قدر را بدان
 کو را بعمر محنتی افتد بهیچ سان
 ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
 چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد
 من در شب سیاهم و نام من آفتاب
 جز من که گفت خواعد در خورد تو ثنا
 آرایشی بود بستایشگری چو من
 ای آفتاب روشن تابان روزگار
 گر چه زهیچ جنس ندیدم من این عنا
 معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست
 خود نیست بر قامدان دست مرا سبیل
 تادولتست و بخت که دلها از آن و این
 هر ساعتی ز دولت شمعی دگر فروز
 تا فرخی بپاید در فرخی بپای
 از هرچه خواستند بدادی توداد خلق
 بنیوش قصه من و آنکه کریم وار
 تا شکر گویمت ز دماغی همه خسرد
 چون شکر من تو نشنوی ازهیچ شکر گو
 تا در دهان زبان بودم در زبان مرا
 وانکه که بی ثنای تو باشد زبان من
 ای باد نو بهاری وی مشکبوی باد
 بوالفتح راوی آنکه چواو نیست این مدیح
 دامن که چون بخواند احسنتها کنند

☆ (هم در مدح آن بزرگ) ☆

فراخت رایت ملک و ملک بعلمین
 کفایت ثقه الملك طاهر بن علی

اندر تن فصاحت کرده روان روان
 من در مرنجم و سخن من بقیروان
 جز تو که رارسد بزرگی من گمان
 در بزم و مجلس تو بنور و زومهر کان
 کردست روزگار مرا دایم امتحان
 نه هیچوقت خوانده ام ازهیچ داستان
 معزولم از نبشتن این گفتهها بنان
 باری مرا اجازت باشد بدو کدان
 همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
 هر لحظه زبخت نهالی دگر نشان
 تا خرمی بماند در خرمی بمان
 اکنون توداد خلق ز دولت همی ستان
 بخشایش آر بر من بدبخت کم نشان
 تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
 چون مدح من تو نشنوی ازهیچ مدح خوان
 آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
 اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
 این مدح من بکیر و بدان پیشگه رسان
 یاد رسراش خواند یانه بوقت خوان
 قاضی خوش حکایت ولؤلؤی ساربان

بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
 که قوت تن دادست و شادی دل دین

سپهر قدر بزرگی که برعدو ولی
 حریم ملک چنان شد زامن و حشمت او
 نمونه ز فروزنده عفو او فر دوس
 هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
 نه بی ثنایش دهد طبع عقل را امکان
 گمان او دل او را گواهی ندهد
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
 ز حرص طلعت او بر زندز گردون سر
 زهی زدوده و افزوده دین و دولت را
 هزار جوی گشاده به پیش جود روان
 بکرد حشمت تو کار رایت و مرکب
 ذکا و ذهن تو در سبق و امل و عذرا
 در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال
 و گر نه مهر فراوان شدی و این نه رواست
 در نگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای
 اگر بسنجد حاسم ترا سپهر کند
 دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب
 همی نوازد چون زیر رود از زخمه
 اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل
 شکسته بینی جرم صحیفه گردون
 بقبض و بسط ممالک ندید چون توثقه
 زبان بخت همی آفرین کند بر تو
 بدین ثنا که فرستاده ام ترا زیبد

بضر و نفع بگردد همی سپهر آئین
 که بنده واربرد سجده کبک را شاهین
 نشانه ز کدازنده خشم او سبجین
 بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین
 نه بی هواش کند شخص روح را تمکین
 که نه سجل کند او را بوقت علم یقین
 عروس روز که کیتی ازو برد تزیین
 ز شوق خدمت او بر نهد بن خاک جبین
 بر ابهای صواب و بعزمهای متین
 هزار حسن کشیده به پیش ملک حصین
 نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین
 سخاو طبع تو در عشق خسرو و شیرین
 بنام جاه تو بودیش داغ گرد سرین
 بنقش نام تو زادی زکان و کوه نکین
 شتاب عزم تو بر پشت باد بنده زین
 ز کوه قافش پا سنگ پله شاهین
 که هست اصل حیات و ممات از آن و ازین
 همی شکافد چون مغز سنگ از متین
 و گر نگردد عزم ترا ستاره معین
 گسسته یابی عقد طویله پروین
 بحل و عقد خزاين نیافت چون تو امین
 که آفرین همه دشمنانت شدنفرین
 که تو ز خلق گزینی و این ز حسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم
 بقال اختر سعدست و نور چشمه مهر
 یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت
 تو شاه محتشمانی و از تو نستاند
 شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص
 چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی
 خدای داند گر آرزو جز این دارم
 ز لفظ و طلعت تو گرددم خوش و روشن
 بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد
 بزرگوارا پشت زمین و روی هوا
 ز باد و ابر نشیب و فراز ساده کوه
 چمن تذر و ان تذر بر فرشهای بوقامون
 بباغ عاشق و معشوق را چرمست شوند
 نثارها ز دل و جان و طبع آوردند
 بشادکامی بنشین و زاده انگور
 بصفو جرم هوا و بیوی مشک تبت
 لطیف باده شادی ز دست لهوستان
 ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام
 همه سیادت ورز و همه سخاوت کن
 مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان
 ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت

معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
 بارج زر عیارست و قدر در ثمین
 یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
 عروس خاطر من جز رضای تو کابین
 بگاه انشاد از لفظ تو بیک تحسین
 که دشت گشته ست اکنون ز ماه فروردین
 که در دود دیده کشم خاک حضرت غزنین
 دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین
 بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین
 برنگ و بوی دگر شد ز دور چوخ برین
 برنگ دیبه روم است و نقش بیرم چین
 نوان درختان در حلهای حورالعین
 همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین
 نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نس-رین
 بخواه و بستان از دست بچه تسکین
 برنگ چشم خروش و بطعم ماء معین
 لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولت چین
 بفرو بسطت بردیده زمانه نشین
 همه سعادت یاب و همه جالات بین
 منازع تو زانده چو آب رخ پرچین
 زمن دعا و ز لفظ مسبحان آمین

☆ (در مدح سلطان مسعود) ☆

مسعود شهریار زمان خسرو زمین

ایچرخ ملک و دولت و سلطان دادودین

در بزم وزرم نوری و ناری نه‌نه
 بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم
 آهن زعنف باس تومومی شود بذات
 تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز
 در چرخ ملک و عصر شرف روی و رای تو
 مانند بار گیران ایام کرده داغ
 برسان نو عروسان از نور بسته چرخ
 دامن پر از سعود کند هر شبی فلک
 از فخر خاتمیت و رانگشت ملک تو
 بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان
 از طبع بردبار تو عفو گناه را
 در روز کار عدل تو ممکن شود که هیچ
 نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل
 نه عدل یافته‌ست به از ملک تو پناه
 از دست و رای و بخشش و پیکار بی گمان
 چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف
 نازان سپاه حشمت جود تو در جهان
 هر فصلی از مثال تو پیروی بود مصیب
 هر جنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید
 جز جود را نداری بر گنج قهرمان
 کردست چرخ گردان از بیم جود تو
 نشکفت اگر بزم نباشی امین بمال
 مشرف شناخت جود یمین ترا یسار

سوزان تری از آن و فروزنده ترازین
 مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین
 آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
 زان طبع زودیاب تو و رای دور بین
 ماهیست نیک روشن و رانیست بس مبین
 اقبال را بنام بزرگی تو سرین
 خورشید را عصابه بجاه تو بـرجبین
 تا بامداد بر تو فشاند بآستین
 کش ز آفتاب حلقه‌ست از مشتری نکین
 از امن گرد ملک تو حصنی کشد حصین
 از بیخ حلم کوهی روید همی متین
 در روی حوض آب نیفتد ز باد چین
 در دهر هیچ مفلس و در خلق یک حزین
 نه ملک یافته‌ست به از عدل تو قرین
 چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین
 چون تیغ در نردی و چون شیر در عرین
 از مصر تا بصره و از روم تا چین
 هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین
 هر فکرتی ز طبع تو رایی بود رزین
 هر چند نیست جود تو بر گنج تو امین
 در طبع خاک و سنگ زر و سیمرا دین
 زیرا که روز جنگ بجان نیستی زمین
 کاندک شمرد گنج یسار ترا یمین

مامور شد بیان ترا چون بیان بنان
 از طبع بی اجازت مهر تو در رحم
 گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو
 نرهد ز زخم خنجرت از چند بار زه
 هر گز چگونه جان برد از دست نره شیر
 هم رنگ ریگ تیغ تو چون ریگ خورد آب
 رخت بدست حمله چو بر کوفت پای فتح
 نصرت نهاد تارک رمح اسرا سنان
 چون خنجر از هوای نهفته شود پدید
 از حرص فتح تیغ بر آرد ز خواب سر
 روی هوا ز گرد سواران شود سیاه
 از حربه سینه ماند چون کننده از تبر
 شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر
 نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار
 چون جسم و روح ملک و سعادت شوند جفت
 مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست
 ای آفریده جانت جان آفرین بحق
 گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوک
 جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک
 گر خسرو پسین بود آخر زماندرا
 تا جان بزند گانی تن را شود کفیل
 از بهر شادی دل و جان جام میستان

تاهر هنر بنزد تو شد چون نگین نگین
 جانرا قبول کرد نیارد تن چنین
 بر جان او ز بیم سنانها شود سنین
 زاید ز بیم خنجر تو دشمن لهین
 روباه اگر چه زاید پوشیده پوستین
 تشنه شود چو ریگ بخون عدوی دین
 تیغ ز تیغ کوه براند بزخم هین
 چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین
 این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین
 بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین
 خاک زمین بخون دلیران شود عجین
 وز گرز مغز گردد چون جامه از کدین
 شب دیز تو چو باد بروید ره کمین
 از فخرش احتراز کند گنبد برین
 از پیش آنکه بندد در حرف میم و سین
 در پیش تو بر راستی ای چرخ راستین
 از آفرین که از وی بر جانت آفرین
 چون آنکه بر بنات سرافراز شد بنین
 با صدهزار ناز چو فرزندان زمین
 بیشک تو بود خواهی آن خسرو پسین
 تابی بشادکامی دلرا شود ضمین
 از دست آنکه هست بخوبی چو حور عین

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام
هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ باب
نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار
بر هر مکان بی پای شرف سوی تخت شو
شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل
گیتی است رام و بخت بکام و فلک غلام
از سعد هفت کوکب هر هفته ترا

☆ (ستایش شهریار) ☆

ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسمین
در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان
بر باره چون گردون رانده همه شب چون ماه
از جمع سرافرازان وز جمله کین داران
شاهی و همد شاهان فرمانبر تو گشته
سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی
هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری
عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری
از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم
ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز
نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره
از سبزه چون مینا کرد دست زمین مفرش
از شادی بزم تو امسال بهاری شد
هم گونه هر شادی در باغ طرب می خور

وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین
رامش کن و نشاط فزانی و طلب کزین
در هر نظر بچشم طرب روی لاله بین
دولت ترا رهی و بزرگی ترا رهین
یزدان دلیل و دهر مطیع و ناک معین
جشنی خجسته در شرف ملک همچنین

چون آنکه بصید اندر بر کبک زند شاهین
در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین
کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
پیش تو که پیچد سریا با تو که ورزد کین
بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین
کت قدر فلک رتبت بگذشت ز علمین
چون رستم و چون بیژن چون نوذرو چون کرکین
اطراف ممالک را تیغ تو دختسکین
ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین
وز جود تو هر بقعه زرین شده و سیه بین
ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملک و دین
بنگر که چه خوب آمد بادی مه فرودین
وز کلبین چون دیبا بسته ست هوا آذین
با رتبت خلد آمد بازیخت حور العین
همز انوی هر نصرت در صدر طرب بنشین

تادور کند گردون تانور دهد کو کب
هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر

تاسبز بود بستان تابوی دهد نسرین
از ملک همه آن ران وز بخت همه آن بین

☆ (خطاب بشمشیر پادشاه) ☆

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه
چون با خیزو و آتش پیکار بر فرسوز
وقت نشاط تست بدست ملک بخند
خواهی شراب خوردن و خون باشد آشراب
آن قبضه مبارک شاه جهان بیوس
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید
با فتح همعنائی امروز فتح را
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را
شاه جهان حصار گشایدست پاک نیست
در دیده عدوش ز خون رست لعل گل
رایان هند را و هزیران تند را^۱
بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن
دردست شهریار بهر حمله در نبرد
در کار کرد سطوت سلطان روزگار
گردون بتو مفوض کردست کار رزم
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا

وز خون کنار خاک چو دریا کنار کن
یک سر زمانه بر اثر شهریار کن
دردست او همه عمل ذوالفقار کن
چون ابر بارو راه ظفر بی غبار کن
وز خرمی خزانرا فصل بهار کن
از کارزار صحن جهان لاله زار کن
زان قبضه مبارک او افتخار کن
خدمت بر رزمگاه ملک بنده وار کن
با خویشتن بخدمت او دستیار کن
بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
آن لعل گل که رست در آندیده خار کن
در بیشه ها بیاب و بیک جانشار^۲ کن
در کارزار بر دشمنان کار زار کن
یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
ای دستیار کاری وقتست کار کن
رغبت نمای و دست سوی کار زار کن
زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

گر تخم فتح خواهی گشتن بیوم هند * خون خوردنست خوی تو کورت آرزو کند
 خون ران و دشتهها همه پر جویبار کن * تا خون خوری شبیخون بر کنگبار کن
 از بینج واصل بتکده گنگ رابکن * آنگاه قصد بتکده فندهار کن
 در دهر عیش و روز بدانیش ملک را * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن
 در مغز بدسگال فروشو چو آفتاب * روزش بگریه چونشب دیجور تسار کن
 در عدل ملک پرور و صد تقویت بکن * و آن تقویت بقوت پروردگار کن
 فدعدو زهول تو چون چفته مار گشت * اکنون سرش بضرب چنو کفته نار کن
 ای تیغ جان شکاری و وقت شکار تست * جانها زبت پرستان یکسر شکار کن
 ای آبدار تیغ بهند آتشی فـروز * آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن
 بی رنگی ارچه هستی زنکار کون بخون * شنگرف ساز و روی زمین را نکار کن
 هر معجزه که داری در ضرب کار بند * هر قاعده که دارد دین استوار کن
 صافی عیار گوهری از آتش نبرد * هر ملک را بگوهر صافی عیار کن
 ناورد کرد خواهد رخس ملک برزم * سرهای بت پرستان پیشش نثار کن
 اوباش را نباشد نزدیک او محل * مغز سرسران ویلان اختیار کن
 در مرغزار پنجه شیران شرزه را * بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن
 در کارشو برهنه و از فتح و از ظفر * مردین و ملک را توشعار و دثار کن
 تو چرخ پرستاره و از گوهر ملک * مانند چرخ گرد ممالک مدار کن
 ای نورمند قسم نکو خواه نوره * وی نار فعل حظ بدانیش نار کن
 ای مار زخم دیده مارست گوهرت * از زخم کام جان عدو کام مار کن
 آن کرز گاوسارت باری مساعدست * اندر مصاف یاری آن گاو سار کن
 تو آبدار و رخس جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار کن
 ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب * بر کام و نهمت ملک کامگار کن
 جرمی بدیع و صفی وصف بدیع خویش * اندر بدیع گفته من یادگار کن
 امروز داد و دولت و دین در جوار تست * یاری ده و رعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کفشه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و باقرار کن
بربای عمرهای ملوک جهان همه * بر تخت و ملک و عمر ملک پایدار کن

‡(مدح سیف الدوله محمود)‡

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش ز آفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش هرزمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهی که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب
و آنکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نشر او بدیع و رای و لفظ او متین
نیکخواه او زجودش سرفرازه روز رزم
بدسگال او زبیمش جان گذارد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین
پای تختش را نهاده یمن و دولت برکت
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین
گشته یا زنده بسوی چتر فرخندهش فلک
گشته تا زنده بزیر سم شبذینش زمین

هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
 یسر دولت بر یسار و یمن و دولت بر یمین
 ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم
 شیر غران است گوئی با کمان اندر کمین
 ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک
 شیر غران است لیکن رزمگاه او را عرین
 ای خداوندی که گر خورشید بیند مرترا
 از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین
 تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
 تا بود شادی و دولت همچنین شادان نشین
 دولت پاینده باد و ملک افزاینده باد
 صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین
 ❀ (هم در مدح او) ❀
 بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
 ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان
 ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل
 که سیف دولت و دین است و عزمت و ایمان
 سر شاهنشاه غازی پناه ملک ابوالقاسم
 که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان
 همیراندا و سوی حضرت بفیروزی و بهروزی
 کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان
 خجسته طلعتش تابان میان کوکبه لشکر
 چنان کاندر کواکب ماه افروزنده تابان

چو خورشید درخشنده نهاد او روی در مغرب
 شده فیروزه کون گردون یسان دیبه کسان
 سپهر نیلگون کردی لباس نیلگون توی
 زمین کهر با کون راشدی رخ فیر کون یکسان
 بجنه گروز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
 درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان
 شب تاری به جنه گاندر کمان را تیز بگشادی
 زدی بر ساج کون جوشن هزاران عاج کون پیکان
 نشست آن خسرو غازی بفرخ مر کبی بر کوست
 بحر کب شمسه مو کب بمیدان زینت میدان
 سماری سیر و کوه اندام و کو کب چشم و رعد آوا
 جهان هیئت زمین طاقت فمر جبهت فلك جولان
 رونده مر کبی تازی که پیماید جهان یکشب
 تو گوئی با فلك دارد بگاہ تاختن پیمان
 بشستی دست هر که کو بزین پای اندر آوردی
 زرایت رای هندستان ز خانه خان ترکستان
 شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی
 ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
 تو گوئی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
 تو گوئی نامه کفرست بروی از هدی عنوان
 چو صبح کادب از مشرق نمودی روی گفتی تو
 عمود سیم شاهستی ابر سیماب کون خفتان
 چو روی از کله بنمودی بگیتی روزا فکندی
 بروی کوه و صحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شه‌غازی برامش کردی آرامش
 نه گشته لشکرش مانده نه گشته مهرش بر ثمان
 بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن^۱
 چو زلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان
 ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
 که حاجت نامد اندر وی بنور مشعل سوزان
 چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز
 ز وصفش و هم‌ها خیره ز نعتش فهم‌ها حیران
 بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی‌شک
 هزاران جان شده بی‌تن هزاران تن شده بی‌جان
 وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی
 جز این دونه درو چیزی ز سیراین و تف آن
 بحوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پرچین
 بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
 نه جز خار خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین
 نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان
 نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
 نه راندم اسب جز پویه نه دیدم خلق جز افغان
 چو بگذشتی بری^۲ چونین که کردم وصف او پیدا
 چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
 پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی
 بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
 ز زاده ۳

گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

۱-خل ستاری بروز روشن دولت ۲-خل-بدی ۳-خوانده نمیشد

همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
 بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
 زهر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی
 شدی سنگ اندر اولو اوشنی ریگ اندر آن مرجان
 شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی
 بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
 شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت
 خداوندی کز او گشته قوی مر ملک را بنیان
 بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
 بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان
 شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری
 کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
 همی بسیاری دریا بنزد کف او اندک
 همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
 صنیع خویشتن خواند امیر المؤمنین او را
 شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان
 همایون باد و فرخنده بر او این عزوجاه او
 همیشه عزوجاه او چو نامش باد جاویدان
 رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
 بر افزون باد تمکینش ز امیر المؤمنین هزمان
 خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد
 سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
 ز رای خویشتن شاها بیک لحظه نهی چرخ
 اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران

اگر نا که حسود تو کند عصیان تو پیدا
 شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان
 همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
 همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان
 همیشه شاد زی شاها بروی زاده خاتون
 می مشکین ستان دایم ز دست بچه خاقان
 * (ستایش دیگر از آن پادشاه) *

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
 که از فر تو هندستان شود آراسته بستان
 بهر شهری که بگذشتی بآن شهر این خبر میده
 که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران
 ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک
 چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان
 کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی
 خجسته طلعت خسرو چوماه چارده رخشان
 غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
 سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران
 خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
 که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
 اگر از نفخ او اهل زمین کرده همی زنده
 کند این نفخ صور اینجا مرا اهل شرک را بیجان
 خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر
 رکاب تو پیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت
 بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
 چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
 زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان
 بهر بیشه که بگرازی زسهم یوز و باز تو
 بریزد بهر را ناخن بیفتد شیر را دندان
 ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
 گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
 کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
 که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
 خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
 کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان
 فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هر جنسی
 ز خاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان
 سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم
 ز تیغ و ناخن و گرز و عمود و خنجر و خفتان
 غلامانی همه کاری بزم و رزم شایسته
 همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان
 همه باتیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
 همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان
 فراوان مرکب تازی که از مجنونشان نسبت
 همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
 به تیغ کوه چون رنگ و بصر دشت چون آهو
 میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
 پراز پروین پراز خرقه پراز شعری پراز کیوان
 عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیم زر
 بدرو گوهرش از سرم رصع کرده تا پایان
 نوشته عهد منشوری امارت را و اندر وی
 زهر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
 کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها
 که این را از میان برکش جهان از دشمنان بستان
 سپاهی بر نشان بی خدبه کین جستن همه چیره
 ز گیتی جور بردار و ز عالم فتنه ها بنشان
 گر آسایش همی خواهی بیاسای و و گر خواهی
 که سوی غز و بخرامی توبه دانی رسوم آن
 بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
 ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
 کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی
 شود بر نامه فتحت همه روم و همه ایران
 ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
 معین و یار تو بخت و دلیل و نصرت یزدان
 سخا و زور تو شاهادر کردست در گیتی
 سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
 گر از خشم تو بودی شب نخفتی هیچ کس در شب
 و راز رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
 همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم
 همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزی و پیروزی

ترا هر روز عز افزون دگر روزت دو صد چندان

جلال و دولتت دایم ز سلطان هر زمان افزون

جلال و دولت سلطان بگیتی مانده جاویدان

☆ (هم در مدح او) ☆

طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان
دور سپهر گشت رحائی و چون رجا
باد خزان همی جهدا ز هر طرف چو تیر
تا آب هم چو باده همی خورد شاخ گل
اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد
باشد چو روی و قامت زهاد بر گه و شاخ
تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن
اکنون که بر گه شاخ چو خورشید زرد شد
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
گوئی که کاروانی از زعفران تر
باد وزان همی جهد اکنون ازین نشاط
بر جستنش ملال نه از سیر و ماندگی
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر
شاهی که گشت زنده و تازه زرای او

حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
چون روی مست لعل همی بود بوستان
بر گش چو زعفران شد شاخ چو خیزران
و آتش چراست روشن اگر گشت ناتوان
گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
قمری نزد ز بیم نواهای دلستان
پیوسته بو بلبل در باغ پاسبان
بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون آنکه بود پیدا آنگه که بد جوان
کاین راز خود پدید کندوان کند نهان
آمد بباغ و باد بزد راه کاروان
کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران
گوئی که هست مرکب شاهنشاه جهان
تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
دین رسول تازی و آیین باستان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک
 بر ملک او سیاست او گشته پای بند
 جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص
 ابرست و باد مرکب تازیش در نبرد
 از سم او ببینی بر دشته‌ها اثر
 تیغش بروز کوشش مانند صاعقه ست
 چرخست پرستاره و ابريست پر سرشك
 ای پادشاه عادل و ای شهریار حق
 ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر
 ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر
 در وصف کرده‌های توحیران شده ضمیر
 هرگز که ساخت اینک که تو سازی همی‌شها
 در ملک دیده هیچکس این رتبت و شرف
 آمد خزان فرخ شاهها بخدمت
 در بوستان بجای گل و لاله و سمن
 گر ارغوان زباغ بشد هیچ باک نیست
 فرخنده باد بر توشها مهرگان زمهر
 تو بر سیری و واز که ترا دوست در سرور
 تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی
 جاه تو بی‌تغیر و ملک تو مستقیم

☆ (مدیح دیگر از آن پادشاه) ☆

با طبع او هوای سبک چون زمین گران
 بر کنج او سخاوت او گشته قهرمان
 بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
 گر ابر بارکاب بود باد با عنان
 زاوای او بیابی در گوشها نشان
 ذکرش بعالم اندر گشتست داستان
 آبیست بی‌تحرک و ناریست بیدخان
 ای خسرو و مظفر و ای شاه کامران
 وی وقت کامکاری و مردی چو اردوان
 وی ملک را جلال تو چون جسم را روان
 و ز نعمت داده‌های تو عاجز شده بیان
 از خسروان کافی و شاهان کامران
 در جود داشت هیچکس این قدرت و توان
 شد بوستان و باغ بدیگر نهادوسان
 آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران
 می‌خواه ارغوانی بریاد ارغوان
 بگزار در نشاط دو صد مهر و مهرگان
 تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان
 تو شادمان و آنکه بتوشاد شادمان
 عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان
 دلم بر آتش گردید و گشت دیده پر آب

که چار طبع مراداد هر زمان هجران
 تنم چو باد سبک گشت و سر چو خاک گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من
 عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من
 چو شد حرارت عشقش بر ایندلم غالب
 اگر حرارت کمتر شود بر فتن خون
 شمی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر
 سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود
 بچشم هم‌چو هم آمد مرا سیاه و سپید
 چنان نمود بچشم من از درازی شب
 چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد
 یگانه دلبر دلجوی من ز ۲ حجره خویش
 ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم^۴
 چو کشت گویا آن بیزبان هزار آواز
 زگر چه گفت مرا گفت مرا درنی
 مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لاهو
 سرملوک جهان تاج خسروان محمود
 خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او
 بگاه بخشش مانند عیسی مریم
 دو دست او بکه بزم بر و لیش چنان
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
 خدایگانا شاها کیاتو آن ملکی
 زمانه حرزی سازد همی از آن نامه

که دید هرگز در دهر زنده بیجان
 مر کب است ز هجران او چهار ارکان
 از ایندود دیده کشادم من اکحل و شریان
 چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن
 سیاه و تیره چو دیدار و فکر شیطان
 سیاه باشد خود روز عاشق حیران
 بحکم هر دو چو هم بود آشکار و نهان
 نبود خواهد گوئی که هر گزش پایان
 بنات نعلش نهان شد ز کنبد گردان
 نهاد دست بر آن روی بیروان و توان
 هزار دستان گفتی که میزند دستان
 گل مورد او کشت لاله نعمان
 که خیز و برجه مسمود سعد بن سلمان
 شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
 که هر چه گویمش از مدح هست صد چندان
 گزیده چون هنرست و ستوده چون احسان
 بگاه کوشش مانند موسی عمران
 حسام او بکه رزم برعد و ثعبان
 چو شد کران و سبک شاه رارکاب و عنان
 که در کمال تو عاجز شدست وصف و بیان
 که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۳- خ ل- نگاه دلبر دلجوی من به

۱- خ ل- یم ۲- خ ل- از آسمان فرود

۴- خ ل- در روی او دمید تنم

بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا
 هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش
 هر آندیار که ویران کند سیاست تو
 ز رای تست همه معجزات دهر پدید
 بنزد دست تو بسیار سوزیان اندک
 همیشه تابود از آسمان زمین ساکن
 بقدر و رفعت مانند آسمان بادی
 سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت
 بعون دولت عالم بدوستان بشپار
 بزن بیاغ جلالت سرای پرده فتح
 بساط خسروی اندر جهان فرو گستر
 ز ملک خویش بناز و ز عدل خود بر خور
 تو شاهمانه و سلطان اعظم ابراهیم

درو نبینند از قحط و از نیاز نشان
 بهمرها نکند دست حادثه. ویران
 فلک نداند کردنش هرگز آبادان
 زلفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
 بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
 کند بگرد زمین آسمان همی دوران
 چو آسمانت روانت باد بر جهان فرمان
 زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
 به تیغ نصرت کیتی ز دشمنان بستان
 درو بگستر از انصاف و عدل شاد روان
 علامت ملکی از سپهر بر گذران
 بکام و لپو بپای و بعز و ناز بمان
 بروز کار تو همواره خرم و شادان

(همور استوده است) ❦

تهنیت عید را چو سرو خرامان
 بویا زلفش بیسوی عنبر سارا
 کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه
 مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر
 لاله خود روی زیر جعد مسلسل
 ماندم حیران ز روی خوب وی آری
 گریان گریان نگاه کرم در وی
 تهنیتم کرد و گفت عید مبارک
 بر رخ او بر زدم کلاب تو گفتم

از در خر پشته اندر آمد جانان
 رنگین رویش بر نسک لاله نعمان
 کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
 سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
 سوسن آزاد زیر زلف پریشان
 هر که ببیند پری بماند حیران
 دیده من کرد پاک خندان خندان
 گفت چو من روز عید خواهی مهمان
 هست کل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین
 گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب
 خسرو محمود شهریار جهانگیر
 آتش سوزان زده حسامش در هند
 ای که بخشش بسان عیسی مریم
 گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت
 تو بله‌آور و هول تو بسر اندیب
 بسته ایام را بظلمت تو راحت
 مال فراوان بنزد جود تو اندک
 کار جلالت ز ملکات تو برونق
 شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست
 سست شود دست و پای شاهان چون تو
 ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت
 رفت مه صوم و عید میمون آمد
 عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول
 باد بکردار عمر نوح ترا عمر
 چرخ ترا دولت سمائی رهبر

و آتش هجران من زمانی بنشان
 تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
 خسرو محمود شهریار جهانگیر
 دو دو شرارش رسیده در همه گیهان
 وی که کوشش بسان موسی عمران
 تیغ تو آن کرد کونکرد به ثعبان
 تو ببلا رام و سهم تو بخراسان
 خسته افلاس را سخای تو درمان
 خدمت اندک بمجلس تو فراوان
 شغل بزرگی بدولت تو بسامان
 تو نکنی دعوی و نمائی برهان
 سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران
 باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
 هست مبشر بفتح های فراوان
 باد دل و عمر تو ز دولت شادان
 باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
 تیغ ترا نصرت خدائی افسان

☆ باز در مدح آن شهریار ☆

بسوی هند خرامید بهر جستن کین
 گشاده چتر همایون چو آسمان بلند
 قرار برده ز برنده خنجر هندی
 زعکس خنجر او آفتاب خیره شده
 چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه

رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
 کشید رایت عالی بر اوج علین
 ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
 ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
 چو سوی صید خرامد زبیشه شیر عرین

خدا یگانا این داستان معروف است
 هزار بنده ندارد دل خداوندی
 هزار سرکش هر روز بامداد پگاه
 همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم
 مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار
 بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو
 تو آسمان برینی و بی کمان باشد
 بکار نامدت^۱ از بهر رزم تیغ و عمود
 جهان بگیری بی آنکه هیچ رنجبری
 زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ
 هزار بحری هنگام رزم در یک صدر
 ترا بیژن و کرگین صفت چگونه کنم
 چو بر فروختی از تیغ آتش اندر دهند
 بهر چه قصد کنی مر ترا چه باک بود
 بهر کجا که نهی روی باشدت بی شک
 همیشه بادی تابنده تر ز بدر^۲ منیر
 بهر زهی که روی رهبر تو فتح بود
 نه دیر باشد شاها که کلاک هفت اقلیم
 هزار شهر کشائی ز شهرهای بزرگ
 محل رتبت تو بر شده بمهر سپهر
 مباد هرگز عمر ترا فنا یارب

که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
 هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
 به پیش فرش تو بر خاک می نهند جبین
 همه رهی تواند از که جست خواهی کین
 یکی خرامی نا که ز راه هند بچین
 دهد جهانرا ترتیب و ملک را تزیین
 ثبات کیتی از گشت آسمان برین
 نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین
 بحزم صادق و عزم درست و رای رزین
 زهی مظفر و منصور شهریار زمین
 هزار شیری هنگام رزم در یک زین
 که هر غلام تو صد بیژنست و صد کرگین
 بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
 چو هست ایزد در کارها دلیل و معین
 فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین
 همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین *
 کراست در همه آفاق رهبری به ازین
 چنانکه هند شود مر ترا بزیر نکین *
 هزار نامه فتحت رود سوی غزین *
 ثبات ملک تو پیوسته بر شهر و سنین *
 مباد هرگز ملک ترا زوال آمین *

*(مدح ثقة الملك طاهر بن علی) *

کرد همتای روضه رضوان	ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی	انكه گردون چواو نداد نشان
آن فلك همت ستاره محل	آن قضا قوت زمانه توان
مهر او آب و کین او آتش	خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده وایش را نصرت	راه بسته عدوش را خذلان
کرده در زیر دست و زیر قدم	همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایه ازین برجیس	کمترین مایه از آن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را	ازدهای تو اندرین کیهان
زنده گشتست ملك کیخسرو	تازه گشتست عدل نوشروان
بهنرها بکرده ^۱ دعوی	بائرها نموده برهان
خیره از وصف توروان و خرد	عاجز از مدح تو یقین و گمان
بدسکال تو جنگ پیوستست	برنشسته بیاره حرمان
کرده از دولت مخالف تیر	برده از بخت سر نگون پیکان
هر زمانی همی گشاید شست	بکسسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشاده که بتیغ	نکشاده ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل	تیغ حزم ترا دهاست فسان
دوزبان نیست کلك تو که بدوست	اعتماد زبان شاه جهان
تازبان آوران همه شده اند	یک زبان در ثنای آن دوزبان
رخ نیکوست زیر خال جمال	دو رخ درج زیر نقش بنان
هر کب فکر تست و همچو سوار	چون سرانگشت بر فشار دران ^۲
همه در کردنی دهد ناورد	همه در بودنی کند دوران ^۳

زیبیش عرض آفتاب مجال
آن فشانند بلحظه بر خلق
نکته نیز یاد خواهم کرد
بزم تو نیست هیچ بی انعام
بعطاها بسی تهی کردی
هست چرخ سپهر عمر ترا
دست بخشش کشیده دار و مدار^۱
مایه سنگ و خال چندین نیست
تنکدل کردی از زهر عطات
نه بگفتم نکو غلط کردم
گر بکرده فنا زمین بزمین
دولت را خدای عز و جل
دورها در هم انچنان بنده^۲
از زمستان چو بهره برداری
بنگر اکنون که از پی بزم
بر همه دشت و که فرازونشیب
نه عجب گر ز حرص عشرت تو
نه شکفت ار هزار دستان نیز
ای ازین سمع تنگ دیده من
گل ندیدم ز خون چو گل شد چمن
یادم آمد که هست سالی سه
که نکردی زبنده یاد شبی

شایدش طول آسمان میدان
کسه نیارد بسالها باران
شاعر استاخ باشد و کشخان
دست تو نیست هیچ بی احسان
شایگان گنجها یکان و دوکان
صد و پنجاه ساله کرده ضمان
همکنان را بهر عطا یکسان
سخت نیکوست این قضیه^۳ بدان
زر و نقره نماند اندر کان
که نکرد ز امر تو دوران
ورنماند جهان کران بکران
آفریند دگر چهار ارکان
که نیابدره اندر او حدثان
آردت نشو شکفته تابستان
چون بر آراست باغ رانیسان
فرش روم است و حمله کمرسان
گل دمد سال و ماه در بستان
بر گل از مدح تو زند دستان
سرمه^۴ که فتاد ناگاهان
خارجست اندرین دود دیده از آن
نه زیادت این و نه نقصان
در چمنها به پیش آن ایوان

۱ بخ ل - بدار ۲ - بخ ل - قصیده

۳ بخ ل - افتد ۴ بخ ل - برته

در کلفشان توجه عشرت کرد
 مطربانت ز گفته های رهی
 کرده بنده بشکر نعمت تو
 یافته از تو با هزار لطف
 که رکاب و عنان تو نکشد
 حال دیگر شدای شکفت آری
 رنج بسیار بود و گشت اندک
 دشمن و دوست دیده بود که من
 اسب بسیار و بندهٔ بیحد^۱
 ز بس مانی و قرطنانی عجب *
 گفت هر دوستی که بود مرا
 من چو هستان همی دوانیدم
 بر همه اعتماد آنکه مرا
 کرده ام شغل و گفته ام مدحت
 از عمل نیست یکدرم باقی
 شاه دادست هر چه دارم و هست
 مدحها گفتم و مرا بعوض
 من همی گفتم این و هاتف گفت
 لاجرم بر بداد^۲ کبر و بطار
 هستم اینک درین حصار مرنج
 زار ناله کنان درین کهسار
 پای من خاک را بکرده بکام

مدح خوانان چو وعد و نعره زنان
 بر کشیده با سمان الحان
 بر بدیهه ترانها پیران
 خلعت و نور هائی دگران
 مگر ابر بهار و باد بزان
 اینچنین است حال چرخ کیان
 حال دشوار بود و گشت آسان
 پار بودم ز جملهٔ اعیان
 مال انواع و نعمت الوان
 تابعدی که گفت هم نتوان
 کاه بکرای^۲ ای برادر هان
 از چپ و راست بر کشاده دهان
 نتواند که کس نهد بهتان
 که ندیده است کس چنین و چنان
 بر من از هیچ وجه در دیوان
 صنعت و نعمت آشکار و نهان
 داد توقیعیهای بس طیان
 شبلت و ریش کنده کم جنبان
 گشت سامان و کار بی سامان
 کننده و سوخته نه خان و نه بان
 بر سر و بر زنان درین زندان
 چشم من روز را ندیده عیان

موی بر فرق و دیده اندر چشم
 شکم و پشت من درین یکسال
 یافته ست این ولیک بس اندک
 مشتکی گر برنج یابم و من
 و ربود در جهم بگوشت چنانک
 هر زمانم چنان که مرده بود
 بس بود از سرشک تو امسال
 و درین مرده ندهمش چیزی
 اندرین سمج کار من شب و روز
 ندهندم همی دوات و فلم
 من باواز چون همی خوانم
 ببرد تا بمدح موج زند
 گر ز جاء توام امان باشد
 حکم و فرمان خدایراست بلی
 در دل پاک تو هم او فکند
 بنشانی مرا تو بر خوانی
 که همه آرزوی من نانست
 خلعتی ام دهی زخاصه خویش
 باز من بنده را بیارائی
 منت هر لحظه مدحتی خوانم
 صورت آن همه شفای بصر
 بپرندش چو تحفه دست بدست

پنجه شیر و صورت ثعبان
 والله ار یافته ست جامه و نان
 داشته ست آن ولیک بس خلقان
 نزنم جز که راه حول و جلان
 که و دك شیر خواره در پستان
 گوید این تازه روی زندانبان
 اندرین که وه لاله نعمان
 زند او در دو چشم من^۱ پیکان
 مدح سلطان و سوره قرآن
 نشنوندم همی نفیر و فغان
 یاد گیرد^۲ ز دور باد وزان
 بوم ایران و بقعت توران
 دهم که ردش زمانه امان
 او کند حکم و او دهد فرمان
 که برون آریم ازین زندان
 که ازو زاده چشمه حیوان
 نان چو شد منقطع نماید جان
 که ازین پیش داده ز انسان
 این سرو تن باطلس و برکان
 که نخواندست هیچ مدحت خوان
 لذت این همه غذای روان
 بشود در جهان دهان بدهان

تو گشاده دو دست چون حاتم
 گری بود از توام بنعمت سود
 بس خوشست آرزوی من بارب
 تا دهد بخت رای را یاری
 با تو اقبال چرخ را تا کید
 شاه صاحب قران هفت اقلیم
 مانند یک آرزو بخواهم خواست
 ایستاده بهوی تو عباس
 تا چنان سست گرددش کردن
 آید آواز نوش ساقی او
 هر چه گوید مرا رواست روا
 یارب آنروز کار خواهم دید
 تو خداوند شاد و خرم زی
 در بزرگی چو آفتاب بتاب

(مدیح منصور بن سعید)

من زبانی گشاده چون سبحان
 نبود از منت بمدح زیان
 تو بدین آرزو مرا برسان
 رای تو پیر باد و بخت جوان
 با تو تایید جاه را پیمان
 تو مشار و مشیر حکم قران
 شاد بنشین و مطربان بنشان
 باده فرمای پنج پیش از خوان
 که شود سخت بر همش دندان
 همچو آواز بتک بر سندان
 دوستی دوستیست بی تاوان
 آن چو مه طلعت و چو مور میان
 تو خداوند کام و دولت ران
 در سعادت چو روزگار بمان

دوش گفتی ز تیر کی شب من
 زشت چو ن ظلم و بیکرانه چو حرم
 مانده شد مهر کوئی از رفتار
 همچو زنکار خورده آینه
 که ز رنگش نمیتوانستم
 چرخ مانند گرزنی که بود
 آتش اندردلم بسوخته صبر

زلف حورست و رای اهریمن
 تیره چون محنت و سیه چو حزن
 سیر شد چرخ کوئی از گشتن
 مینمود از فراز من روزن
 اندرو روی صبح را دیدن
 اندرو در و کوهر کرزن
 آب ازین دیدگان پیرده و سن

مهر چون آتشی فروشد و زو
 گر نه دود سیاه بود چرا
 از سیاهیش چشم من اعمی
 در دلم ترجمان شده کلمکی
 از دلم^۱ چون شب سیاه آورد
 گر نه آبستن است از چه سبب
 کس نداند که او چه خواهد زاد
 بسرش رفتن و کشان از پس^۲
 تیز رفتار کـردد و چیره
 دشمن اوست آهن و که شنید
 نو بهاری همی بر آرد زود
 ز آن سیاهیش چون دل لاله
 بست زنار و شد نگار پرست
 خواجه منصور بن سعید که کرد
 ای سخای تو در جهان سایر
 بجهان در نماندی خالی
 وعده تو ندید هرگز بطل
 نیست پاداشنی سخای ترا
 تو حسامی بگوهر و بهنر
 وین عجب تر که تیغ دانش را
 بگه آفرینش از حشمت
 ای ز بهر وزارت آورده

پیر ز دود سیاه شد روزن^۱
 زو روان گشت آب دیده من
 وز نهیبش زبان من الکن
 چون زبانم همی گشاده سخن
 از معانی کواکب روشن
 نا شکبیا بود که زادن
 این چنین باشد آری آبستن
 کیسوی عنبرینش چون دامن
 چونکه مجروح گردد از آهن
 کس که باشد صلاحش از دشمن
 که ازو عقل را بود گلشن
 بر سپیدیش همچو روی سمن
 صاحب از بهر آن زدش کردن
 زنده آثار احمد بن حسن
 وانکه کرداردی سخات بدن
 از هوا جای یک سر سوزن
 بخشش تو نداشت هرگز من
 نه سخای تو هست پاداشن^۱
 باز پیش حسام فقر مجن
 هم توصیف شدی وهم توسن
 باقیی ماند گشت اصل فتن
 مر ترا سروری چو در عدن

دری و در نظم و نثر ترا
از دل و جان رهی خاص توام
در هوای توام ببسته میان
من بیفتاده ام مرا بردار
خز کوفی^۱ مدار همچو پلاس
ای شکسته منازع انرا پشت
رخ بر افروز همچو مهر سپهر
باده گیر از کف دلارائی
گر نماندست سوسن و گل هست
مجلسست چرخ باد و تو خورشید
باد دستار نیکخواهت تاج

کس ندانددین زمانه ثمن
تا مرا جان و دل بود در تن
در ثنای توام گشاده دهن
بار اندوه از تنم بفکن
گل سوری مپوی چون راسن
پشت اندیشه را بمن بشکن
سر بر افراز همچو سرو چمن
لعبتی ماهروی زهره ذقن
عارض و روی چون گل و سوسن
ساغر ت ماه و می تسهیل یمن
باد پیراهن عدوت کفن

❖ (ارسلان بن مسعود را ستاید) *

ز خورشید روی ملک ارسلان
جهاندار شاهی که مانند او
نبیند سر همتش را فلک
تو آن قصر داری بهاری ز ملک
تو آن بوستانی که در صحن تو
که دیدست هر گز چنین شهر یار
همی روز کار از تو دارد مثل
بلی پیشگاه امانی ز عدل
توئی معدن ملک تاحشر پای
همیشه بتو خرم و شاد باد

شد این قصر روشنتر از آسمان
ندیدست یکچشم شاه زمان
نیابد یقین دلش را کمان
که آنرا نباشد بگیتی خزان
ز مه بیکران هست سرور و ان
که دیدست هر گز چنین بوستان
همی از تو گوید فلک داستان
بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی منبع جود جاویدمان
شهنشاه عادل ملک ارسلان

که ملکش جوانست و بختش جوان	رمین شهر یاری جهان داوری
جهانرا نبودست صاحبقران	ز صاحبقرانها قرانها چنو
نه چو همتش همت اردوان	نه چون حشمتش حشمت اردشیر
کشاده دهانست و بسته میان	جهان و فلک مدح و فرمانش را
نه چون رتبت او سپهر کیان	نه چون دولت او جهان فراخ
ز جودش بنالدهمی کوه و کان	ز سهمش بلرزدهمی بحر و بر
ز عدلست بر ملک او پاسبان	ز جودست بر گنج او کار بند
دلش باد از مملکت شادمان	همی تا بود شادمانه دلی
زمانه بشادیش کرده ضمان	فلک پیش شاهیش بسته کمر

(مدیح سیف الدوله محمود)

ای ترا خوانده . ضنیع خود امیر المؤمنین
 همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
 سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
 عزملت را بر افزون کرد امیر المؤمنین
 اصبح شمس العلی فی دولة من مشرق
 نعمد الرحمن حمداً و هو رب العالمین
 این بشارت خور عینانرا همی گوید بخلد
 بر نبشته بردو پر خویشتن روح الامین
 بخت زبنده لقب کردند شاهان مر ترا
 این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
 هر که خواهد تا بود همواره باشادی و ناز
 این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو بین

هر کسیرا هست يك عید و ترا شاها دو عید

هر دو بارامش عدیل و هر دو با شادی قرین

آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام

و آن یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین

فرخجسته باد و میمون این همایون هر دو عید

دوستان شاد بادند و بد اندیشان غمین

☆ (درود بر خواجه احمد بن حسن) ☆

شاد باش ای زمانه ریمن

تن اگر روی کردم بگداز

گر بنائی بر آیدم بشکوب

هر که افتاد بر کشش در وقت

بازم اندر بلائی افکندی

اندر آن خانه ام که از تنگی

که ز تنگی اگر شوم دلتنگ

نور مهتاب و آفتاب همی

ترسم از بس که دید تاریکی

دید نتوانم از خلاص بود

بند من گشت از آنچه نسبت کرد

زان کنون همچو بچکان عزیز

اگر از من بحیله ببریدند

چه سبب را فرو گذاشت مرا

آنکه از نو بهار رادی او

بکن آنچ آید از تو درهرفن

پشت اگر سنک کردم بشکن

و ز نهالی بیالدم برکن

من چو بر خاستم مرا بفکن

که کشیدن نمیتواند تن

نجهدم باد هیچ پیرامن

نتوانم درید پیراهن

بشب و روز بینم از روزن

اندزین حبس چشم روشن من

همچو خفاش چشمه روشن

از دل دلبای من آهن

دارمش زیر سایه دامن

اینهمه دوستان عهد شکن

خواجه سید رئیس ابن حسن

بخزان ربت در جهان سوسن

آنکه دانش بدو نموده هنر
ای بزرگی و فضل را ماوی
نه چو لفظ تو در دریا بار
هر جوادى بنزد تو سفله
تا همی مهر بردم بفلک
در جهان دوستکام بادی تو
بتو نالم همی معونت کن
باد جفت تو دولت میمون

(مدح شیرزاد)

راست کن طارم کاراسته شد گلشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده
بازوی دولت و تاج شرف و ملت
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده
بسطات جاهش در دهر برد لشکر
لطف و خلقش را چون آب شود آتش
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد
دست لهوش را ناهید شود یاره
زوز بزم او یادی مکن از حاتم
باد در دولت تا عقل بود در سر

(مدح سیف الدوله محمود)

دومساعد یار و دایم جفت و باهم همزبان

شکل ورنک این و آن چون کلبه و سروروان

با لباس حور عین با صورت خلد برین

با جلال آفتاب و با کمال آسمان

وانکه دانا ازو گشاده سخن
وی کریمی وجود را مسکن
نه چو کف تو ابر در بهمن
هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی سرو بر جهد زچمن
که شدم من بکامه دشمن
مر مرا از زمانه ریمن
باد یار تو ایزد ذوالمن

تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
شیرزاد آنشه پیل افکن شیراوژن
وانکه از طاعت گردون نهدش کردن
رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن
عنف و بازش را چون موم شود آهن
بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
فرق عزش را خورشید سزد گر زن
وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در نعمت تا روح بود در تن

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بشمار
 عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران
 دوستان اندر ثنائشان جمله بگشاده دهن
 عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
 آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
 پیل مست و پیر تند و شیر غران زیر آن
 گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
 گاه بر هر کز بوند و گاه بر باد وزان
 با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین
 یافته زینت زفر^۳ شهریار کامران
 شاه محمود بن ابراهیم سیف الدوله آنک
 ناورد چون او شهنشاهی فلک در صدقران
 عز^۳ ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
 پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان
 پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
 شهر یاری جسم و عالی نامش اندر وی روان
 مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
 خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان
 دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
 دشمنانش را بهار از کینه^۴ او چون خزان
 تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
 همچو سیماب از جهان شد بد سگال او نهان
 ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای
 همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص دوش
 از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
 کرد بر کردش نوشته دست پیروزی و عز
 نام تو خسرو که کردنی در جهان صاحبقران
 همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
 فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
 تا بگرده آسمان و تا بتابد آفتاب
 تا بیاید مرکز و بروی بروید ارغوان
 شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داده
 دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

✽ (سلطان مسعود را ستاید) ✽

ای ملک شیر دل پیل تن	صفدر ^۱ لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلک	بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت و در مدح تو	بسته میانست و کشاده دهن
رخش تو بر خاک چو بکشاد کام ^۲	دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ ^۳	جوشن پوشد ز نهیب اهرمن
بیش بهندستان از غزو تو	نه تن بت ماند نه جان شمن
گوییدی اوصاف تو گر یابدی	خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلک گردان نعش بنات	تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلک	بادی بالنده چو سرو چمن
ناصر تو محتشم و محترم	حاسد تو منهزم و ممتحن

* (قصیده دیگر در مدح آن پادشاه) *

ملك ملك ارسلان ساكن روض الجنان
 شاه زمانه فروز خسرو صاحبقران
 رایت ورایش بلند دولت و بختش جوان
 همت او آفتاب رتبت او آسمان
 مطرب راهی بزن راوی بیتمی بخوان
 فی ملك عدله یخدمها النیران
 ای بدل اردشیر وی عوض اردوان
 بنده امرت سپهر بسته حکمت جهان
 ای ملك کامران خسرو صاحبقران
 دوش بخواب اندرون وقت سپیده دمان
 آمد نزد رهی روان نوشیروان
 گفت که مسعود سعد شاعر چیره زبان
 دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان
 دیدی کاآباد کرد * جمله زمین و زمان
 عدل ملك بوالملوك * شاه ملك ارسلان
 در صفت عدل او * مدح بگردون رسان
 ورچه امروز هست * تنهت چنین ناتوان
 چو گرددت تن درست * وایمن کردی بجان
 تو وصف این عدل کن * بوصف نیکو بیان
 درین معانی بشعر * بساز ده داستان
 ای ملك مال ده * خسرو گیتی ستان
 سیاست ملك را * پیش تو در يك زمان

جمع شد از هر سویی	دویست کوه روان
جمله بر آن هریکی	يك ازدهای دمان
بر سر هر پیل مست	نشسته يك پیلبان
برین سیاست کهرفت	ای ملك کامران
قحط چو باران نشاند	رحمت تو از جهان
احسنت ای پادشاه	شاد بگیتی بمان
داشتن ملك و دین	جز که چنین کی توان
خلق جهان را همه	كودك و پیرو جوان
بجود کردی غنی	بعدل دادی امان
زایل کردی شها	ز خلق نرخ گران
جانشان دادی همه	که اصل جانست نان
خلق بگیتی ندید	چون توشهی مهربان
زین پس دزدان شوند	بدرقه کاروان
بیش تر سدز گرگ	بر رمه مرد شبان
ز جود خالی نه	حظی داری از آن
عدل تو بر ملك و دین	جود تو بر گنج و کان
چون تو نبود ست و نیست	خسرو فرمان روان
عادلی و عدل تو	رسید در هر مکان
شاه با عدل و ملك	زنده بمان جاودان

(مدح عمید الملك ابو القاسم)

روز نوروز و ماه فروردین	آمدند ای عجب ز خلد برین
تاچها ساخت گلبنان را آن	حلهها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل	نخاصه پادشاه روی زمین

که بیاراست روی ملک بدین
بگذرانید از اوج علیین
به دها داد فتنه را تسکین
خرد از طبع او کند تلقین
حزم او را ثبات کوه متین
وان یکی را سپهر زیر نکین
آب و آتش بود بمهر و به کین
خویش کرده تذرو را شاهین
غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو وقت رزم شیر عرین
آفریده شد آن خجسته یمین
ای جهانرا شده بعدل معین
نبود در همه جهان غمگین
نیست حاجت بپستر و بالین
چکدی زهره من مسکین
گاه محنت بحصنهای حصین
اندرین حبس و بند باز پسین
ماند از گردش شهرور و سنین
رو تقایم ز خدمتت پس ازین
بگیرم از مدح تور فیق و قرین
شادی تو ز روی بختم چین
لَبَّيْكَ بِمُلْكِكَ اللَّهُمَّ بِغَيْرِ جَبِينٍ
تا بود در زمان مکان و مکین

باد چرخ محل و رتبت تو روشن از ماه وزهره و پروین
 باد باغ نشاط و نزهت تو خرم از لاله و گل و نسرين
 من مبارك زبان و نيك پيم هم چنين باد و هم چنين آمين
 ☆(مدیح سيف الدوله محمود)☆

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
 چون کف شاه جهان پرزر چرا دارد جهان
 ورنشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
 پس چرا شد بوستان دیناری از بادبزان
 راست گوئی منهزم گشت از خزان بادبهار
 چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
 ابرگریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
 گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
 راست گوئی بود بلبل مدح خوان نوبهار
 چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
 زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست
 هر که او خندان نباشد خندهش آرد زعفران
 چون خزان مر بوستانرا زعفران داد ای شکفت
 پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
 یاز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
 هر چه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
 روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال
 شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
 آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او
 شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر

تاج شاهی عز دولت خسرو کیتی ستان
شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش

لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
تیغ او چون برفروزد آتش اندر کارزار

جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان
آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر وهزیر

وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
آنکه وصف او نکند هیچکس را در یقین

وانکه نعت او نیاید هیچکس را در کمان
فر خجسته رای او برجامه شاهی علم

گستریده نام او برنامه دولت نشان
هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب

هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
مشتري و زهره را هرگز نبودی حکم سعد

گر نبودی قدر او باهر دوان کرده قران
گر نبودی از برای ساز او را نامدی

در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
طرفهای ساز بکشادند در مدحش دهن

کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی

هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
چون بگوش آمد صریر کلک تو بدخواه را

بشنود هم در زمان از تن صغیر استخوان

کر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
 پس چرا کردند گردش دولت و بخت جوان
 مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
 در میان بوستان بکشاد گنج شایگان
 باده چون زنک خواه اندر نوای نای و چنگ^۱
 نوش کن از دست حورا^۲ دلبر نوشین روان
 ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی
 بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
 همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز
 همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
 تا همی دولت بود در دولت عالی بنار
 تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
 مملکت افزون و همچون مملکت بفروزگار
 روز کارت فرخ و چون روز کارت مهرگان
 التجای تو ببخت آمد و نعم الملتجاء^۳
 ایزدت دایم معین والله خیر المستعان
 ☆(هم در مدح او)☆

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان	مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان
همچو روی عاشق بینم بزرودی روی باغ	باده باید بر صبو حی همچو روی دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار	با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد	قرطهاشان بود در بر از پرنده و پرنیان
کلهها زد باد نیشان از ملون جامهها	پردهها بست ابر آزار از منقش بهرمان

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
 حمل بویا مشک بووی تنگها بر تنگها
 تاخزانی بادسوی بوستان لشکر کشید
 هر کجا کا کمون بسوی باغ و بستان بگذری
 از غبار باد دیناری شده بر گک درخت
 خورد های زرساده بر کشیده از غلاف
 تایی بودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد
 شد چوروی بدسکال مملکت برک درخت
 سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک
 خسرو خسرو نژاد و پهلوی پهلوی نسب
 پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک
 از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر
 ای که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد
 و فریدون قباد و اردوان و اردشیر
 کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا
 تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر
 تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار
 جشن فرخ مهر گان آمد بخدمت مر ترا
 جوشن و بر گستوان از خز باید ساختن
 فرخ و فرخنده بادت مهر گان و روز مهر
 ملک از تو بانشاط و تو ز ملک بانشاط

☆ (ستایش سلطان مسعود) ☆

ای خرد را بر استی قانون

۱ خـل- روی بوستان چون ارغوان

در بودی بیمرو یا قوت بودی بیکران
 باره رو اید بودی کاروان در کاروان
 زینتش گشتست روی ارغوان چون ترغوان^۱
 دیبۀ زربفت بینی زین کران تا آنکران
 وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
 تیغهای آب داده بر کشیده از میان
 می نیارد ز ندخواندن زند و افاق و زندخوان
 باشد آب جوی هم چون تیغ شاه کامران
 جان شاهیر اتنست و شخص شاهیر اروان
 شهر یار برو بحر و پادشاه انس و جان
 پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد کران
 وز سر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان
 ای بهمت اردشیر وای بحشمت اردوان
 زنده اندی پیش رخشت بنده بود ندی دوان
 کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیکمان
 گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
 مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
 خسروانی جام بستان بر نهاده خسروان
 کامداینک بالباس لشکری بادخزان
 باد دولت با تو کرده صدقران در یکقران
 دولت از تو شادمان و توز دولت شادمان

وی دل تو زهر هنر قارون

بر آسمان دولت قطب کفایتی
خورشید گشت همت گردون فروز تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم
سعد فلک همی نکند اختیار خویش
چون مهر بر سپهر بود گرتوئی سوار
گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت
در تاختن پیاده شود فتنه سوار
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد کام
دریای پهن خاست ز موج سخای تو
چون باغ خلد چرخ بیمار است ملک شاه
عدل بسیط تو بچه دارد همی روا
در دفتر سخای تو چون بنکریم هست
هر روز ریع شکر و ثنا بر زیاد تست
مست شراب جودی و هر گز بهیچ وقت
شاداب و سرفراخته سروی بباغ عز
کویند بارور نبود سرو نیست راست
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت
ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز
در کروفر صالح بکردار کرده راست
ای پر هنر سوار بمیدان نام و ننگ
بگذارد کار دولت و بکشاد راه دین
بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر

بسته مدار مملکت اندر قرار تو
تا چرخ شد جلالت کیتی نگار تو
گردون سپید دیده شد از انتظار تو
تا ننگرد نخستین در اختیار تو
شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
تا سر فراخت همت گردون گزار تو
چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
تا بانگ زد برو هنر کامکار تو
کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
زینگونه ظلم همت تو بریسار تو
اندکترین رقم صلت صد هزار تو
تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو
چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
تا گشت فر دولت عالی بهار تو
سروی تو و مصالح ملکست بار تو
که رمال پاره پاره شد از کارزار تو
زوحیدرانه رفته همه نظم کار تو
برحل و عقد دولت تو ذوالفقار تو
باد قضا شکاف ندارد غبار تو
کیتی کشای بازوی خنجر گذار تو
از هیبت درنگ تو و کارزار تو

کردد بخدمت تو سر مرد بارور
ای جوهر محیط شده بر عیار دهر
از زینهار خوردن گیتی بری شود
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد
بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل
من گویمی که یارنداری بهیچ روی
در طبع تو نگردد هرگز بزرگی
چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست
آنگوهری که شاید گوهر ترا صدف
شاگرد ملک بودی استاد از آنشدی^۱
هر نعمتی که هست بود در شمار من
نکبت نگشت یار اندر جوار من
از مفخرت شد دست شعار و دثار من
بادی ازین جهان بهمه وقت یادگار
امروز من بطوع ترا بنده تر زدی

* (مدح منصور بن سعید) *

صحن سرای فرخ تو روز بار تو
هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
هر کو پناه گیرد در زینهار تو
یک شیر شرزه بر طرف مرغزار تو
کاندر دلش نرسد ز اندیشه خار تو
گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آن آتشی که زبید آتش شرار تو
آموزگار نیست جز آموزگار^۲ تو
تاهست نام شعر من اندر شعار تو
تاجان من خزیده بود در جوار تو
تا برتن منست شعار و دثار تو
هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو
امسال تو بطبع^۳ ترا به زیار تو

ای کشتی که در شکم تست آب تو
نیک و بد زمین ز فراز و نشیب تو
هر که که تو بر آئی گوید فلک بمهر
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی
تابست درونر کس ما چشم روشنست^۴
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل
گر اصل زندگانی مائی همی چرا

آرام جانور همه در اضطراب تو
بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
اینک بیافتند^۵ بدریا نقاب تو
شب نغنوی بیست مگر باد خواب تو
تا چشم تو بر یخت برو در ناب تو
گلبن معطرست بطبع از گلاب تو
یک لحظه بیش ناید عمر حباب تو

۳ خ- بطوع

۲ خ- آموزگار تست هر آموزگار

۱ خ- شدست

۵ خ- تابست از دونر کس

۴ خ- بیافتند

پر آب و آتش است کنار تو سال و ماه
 بر جای خلق رحمت باشی همه چرا
 کوهی بطبع و شکل و ز آن چون کنی سؤال
 ای کودک جوان ز عطای تو باغ و راغ
 ای چرخ پرستاره کجا خواب دیده
 ای سایبان خاک بیا از چه مانده
 فتح است فتح باب تو روزی خلق را
 منصور بن سعید که از شرم رای او
 ای خنجر یکه آب تو شد آبروی تو
 هر جا کریت در هنر افزون صاحبست
 آن پهن عالمی که نباشد زمانه را
 چون خاک چرخ پست شود از سموم تو
 ای پر هنر سوار بمیدان کروفر
 چرخ و فلک بماند پیش عنان تو
 چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو
 افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو
 تا همت بقدر سپهر دگر شد دست
 خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنک
 مخرص ارچه در صواب جواب تو غرقه گشت
 در دولت انچنانی که باد تست ملک
 جرموه^۱ وزارت نامد نصیب تو
 هر که که عالمی را بینم بهر مراد
 باخوشتن چه گویم گویم دروغ شد

پس چون که آتش تو نمیرد ز آب تو
 زینسان باب و آتش باشد عذاب تو
 جز کوه کس نداند دادن جواب تو
 پیری شدی بر ننگ و شب آمد خضاب تو
 کای دون دما دمست بجستن شهاب تو
 کافتاده و کسسته عمود و طغاب تو
 از کف صاحبست مگرفته حباب تو
 خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
 مهرست و کینه در تو براند و دباب تو^۱
 صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو
 چون جوش تو بر آید پایاب و تاب تو
 چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
 در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو
 گوی زمین بگردد زیر رکاب تو
 چون شیب مایه خرد آمد شهاب تو
 افر و خسته ست ملک برای صواب تو
 ما را دگر جهانی آمد جناب تو
 دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو
 شد سوخته حذر ز چه آتش عقاب تو
 باشد خزانه تو همیشه خراب تو
 بیشک چو هست بیخ وزارت نهاب تو
 جود تو سیر کرده و من باشتاب تو
 زی مردمان بخدمت تو انتساب تو

مسمود از آن چو باز به بند او فتاده
 چون خار و خس بیالد بدخواه توهمی
 تازد تذر و گور به بیشه که روزگار
 مانا جناب بستی با منعمان دهر
 اکنون نمیستاند چیزی زدست کس
 ای صید پای بسته و رفته ز کار دست
 آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا
 ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد
 از خانه چون پیاده شطرنج رفته
 در تنگی شدی که نداند برون شدن
 آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور
 ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ
 ای آفتاب رای جهان از تو نورمند
 دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه
 من با تو جنگ دارم و میلم باشتیست
 گر در حساب تست همه نادرات دهر
 درخویشتن شگفت بماند ازین نهاد
 هر يك همیدواند^۱ دریا بدم هلاك
 این بار من دعای تو قصر ترا کنم
 حور بهشت باد گرامی عبید تو
 باغ بهار بادی از خرمی و زیب

زیرا ز فال زجر بر آمد غراب^۱ تو
 زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
 بشکست چنگ و مقلب شیر و عقاب تو
 زینروی باشد از همگان اجتناب تو
 دست تو تا نگردد برده جناب تو
 وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو
 کز تو همی براند سیری ذئاب تو
 مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
 کاند در میان نطع نباشد ایاب تو
 از دولت تو دعوت نامستجاب تو
 چندین که روزگار بیفزود تاب تو
 آخر زران رنگان سازد کباب تو
 خفاش تیره چشم شد ز آفتاب تو
 و یحك چرا نپروردم نور و تاب تو
 و اندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
 پس من چرا برون شده ام از حساب تو
 رد^۲ سپهر داند گشت انتخاب تو
 گر در نیابدم خرد زودیاب تو
 گویم که سرمد باد جهان را تراب تو
 آب حیات باد مروق شراب تو
 قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو

☆ (هرثیت یکی از دوستان) ☆

و اکنون صفات خویش کنم یا صفات تو

بر عمر خویش گریم یا بروفات تو

۱ خال - فال و زجر بداند ۲ خال - کوران ۳ خال - روی ۴ خال - هر تنگ نمیدواند

رفتی و هست برجا از تو ثنای خوب
دیدم فضای مرگ و برون رفتی از جهان
خلقی یتیم گشت و جهانی ابر شد
گر بسته بود بر تو در خانه تو بود
تو نا امید گشتی از عمر خویشتن
نالده می بزاری و گریه می بدر
بر هیچکس نماند که رحمت نکرده
مانا که پیش خواست ترا کرد کار از آنک
خون جگر ز دیده برون افکند همی
گوید که با که گویم اکنون غمان دل
اندوه من بزوی تو بودی کسارده
از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست
جان همچو خون دیده ز دیده براندمی
ایزد عطا دهات دیدار خویشتن

مردی وزنده مانده ز تو مکر مات تو
نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
زین در میان حسرت و قربت ممت تو
بر هر کسی کشاده طریق صلات تو
نومید شد بهر جا از تو عفات تو
آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
کز رحمت آفرید خداوند ذات تو
شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
مسکین برادر تو سعید از وفات تو
از که شنید خواهی چون در نکات تو
و آرام یافتی دل من از عظمت تو
دشمن ترین خلق جهان جز ثقات تو
کز هیچ سود کردی و بودی نجات تو
یکسره کناد عفو همه سیئات تو

☆ (ستایشگری) ☆

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
در بیشه نره شیر ژیا ترا قرار نیست
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام
روزی که بیحصار نباشند سرکشان
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو
ای فخر دولت و شرف اندر سران تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان
در پای شاه چین بر بندن نهد کران

باز شکار شیران همواره کار تو
از ذوالفقار شرکش بیقرار تو
از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو
تیم حصار گیر تو باشد حصار تو
در که عقاب لرزان از باز دار تو
ون ناز و نزهت و طرب اندر کنار تو
کز زخسه یابد از توشها چتر دار تو
کز یابد از تو فرمان سالار بار تو

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ
 بیدار شد ز خواب و ندیدیش دیده دیر^۱
 همواره باد دولت و تایید جفت تو
 از تو جسته گشت همه روزگار من
 وان خنجر اندر آن کف خنجر گذارتو
 از هول نقش خنجر خاره گزار تو
 پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
 بر تو خجسته باد همه روزگار تو
 ☆ (مدح یکی از شاهان) ☆

ای خنجر بران تو روز و غا برهان تو
 برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
 خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
 روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
 بحری وجود کف تو روز سخاوت موج تو
 چرخ فلک تیره شده از خنجر پرنور تو
 گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
 شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
 باد وزان حیران شده از شولک پران تو
 در هر سپاسی سهم تو در هر دیاری وهم تو
 در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
 فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچرخ و شمشیر تو
 روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
 بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو
 بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
 نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
 بنشانده اند اندر قضا کوئی مگر پیکان تو
 رستم بگامه مهر که بسیار دستان ساختی
 باشد قوی بازوی تو در مهر که دستان تو

دعوی شاهان زمین شاهها بود معنی تو
 از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
 بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو
 تیغ تو چون او هام تو خوی تو چون ایمان تو
 درجد و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
 دشوار پیران جهان شاهها بود آسان تو
 خالی نباشد یکزمان زایل نکرده یکنفس
 از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو
 هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان
 از لفظ گوهر بارتو وز دست زر افشان تو
 فرزنانگان درجود تو آزادگان در شکر تو
 بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
 یک ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد
 آنرا که در دل بگذرد یک ذره از عصیان تو
 شاهها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
 چرخ و آبادان شود این عالم از دوران تو
 بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو
 تا هفت کشور مرترا گردد چو هندستان تو
 جان عدو از تیغ تو باشد همیشه در فنا
 صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو
 کیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو
 سلطان بتوشاد و جهان بر حشمت سلطان تو
 عز و شرف در صدر تو لعل و لعب در طبع تو
 فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

تاج کردون^۱ محمد آنکه گرفت
 ملک را داد رای او رونق
 همتش یافت بر مکارم دست
 آسمانیست بر جهان هنر
 چون ز حضرت بسوی هندستان
 چشم گیتی بتیغ کرد سپید
 در همه پیشها ز سهمش رفت
 آبدان شد همه ز باران ریک
 کشت پیدا نبود و هر منزل
 دشت مازندران که دیو سپید
 گرمی او نبرده بوی نسیم
 روز بودی که صد تن کاری
 شد بهشت برین بدولت او
 ره چنان شد ز آب کاندروى *
 ای بزرگی که ملک رای ترا
 باشد افزون زده هزار سوار
 نیست بر حزم تو قدر واقف
 هم ترا خسروست سیرت و رسم
 هم مرا دشمنست گشت فلک
 هیچکس داشته ست از ینگونه
 بهمه کار عون و ناصر تو
 از چو تو محتشم فروزد ملک
 ابر بار نده پیا داشتن

در بزرگیش ملک و عدل پناه
 ظلم را کرد عدل او کوتاه
 حشمتش بست بر حوادث راه
 آفتابیست در میان سپاه
 زد بفرمان شاه لشکر گاه
 روی کردون بگرد کرد سیاه
 شیر شرزه بسایه روباه
 بارور شد همه بدانه گیاه
 بود انبارهای کوفته گاه
 دروی از بیم جان نکرد نگاه
 خشکی او ندیده روی میاه
 اندرو گشتی از سموم تباه
 حوض کوثر شد اندرو هر چاه
 حاجت آمد سپاهرا بشناه
 کرد اقرار طلوع بی اکراه
 که بر اقبال تو شدند گواه
 نیست از عزم تو قضا آگاه
 هم ترا ایزدست فره و راه
 کوششم در زمانه هست تباه
 معجزاتی علیک عین الله
 رای پیرست و دولت برناه
 وز چو تو پیشگاه نازد گاه
 بحر آشفته بیاد افراه

ای عمیدی کز آستانه تو
 رفته صیت تو در همه عالم
 تا زدم در بهار دولت تو
 عذرها خواست روزگار از من
 بسلام آمدم همی هر روز
 تا پناهست عدل را بحسام
 باد روزت بقال نیکو گوی
 تهنیت خلعت ترا گویم
 دشمنت را ز تن برآید جان
 خلعتی بادت از ملک هر روز
 دست گیتی بدولت تو دلیل^۱
 بینی از بخت هر چه جوئی جوی

* (گفتگو با خویشان) *

ای سرد و گرم دهر کشیده
 اندر هزار بادیه گشته
 بیحد بنای آز کشفته^۲
 در چند کار زار فساد
 اقلیمها بنام سپرده
 در سمجهای حبس نشسته
 در بحرهای چو ابر گذشته
 بی بیم در حوادث جسته
 اندوه بوته تو نهاده

خاک رو بند سر کشان به جباه
 مانده مدح تو در همه افواه
 دست در شاخه خدمت ناگاه
 باز کرده همی ز کرده گناه
 دولت و بخت بامداد پگاه
 تا شکوهست ملک را بکلاه
 باد کارت بکام نیکو خواه
 که منها به تست خلعت شاه
 چون بدین غم زدل^۱ بر آرد آه
 دولتی بادت از فلک هر ماه
 پشت گردون بخدمت تودوتاه
 یابی از چرخ هر چه خواهی خواه

شیرین و تلخ دهر چشیده
 بر تو هزار بادیه وزیده
 بیمار لباس صبر دریده
 در چند مرغزار چریده
 در دشتها بوهم دویده
 با حلقه های بند خمیده
 در دشت ها چو باد تنیده
 بی باک با سپهر چخمیده
 و اندیشه آتش تو دمیده

کرده‌ون ترا عیار گرفته
 اعجاز گفته‌ تو شنوده^۱
 سحر آمده بر غیث و اشعارت
 باغیست خاطر تو شکفته
 هر کس بری ز شاخ تو برده
 وان سر بریده خامه‌ پی حبر
 افزون نمی کند ز لباده
 وان کس و تیکه محنت رسته‌ست
 تا چند بود خواهی پیچرم
 لرزان بتن چو دیو گرفته
 چهره ز زخم درد شکسته
 جان از تن تو چیمست گسسته
 چشمت ز گریه جوی گشاده
 ادبار در دم تو نشسته
 نه پی بگام راست نهاده
 اشک دودیده روی تو کرده
 گوئی که دانه دانه اعلست
 از بهر خوشه را بسیار
 در چشم تو امید گلی را
 شمشیر سطوت تو زده زنگ
 سرو طراوت تو شکسته
 بر مایه سود کرد چه داری

یگذره بر تو بار ندیده
 انصاف کرده تو گزیده
 از تو بگوش حرص شنیده
 شاخیمست فکرت تو دمیده
 هر کس گلی ز باغ تو چیده
 ذوق تو از تو باز بریده
 بر تر نمیشود زولیده
 نا بافته ست و نیم تنیده
 در کنبج این خراب خزیده
 بیچان بجان چو مار خزیده
 قامت ز رنج بار خمیده
 هوش از سر^۲ تو پاک رمیده
 جسمت بگونه زر کشیده
 افلاس بر سر تو رسیده
 نه می بگام خویش مزیده
 نار چهار شاخ کفیده
 زو قطره قطره خون چکیده
 بر خویشتن چونال نویده
 صد خار انتظار خلیده
 شیر عزیمت تو شمیده
 روز جوانی تو پریده
 ای تجربت بعمر خوریده

حق تو می نبیند بینی
حال تو بیحالات و بیرنگ
هم روزی آخرت برساند
مسعود سعد چند کنی ژاژ

این سرنگون بچندین دیده
مانند میوه ایست مکیده
ایزد بدانچه هست سزیده
چه فایده ز ژاژ لبیده^۱

(ستایش ثقة الملك طاهر بن علی) *

ای ملک ملک چون نگار کرده
شغل همه دولت قرار داده
از عدل بسی قاعده نهاده
کلکی که بسی خورده قار و کیتی
گوید همه روزه بلند گردون
این ملک بحق و طاهر علی را
تو صدر جهانی صدر حشمت
اقبال تو مانند گل شکفته
ای هیبت تو چون هز بر حربی^۲
کام ملک کامگار عادل
مسعود که پیش سپهر والا
ای شهر گشائی که مرترا شه^۳
پرورده بحق عدل را و تکیه
ای از پدر خویش کار دیده
زیور زده دولت^۴ و بحشمت
اقبال ترا روزگار شاهی
ای روز بزرگیت را سعادت

در عنصر خزانها بهار کرده
در مرکز دولت قرار کرده
بر ملک تکاور سوار کرده
در چشم معادی چو^۵ قار کرده
کوهست بما بر مدار کوه
هست از همه خلق اختیار کرده
از حشمت تو افتخار کرده
در دیده بد خواه خار کرده
جان و دل دشمن شکار کرده
بر کام ترا کامگار کرده
بر تاج سعادت نثار کرده
بر کل جهان شهریار کرده
بر یاری پروردگار کرده
بهتر ز پدر باز کار^۶ کرده
از جاه تو دولت شعار کرده
تاج و شرف روزگار کرده
در دهر بسی انتظار کرده

۱ خل - خبیده ۲ خل - عدو و همچو ۳ خل - شرزه ۴ خل - ایزد
۵ خل - یادگار ۶ خل - بدولت و حشمت

* (مدح ابوسعبد بابو و شرح حال خویش) *

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله
 عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید
 بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او
 هند و روم و زنگ را بر من بشوراند همی
 درود اعش ز آب دیده آتش دل داشت راز
 من دریده جیب و اندر کردن آنسیم تن
 رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه
 آفتی آید همی هر که مرا بیواسطه
 اندرین سرما زرنج راندن سخت ایشگفت
 صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار
 چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای
 خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده
 من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل
 آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه
 ملک و دولتر را بقبض و بسط رایش مقتدا
 چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه
 در جهان از باد خشمش زلزله خیزدهمی
 هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود
 ای سؤال آزمندان از صحیفه جود تو
 بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست
 گر نبیند چشم از تو زود سودی بی زیان
 تاسخن را فخر نامت زیورو پیرایه داد

پس بهاری دارد از سن در زمستان قافله
 راه پیشش بر گرفتیم دل بدو کردم یله
 شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله
 یار هند و چشم رومی عارض زنگی کله
 کام طعم حنظل و رخسار زنگ حنظله
 دستهادر هم فکنده همچو کوی وانکه
 کرده از هجرانش تر سر خاک در هر مرحله
 اندهی زایدهمی هر شب مرا بیفاصله
 من چنانم در عرق چون کودکان در آبله
 باشه کیسه بزور قهای زرین سرخله
 باد را از بر گهای خشک بانگ چنکله *
 زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
 مدحت بوسعبد بابو کرده زاد و راحله
 وانکه بر بندد هر اسش راه بر هر نازله
 دین و ملت را بجل و عقد عقلش عاقله
 بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله
 گر نه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله
 هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
 چون دعای نیک مردان در صیفحه کامله
 مکر متهای تو در هم گشته همچون سلسله
 نشنود گوش تو از من دیر شکری بی کله *
 مدح کوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه ترا دست شرف بافد^۱ بساط
 صید جان دشمنانت شد باواز اسد
 تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
 باد سرو نزهت بالان و نالان بلبلان
 بدسگالان ترا جانها و دلها روز و شب
 چشم و دلشان سالها از درد زخم و تفرنج
 سینهاشان بر دریده مغزها شان کوفته
 من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال
 چست بر کندی مرا بی هیچ جرم و احتیال *
 شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو
 مست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش *
 همچو ماز و رویشان نفیج و سیه همچون تذرو^۲
 رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض
 کبر کردند همه بر کتفشان بی کوردین
 خانه من زان سگان گوشکم شد پار گین
 خرده سیم نم انداز خرج ایشان در گره
 حاصل و نا حاصل آن پنج ویرانه مرا
 والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد

☆ (مدحتگری) ☆

ای نصرت و فتح پیش بر کرده
 بر دست نهاده عمر شیرین
 از ملتان تا بحضرت غزنین

کسوت لپو ترا کف طرب گیرد کله
 تخم عز دوستان کشت بار سنبله
 از سبب گردد مر کب از و تدوز فاصله
 باد باغ عشرت خندان و گریان بلبله
 از غمان در و سوسه وزاندهان در و لوله
 حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله
 چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
 که فریضه ست اول آنکه سنت آنکه نافله
 خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غائله
 دشمنان دوزبان و دوستان یک دله
 دیلمان خا کپای سر برهنه یک کله
 چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
 گوئیا دارند با دلقوه و درد چله
 صدر جستندی همه در پایشان بی حاصله
 حجره من زان خران پر شکم شد مزبله
 ذره مغزم نم انداز بانگ ایشان در کله
 خورده و نا خورده آن بر کشیده حوصله
 یکجو و یک حبه و یک ذره و یک خردله

تن پیش سپاه دین سپر کرده
 جان کرده میان خود کمر کرده
 بر مایه نصرت و ظفر کرده

نه لشکر بیکران بهم خوانده
 از لشکر ترک و هندو افغانان
 وز بهر شکار بد سگالان را
 بگرفته عنان دولت سلطان
 بر دشت زمرد جنگ سد بسته
 بر دامن کوه کوفته موکب
 وین روشن دیده مهر تابان را
 صد ساله زمین خشک را از خون
 صحرای فراخ و غار بی بن را
 کفار ز بیم تیغ برانت
 بر کشور جنگوان زده ناگاه
 افروخته تیغ آتش سوزان
 انگیخته روز معرکه ابری
 بر دشمن کسوتی پیوشیده
 از خاک درشت ابره را داده
 مر عالم روح را بیکساعت
 اینساعت عالم دگر بوده
 کاری که بده سفر نکردی کس
 آنجا زده که اهل آن دلها
 نه بوی رسیده در وی از ایمان
 هر پیر پدر که از جهان رفته
 خواهم دهن مبشرانت را
 ای همت و عادت ترا ایزد

نه مردم بیعدد حشر کرده
 بر باره هزار شیر نر کرده
 چون گرسنه شیر پر خطر کرده
 توفیق خدای راهبر کرده
 در کوه به تیغ تیز در کرده
 گوش ملک سپهر کر کرده
 از گرد سپاه بی بصر کرده
 تا ماهی و پشت گاو تر کرده
 از خون مخالفان شمر کرده
 بر کوه چورنگ مستقر کرده
 هر زیر که یافته زیر کرده
 مغز و دل کفر پر شرر کرده
 بارانش ز ناخن و تبر کرده
 وان کسوت تازه را عبر کرده
 وز خون سیاهش آستر کرده
 چون بتکده ها پراز صور کرده
 آنساعت تیغ تو دگر کرده
 آسان آسان بیک سفر کرده
 بودند ز کفر چون حجر کرده
 نه باد هدی برو گذر کرده
 ده عهد بکفر با پسر کزده
 مانند صدف پر از درر کرده
 فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد
گیری پسران بی پدر بوده
آن چیست که خسروت بفرماید
نو روز بخدمت همی آید
بس رود وزمین و کوه را یابی
از کوه شکفته لاله ها بینی
آیند بباغ بلبل و قمری
آواز بمدحت تو بگشاده
تو ساخته مجلسی و از خوبان
در صدر نشسته و می نصرت
بر اول می که گیری اندر کف
واندر دل مهربانت افتاده
امروز منم ثنا و شکر تو
روزان و شبان زبهر مدح تو
بس زود کتابخانه را یابی
کی باشی باز گشته زانجانب
وین نصرت و فتح را من اندر خور
دزدیده ز دور دیده دیدارت
تا مهر ز خاور فلک باشد
از خاور تا بباختر بادا
هر ساعت عز و دولت عالی

از نصرت و فتح بهره ور کرده
آری پسران بی پدر کرده
کش ناری پیش همچوزر کرده
کیتی همه پر زبار و بر کرده
چون دیبه روم و شوشتر کرده
سر ها زمیان سنگ بر کرده
این قصه فتح تو زبر کرده
سر ها ز نشاط پر بطر کرده
پر زهره روشن و قمر کرده
در روی و دماغ تو اثر کرده
یاد شه راد داد گر کرده
در زاری کار من نظر کرده
داروی تن و دل و جگر کرده
دارم قلمی بدست سر کرده
از گفته من پر از کهر کرده
نه راه بجانب دگر کرده
بسیار دعای ما حضر کرده
وز بیم پیادگان حذر کرده
آهنگ بسوی باختر کرده
رای تو بهر هنر سمر کرده
باغ طرب تو تازه تر کرده

☆ (مدح محمد خاص) ☆

دولت خاص و خاصه زاده شاه رایت فخر بر کشید به ماه

از نام تو بروم بترسیده شاه روم
بینند این دو غزوترا گشته داستان
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون

وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
وان داستان بگرد جهان در سمر شده
بر داعیان^۱ دولت خود کامگر شده

☆ (از زندان بالاهور که مولد ارست سخن گوید) ☆

ای لاهور و یحک بی من چگونه
ای آنکه باغ طبع من آراسته تر^۱
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار *
نا که عزیز فرزند از تو جدا شده است
بر پای تو دو بند گرانست چونستی^۲
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد
کرد در حقیض پر کشدت باز گونه بخت^۳
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی
در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر
باشد ترا زدوست یکایک تهی کنار
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی
در باغ نوش گفته بکردی^۴ همی نظر
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب
ای جرّ باز دست گذار شکار دوست
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو

بی آفتاب روشن^۱ روشن چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
با من چگونه بودی و بی من چگونه
با درد او بنوحه و شیون چگونه
بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه
کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه
از اوج برفراخته کردن چگونه
در دا که تو برهنه چو سوزن چگونه
با حمله زمانه توسن چگونه
با دشمن نهفته بدامن چگونه
با مار حلقه گشته ز آهن چگونه
با دشمنان ناکس ریمن چگونه
وز بیم رفته در دم کلخن چگونه
محنت زده بویران معدن چگونه
در سمج تنک بیدر و روزن چگونه
بسته میان تنک نشیمن چگونه
امروز با شمات دشمن چگونه
بی در کشاده طارم و کلشن چگونه

۳ خل - گران بود چون شوی

۱ خل - نزد عیال

۲ خل - تابان

۵ خل - نکردی

۴ خل - باز گوییخت

☆ (مدح سیف الدوله محمود) ☆

زدر در آمد دوش آن نکار من ناگاه
 چگونه شاد شود عاشقی ز هجر غمی
 ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم
 سپید کرد شب من بدان رخان سپید
 بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم
 دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ
 اگر توداری حسن و ملاحی یوسف
 دراز گشت مرا عشق کوتاه تو از آنک
 جواب داد که امشب عتاب یکسو نه
 بساز مجلس خرم بیار باده لعل^۱
 بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین
 خدایگانی کورا زمانه بر دولت
 شهری که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر
 بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت
 از و بیالد هنگام رزم تیغ و کمند
 ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان
 رسید نامه فتح بحضرت سلطان
 بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان
 فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار
 ز خون حاسد دین آن زمین چنان شد رنگ
 خدایگانا بیشک بدان که هر روزی

چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتا
 که یار زیبا از در در آیدش ناگاه
 که ای نکار توئی لاله الا الله
 سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه
 بناز گفتم ز من هر چه خواهی اکنون خواه
 که می بکاهم چون ماه از آن رخان چوماه
 چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بچاه
 دراز کردی جانا دو زلفک کوتاه
 که دوستی را یارا کند عتاب تباه
 من و تو باده خوریم ای نکار هم زین گاه
 که اوسزد که بود در زمانه شاهنشاه
 بیادشاهی اقرار کرد بی اکراه
 مهی^۲ که هست بر از مشتری بجای بچاه
 وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه
 وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
 چنانکه از کف تو یار لهنیکو خواه
 نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
 گشاد مکران چون سوی او کشید سپاه
 براند خون عدو بر زمین بجای میاء
 که جز طبر خون ناید از آن بجای گیاء
 خجسته نامه فتح رسد بحضرت شاه

۱ خل- بیار باده خرم بساز مجلس خوش

۱ خل- شهری

چگونه مدح کثمت ای خدایگان جهان
جر آنکه گویم و صفت همی ندانم کرد
تو بحر کوهر موجی بروز پاداشن
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز

و گر چه هست مرا رهنمای عون الله
مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
ولی بلاهو و نشاط وعدو بویل و بواه

☆ (مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود) ☆

ز فردوس با^۱ زینت آمد بهاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی
بگوهر بپیراست هر بوستانی
بتی کرد هر گلبنی را و شاید
بر افکند بر دوش این طیلسانی
می خواه بویا چو رنگین عقیقه
همه کارها را نیامیز بر هم
ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی
زمینی است چون صورت دلفروزی
ز روی تذروان زمین را بساطی
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی
ز شاهان کیتی بکیتی ندارد
جهان شهریاری که در شهریاری
چو او کامگاری که از کامکاران
بر جود او آب دریا سـرابی
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان
بدان آتشین تیغ در هر نبردی

چو زیبا عروسی و تازه نگاری
کش از سبزه پودست و زلاله تاری
بدیبا بیاراست هر مرغزاری
که هر گلستان نیست چون قندهاری
در آویخت در گوش آن گوشواری
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
ز هر پیشکاری همی خواه کاری
ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
هوائیست چون سیرت برد باری
ز پشت کلنگان هوا را بخاری
که شاید نمودن بدان افتخاری
چو خسرو براهیم مسعود باری
زمانه ندارد چنو^۲ شهریاری
نشد چیره بر کام او کامکاری
بر قدر او چرخ گردان غباری^۳
فروزنده نوری و سوزنده ناری
گرفته ست هر خسرو را عیاری

۱ خ ل - پر - بارتبت ۲ خ ل - نبیند زمانه چو او ۳ خ ل - حصاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی
 بر آورده کردی ز هرتند کوهی
 نه با رای او اختران را فروغی
 جهاندار شاها جهانرا بشاهی
 نبودست چون امرو نهی توهرگز
 ندادت گلی چرخ هرگز فراکف
 آزیسان بر آید همه کام نهمت
 شه روزگاری و چون روزگارت
 اگر ملک را یاد کاری بیاید
 همی تا بود کوکبی را شعاعی
 همی دیده بر گشاید گیائی
 روان باد حکم تو بر هر سپهری
 گهت گوش بر نغمه رود سازی

☆ (هم در مدح او وشکوه از تیره بختی) ☆

جدا گانه سوزم ز هر اختری
 یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ
 همه کار باز یچه گشتت از آنک
 گهی عارضی سازد از سوسنی
 گهی زیر سیمین ستامی شود
 ززاغی گهی دیده بانی کند
 که از باد پویان کندمانیی
 بهر خارچندان همی گل دهد

شهان جهان را بهر کار زاری
 فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
 نه با گنج او کوهها را یساری
 نکردست گردون چوتو اختیاری
 زمانه نوردی و کیتی گذاری
 که نه در دل دشمنت خست خاری
 کرا بود چون دولت آموزکاری
 ندیدست کس ملک را روزگاری
 بیابد هم از ملک تو یاد کاری
 همی تا بود آتشی را شراری
 همی پنجه بر فرازد چناری
 رسان باد امر تو در هر دیاری
 گهت چشم بر صورت میگساری

مگر هست هراختری اخگری
 ز چشم من آبی ز دل آذری
 سپهرست مانند بازیگری
 گهی دیده سازد از عبهری
 گهی باز از آبگون چادری
 که از بلبل بازیخینا گری
 که از ابر گریان کند آذری
 کجایک شکوفه ست برعرعری

ای حیدر مردی و مردی تو
 ای عالم رادی و رادی تو
 دریاب تنم را که دست محنت
 هست این تن من در حصار انده
 من دی بیر تو عزیز بودم
 بیرنگم و چو رنگ روزگارم
 این کیتی پر نور و نار زینسان
 با منش بسی کار زار بوده
 این آهن در کوره مانده بوده
 چون دانه نارم سرشک اندوه
 ایندیده پر خون زمین زندان
 بیماری و پیری و ناتوانی
 این چرخ نهال سعادت را
 نی نی که مزور شدم ز رنجی
 زین پیش بزندان نشسته بودم
 از آتش دل محنت زمانه
 اندر غم و تیمار بیشمارم
 امروز منم با هزار نعمت
 زین دولت نا سازگار بوده
 از بخشش تو شادمانه گشته
 باریده دو کفت چو ابر بر من
 نعمت رسدم هر زمان دمام

بر ملک ترا ذالفقار کرده
 مر سایل را با یسار کرده
 در حبس تنم را نثار کرده
 جانرا ز تنم در حصار کرده
 و امروز مرا حبس خوار کرده
 بر تارک این کوهسار کرده
 نور دل من پاک نار کرده
 بر من زبلا کار زار کرده
 بر پای منش چرخ مار کرده
 آکنده دلم را چو نار کرده
 در فصل خزان لاله زار کرده
 در بند مرا زرد و زار کرده
 بر کنده و بی بیخ و باز کرده
 کو بود تنم را نزار کرده
 بیمار دلم را فگار کرده
 چون دود تنم پر شرار کرده
 پیدا است همان را شمار کرده
 صد آرزو اندر کنار کرده
 با بخت مرا سازگار کرده
 اقبال توام بختیار کرده
 ایام مرا بی غبار کرده
 بر پشت ستوزان بار کرده

تو با فلک تند کار زاری
از رگم^۱ مخالف پناه جانم
من بنده از صدر دور مانده
از دوری نا دیدن جمالت
تا چهره گردون بود بشب ها
در ملک شهنشاه باد و یزدان
تو پیش شه تاجدار و گردون
در دولت سالی هزار مانده
بر یاد تو خورده جهان و دایم

* (مدح ملک ارسلان بن مسعود) *

ای بهارض سپید و زلف سیاه
روی دولت سپید و قصر سپید
مملکت را هزار شمع فروخت
تا می چند جانه زای خوریم
شه ملک ارسلان بن مسعود
پادشاهی که بر بزرگی او
ای خداوند بندگی ترا
آفتابی بوقت پاداشن
ناصرت را نکرد گیتی رد
روزگار تو هر چه راست نهاد
راز^۲ تو با زمانه پیمان بست
دست ظلم دراز دست شده

از بهر مرا کارزار کرده
اندر کنف زینهار کرده
بر مدح و دعا اختصار کرده
نهمار سرم را خممار کرده
از اختر تابان نگار کرده
اقبال ترا پایدار کرده
بد خواه ترا تاج دار کرده
یک عز تو گردون هزار کرده
از خلق ترا یادگار کرده

چون لب خود نبید لعل بخواه
روز دشمن سیاه و چتر سیاه
می بیار ای بروی شمع سیاه
بر بساط بقای دولت و شاه
ملک عدل و زر داد پناه
دارد اقبال او هزار گواه
کیتی اقرار کرده بی اکراه
آسمانی بگاه باد افسراه
دشمنت را نداشت چرخ نگاه
نکند گشت روزگار تباه
چون ز راز زمانه گشت آگاه
کرد عدل تواز جهان کوتاه

روزگار گناهکار امروز
 گاه و بیکاه زر همی بارد
 نه عجب گر زابر بخشش تو
 مهر گوئی که از چهارم چرخ
 خاک بوسد سپهر هر روزی
 گشت خورشید چرخ روشن چشم
 دید روی تو چشم چشمه مهر
 باتویک روی شد جهان دوروی
 ملکت آراست از سپاه سپهر
 از خراسان چو بار برداری
 مملکتها ستان و شاهان بند
 خسروان بزرگ هفت اقلیم
 زیر زخمی چه تاب دارد کوه
 شیر شریزه چو از نخیر بخاست
 دشمن تو اگر شود بیژن
 تا ز گردون همی فروزد روز
 چون فروزنده روز بادت ملک
 ناصح دولت تو دانش پیر

باز کرده همی بعدر گناه
 تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
 بر کک زرین دمد بجای گیاه
 روی تست از چهار پر کلاه
 پیش تخت تو بامداد پیکاه
 چون سوی دولت تو کرد نگاه
 گفت شاهای علیک عین الله
 باتویک شاه شد جهان دو تاه
 همین بر آرای چون سپهر سپاه
 سوی ملک عراق در کش راه
 پادشاهی فزای و دشمن گاه
 خاک رو بند پیش تو به جباه
 پیش صرصر کجا بر آید گاه
 * بیش در بیشه نگذرد روباه
 نیست جاش از جهان مگر تک چاه
 تا ز دوران همی فزاید ماه
 چون فزاینده ماه بادت جاه
 عون ملک تو دولت برناه

☆ (تهنیت فتح هندوستان ۱) ☆

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده
 گردون بپیش همت تو گشته چون زمین
 زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر

وز عدل تو بچین و بما چین خبر شده
 دریا بنزد دو کف^۱ تو چون شمر شده
 ز آنند هر دو پر گهر و پر درر شده

اندر جهان سراسر از خاطرو گفت
 از جود تو سخاوت حاتم شده هبا
 آن چیست نه ز دولت تو یافته نصیب
 از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد
 تیغ تو آتش نیست که تف و شرار آن
 ای آنکه در دو موضع کلاک و حسام تو
 اکنون که سنوی غزو خرامی بخرمی
 رایان هند را و امیران نغز را^۱
 اکنون بهند بینند از سهم و هیبت
 بس قلعه بلند که بینند زین سپس
 در پیشه های هند کنون بیخلاف هست
 بینند خسروان را در چین و روم و زنگ
 بینند تا نه دیر دهان هبشرانت
 شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه
 هر فوج از آن چو پروین گرد آمده^۲
 اندر میان معر که چون شیر مرغزار
 چون تیغ ضمیران رنگ آهنجی^۳ از نیام
 ای آنکه مدح گوی توان در مدیح تو
 با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک
 سالی شده بخشکی چون کف مفلسان
 اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزد نیست
 بادی همیشه شاها در نصرت خدای

دانش خطر گرفته و زربی خطر شده
 وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
 و آن کیست نه ز دولت تو بهره ور شده
 و زبانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
 در تارک و دو دیده شیران نر شده
 یاری ده قضا و دلیل قدر شده
 از فر تو جهانی بینی دگر شده
 لبها ز بیم خشک شده دیده تر شده
 صد خاندان شاهان زیرو وزبر شده
 ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
 شیر از نهیب تیغ تو بی خواب و خور شده
 اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
 همچون دهان دلبر من پر درر شده
 با دشمنان دولت تو کینه ور شده
 هر یک بسان جوزا اندر کمر شده
 اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
 بینند کار زار تو چون معصفر شده
 عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده
 جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
 در باغها درختان بی برگ و بر شده
 کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
 اقبال پیش رایت تو راهبر شده

من از خور این کوز پشت کبود
 چو تاریخ تیمار خواهد نوشت
 همانا که جنس غم کاندروی
 بمن صرف کرده همه رنجها
 دلم گر زانده بخری شدست
 بلای مرا مادر روزگار
 نخورده یکی ساغر از غم تمام
 حوادث من نکسلد زانکه هست
 مرا دهر صد شربت تلخ داد
 زخارم اگر بالشی می نهد
 تن ارشد سپر پیش تیر بلا
 زمانه ندارد به از من پسر
 از آن می بترسم که موی سپید
 ز خون جگر و ز طپانچه مر است
 نه رنج مرا در طبیعت بنی است
 نه نیکی ز افعال من نه بدی
 تنم را نه رنگی و نه جنبشی
 اگر بی عرض جوهری کس ندید
 بحر ص سروئی که سود آیدم
 در آن تنگ زندانم ایدوستان
 کرا باشد اندر جهان خانه
 در روزنی هست چندان کز آن
 درین تنگ منفذ همی بنگرم

همی بشکنم هر زمان دفتری
 جهان از دل من کند مسطری
 به تشدید محنت شدم مضمیری
 مگر رنجها را منم مصدري
 چرا ماندم از اشك در فرغری
 بزاید همی هر زمان دختري
 دمام فراز آر دم ساغری
 یکی را سراندر دم دیگری
 که بنهادم اندر دهان شکری
 بسا شب که کردم ز گل بستری
 بس اورا زبانیست چون خنجری
 نهانم چه دارد چو بد دختري
 کز خون بر سر من کند معجری
 چو لاله رخی چون بنفشه بری
 نه کار مرا از جبلت سری
 نه شاخی درخت مرا نه بری
 بود در وجود این چنین پیکری
 مرا گو ببین بی عرض جوهری
 زبان کرده ام گوش هم چون خری
 که هستم شب و روز چون چنبری
 ز سنگیش بامی ز خشتی دری
 یکی نیمه بینم زهراختري
 بروی فلک راست چون اعوری

شکفت آنکه باینهمه زنده ام
 ز حال من ای سرکشان آگهید
 چرا میگذارد برین کوهسار
 ملک بوالمظفر که زیر فلک
 سر افرازشاهی که اقبال او
 زمانه مثالی فلک همتی
 سپهری که با همت او سپهر
 جهانی که در ذات او از هنر
 در اطراف شاهیش عادی نخواست
 سرگز او چون بر آورد سر
 یکی غنچه گل بود پیش او
 همی گوید اندر کفش ذوالفقار
 در آفاق با زور و بازوی او
 از آن تا نماید ز دشمنش نسل
 ثواب و عقابش بهر بامداد
 چو فرخنده بزمش بهشتی بود
 ز خوبان چو ایوان بهاری کند
 چو عنبر دهد بوی خوش خلق را
 مکن بس شکفتی ز خلقش از آنک
 نخوانم همی آفتابش از آنک
 به از رای هندست هر بنده
 شها شهریارا کیا خسروا
 درین بند با بنده آن میکنند

تواند چنین زیست جاناوری
 بسازید بر پا کیم محضری
 چنان پادشاهی چنین گوهری
 چو او شهر یاری ندید افسری
 دگر گونه زد ملک رازیوری
 زمین کدخدائی جهان داوری
 نماید چنان کز ثریا ثری
 بجوشد بهر کشوری لشکری
 که نه هیبتش زد بر او صصری
 نیارد سر از خط کشیدن سری
 گراز سنگ خار بود مغفوری
 جهانرا ز سرتازه شد حیدری
 کجا ماند از حصنها خیبری
 نبینیش دشمن مگر ابتری
 کند صحن میدان او محشری
 شود در سخا دست او کوثری
 ز خلعت شود بزم او ششتری
 که نفروزدش خشم چون مجمری
 تهی نیست دریائی از عنبری
 جهان نیستش نقطه خاوری
 به از خان تر کست هر چا کری
 که برتر نباشد ز تو برتری
 که هرگز نکردند با کافری

تو خورشید رانی و ازدور من
 بپرور بحق بنده را کز ملوک
 چو اسبان تازی شکالم منه
 نه چون بنده یکشاه را مادحت
 شه نامجوئی و از نام تو
 شود هفت کشور بفرمان تو
 بامید مانده چو نیلوفری
 بگیتی چو تو نیست حق پروری
 به تلبیس و تذویر هر استری
 نه چون سامری در جهان ساحری
 مبیناد خالی جهان منبری
 غلامیت سالار هر کشوری

☆ (مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه) ☆

☆ (از روزگار سیاه خویش) ☆

ای فلک نیک دانمت آری
 جامه یافیم همی هر روز
 گر دری یابیم زنی بندی^۱
 نه بتلخی چو عیش من زهری
 گر مرا جامه زمستانی
 کرد تاریک ابر پر نم را
 آفتاب ای عجب حواصل شد
 گر بیابم در این زمان بخرم
 ای شکفتی کسی درین عالم
 منم آنکس که نیست تمکینم
 نه مرا یاری دهد حری
 مرده ام چو زنده امروز
 که چو بومی نشسته بر کوهی
 دل زانده فروخته شمی
 کس ندید دست چون تو غداری
 از بلا بود و از عنا تاری
 ور کلی بینیم نهی خاری
 نه بظلمت چو روز من قاری
 آفتابست قانعم آری
 چون نیستانی از هوا تاری
 که بسرماش جست بازاری
 من بدستی از او بدیناری
 دید بی زر چو من خریداری
 در دیاری ز هیچ دیاری
 نه بمن نامه کند یاری
 خفته ام بسان بیداری
 که چو ماری خزیده در غاری
 تن ز تیمار تافته^۲ تاری

ندهد بیخ^۱ بهخت من شاخی ندهد شاخ فضل من باری
 در عذاب تن منی شب و روز * نیست پنداریت جز این کاری
 مر مرا اندکی همی ندهد * کاندکی باشد از تو بسیاری
 من بدین رنج حبس^۲ خرسندم این قضارا نکردم انکاری
 تا عزیزی نبیندم به جهان در بلای نیاز چون خواری^۳
 که بکوشم بجهد چون موری که بپیچم ز درد چون ماری
 گر مرا کرد پادشا محبوس نیست بر من ز حبس اوعاری
 بر جهانی کند سر افرازی هر که بندش کند جهان داری
 مر مرا حبس خسرو است که نیست خسرو را چو او سزاواری
 پادشا بوال مظفر ابراهیم چرخ فعلی زمانه آثاری
 آنکه يك بخشش نباشد و نیست ملك بحری و ملك کهاری
 آنکه با او ندارد و نارد مهر سنگی و چرخ مقداری
 آنکه تا خاست از کفش ابری گشت کیتی همه چو^۴ گلزاری
 نه زمین را چو مهر او آبی نه فلك را چو کین او ناری
 ای نبوده بنای کیتی را بکف و رای چون تو معماری
 بنده مسعود سعد سلمان را بیهده در سپرد مکاری
 که نکرده است آنقدر جر می که برد بلبلی بمنقاری
 تو چنان دان که هست هر موئی بر تن او بجای زناری
 گر خوش از غذای مدحت تو ست باد در زیر تیغ خونخواری
 ورنخواهد ز بهر ملك تو چشم باد هر دیده اش مسماری
 خسروا حال او بعقل بسنج که به از عقل نیست معیاری
 کیست او در جهان ز منظور ان نه عمید است او نه سالاری

۱ خ ل - نرند نزد ۲ خ ل - حبس و رنج ۳ خ ل - خون خواری ۴ خ ل - شکفته

زاربنده ضعيف درويشى است	جفت رنج و رهين تيمارى
نه بملك تو دارد آسيبى	نه ز سر توداند اسرارى
نه بپوشد فراخ پيرهنى	نه بپايد تمام شلوارى
تنش در حسرت زبر پوشى	سرش در آرزوى دستارى
نيك اندیشه است و بدروزى	پست بختى بلند اشعارى
تا نفس ميزند بهر نفسى	دارد از روزگار آزارى
زينهارش ده اى پناه ملوك	كوهى خواهد از توزنهارى
تا نيفتد ز باد طوفانى	تا نگرود ز چرخ دوارى
باد هر بنده ايت بر تاختى	باد هر حاسديت بر دارى

*(مدح ديگر از آن پادشاه) *

اگر مملكت را زبان باشدى	ثنا كوى شاه جهان باشدى
ملك بوالمظفر كه گر قدر او	عيان كرده اى آسمان باشدى
شه كامرانى كه خواهد فلك	كه مانند او كامران باشدى
اگر شكل خلقش پديد آيدى	شكفته يكي بوستان باشدى
و گر آتش تيغ سوزانش را	چو سوزنده آتش دخان باشدى
يكي دوزخى باشدى سهمگين	كه دوزخ در آسيب آن باشدى
شها شهر يارا حقيقت شمر *	كه گر مملكت را روان باشدى
به پيش تو چون بندگان دگر	هميشه كمربلر ميان باشدى
جهاندار شاها اگر پيش تو	چو بنده دو صد مدح خوان باشدى
بقمين دان كه افزون از آن نامدى	كه در مجلس بار و خوان باشدى
رهى تو كرصد دهان داردى	كه در هر دهان صد زبان باشدى
بدان هر زبان صد لغت داندى	كه در هر لغت صد بيان باشدى
بنان كرده اى مويها بر تنش	يكي كلك در هر بنان باشدى

پس آن کلکها و بنانهها همه
 نبشته که با گفته کرده آمدی
 ز صد داستان کان ثنای تو است
 شهاخواهدی رخس تو تا بتک
 رواداردی کوتنش را چو کرگ
 فلک خواهدی تا ترار و زو شب
 بدان تا بر روزانجم و مهر و ماه
 سپهر برین گرزبان داردی
 و کر قرص خورشید جان یابدی
 اگر جو یهرا که دریشه هاست
 سر نیزه هائی که روید ز خاک
 گواهی ز عدل تو گر نیستی
 و گر مهر تو نیستی در جهان
 و گر دست تو نیستی در سخا
 شهی کز تو ترسان شود خواهدی
 ز بیم حسامت روا داردی
 و گرنه چو شاهیکه شطرنج راست
 مگر زیریک زخم شمشیر تو
 نداند که هم نیستی سودمند
 مسعود فلک را قران^۱ نیستی
 اگر نیستندی حقیقت بدان
 نه روی زمین خرمی داردی

به دحت روان و دوان باشدی
 و گر چند بس بیکران باشدی
 همانا که یک داستان باشدی
 عنانش ز باد وزان باشدی
 هم از پوست گستوان باشدی
 چو شب دیز در زیران باشدی
 ستام و رکاب و عنان باشدی
 مثال ترا ترجمان باشدی
 بکنج تو بر قهرمان باشدی
 ز عزم تو آب روان باشدی
 سراسر همه با سنان باشدی
 یقین زمانه کمان باشدی
 فلک سخت نامهربان باشدی
 همه سود عالم زیان باشدی
 که در تنگتر آشیان باشدی
 که در کام شیر ژیان باشدی
 تن او همه استخوان باشدی
 زمانی تنش را توان باشدی
 گرش سنگ تن روی جان باشدی
 اگر جز تو صاحبقران باشدی
 که ملک همی جاودان باشدی
 نه طبع جهان شادمان باشدی

۵۰۳
۲۰۹
کل

منشود سفند

(ناله از حصار نای) *

- | | | | |
|---|----|-------------------------------------|----|
| پستی گرفت همت من زین بلند جای | ۱ | نالم بدل چو نای من اندر حصار نای | ۱ |
| جز ناله های زار چه آرد هوای نای | ۲ | آرد هوای نای مرا ناله های زار | ۲ |
| پیوند عمر من نشدی نظم جانقزای جان و نای | ۳ | گردون بدرد ورنج مرا کشته بوداگر | ۳ |
| داند جهان که مادر ملکست حسن نای | ۴ | نه نه ز حسن نای بیفزود جاه من | ۴ |
| زی زهره برده دست و بزمه بر نهاده پای | ۵ | من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته | ۵ |
| وز طبع که خرامم در باغ دلکشای | ۶ | از دیده گاه باشم درهای قیمتی | ۶ |
| خطی بدستم اندر چون زلف دلربای | ۷ | نظمی بکامم اندر چون باده لطیف | ۷ |
| وی پخته ناشده بخرد خام کم درای | ۸ | ای در زمانه راست نگشته مکوی کژ | ۸ |
| زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای | ۹ | امروز پست گشت مرا همت بلند | ۹ |
| وز درد دل بلند نیارم کشید وای زیاده | ۱۰ | از رنج تن تمام نیارم نهاد پنی | ۱۰ |
| گویم برسم باشم هموار نیست رای | ۱۱ | گیرم صبور کردم بر جای نیست دل | ۱۱ |
| سودم نداد گردش جام جهان نمای | ۱۲ | عونم نکرد همت دور فلک نگار | ۱۲ |
| چون يك سخن نیوش نباشد سخن سرای | ۱۳ | بر من سخن نیست نبندد بلی سخن | ۱۳ |
| از رمح آب داده و از تیغ سر گرای | ۱۴ | کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم | ۱۴ |
| ممکن بود که سایه کند بر سرم همای | ۱۵ | چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار | ۱۵ |
| کیتی چه خواهد از من درمانده گدای | ۱۶ | گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف | ۱۶ |
| ورمار گرز نهیستی ای عقل کم کزای | ۱۷ | گر شیر شریزه نیستی ای فضل کم شکر | ۱۷ |
| وی دولت ار نه باد شدی لحظه بیای | ۱۸ | ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو | ۱۸ |
| وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای | ۱۹ | ای تن چزع ممکن که مجازیست این جهان | ۱۹ |
| جز صبر و قناعت دستور و رهنمای | ۲۰ | گر لغزو ملک خواهی اندر جهان مدار | ۲۰ |
| وی کویدل سپهر مرا نیک بر گرای | ۲۱ | ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد | ۲۱ |
| ده چه ز محنتم کنوده در زغم کشای | ۲۲ | ای روز کار هر شب و هر روز از حسد | ۲۲ |

23 در آتش شکیم چون گل فرو چکان

24 از بهر زخم گاه چو سیمم فرو کداز

25 ای ازدهای چرخ دلستم بیشتر بخور

26 ای دیده سعادت تاری شو و مبین

27 زین جمله باک نیست چو نومید نیستم

28 شاید که بی گنه نکند باطلم ملک

29 مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار

(مدح ملک شیرزاد)

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی

ای تن چه ضعیفی و چه نژندی

ای عشق جگر سوز سخت زخمی

ای روی همه روز لعل وزری

ای رنگ دورخ شادی حسودی

ای دل چه طراز هوای نکاری

هر چند برویش نیازمندی

ای خاطر مسعود سعد سلمان

چون گوهر عقد مدیح بندی

فخر ملکان شیرزاد شاهی

ابری که ز بارانش می نروید

ای پشت دیانت سپهر زوری

پتیاره ظلمی بلای بخلی

آرام نیابی بهیچ وقتی

۱ خ ل - بار ۲ خ ل - بدیع

بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای

وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای

وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای

وی مادر امید سترون شو و مزای

از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای

این روزگار شیفته را فضل کم نمای

شیر

وی خامه جاری چه نکته سازی

ای شب چه سیاهی و چه درازی

وی صبر کلو کیر تیز گازی

وی چشم همه شب فراز و بازی

ای آب دو دیده فساد رازی

بر جامه مهر بت طرازی

تا چند کشی ناز آن نیازی

شاید که ز جان تحفه طرازی

بر بازوی دولت امیر غازی

کورارسد از فخر سرفرازی

از طبع مگر تخم دل نوازی

وی بازوی دولت زمانه تازی

درمان نیازی علاج آزی

کز کوشش و بخشش در اهتزاز

- تورستم رخشی چو حمله آری * چون صید کنی بیژن گرازی
 آواز دل انگیز مرکب تو * آورده اجل را بیای بازی
 در جور مخرب رسیده عدالت * بنموده بدو کار گردازی
 از هول تو شیرزینهار خواره * پیش رمه ترسان کند نهازی
 يك چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازی
 همچون پدر وجد خود بر غیبت * آماده شوی تو بغزو تازی
 نا محترزی در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترامی
 در بوته پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو کدازی
 جمعی ز مغازیت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازی
 چون خواهی ترا کدخدای باشد * با فتح چمی با ظفر گرازی
 فرزانه ابونصر پاریسی کو * دارد بهر تازه دین تازی
 از بهر تو جان بازی است پیشش * جان بازی او را مدار بازی
 بشنو سخن او و برخلافش * بشنو سخن مرغزی و رازی
 انچ آید ازو ناید از دگر کس * کی کار حقیقت بود مجازی
 دیده ست کسی از گوزن شیری * جسته ست کسی از تذرو بازی
 تا در عمل هندسه نگردد * خطی که بود منحنی موازی
 زبید که بهر نعمتی بیالی * شاید که بهر دولتی بنازی

(در جواب قصیده یکی از شعرا)

ای بتو زنده نام حاتم طی
 تاج اهل عرب قبی آمد
 خاک را بر بفلک مفاخر تست
 از سخای تو منکسر شده بخل
 رای تو علم و فضل را چونانک
 صاحب صد هزار صاحب ری
 تا تو نسبت همی کنی بقمی
 تا تو بروی همی گذاری پی
 وز رشاد تو منهزم شده غی
 گوشت را خون و استخوان را پی

چون گل از نم همی بخندد ملک
عقل بیدار شد ز حشمت تو
گشت زراز نهیب جود تو زرد
یاد جود تو جسته در همه شهر
نشر کردی بمحمدت ذکری
آتش هیبت تو تا بفروخت
تا بهار سعادتت بشکفت
گفته تو جواب آن گفتست
معجز نظم دیده ام تا تو
خوشت از آب می نبرد کسی
من رهیرا که خاطر تو سپرد
گرچو ماهی نظر بود در دیم^۲
تا بسود آفتاب در دم ظل
تا بمردیست نام رستم زال
کاروانی و لشکری را رسم
باد کاریگر تو دولت رام
بر خرد عرض کردم این گفته^۳

تا بگریزد همی بدست تو می
گفت نا که بیانک هیبت می
رفت کلرا ز شرم خوی تو خوی
صیت فضل تو رفته در هر خنی
که سپهرش نکزد یارد طی
دل دشمنت سوخته ست بکی
شدم حاسد تو چون دم دی
کآب بهتر هزار بار می
قافیه کرده شکفت انا ای^۱
کز همه فضل بهره دارد وی
چون توانم سپرد عز علی
که تواند رسید هرگز کی
در دم آفتاب یازد فی
تا برادیست ذکر حاتم طی
بهمه وقت باج باشد و می
باد یاریگر تو ایزد حی
گفت هذا الكلام ليس به شئ

❖ (مدح علاء الدولة سلطان مسعود) ❖

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
بر دشت آسمان گون تأثیر آسمان
دیبای روم شده باغ و چو رومیان
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست

در باغ کهربا را مینا کند همی
شکل بنات نعش و ثریا کند همی
از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی

بی کلک طبع شاخک شاهسپر غم را
 کلبن همی ببندد پیرایه بهشت
 این روزگار تازه درختان خشک را
 این ابر نقشبند بر این باد رنگریز
 وین نوبهار زیبا بر خاک و سنگ و چوب
 شبها سرشک ابر قدحهای لاله را
 حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
 گریه زابر و خنده ز برقست نوبهار
 بر شادی بهار نو آئین بجویبار
 سعی سپهر والا از حسن باغ را
 گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان
 دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
 سلطان علاء دولت مسعود تاجدار
 شاهی که هول و کینه او بر عدوی ملک
 دولت همی چو خطبه اقبال او کند
 کشتی حلم را که فرو میکشد بجای
 از طبع و رای حلم متین و بلند و پهن
 چرخ از علاش بین که چه بالا گرفت باز
 آنرا که دل معرا باشد ز عشق او
 صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد
 جز کوه نیست رخشش و در کرد کار زار
 اندر کنار او نهد چرخ نعمتی
 گرچه دو تاست گردون از خلقت ایشکفت

بر حرفهای خط معما کند همی
 تا لاله دل چو دیده حورا کند همی
 بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
 در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
 بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی
 پر باده لطیف مصفا کند همی
 هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
 از ابرو برق و امق و عذرا کند همی
 سروسهی نگر که چه بالا کند همی
 چون بزمگاه خسرو والا کند همی
 اندر دهانش لسؤلولا کند همی
 وین عدل پادشاه توانا کند همی
 کاسباب دین و ملک چو آبا کند همی
 تابنده روز را شب یلدا کند همی
 منبر زاوج گنبد خضرا کند همی
 لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی
 دریا و چرخ و که را رسوا کند همی
 بحر از سخاش بین که چه پهنا کند همی
 چرخ از لباس عمر معرا کند همی
 که را بباد پایان صحرا کند همی
 گرد مصاف گردش نکبا کند همی
 کانرا براو نه بخت مهنا کند همی
 او را نیایش از دل یکتا کند همی

شاهها خجسته طالع تو برج ملك را
 گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش
 آنخسروی و رادی دائم که امر و نهی
 شاهها خدای داند تا لفظ روزگار
 و اندر بر چو سنگ رهی فکرت چون نور
 آری که مهر تابان یاقوت زرد را
 مدحت چو طوق قمری بر گردن منست
 شاهها زمانه بر تن من جور میکند
 بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر
 سودائی است بخت و نگویم که هر زمان
 چون هر چه بود خون همه پالوده شد ز چشم
 شیدا نهاد بند گران دارم و مرا
 بدخواه من بگوید بر من همه دروغ
 نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس
 هر ساعت زمانه بچوئی دگر زند
 بامنش کینه ایست ندانم ز بهر چیست
 خواهم ز روز کار چو گوید جواب من
 گرنه صواب کردم دانش نداشتم
 نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست
 یارست با زمانه بهر کرده آدمی
 بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن
 در مدحت این قصیده غراست کافرین
 تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان
 در پیش تخت خدمت بخت ترا فلك

پر مشتری و زهره زهرا کند همی
 هر حکم را که رای تو امضا کند همی
 از در که تو ملجأ و ماوی کند همی
 بر جاه و قدر تو چه ثناها کند همی
 صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
 رنگین و لعل در دل خارا کند همی
 هر ساعت چو قمری گویا کند همی
 او را بدو گذاشته ام تا کند همی
 از من رمیده گشت و تبرا کند همی
 جرمی نکرده بر من صفر اکنده همی
 بیخون مرا چراست که سودا کند همی
 بند گران بزندان شیدا کند همی
 و آنرا که او نبیند اغرا کند همی
 عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
 این فغل بخت نحس همانا کند همی
 وین هر چه او کند همه عمدا کند همی
 یکره نعم کند نکند لا کند همی
 کار صواب مردم دانا کند همی
 حکم قضا خدای تعالی کند همی
 بدها بدو زمانه نه تنها کند همی
 در مدح و خدمت تو مسما کند همی
 هر کس بر این قصیده غرا کند همی
 قصه ز عشق عروه و غفرا کند همی
 بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

☆ (مدح ثقة الملك طاهر) ☆

در کف دوزبان نیست مرابسته دهانی
آن کردك عمری که بود کوژ چوپیری
تر کیب بدیعش زجماد و حیوانست
چون زرین را نیست ازوساخته کفی
جانرا ز همه شادی دادست^۱ نصیبی
درپزم خداوند سراید غزل و مدح
طاهر ثقة الملك سپهری که زرایش
خورشید که هرروز سر از ملک برآرد
نه چون ثقة الملك بود ملک فروزی
ای جسم تو جانی که سرشتست ز نوری
در طبع تو از چرخ نگشتست هر اسی
افروخته رای تو همی ملک فروزد
حزمت چو بیار آمد وعزمت چو بجنبد
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری
گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد
از خامه تو ملک بحوبی و بنغزی
هر گز نکشد پی بگمان تو یقینی
کام تو بهر وقتی آراسته بزهی
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز
ای رای تو آن سخت کمانی که ندیدست
این طالع بختم سرطانت همیشه

گوید چو فصیحان صفت بیت زمانی
و آواز بر آورده چو آواز جوانی
شخصش زجمادی وزبان ار حیوانی
تکیه زده بر ران و کف سیمین رانی
دلرا ز همه رامش کردست ضمانی
صد گونه سخن گوید بی هیچ زبانی
در ملک بیفزاید هر روز جهانی
گوید به بیانی که چنان نیست بیانی
نه نیز چو مسعود ملک^۲ ملک ستانی
هر گز نبود پاکتر از جسم تو جانی
بر عقل تو از دهر نمانده ست نهانی
ای رای تو تیغی که چنان نیست فسانی
آن کوه رکابی بود این باد عنانی
مهر تو و کین تو بهاری و دخانی
خیزد ز دل بحر شراری و دخانی
چون لعبت آذر شد و چون صورت مانی
هر گز نبرد پی بیقین تو گمانی
جود تو بهر وقتی پرداخته کانی
داری ز ثنا سودی و از مال زیانی
این سخت کمان چرخ چو او سخت کمانی
زان کج رود این بخت بدم چون سرطانی

امروز خداوندا در حبس تنم را
 چون مردم بیمار که در بحران باشد
 گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار
 از رنج روانم را رفته همه قوت
 پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ
 تا دوزخی نبود درمانده نگردد
 من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان
 این هست همه سهل جز این نیست که امروز
 جانم که بترسیده ست از چرخ ستمگر
 و رمن بمرم فضل فرو گیرد و گوید
 دردا و دریغا که شود ضایع و باطل
 نه نه که بحسن نظر دولت سامیت
 امروز من از رای بلند تو بدیدم
 والله که بخوام دید ارزنده بمانم
 خوش چیز از آنست سبک چیزی باری^۱
 وین حال عیانست هر از آنکه بر عقل
 تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی
 یک لحظه و یک ساعت قصر تو مبادا
 سر سبز تر از مورد و فزاینده تر از سرو
 چون لاله شده جام تو از باد و گشته
 می خواسته از غالیه خطی که دهانش

۱ خ ل - تلبیس ۲ خ ل - تغییری

جان در غلیانست و تن اندر خفقانی
 پیوسته همی گویم با خود هذیانی
 می بترکد این دل اگر گویم یانی
 زیرا که تنی دارم چون رفته روانی
 هر روز بهلویری و هر شب بعوانی
 در دست چنین دوزخی زندانبانی
 گردد چو منی بسته ابلیس^۱ چنانی
 در دل زندم دوری روی تو سنانی
 از رای کریم توهمی خواهد امانی
 والله که ازین پس بنبینم چو فلانی
 زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی
 آخر بکنم روزی با بخت قرانی
 از دولت و اقبال دلیلی و نشانی
 برتن ز تو تشریفی^۲ و بر سر برکانی
 از ساز بزر مال و برخشش چو کرانی
 احوال جهان نیست نهانی چو عیانی
 چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی
 بی صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی
 دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی
 از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی
 باشد چو در آید بسخن غالیه دانی
 ۳ خ ل - خوش گشته از آن آب سبک خیزی تازی

☆ (مدیح سلطان مسعود) ☆

فخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی
و گر سعادت کردی مرا بحق یاری
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه
کس از بیپارسی و تازی امتحان کردی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه
چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک
علاء دولت مسعود کآسمان گوید
زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من
بهار گفت که پیوسته بزمش^۱ آرایم
ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا
اجل چه گفت زدشمنش کشته کم نشدی
امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون
زمین چه گفت بیک بخششم تهی کردی
چه گفت لاله همه شکل جام او دارم
همیشه خندان باشم ز شادی بزمش
چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او
چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش
چه گفت خورشید از بهر روزا و تابم
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم و رنه
چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون

که من زرتبت بر گنبد کیان شدمی
ندیم مجلس سلطان کامران شدمی
ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
مرا مبارز میدان امتحان شدمی
که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی
اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی
ز چرخ هفتم بر ملک دیده بان شدمی
و گرنه هرگز کی راحت روان شدمی
بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدمی
اگر دانا در جنگ میزبان شدمی
اگر بخانه رادیش میهمان شدمی
اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی
و گر نداشتی زرد زعفران شدمی
و گرنه زینسان من کی همه هان شدمی
عیان شدم من و رنه کجا عیان شدمی
زدوده خنجر برانش را فسان شدمی
و گرنه در شب هم چون هوا نهان شدمی
کجا وسیلت شادی این و آن شدمی
ز بار حلامش من چون زمین گران شدمی

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد
 چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی^۱
 چه گفت قهرش دل هم رکاب غم کشتی
 چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم
 چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه
 چه گفت تیر گر از کشت او نییوستی
 چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی
 چه گفت کوه بیک لحظه ام بر افشاندی
 چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد
 چه گفت گنجش ارشکرها نکردندی
 چه گفت سود که امید او ست یاری من
 چه گفت مغز گرم بر او نپروردی
 همی چگوید علم ار علاج خاطر او
 چه گفت وهم چو او شه ندیدمی گر چند
 یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد
 قلم چه گفت مدیحت نویسم ار نه من
 سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع
 بهیچ حال بوصفش نبودمی در خور
 شدم ز مدحش عالی و گرنه در عالم
 بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند
 مرا مهیا کردی خدای روزی خلق
 نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز

من ار نه زینسان بر خلق مهر بان شدمی
 من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی^۲
 اگر نه با دل من زود هم عنان شدمی
 بزخم اگر نه دوتا هم چو خیزران شدمی
 ز سهم حمله او سبز پر نیان شدمی
 مرا بزه پس من کز تر از کمان شدمی
 مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی
 گر از جیلت من مال و سوزیان شدمی
 کجا ازینسان من در جهان روان^۳ شدمی
 سخاوتش را من پاک رایگان شدمی
 و گرنه بودی در جمله من زیان شدمی
 بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی
 مرا نبودی از چهل ناتوان شدمی
 کهی بمشرق و کاهی بقیروان شدمی
 و گر نکردی من بیگمان کمان شدمی
 کجا گزیده یزدان غیب دان شدمی
 که روایت من بر زبان زیان شدمی
 اگر چه لؤلؤ دریا وزر کان شدمی
 چگونه محضر نورز و مهر کان شدمی
 خدایراست خلودار نه جاودان شدمی
 اگر بروزی در عهد اوضمان شدمی
 معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

خدایگانا با دولت جوان بادی
علاء دولت صاحبقران عالم شد

و گر بخواستی من ز سر جوان شدمی
و گرنه من بجهان صاحبقران شدمی

* (مدیح منصور بن سعید) *

دور از تو مرا عشق تو کرده ست بحالی
تا شب دل من سوزی هر روز بجنگی
مانده خورشیدی پیدا شده و من
از وصلت خورشید شود ماه پریشان
ز آن قامت همچون الف و زلف چو دالت
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی
مشک تو بجوشید بتاز آتش رویت
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان
از آل وزیر الوزرائیست که هرگز
ای عالم رادی را بارنده سحابی
چون گفت توانیم سزای تو و مدیحی
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود
ای آنکه فزونست مدیحت ز مقالت
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد
من سبلت خلقی بکتم باک ندارم
.....

تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی
هر روزت کم باد عدوئی و حسودی

۱- مصراع اول این بیت را بیاقتیم

کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی
تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
من چونکه پریشانم نابوده و صالی
باریک شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر نظر از چشم تو غنچی و دلالی
یک قطره چکید از وی شدن ادره خالی
گر باشم از صاحب بیمثل مثالی
چون چرخ ز خورشید گرفتست جمالی
نه هست و نه بود و نه بود چون اووالی
وی باغ بزرگی را بالیده نهالی
چون در همه چیزیت نبینیم همالی
کو بر کف راد تو نباشد چو عیالی
در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
در معرکه نظم نباشدش کلالی
گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
هرگز نزنند شیر تراز گله غزالی
تا دهر بحالی شود از مهر بحالی
هر لحظه فزون بادت جاهی و جلالی

:(شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگان)::

ای شاد بتو جان من و جان جهانی
 خالی نه از مکرمت و حرّی روزی
 پیدا شود از رادی و زدولت هر روز
 نه راست تر از فکرت و از رای تو تیری
 هنگام خزانست ز مهر تو بهاری
 جاه تو بشادی‌ها گشتست ضمیمی
 در دولت امروز بچرخ ایمنم از چرخ
 شکر ایزد را هست بفر تو لباسی
 نزد تو سبک بودم از بس که گرانی
 والله که مرا بالکتر از آب یقین است
 نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت
 در حبس چه آید زمن و من بچه ارزم
 فردا اگر از دولت تو یاری یابم
 چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی
 در نعمت تو هر روز بموج آرم بحری
 گر چرخ ستمکار درین بندم بکشد
 گر هیچ بفر تو کشاده شوم از بند
 بخشای بمن از سر شفقت تو که هرگز
 شخصی شده از خوردن اندوه چو موئی
 این نام نخواهی که بزرگان همه گویند
 تا بر زمی آید ز دو مخلوق نتاجی
 مشغول همه ساله یمین تو بر طلی

هر روز فزون بادا در جان تو جانی
 فارغ نه از رادی و افضال زمانی
 در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
 نه تیز تر از عزم و مضای توسنایی
 در فصل بهارست ز کین تو خزان
 جود تو بروزی‌ها کرده‌ست ضمانی
 زیرا که مرا جاه تو داده‌ست امانی
 وز دولت تو هست بحمدالله نانی
 آری بر تو گشته‌ام اکنون چو گرانی
 نابد نبری بر من بیچاره کمائی
 بیکار ز شکر و ز ثنای تو زمانی
 کامرور نمیبینم جز زندانبانی
 جاه تو مرا ندهد دستی و توانی
 چون رعد کشاده کنم از شکر زبانی
 در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
 این گفته من ماند آخر به نشانی
 در پیش خودم بینی بر بسته میانی
 مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
 قدی شده از رنج کشیدن چو کمائی
 بنده است فلانی را امروز فلانی
 تا برفلك افتد ز دو سیاره قرانی
 آراسته همواره یسارت بعنانی

کوش توبالحنی چون نغمه بلبل
آسوده شود ارجوا زامن تو مسعود
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری

چشم تو به معشوق چون صورت مانی
زانگونه که آسوده شد دست از توجّهانی
در مغز بداندیش تو ناری و دغانی

* (ناله از حصار نای و مدح یکی از بزرگان ۱) *

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد
کز از عشق گویا شدستی تو چون من
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو ۲
همه جو فروشان گندم نمایند
زهی زند باف آفرین باد بر تو
بخسبند مرغان و تو شب نخسبی
نگوئی توای رنج با من چه باشی
بمن بر بلا از فراق تو آمد
همیشه دو چشمم پر از آب داری
توای چشم من چشم داود گشتی
ببر صحبت از من فراقا تو یکره
و گرنه بنالم که طاقت ندارم
به پیش ولی نعمتم باز گویم
که او خاص شاهست و من خاص دولت
الا ای کریمی که اندر غمانم

مبادا ترا زین نوا بینوائی
تو هر دم زنی با نوائی نوائی
مبادات از رنج و انده رهائی
ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
تو گندم فروشی و ارزن نمائی
که بس طرفه مرغی و بس خوشنوائی
مگر همچو من بسته در حصن نائی
توای بیغمی نزد من چون نیائی
نهنگ فراقی تو یا ازدهائی
بچشم من اندر تو چون توتیائی
توای دامنم دامن - اوریائی
که داده ست با من ترا آشنائی
چگونه کنم صبر با مبتلائی
که دارد کفش بر سخا پادشاهی
بر او دولت و بخت داد این گوائی
بلا را نجاتی و غم را دوائی

۱- در دیوان چاپی قصیده را با این عنوان ضبط کرده اند « بمدح ابوالرشید رشیدالدین »
ولی این قصیده باید در مدح محمد خاص یا علی خاص باشد ۲- بخلاف بدیدار تو کو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم
 محمد خصالی و آدم کمالی
 اگر مدح و حمد و ثنای است معدن
 بیا کند باید بدر آن دهانی
 بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان
 ازین شاعرانی که آیند زی تو
 بیایند اینقوم زی تو همیشه
 زمن بنده بردل تو یادی نیاری
 چراغیست افروخته طبع شاعر
 چو کم گشت روغنش تاریک سوزد
 بمیرد چو روغن ازو بازگیری
 مرا پشت بشکست گردون گردان
 نکو گردد این پشت بشکسته آنکه
 الا تا سکونست دایم زمین را
 چنان باد رای جهان زی تو سرور

* (مدح علی خاص) *

که نعمان نبردی و حاتم سخائی
 براهیم خلقی و یوسف لقائی
 توئی معدن حمد و قطب ثنائی
 که از نطق او چون توئی راستائی
 که تو مرکز جود و کان عطائی
 و لیکن بعلم و خرد روستائی
 ز بهر گدائی و کالا ربائی
 نپرسی نگوئی که روزی کجائی
 ضو آنکه فزاید که روغن فزائی
 بمقدار روغن دهد روشنائی
 چگونه بود چون فتیله فزائی
 فرو ماندم از ورزش کدخدائی
 که از جود تو باشدش مومنیائی
 بود پیشه باد خاک آزمائی
 که تا او بپاید توبا او بیائی

و گر بهار نباشد مرا بهار تویی
 که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی
 که جان و دل را آرامش و قرار تویی
 ز دام عشق بدست آمده شکار تویی
 بقدر شده چون سر و جویبار تویی
 که شادی و طرب عمر و روزگار تویی
 از آنکه جان جهان من ای نگار تویی

نگار من تویی و یار غمگسار تویی
 جدا شدی ز کنار من و چنان دانم
 چگونه یابم بادره فرقت تو قرار
 شکار کردی جانا دل مرا و مرا
 چو جویبارست از اشک دیده مرز آنک
 مباد عمر من و روزگار من بپتو
 مرا نه جان هست امروز نه جهان بپتو

وليك كبر باندازه كن نه در حشمت
 على كه خسرو هر ساعتش همی گوید
 بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی
 خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ
 گر استواران دارد ملك بحاشیه بر
 سپرد جان و تن خویشتن بتو چو بدید
 اگر شکفته کلی باغ ملك را شاید
 زپور زال و زنوشیروان و حاتم طی
 چو جود ورزی دریای بیکرانی تو
 بیمش تو گردنکشان عصر امروز
 بعرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند
 بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی
 چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو
 ترا سزد که بکف ذالفقار گیری از آنك
 جهان نبیند و همچون غبار پست شود
 پلنگ وار گهی در دم مخالف ملك
 گهی چو شیرین عرین از پی شکار عدو
 گهی شتابان اندر قفای افغانان
 گهی بخنجر درنده مصاف تویی
 چو اختیار کنندت منجمان جهان
 روان و دانش و دل متفق شدند بر آن
 توشاد بنشین و کوشش ببندگان بگذار
 ز کارزار بکش جنگ و باده خور بکچند

عمید خاصه و سالار شهریار تویی
 چو جان و دیده و دل ملك را بکار تویی
 ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
 معین و رایزن و پشت و دستیار تویی
 چو باز کار بجان افتد استوار تویی
 که پیش او بهمه وقت جانسپار تویی
 که در دو دیده بدخواه ملك خار تویی
 بمردی و خرد وجود یاد کار تویی
 چو رزم جوئی گردون درمدار تویی
 پیاده اند بهر دانش و سوار تویی
 سر جریده تو و اول شمار تویی
 که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی
 چو وقت حلم بود مایه وقار تویی
 بنام وزور خداوند ذوالفقار تویی
 چو دید مرد مبارز که در غبار تویی
 گرفته راه و سرتیغ کوهسار تویی
 رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی
 چواژدهای دژ آ که میان غار تویی
 گهی بتیغ کشاینده حصار تویی
 که در سعادت فهرست اختیار تویی
 کز آفرینش مقصود کرد کار تویی
 اگر چه لشکر ساز و سپاه دار تویی
 نه مادر و پدر جنگ و کار زار تویی

بروی خوبان دلشاد و شاد خوار بزی
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا
غرض چگویم دانی همی به حاصل کن
هزار کثرت روزی فزون کنم سجده
زبان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا
مباد هر گز ایوان خسرو از تو تهی

* (مدح یکی از آل شیبان ۱) *

ای خداوند عید روزه گشای
مژده ها داردت ز نصرت و فتح
ای بر اطراف مملکت برده
بکه جود حاتمی تو بحق
چون در آید دو فوج روبا روی
چرخ با رخس تو ندارد تاب
ای سخا کار راد بزم افروز
بده انصاف آنچه می بینی
خواندمت شعرهای طبع آویز
مژده ها دادمت بقوت دل
فالهایی که من زدم دیدی
آنچه کردست و آنچه خواهد کرد
تا نبینی که بخت روز افزون
هم بدین حشمت زمانه نورد
هم بدین تیغهای آتشبار

که در حقیقت دلشاد و شاد خوار تویی
که تشنه مانده ام و ابر تندبار تویی
که بر مراد من امروز کامگار تویی
بشکر آنکه خداوند این دیار تویی
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی
که فرو زینت ایوان برو زبار تویی

بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
شاد باش و بعز و ناز^۱ کرای
پاسبان خنجر عدو پیرای
بکه جنگ رستمی تو بجای
چون بر آید بحمله ها یا های
کوه با زخم تو ندارد پای
وی هما پیشه کرد رزم آرای
من بگفتم ترا بقلمه نای
گفتمت مدحهای گوش سرای
وعده ها کردم بصحت رای
که چگونه تمام کرد خدای
ده یکی نیست یکدوماه بیای
چه طرازد زجاء گردون سای
هم بدین همت فلک پیمای
هم بدین سرکشان آهن خای

۱- گویا نجم الدین شیبانی فرزند ابو حلیم باشد که در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح او مندرجست ۲- خ- بغزو باز

رتبت بو حلیمیان بسر کش
 دولتی را زبن دگر پی نه
 بحسام ز دوده روشن
 خانه کمرهی به آتش ده
 طاغیانرا بیک زمان افکند *
 تو بدین بیرهان غره شده
 چون قلم پیش از سر بروند
 مغزهاشان چو مغز مار^۱ بکوب
 تیغ زهر آبداده پا زهرست
 فال گیر این ستایشی کارد
 رو که نصرت تراست یاری گر
 با مراد همه جهان بخرام

افتخار زویریان بفرزای
 عالمی را دگر زسر بکشای
 تیره زنگار شرک را بزدای
 چهره کافری بخون اندای
 ناله کوس تو بناله وای
 اثر فتح ایزدی بنمای
 سرشان چون قام زتن بر بای
 نیز افسایشان چو مار افسای
 بگزایدت زهر زود گزای
 بر تو سید ملوک ستای
 رو که ایزد تراست راهنمای
 با فتوح همه جهان بازای

(مدح سپهسالار محمد)

جهانرا نباشد چنین روزکاری
 سر سر کشان زمانه محمد
 صف آرای پیلی کمر بند شیری
 زعفر و ز خشمش ولی وعدو را
 نه بی مادحش در جهان بزمگاهی
 نه با فکرش اختری را شعاعی *
 نه آثار مردی او را کرانی
 شب کین او را نیابی صباحی
 شده شرک را هول او پای بندی

که آراید او را چنان نامداری
 که دولت ندارد چو او یاد کاری
 جهانگیر گردی سپه کش سواری
 فروزنده نوری و سوزنده ناری
 نه بی سایلش بر زمین راهگذری
 نه با هیبتش آتشی را شراری
 نه آیات رادی او را شماری
 می مهر او را ندانی خماری
 بده ملک را رای او دستیاری

شده بحر با طبع او چون سراپی
 شکسته سپاهی بهر رزمگاهی
 بر آورده گردی زهرتند کوهی
 چو از خون گردان بجوشد فراتی
 زمین برد لیران شود چون تنوری
 نباشدش ترس از چنان صعب حالی
 نوردد زمین و گذارد زمانه
 بزیر اندرش باره غرنده شیر
 شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت
 بخون هز بران خونخواره و یحک
 زهی آنکه جز کوششت نیست رانی
 چنین باشد و جز بدینسان نباشد^۱
 فلک با فدت هر زمانی لباسی
 ازین پیش بی حرز مدح تو بودم
 کنون گشته ام در ثنا عندلیبی
 تو شاه یلانی و بنمایمت من
 همی تا بر آید بهر کشته مندی
 زهر تخم بیخی زهر بیخ تردی^۲
 روان باد حکم تو بر هر سپهری

بود ابر با دست او چون غباری
 دریده مصافی بهر کارزاری
 فرورانده سیلی بهر ژرف غاری^۱
 چو از جان مردان بر آید بخاری
 هوا بر سواران شود چون حصاری
 نباشدش باک از چنان هول کاری
 بهامون نوردی و دریا گذاری
 بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
 که جز جان شیران نجوید شکاری
 چرا تشنه باشد چنان آبداری
 زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
 کرا بود چون دولت آموز کاری
 ز تأیید پودی ز اقبال تاری
 چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
 چو من یافتم در پناهت بهاری
 عروسی ز مدحت بزینت نگاری^۲
 همی تا بروید بهر مرغزاری
 زهر ترد^۳ شاخی ز هر شاخ باری
 رسان باد نام تو بر هر دیاری^۴

۱ - این بیت در قصیده « ز فردوس بازینت آمد بهاری » نیز وارد بود

۲ - این مصراع در همان قصیده باین صورت است : ازینسان بر آید همه کام نهمت

۳ خل - مگر چون بهاری ۴ خل - روئی ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

* (مدح ابوالفرج نصر بن رستم) *

ایا آنکه بر دلبران پادشائی
اگر حجت صنع الله باید
بتان سرائی بسان ستاره
دل من بماندست در درد عشقت
ز گفتار من خشم آید همیشه
تکبر مکن بر من بنده زینسان
نباید که جور و جفایت بگویم
عمید ملک بو الفرج نصر رستم
ایا آنکه زین زمین و زمانی
زمین و زمان از تو نازند دایم
هر آن بینوائی که پیش تو آید
بیزم اندرون کسری و کیقبادی
هر آنکه بر افراز باره نشینی
سنانت چنان در دل دشمن افتد
هر آن جنگجوئی که آمد بجنگت
تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب
تو مز دشمنان را رسانی بانده
تو ابر کهر پاش و دینار باری
تو بنیاد فضلی و اصل سخائی

جهان همچو بستان تو باد صبائی
رخان تو حجت صنع خدائی
تو ماهی میان بتان سرائی
نیابد ازو هیچگونه رهایی
چنین خشمکین بر روی بر چرائی
کزین کبر کردن بتادر سرائی
برادی که اوراست فرمانروائی
که بفزود شه را ازو پادشائی
ولی را نجاتی^۱ عدو را بلائی
که بر هر دوداد ایزدت کدخدائی
نبیند^۲ از آن بیشتر بینوائی
برزم اندرون شیری و ازدهائی
بمیدان چو شیر ژیان اندرائی
که چونان نیفتد قضای^۳ خدائی
چو سرمه بسم ستورش بسائی
تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی
تو از دوستان رنج انده زادئی
تو خورشید تابان و بدر الدجائی
بفضل و سخا حیدر مرتضائی

۱ خل - تو روح عدو را ۲ خل - نماندش از آن - در پاره از نسخ این بیت مبدل بدو شعر شده است بصورت زیر: هر آن بی نوائی که پیش تو آید در بانوائی برو بر گشائی توانگر شود در زمان از سخایت نماندش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خل - که فرمان سایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو
 کند افتخار از تو سلطان عالم
 اگر اوست چون جم بتخت جلالت
 تو زو بیغمی او ز تو شاد و خرم
 بنیکی خلیلی بپاکی کلیمی
 همی شکر و مدح تو گویند دایم
 الا تاهر آن چیز کاید ز بنده
 همه سال بادی عمید ولایت
 ✽ (عرض بیچارگی و شر

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
 پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی
 از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی
 تاکی خورم بتلخی تاکی کشم برنج
 من کیستم چه دارم چندم کیم چیم
 نه نعمتی مرا که ببخشم خزینۀ
 نه روی و محفل ام و نه پشت لشکری
 پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلۀ
 از بهر جامۀ کهن و نان خشک من
 امروز کار عمر بر شوت همی دهم
 گر آمدی جنایتی از من چه کردی
 چونانکه در نهاد ترا نیست آخری
 نه از تو هیچوقت در دل مسرتی
 هر جا رسد کند بمن آ گفت نسبتی

گرفته ز اقبال تو روشنائی
 کز ایزد مرا و را تو نیکو عطائی
 تو اندر دها آصف بر خیائی
 سزا او ترا و تو او را سزائی
 بروی و خرد یوسف و مصطفائی
 بهند اندرون شهری و روستائی
 بدو نیک باشد سراسر قضائی
 عمل را زرای رفیعت روائی
 حبس و گرفتاری ✽

نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
 هر که که من بخوانم ز اندوه آیتی
 وز حال من بهر جا اکنون روایتی
 از دوست طعنه و ز دشمن سعایتی
 کم هر زمان رساند گردون نکایتی
 نه بدتی مرا که بگیرم ولایتی
 نه مستحق و در خور صدر و ولایتی
 همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
 زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی
 پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
 کاین میکنی نیامده از من جنایتی
 رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
 نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی
 هر چون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زخمس جنس غم و نوع نوع درد
آخر رسید خواهدا ز این دو برون مدان
ای کم تعهدان ببریدم بعهده
باری دعا کنید و زبهر دعا کنید

تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
زهاد مستجاب دعا را وصایتی

* (در مدح سلطان مسعود) *

گفتی که وفا کنم جفا کردی
ز آن پس که بر آنچه گفته بودی تو
در آب دو دیده آشنا کردم
شرمت ناید ز خویشتن کز من
کردی تو مرا بکام بدگویان
من چون دل خود بتورها کردی
آن دل که ز من بقهر بر بودی
از مو دل خویش بستدی ترسم
ای عاشق خسته دل جفا دیدی
شاید که ز عشق دل بپردازی
مسعود که نام او چو بر گفتی
شاهی که ز خدمت همایونش
شاهی که ز خاک صحن میدانش
شاهی که غبار مرکب او را
چرخ که ز مدح او همه کیتی
مهری که چو وصف ذات او گفتی
بحری که چو غور طبع او جستی
بر جان مخالفان بمدح او

وز خود همه ظن من خطا کردی
صد بار خدایرا گوا کردی
تا با غم خویشم آشنا کردی
بر گشتی و یار نا سزا کردی
ای بیمعنی چنین چرا کردی
ایدوست چرا مرا رها کردی
از بهر خدایرا کجا کردی
آنرا بدگر کسی عطا کردی
ز آن کش بدل و بجان وفا کردی
چون قصد ثنای پادشا کردی
والله که بر او همه ثنا کردی
هر کام که داشتی روا کردی
اندر کف بخت کیمیا کردی
در دیده عمر توتیا کردی
مانند اثیر پرضیا کردی
از فخر نشست بر سما کردی
در موج جلال آشنا کردی
هر بیتی تیری از بلا کردی

از شه برضای خود ثنا دیدی
و آنگاه عروس مدح خویش را
کرد از گردون فریشته آمین

* (هم در ثنای او) *

ایشاه شده ست از توجّهان تازه جوانی
مسعود جهانگیر جهاندار و گردون
از وصف تو عاجز شده هر پاک ضمیری
هم کوهی و هم بادی در حیل چو باشی
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت
آن سخت کمانیست قوی رای تو در زخم
ای داد ده ملک ستانی که ندیدند
پیر ست و جوان رای تو و بخت تو و نیست
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم
رای تو و دست تو کند در همه احوال
داری تو یقینی بهمه چیز که در طبع
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست
قوشاد همی زی که فلک تا ابد الدهر
هر ساعت و هر لحظه بپیوندد بیشک
از خر می مورد و بر افروختن سرو
این شعر در آن پرده خوش آمد آ بگویند

جان زود فدای آن رضا کردی
پیرایه ز دره پر بها کردی
چون ملک و بقاش را دعا کردی

کز شادی و از لهو جدانیست زمانی
در ملک تو افزاید هر روز جهانی
وزنعت تو خیره شده هر چیره زبانی
بر کوه رکابی که شود باد عنانی
با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی
کین چرخ ندید ست چو او سخت کمانی
در دهر چو توداد دهی ملک ستانی
چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی
بر پا شد گنجی و بر اندازد کاتی
بر دولت تو سودی و بر مال زیانی
هر کز نبرد ره سوی او هیچ کمانی
از نعمت گوناگون مانند خزانی
کرده ست بملک تو و عمر تو ضمانی
از جان جهانداران بر جان توجانی
می خور ز کف سرو قدی مور میانی
ای دوست بسد گونه بگردی بزمانی

* (مدح دیگر از آن پادشاه) *

پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی

گر چون تو بچینستان ای ترک نگارستی

کر نه همه زیبائی باقد^۱ تو جفتستی
 آنزلف سیه کر نه هم بوی بخورستی
 شب کر نه بهمرنگی بودی چود و زلف تو
 از روی تو گر شبها روشن نشدی چشم
 از زلف چود و دود تو بر روی چو کلبرکت
 کی خون رودی چندین بر دور خم از دیده
 کی مست و خرابستی از عشق دلم هرگز
 زان دانه نارتو کر یافتی قسمی
 کر تودهمیم بوسی پیمشت نه می کنجی
 آخر بدهی که که چون لابه کنم بوسی
 من پار ز تو یکشب باشادی دل خفتم
 از عشق تو کر روزم زینگونه نه تیرهستی
 کر وصل تو هم چون جان در دل نه عزیزستی
 از شاه نمیراند کر چشم تو خون زاید^۲
 مسعود که کر گردون بنده نشدی او را
 رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی
 چون شیر شکارستی شاها همه شاهان را
 بر پیل نشاندهستی بایند گران بیشک
 کر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش
 دستش همه رودستی رودش همه خونستی
 لطف تو و عنف تو کر هیچ شدی مرئی
 ورکینه و مهر تو محسوس بصر گشتی

کر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی
 کی دیده پر خوابم پر نم چو بخارستی
 کی در شب تاریکم يك لحظه قرارستی
 با روی چوماه تو شمعم بچه کارستی
 شب بستر من کوئی از آتش و خارستی
 کر نه دل پر خونم زانغمزه فگارستی
 کر نر کس موز و نت نه جفت خمارستی
 کی اشك دو چشم من دانه نارسستی
 کر در خور این عشقم امر و زیسارستی^۱
 آها که اکر که که بایوس و کنارستی
 ای کاش مرا امسال آندولت یارستی
 در هجر تو کر کارم زین نوع نه زارستی
 کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی
 بس خون که نر اندستی از هیچ نیارستی
 نه دهر فروزستی نه خاک نگارستی
 روحم نه رمیدستی شخمس نه زارستی
 در دهر کر از شاهان يك شیر شکارستی
 کر هیچ درین کیتی يك پیل سوارستی
 مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی
 سنگش همه خاکستی کوهش هم غارستی
 این جوهر نورستی آن عنصر نارسستی
 آن گونه لیلستی و آن لون نهارستی

گر آتش خشم را حلم تو نکردی کم
گر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفته‌ستی
گر در خور جشن تو تحفه‌ستی و هدیه‌ستی

☆ (توسل یکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس) ☆

ای برادی بلند ملک آرای
چون قضا نام تو زمانه نورد
آفتابی برای دهر افروز
من درین حبس چند خواهم بود
هفت سالم بکوفت سوو دهک
بند برپای من چومار دوسر
در مرنجم کنون سه سال بود
ناخن ازرنج حبس روی خراش
گر مرا از میانه زندان
بخدای اردگر چو من یابند
نشنود گوش هیچ مدح نیوش
نه چو من بود يك ثنا گستر
نه ازین پس نبود خواهم نه
بر گرفتم دل از وسيلت شعر
توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر
این سرایم عذاب بوده بود
ای گشاده هزار بسته چرخ
دست بخشایش تو نيك قویست

زو چرخ دغا نستی سیاره شرارستی
کی شاخ سخا زینسان پیوسته بیارستی
در چرخ کج‌اهر گز زینگونه مدارستی
از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

چشم بد دور از آن مبارك رای
چون دعا قدر تو فلك پیمای
آسمانی بجاه گردون سای
مانده بندی کران چنین برپای
پس از آنم سه سال قلعه نای
من بر او مانده هم‌چومار افسای
که ببندم در این چو دوزخ جای
دیده از درد بند خون پالای
در رباید جهان مرد ربای
پس ازین هیچ پادشاه ستای
در جهان هیچ گوش مدح سرای
نه چو من هست يك سخن پیرای
نه چنین ژاژ خای خام درای
تا نگوید کسی که ژاژ مخای
بدم آید همی بهر دو سرای
وای از آن هول روز محشروای
بسته محنت مرا بکشای
بر من پیر نا توان بخشای

روزگار مرا همایون کن
دل من شاد کن بفرزندان
این کلام خدای هست شفیع
تا بماند همی زمانه بمان
هرچه بفزایدت فلک دولت
رادی و مکرمت بخواهدماند
سایه بر من فکن چو پرهای
روی آن خردکان مرا بنمای
نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بپاید همی سپهر بیای
تو کریمی بشکر آن بفزای
جز برادی و مکرمت مگرای

☆ (مدح منصور بن سعید) ☆

ای ابر که بگری و که خندی
که قطره ز تو بچکد گاهی
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی
بر کوهی^۱ و بگونه دریائی
گاهی ببانگ رعد همی نالی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی
از در همه کنار تهی کردی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرای
زنهار چون بغزین بگذشتی
پیغام میدهمت بگو زنهار
با تاج سروران همه حضرت
منصور بن سعید خداوندی
ای چون خرد تنبت بخرد ورزی
افلاک را برتبت هم جنسی
برد از نیاز همت تو قوت

کس داندت^۱ چگونه و چندی
باران شوی چه نادره آوندی
بگزید خاک آنچه تو بفکندی^۲
بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی بنور برق همی خندی
بر دست و پای گلبن بر بندی
تا خوشه را بدان بیا کندی
دریای بیکرانرا فرزندی
لؤلؤ بدان دیار پرا کندی
از این حزین تنگدل بندی
خواجه عمید صاحب میمندی
کز فر اوست تازه خداوندی
وی چون هنر دلت بهنرمندی
اقبال را برادی مانندی
برداز کبست چو دتو خرسندی

۱ خل - نداندت ۲ خل - بر کندی - بگزیدی ۳ - بر (بر) دری

از هر هنر جهان را تمثالی
شاخ سخا و رادی بنشانندی
تو حاتم زمانه و من چونین
کارم بیست چونکه نبکشائی
گویم بین^۱ همی که غنی گردی
زانچ از دودیده بر رخ بفشانندی
فردا مگر زمن بنیابی تو
ای آنکه از سماه و خورشیدی
دلشاد زی بدانکه بود اورا

وز هر مهم فلک را سو گندی
بیخ نیاز و زفتی بر کنندی
در مانده نیاز تو نپسندی
جانم گسست چونکه نپیوندی
بپذیر پند اگر ز در پندی
وانچ از دورخ زدیده فرو رانندی^۲
امروز آنچه یافتی از من دی
از جود و خلق شکری و قندی
لب قند و روی سیب سمر قندی

*(مدح ملك ارسلان) *

با نصرت و فتح و بختیاری
سلطان ملك ارسلان مسعود
دولت کردش بملك نصرت
بر اسب ظفر سوار گشته
در تاخت بمرغزار دولت
چون باد وزان به پیشدستی
با طبع^۴ میارزان برزمی^۵
پیچیده بگرد رایت او
در طاعت بسته بر میانها
ای تیغ تو ملك را یمینی
بی سعی شما بقوت خود

با دولت و عز و کامکاری
بنشست بتخت شهریاری
ایزد دادش بکار یاری
آموخته چرخ را سواری^۳
مانده شیر مرغزاری
چون کوه متین - با ستواری
با جمله یلان کار زاری
پغمانی و قالی و تتاری
جانها ز برای جانشپاری
ای رمح تو فتح را یساری
بی عون شما بفضل باری

۱ - خل - بین - بتن ۲ - خل - از دورخ همی بفرو زندی ۳ - خل - راهواری

۴ - خل - با جمع ۵ - خل - مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر
 نه سطوت سرکشان جنگی
 در ملک نشسته شاه عالم
 این نعمت نعمت خدائست
 ای خسرو بردبار بیرنج
 مرشاهان را تو پیشوائی
 ای شاد ز روزگار دولت
 از جمله خسروان گزینی
 در هر بزمی بمهر نوری
 از حزم زمین با سکونی
 در عرصه کارزار دشمن
 وز صاحب ذوالفقار والله
 تو چشمه آفتاب ملکی
 شاگرد تو ابر تندبارست
 ماهیست که از برای تو ابر
 این دولت بین که جشن دولت
 قمری بگشاد لحن و نغمه
 بر کوه بقمقه در آمد
 شاه از خدای خواست هر کس
 ای مایه زینهار هستند
 حق تو گزارد نصرت حق
 تو راحت هر ضعیف حالی
 نه مانده هوا ز گرد تاری
 نه قوت حملهای کاری
 این نصرت بین و بختیاری
 وین دولت دولت قراری
 بدرودی و باز بردباری
 مرایشان را تو اختیاری
 تاج ملکان روزگاری
 در ملک ز ایزد اختیاری
 در هر رزمی بکینه ناری
 وز عزم سپهر در مداری
 چون صاحب مرد ذوالفقاری
 کامروز بعصر یادگاری
 تو سایه فضل کردگاری
 کز بخشش ابر تندباری
 لؤلؤ آرد همی نثاری
 پیوست بچشن نوبهاری
 بر سرو بلند جویباری
 از شادی کبک کوهساری
 ملک تو بآب چشم وزاری
 این خلق بر تو زینهار
 زیرا که تو شاه حق گزاری
 تو شادی هر امیدواری

بر باعث داد داد ورزی
 بر خلق بچود مال پاشی
 ز آن روی که رحمت خدائی
 در گیتی دیده بان انصاف
 چون مهر فلک جهان فروزی
 صد جشن بفرخی نشینی

بر طالب رزق رزق باری
 در دهر بفضل عدل کاری
 بر خلق خدای رحمت آری
 بر ساحت مملکت کماری
 چون ابر هوا زمین نگاری
 صد سال بخرمی گذاری

☆ (مدح علاءالدوله مسعود) ☆

گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی
 آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز
 در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو
 طیره ست پری از تو و حسن تو رمیده ست
 گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبی
 در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن
 زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون
 داری دژم و تازه دل و عشق من ار نه
 بنگاشت مژ بر دور خم راز دل ار نه
 من سغبه آنم که دم سرد زنی تو
 آن خوی که بر آن روی نشینده می از شرم
 گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی
 گر نیستی در هوس و پویه وصلت
 ورنیستی اندوه و فراق تو برین دل
 بدخوی اگر نیستی زینسان بدخوی

پشت شمنان خدمت اورا بختی
 والله که همسنگ تو زرو درمستی
 یک لشکرت از خوبان زیر علمستی
 ورنه بسر تو که ترا از خدمستی
 کی برمه تابانش نهاده قدمستی
 اندر همه عالم سخن آن صنمستی
 دل داده عشق تو کجا متهمستی
 کی سوسن تو تازه و نر کس دژمستی
 کی بر دورخ از خون دود دیده رقمستی
 گوئی که دم گل بگل صبح خدمستی
 گوئی که بگلبرگ بر افتاده نمستی
 بر روی تو کی لاله و نر کس بهمستی
 امروز مرا در همه عالم چه غمستی
 در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی
 جای تو همه مجلس شاه عجمستی

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش
یکدفتر مدحش را بس نیستی امروز
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن
يك دشمن او نیستی اندر همه عالم
ور نیستی آنرای فروزندهٔ تابان
گر خواهی وهست بدان حاجتمندیش
هرگز بنعم کی شودی سیر خلائق
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
گر نیستی از بهر وجود شرف او
باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند
با همت او شیر فلک یار^۱ شد ار نه
يك روی^۲ گهنکار ندیدی بجهان کس
يك^۳ روستمش خوانم در حمله که گوئی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت
زو دشمنی ار خواهی اموال وزراو
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
در شعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت

بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی
گوهر چه درختستی یکسر قلمستی
هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
گر نه همه آیینش حلم و کرمستی
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
او را بفلك برز کواکب چشمستی
گر نه ملك العصر ولی^۴ نعمستی
گر نه شرف خسرو عالی همستی
در جمله وجود همه کیتی عدمستی
از خنجر خونریزش رسته بقمستی
شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی
گر در گهش از امن چو بیت الحرمستی
با تاج قبادستی و با تخت جمستی
امید ز هر نعمت خالی شکمستی
چون سایل او دشمن او محتشمستی
گر رای زرینش نه جهان را حکمستی
این چرخ و فلک را بوجودش قسمستی

☆ (شکوه از پیری) ☆

پیریا پیریا چه بدیاری
هیچ دل نیست کثر تو خون نکنی
هیچ گونه علاج نپذیری
تخم رنجی و بیخ اندوهی

که نیابد کسی ز تو یاری
هیچ جان نیست کش نوازاری
که چو تو نیست هیچ بیماری
شاخ دردی و بار بیماری

۱ خ ل - باشیر فلک همت اویار

۲ خ ل - شخص ۳ خ ل - کی

روی را خاک و کام رازهری
 عمر با تو همی کناره کنم
 بکنی آنچه ممکن است و مرا
 نکنی آنچه من همی گویم
 ژاژ خایم همی و این گفته
 اینهمه هست و همروا دارم
 روشنائی ندید کس بجهان
 همه فانی شوند و یک یک را
 آنکه باقی بود جهاندار است
 گر تو مسعود سعد باخردی
 شاید و زید دوسزد که سخن
 حق بخت خدای داد ز عقل
 پس گرانباری و گناه ترا
 مرد مردی اگر بر این توبه
 گرچه درانده و غم و محنت
 زینت کار دید گانی تو
 هر که باشد عزیز گردد خوار
 همه عز اندر آن شناس که تو

مغز را خون و دیده را خاری
 لیکن اندر عنا و دشواری
 چون برفتی بخاک نسپاری
 که مرا در زمانه نگذاری
 همه هست از سر سبکساری
 که مرا در بلا همی داری
 که بمرکش جهان نشدتاری
 روح گیرد ز شخص بیزاری
 که مرا و را رسد جهان داری
 این جهان را ببخش نینکاری
 هر چه آری همه چنین آری
 بچنین پند نغز بگزاری
 توبه آرد همی سبکباری
 پای چون پردلان بیفشاری
 خسته و بسته و دل آزاری
 پیش نادیدگان مکن زاری
 چون نداند عزیزی از خواری
 نکنی حرص را خریداری

* (در مدح سلطان محمود ۱) *

شب دراز و ره دور و غربت و احزان^۲
 بسان مردم بی هوش گشته زار و نزار
 مرا دودیده بسیر ستارگان مانده
 بنات نمش بگیرد ز هفت کوکب بیم
 رهی دراز و درو جای جای یخ بسته
 مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس
 ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین
 چو روی خسرو محمود سیف دولت و دین
 مظفری ملکی خسروی خداوندی
 شهری که هند شد از فراو بسان بهشت
 خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
 هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
 اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
 اگر دو تن را جنگ اوقات دی اندر شعر
 یکی بدیگر گفتی که این درست بود
 چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه
 به پیش شاه نهادند مرا تهمت
 مگر زیایکه خود بیفکنند مرا
 چو من جریده اشعار خویش عرضه کنم
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
 مرا مدار به طبع و هنر گران و سبک

چگونه ناماند تن یا چگونه ماند جان
 دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان
 که کی بر آیدمه کی فروشود سلطان
 که باشد از سپری لاچورد گون تابان
 درین دو خاک بگردار را کاهکشان
 بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
 مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
 که افتخار زمین است و اختیار زمان
 که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
 چو روی داد ز غزنین بسوی هندستان
 بشهر غزنین باشاعران چیره زبان
 جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
 که راشدی را بفکندمی ز نام و نشان
 ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
 اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
 که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
 بمد هزاران نیرنگ و حیل و دستان
 بپیش همه شه سود مرا کفند زیان
 نخست یا بم نام تو بر سر دیوان
 بملك غفلت در متن دفتر نیسان
 که من بمایه سبک نیستم بطبع گران

همیشه تا بجهان سالی و تهی نبود
 دو حال نیک و بد آید همی ز سمت ملک
 چو سرو و لاله بنواز و چو صبح و باغ بخند
 خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال
 بهر مرا و نکویم بدار زیرا من
 همیشه بادی در ملک بی کرانه عزیز
 نشاط کن ملک بر سماع نای علی
 چنانکه چرخ بپاید تو هم چو چرخ بپای

جواهر از اعراض و عناصر ازالوان
 بهفت کوکب و از پنج و حس چار ارکان
 چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
 چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان
 بهر نکوئی حقم به هر بها ارزان
 همیشه بادی از بخت جاودان شادان
 نبید رنگین خور بر کنار آب روان
 چنانکه کوه بماند تو هم چو کوه بمان

☆ (ترکیب بند در مدح خواجه رشید الدین) ☆

نوبهاری عروس کردارست
 باغ پر پیکران کشمیرست
 کسوت این زدیبه روم است
 حله دست باف نیشان را
 بخشش باد را بگلهابر
 چمن و بر کعبه ابدات و بطبع
 آب تیغ زدوده داشت چرا
 عاشق گل هزارستان شد
 زار بلبل چرا همی نالد

سرو بالا و لاله رخسارست
 راغ پر لعبتان فرخارست
 زیور آن زدر شهوارست
 بسبش بود و زمردش تارست
 گردش کرد کار پر کارست
 نقش دیبا و مهر دینارست
 چهره خاک پر ز زنگارست
 پس چرا شب شکوفه بیدارست
 که گل زرد زار و بیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید

که بهر حال طبع پر کارست

چرخ^۱ چون دستبرد بنماید
 تخت گلبن چو افسر کسری

زینت^۲ بوستان بیفزاید
 بجواهر همی بیاراید

ابر بر گل کلابها ریزد	باد برمل عبیرها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار	زنک تیغ درخش بزداید
طبع بی داس هر زمان گوئی	سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم	که ز جستن همی نیاساید
کرد طبعش نکشت عشق چرا	روی لاله بخون بینداید
تا نپندد نقاب بچه گل	مادر گل نقاب نکشاید
از مه و مهر بارور شد باغ	زهره و مشتری از آن زاید

هرچه جائیست بزم را زیبد

هرچه جامیست باده را شاید

بوستان با سپهر همتا شد	که پرز شعری و ثریا شد
کوه چون کیه گاه خسرو گشت	دشت چون بزمگاه دارا شد
بادرنک ابر نقشبندی کرد	خاک بر هفت رنگ دیبا شد
هر و شاخی صلیب وارد درخت	از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوای در بخار پنهان گشت	راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سرو و مورد پنداری	پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لغز ناژو	بلبل از سرو در معما شد
اشک چشم سبل گرفته ابر	تاروان گشت سوی صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت	چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ازین عالم

که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدیدید	کرد چهره بشرم شرم بدیدید
ابر پوشید روی ماه و ز برق	رایت روی ماه بدرخشید

با صیاد وار دست گشاد	ابر آزار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور	کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر	که ز بس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او بماه‌ی رفت	سرو بالای او بماه رسید
طبع پر کرد و مشک بید همه	راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد	کوثرش جانفزای جام نبیند
صورتش را روای بحر ص به خواست	صحبتش را خرد بجان بخريد

خواست گردون شکوفه‌هایش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد	عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را	که بسی کنج شایگان دارد
از خوی ابر گل صدف کردار	در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز	که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرار است ابرو شاید از آنکه	بارۀ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید	خوی خاص خدایگان دارد
عمده مملکت رشید که ملک	مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد	همتش سر بر آسمان دارد
پس از و آرد آنکه چرخ آرد	کم از و دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد

شکر او را زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی	مشتی رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی	شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ بر زمین گشتی	مملکت باز یافت بر ناهی

تا هژبری کند سیاست تو
هر درازی که از درازان داشت
تا جهان شاد شد بدولت تو
تا کند خاطر تو راهبری
موج زد گفت و نماند همی
کند از بهر عمر تو عالم
نماید زمانه روباهی
یافت از نعمت تو کوتاهی
کس ندارد زانده آگاهی
کی بترسد خرد ز گمراهی
مکرمت چون بخشک در ماهی
هر شبی دعوی سحر گاهی

بینی از چرخ هر چه میجوئی

یابی از دهر هر چه میخواهی

* (هم در مدح او) *

نه چو تو در زمانه ناموری
عزم تو کف حزم راتیفی است
نه چو کین تو ظلم را زهری
بیهوای تو نیست هیچ دلی
مال شد در جهان چو منهزمی
رعد کردار در هوا افتد
فلکی خیزد از تو هر نفسی
يك صله ماح تو ناستده
پیش چشمش نعوذ بالله ازو
کس نبیند چو تو کمر بندی

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

چرخ بی حشمت تو روشن نیست
نیست آهن بیاس و همت تو
بی نمودار طبع صافی تو
ملك بیرای تو مزین نیست
ورچه چیزی بیاس آهن نیست
صورت مکرمت معین نیست

نیست از گفته تو يك نکته
 خلق را بسا گشاد دست قضا
 بجز از کین و مهر تو بجهان
 تا ز دل نعره زد سیاست تو
 نیست یکشیر تند کردنکش
 کم ز کینه خسروی نه زیراک
 سبب این بلند گفتن من
 که درو صد هزار مضمّن نیست
 بهتر از خدمت تو جوشن نیست
 شب تاریک و روز روشن نیست
 فتنه را هیچ هوش درتن نیست
 که ترا رام و نرم کردن نیست
 هر غلامیت کم ز بیژن نیست
 دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی باد

تا ترا بندگی زمانه کند
 آسمان بلند رتبت را
 تیر امید کز کمان بجهد
 هر دریرا که همت تو زند
 اختران فلک شرار شونه
 شکم حادثات آبستن
 موکب عدل تو چو بخروشد
 بچکانرا ز امن تو در آج
 دست اقبال تو بخیر همی
 غور ایام در نیابد چرخ
 خدمت چرخ بی بهانه کند
 رتبت قدرت آستانه کند
 مال و گنج ترا نشانه کند
 فلک از دولت آستانه کند
 کآتش خشم تو زبانه کند
 از نهیب تو آفکانه کند
 بهزیمت ستم روانه کند
 زیر پر عقاب خانه کند
 در دهان قضا دهانه کند
 گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

سوی هر مقصدت که رای کشد
 فرّ تایید تو بگیتی بر
 زین تو جاه چرخ سای کشد
 هر زمان سایه همای کشد

هر کب جود تیز دست کند
بجلالت عنان دولت را
لشکر نصرت نصیری را
خلق بد خواه تو ز هیبت تو
کردن دشمنت گرفته اجل
هر زمانم بهار مدحت تو
صد هزاران گل ثنات درو
بهمه کامهات آهسته

در هزیمت نیاز پای کشد
حکم جام جهان نمای کشد
کرد تو تیغ در سرای کشد^۱
دم و ناله بسان نای کشد
زین سرای اندر آن سرای کشد
در یکی باغ دلکشای کشد
فکرت من بچند جای کشد
صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی
تازه در خسروی بحل و بمقد
رنجها را برسم در بستی
غرض مدح و محمدمت بودی
عدل را نور بخش خورشیدی
خلق را سودمند پیشگهی
مملکت شاد شد بشاکردی
بودم آزاد زاده آزاد
وز تو آزادیم نباید از آنک

داد رادی بواجبی دادی
صد طریق ستوده بنهادی
عرصها را بقصد^۲ بگشادی
وز پی جود و^۳ مکرمت زادی
ملك را آب داده پولادی
شاه را استوار بنیادی
تا تو سر بر زدی باستانی
بنده گشتم ببند بیدادی
بندگی تو به ز آزادی

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد

تا فلک را قران سعد بن است

کیتی از نعمت تو قارون باد

بخت با دولت تو مقرون باد

۱ خل - کرد تیغ تو سرگرای کشد ۲ خل - بوجه ۳ خل - حمد و

صولت عز را جلالت تو
مدد دخل تو زهر جانب
حیلله گوش و کردن مدحت
دشمن تو از اینجهان کم باد
هر که اندر حساب تو ناید
نار کردار حاسدت را دل
جای نظاره گاه چشم ترا
فال شاهی بتو همایون شد
کوشمال زمانه دون باد
مدد مایه دار جیحون باد
زر بیمدو در مکنون باد
و آنچه دشمن نخواهد افزون باد
از حساب زمانه بیرون باد
بحسد گفته بادو پر خون باد
زلف کلبوی و روی گلگون باد
روی شادی بتو همایون باد

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

✽ (ترجیع دیگر در مدح ملک ارسلان) *

گشتند با نشاط همه دوستان گل
بی ابر گل نخندد و بی باد نشکفد
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید
بنگر که هر سپیده دم از حرم بزم شاه
کوئی که هست مادح سلطان زرفشان
ساقی نبید پیرده کنون که شد جوان
گل مدح شاه خواند و پر درهمی کند
بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
ابرست و باد کوئی جان و روان گل
گشت آشکاره از دلراز نهان گل
تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گل در میان باغ و زر اندر میان گل
این باغ پیر گشته بممر جوان گل
این ابر درفشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاج جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

باغ ملک ز گل چو بهشت برین شد دست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را
صاحبفران عالم هرگز قران بحکم
گلبن درو بخوبی چون حور عین شد دست
سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شد دست
با طالع سعادت کلی قرین شد دست

مانا هزار فتح نشسته است و عز و ناز
 اورا ز هفت کوکب تابان هفت چرخ
 شادان شده زمانه و خرم شده زمین
 دانم یقین که او را در دل گمان نماند

با همنشین او بجهان همنشین شد دست
 از ملك هفت کشور زیر نكین شد دست
 کو خسرو زمانه و شاه زمین شد دست
 کاندز جهان گمانش عین الیقین شد دست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چو ملک جهان گرفت
 فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت
 شاهی که ملک هر گز چون ملک ندید
 بختش چو روی داد بنیکی همان زمان
 تاثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک
 این سعی بنده وار که بخت جوان نمود
 ساقی بیار باده چون گل برنگ و بوی

دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت
 خصمش چو دید مملکت او را جهان گرفت
 دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
 بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت
 امروز ملک عالم شاه جوان گرفت
 کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهها بشاد کامی گلشن کنی همی
 چون خلق تو معطر گشتست بحر و بر
 رام است بخت تو که بهر وقت حاصلست
 بر سور سوسن و گل و مرسایلانت را
 هر جا همی ز بخشش تخمی پرا کنی
 درد و جهان همی دهدت ایزد کریم
 در سور ملک بادی با دوستان که تو

چون آسمان زمین را روشن کنی همی
 کامروز در سعادت گلشن کنی همی
 حکمی که بر زمانه توسن کنی همی
 پر زر کنار چون گل و سوسن کنی همی
 وز شکر و مدح هر جا خرم کنی همی
 پاداش مکر مات که بر من کنی همی
 مرسور دشمنم را شیون کنی همی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد
 روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا
 چون روز بزم خواری زر دید پیش تو
 در باغ ملک تا گل بخت شکفته شد
 ملک ترا فلک چوبزرگی تو بدید
 خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو
 گوئی که مست شد گل لعل از نشاط تو

چشم ملک در او بتعجب نظاره کرد
 از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد
 یا قوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد
 بر تن مخالف تو گل جامه پاره کرد
 از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد
 این گلشن تو از گل زیر است پاره کرد
 رازی که داشت درد دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهای بهانه جوئی تا زر فشان کنی
 از دوستی بخشش گلشن کنی همی
 زین سیم و زر که بخشی شاهان شکفت نیست
 تا بوستان چنین است از گل سزد که تو
 بخت جوان و ملک جوانست و تو جوان
 ایشاه گل بتهنیت ملک آمده ست
 جانرا و مغز را ز گل و باد قوتست

وز سیم و زر زمین چوره کهکشان کنی
 کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی
 کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی
 گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی
 ممکن بود که پیر جهان را جوان کنی
 زبید که تو کنون همه را مش بر آن کنی
 شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهای همیشه فصل خزان بهار باد
 تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی
 تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان
 هر تازه گل که بشکفت در بهار ملک
 تا هست شهر یاری و شاهی ترا بعز

بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
 از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
 بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
 در دیده مخالف تو تیز خار باد
 بر تخت شهر یاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو
 از روز کار تست همه فخر روز کار
 چون چرخ پایدار و چو دوه استوار باد
 تا هست روز کار همین روز کار باد
 اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

☆ (مرثیه رشید الدین) ☆

پرده از روی صدف بر گیرید
 تن بتیمار واندهان بدهید
 نوحه زار زار در گیرید
 دل زشادی و لہو بر گیرید
 هر زمان نوحه نو آغازید
 گر عزیز مرا قیاس کنید
 چون فروشد ستاره سحری
 از مه نو و شاخ بر گیرید
 کار ما تم هم از سحر گیرید
 بر گذر که اجل کمین دارد
 با ستیز قضا بهش باشید
 وز کشاد بلا حذر گیرید

کار گردون همه هبا شمیرید

حال گردون همه هدر گیرید

ایمه نو اگر تمام شدی
 کیتی اورا بجان رهین گشتی
 سخت زود آفتاب بام شدی
 دولت او را بطوع رام شدی
 عمده کار مرد وزن بودی
 فضل او در جهان بگستردی
 جاه و محمدمت جستی
 مایه فخر و محمدمت جستی
 چون زدوره یکی سنان گشتی
 چهل بر مردمان حرام شدی
 بهمه حکمتی یگانه شدی
 مایه چاه و احترام شدی
 چون کشیده یکی حسام شدی
 درهمه دانشی تمام شدی

نا تمامت فلک ز ما بر بود

ایدرینا اگر تمام شدی

گر زمانه بر او دگر گشتی
 بهمه مکرمت مثل بودی
 شب فرزانهگان چو روز شدی
 شد فدای پدر که در هر حال
 ورنه گشتی سر اجل بقضا
 سخت نیکو نیک خوش بودی
 همه گفتیش عمر بهخشیدی
 مایه معنی و هنر گشتی
 در همه مفخرت سمر گشتی
 زهر آزادگان شکر گشتی
 همه کرد دل پدر گشتی
 پدر او را بطبع سر گشتی
 که سر آنچنان پسر گشتی
 اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی

گراجل زو بهجنک بر گشتی

ای رشید ایزد پرو شاه پدر
 ای ادیب پدر دبیر پدر
 بتو نازنده بود جان پدر
 تا نشسته پدر بر آتش تست
 ره نمای پدر رهت زده شد
 بیگناه پدر تو خواهی خواست
 از برای چه زیر تخته شدی
 روز و شب آفتاب و ماه پدر
 اعتماد پدر پناه پدر
 از تو بالنده بود جاه پدر
 پاره دودی شد دست آه پدر
 که نماید از پس توراه پدر
 عذر این بیعده گناه پدر
 وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود

بنعمت عمر و دستگاه پدر

ای دگر کون بده بتورایم
 بسر آیم بسوی تربت تو
 جز روان تو کی بود جفتم
 تخت شاهان چگونه آرایند
 بروان تو کور سر کورت
 بر گذشت از نهم فلک وایم
 زین سبب رشک میبرد پایم
 جز سر کور کی بود جایم
 گو تو همچنان بیارایم
 جز بخون دودیده اندایم

هر زمان مایه بی‌آغازم
 بتو آسوده بودم از همه غم
 هر نفس نوحهٔ بیفزایم
 تو بمردی و من نیاسایم
 تو بزیر زمین بفرسائی
 من ز تیمار تو بفرسایم
 ای گرامی ترا کجاست جویم
 شدی از چشم چون مه و خورشید
 درد و تیمار تو کرا گویم
 تیره شد بیتو خانه و گویم
 از هلاک تو سال و مه مویم
 رخ بخون دو دیده میشویم
 دل همی ندهم که گل بویم
 همه در آب دیدگان بویم
 خیری خشک شد ز کف رویم
 لاله لعل شد ز خون چشمم
 همه در آتش جگر غلطم
 گرچه گل همچو بوی و روی تو بود
 خون بگریم زمرگ چون تو پسر

چون ببینم سپیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی
 بر رخان پدر ز خون دو چشم
 زعفران زیر ارغوان کردی
 همه سود پدر زیان کردی
 تیر قد پدر کمان کردی
 پیش چشم پدر عیان کردی
 خون زهر دیدهٔ روان کردی
 خاک بر هر سری پراکندی
 که تو آهنگ کاروان کردی
 صورت مرگ زشت صورت را
 کاروانی که گفته بود روان

نور بودی مگر چون نور لطیف

قصد خورشید آسمان کردی

مردم فرزندان مادرت زارست
 مرگ ناگاه را خریدارست
 گرچه بر تو چو برگ لریزان بود
 چون گل اکنون ز درد بیدارست
 همه شب زیر پهلوی و سر او
 بسترو بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد
هیچ بیکار نیست یکساعت
باد خوشرو بر اودم مرگست
خسته آسمان کینه کش است
چون تو فرزند را سزاوارست
ماتم تو فریضه تر کارست
روز روشن بر اوشب تارست
بسته روزگار غدارست

گر نه از جان و عمر سیر شده ست

از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون شد
تاچو گل در چمن پژمردی
زندگانی و جان و کار همه
هر که بور از نشاط مفلس گشت
مغزها از وفات تو بگداخت
حسرتا کان تن سرشته ز جان
ایدریغا که آن روان لطیف
رویش از خون دیده کلمکون شد
بر عزیزان تو دگر کون شد
گرچه از آب دیده قارون شد
دیده ها در غم توجیه خون شد
صید گردون نا کس دون شد
طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آندل روشن

خون شد و دیده ها پراز خون شد

بندگان تو زار و گریانند
چفته بالا و خسته رخسارند
تا شبیخون زده ست بر تو اجل
هر زمان از برای خرسندی
زانکه عمر تو بیشتر دیدند
از دل اندر میان صاعقه اند
هر زمانی برسم منصب خویش
زار هر ساعتی ترا خوانند
کوفته مغزو سوخته جانند
همه از دیده خون همی رانند
خاک گور تو بر سر افشانند
همه از عمرها پشیمانند
وز دو دیده میان طوفانند
زی تو آیند و دید نتوانند

راست گوئی که در مصیبت تو

همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بر دلم مگر نیش است
غم تو من کشم که مسعودم
موی بر فرق گوئیم تیغست
گر همی خون رود ز دیده من
از سیاهی و تیرگی روزم
این تن و جان زار پزمرده
من بدینگونه ام که خویش نیم

که همه ساله در عنا ریش است
که بجان غم کشیدم کیش است
مژه بردیده گوئیم نیش است
نه شکفت است ز آنکه دل ریش است
همچو اندیشه بدانیش است
تن بیمار و جان درویش است
چه بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خروش و نفیر

که همه خلق را همین پیش است

ای فلک سخت نابسامانی
محنت عقل و شدت صبری
مار نیشی و شیر چنگالی
بدهی و آنکهی نیارامی
زود بیند ز تو دل آزاری
بشکنی زود هر چه راست کنی
هر چه کردی همه تباه کنی

کز رو و باز گونه دورانی
فتنه جسم و آفت جانی
خیره چشمی و تیز دندانی
تا همه داده باز نستانی
هر که یابد ز تو تن آسانی
بر کنی باز هر چه بنشانی
مگر از کرده ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری

بسته حکم و امر یزدانی

تو رشید! ای سر خداوندان
آن کشیدی زغم کجا هرگز
ره جز این نیست عاقبت گرما
آسمانیست آتشین چنگال
گر چه هست آن عزیز اندک عمر

اصل نیکان و نیک پیوندان
نکشیدی زخاره و سندان
بند گانیم یا خداوندان
روز گاریست آهنین دندان
بحقیقت سزای صد چندان

بر گذشته چنین جزع کردن
نشمزندان از خرد خردمندان
در رضا و ثواب! یزد کوش
گر چه صعب است درد فرزندان
مهر من نیست، اگر نه امی
خسته بند و بسته زندان

☆ (مدیح ابوالفرج نصر بن رستم) ☆

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست
کاین روی من از هجر تو چون بر گززانست
در طبع نشاطم طمع وصل چنانست
در باغ دلم باد فراق تو همانست

انگشت و زبان رهی از عشق گرانست

کاندر دل من نیست زلهو و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد
خون جگرم باز زد و دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و زرخسار گذر کرد
گفتم که مگر به دنداین کار بهتر کرد

هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد
هر گز به نکرده آن بحسین شمر ستمگر

تا تو زمن ای لعبت فرخار جدائی
رفت از دل من خسته همه کام روائی
هر روز مرا انده هجران چه نمائی
هر روز بمن بر غم عشقت چه فزائی

زاندیشه تو نیست مرا روی رهائی

تاروی چو ماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو بر سروسهی بر
برده رخ چون ماه تراروی رهی بر
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر
مفزای نگارا تبهی بر تبهی بر

خط سیهی زشت بود بر سیهی بر

بر یاد نکو بدنبود یاد نکو کار

مولای تو و بنده آن روی چو ماهم
چون شیفته گان بسته آنزلف سیاهم
هر چند من از عشق تو در ناله و آهم
هر چند من از عشق تو از گاه بچاهم

با وصلت هجران تو اید دوست نخواهم

کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سرو سمنبر
ماننده روی تو و رخساره چاکر
بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر
.....^۱

هرگز بجهان دیده این نادره پیکر^۲

يك بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان درنه کناره
تابان چومه زرین بر فرق مناره
گوئی که سپهریست دگر پرزستاره
نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دسته بسته بگواره

نزدیک کریمان جهان روزی صمدبار

آنشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند
خواهد چو سر زلفك تو مشاك فشانند
جز مجلس احرار جهان جای نداند
خواهد که مرا باتو بیکجای نشاند

بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند

بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

ای من رهی آنرخ بستان افروز
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز
گر نیست گل و لاله بجایست امروز^۳
کم سوز دل خسته این عاشق دلسوز

وقت آمد اگر کردم بر عشق تو پیروز

وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری
من شکر کنم از ملك العرش که باری
وز لشکر نوروز بر آورد دماري
دارم چو توبت روی و دلارام نگاری

سازم ز جمال تو من امروز بهاری

چون تو صنمی نیست بیغماو بفرخار

تا بنده تر از زهره و از مشتری آن چیست
چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست شاید که ازو بر بخوری بلبلة بیست

در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست

مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آرکز و گوهر تن گردد پیدا هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا

مردم نکند یاد بدو اینده فردا پس اینهمه از قوت او گیرد بالا

هست این ز در مجلس آنصاحب والا

کز محتشمان نیست چو اوسید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم

در حشر بفردوس بدو نازد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرم

شادست همه ساله ازو خسرو اعظم

در ملک چو او نیست یکی راد نکو کار

تا او بهمه ملک شهنشاہ عمیدست در ملک و را هر که عمیدست عبیدست

دیدار همایونش فرخنده چو عیدست باجود قریب آمد و از بهخل بعیدست

باسیرت پاکیزه و با رای شدیدست

گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید

بر باره چو بنشیند و از راه در آید کوئی که همی باره گردون راساید

سادات جهانرا ز جهان هر چه بیاید

دادهست مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری ازو نازد هر روز تا حاسد وی در غم بکدازد هر روز

آزادگی و مجلس نوسازد هر روز بر جان بداندیش تو غم تازد هر روز

کس شاعر را چندان ننوازد هر روز

چندانی کآن راد بسیم وزر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر دارد هنر و فضل و کفایت ببر اندر
هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر مداحان را گیرد دایم بزر اندر

گر نیست بهنگام عطادر خطر اندر

دستش چو بهارست پراز گوهر و دینار

ای خواجه عمید ز من و فخر زمانه ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه
مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه

خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه

رایت چو سپهریست پراز کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده است کز مادر همچون تو هنر مند نژاده است
طبع همه زوار ز دست تو گشاده است پیش تو جهان راست چو مداح ستاده است

ایام همه در دل مهر تو فتاده است

نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بداده است مردولت راطبع زروی تو گشاده است
کیتی همه سر پیش تو بر خاک نهاده است پیش تو سوار سخن امروز پیاده است

وز دولت تو خلق در اقبال فتاده است

زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی با سیرت پا کیزه و با دولت دادی

چون تو کف بخشنده که جود گشادی

احسنت کنندت همه احراز بیکبار

آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت
ای زاهدی از رای سدید تو بدایت و آنرا کند از همت تو بر تو عنایت

پیش تو زناده کند بر تو حکایت

بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی
خواهم که شب و روز همه جود نمائی
بر جای چنان راد سخا پیشه سزائی
خواهم که همه ساله تودر صدر بیائی

در خزو بزو جامه دیبای بهائی
صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست
طبعم چو تن و مدح تودر طبع چو جانست
بازار من امروز بنزد تو روانست
این گفته مسعود بدان وزن، و بیانست
«خیزید و خز آرید که هنگام خزانست»
گر خواهی از این بهد گری گویم اینبار

❖ (وصف بهار و مدح منصور بن سعید) ❖

پر ستاره ست از شکوفه باغ بر خیز ای چو حور
ز ان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور
باده چون شمس کن در جامهای چون بلور
هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهی هست نور

نسل را بیشک ز کافور از زیان ایدهمی
هر شب از شاخ سمن کافور تر ز آیدهمی
چونکه نسل شاخ را از وی بیفزاید همی
سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همی
گر شود کافور گرباد هوا شاید همی
کز سمن چندانکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر نر کس چو مهر و دوستی آغاز کرد
ابر چون می خورد هر یک مست گشت و ناز کرد
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد
نر کس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

بر گزردار حور شد چون یافت اندر شاخ گل
تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل
از گل سوری جدا شد پرز گوهر شاخ گل
راست چون مستان گران دارد همی سر شاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل
 هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست ؟
 جام هم چون کو کبست از بهر آن تابد شب
 لاله همر نگ میست از بهر آن دارد طرب
 جام می خورد دست بیحدز آتش خندید دست اب
 از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب
 گر نشاط دل قوی کرده همی نبود عجب
 زانکه ما را خون رز از دیده انگور هست
 ایر فیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید
 بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خورید
 گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید
 باده چون جان گشت جانهار ایاده پرورید
 چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید
 تا چمن جز خلد و گلبن اندر و جز حور هست ؟
 روز گارم در سرو کار بتی دلگیر شد
 کود کم چون بخت بر نا بوده من پیر شد
 وزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد
 شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد
 این تن از زخم زمانه راست هم چون زیر شد
 گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست
 پای من در بند محنت کرد دست روز گار
 نوش نادیده بسی خوردم کبست روز گار
 تا شدم از باده اندوه مست روز گار
 چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روز گار
 هر زمان گویم بزاری از شکست روز گار
 یارب اندر دهر چون من یکتا رنجور هست ؟
 طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعود سعد
 ز آفتاب رای خویشش پرورای مسعود سعد
 خوب نظمی ساز هم چون گوهرای مسعود سعد
 رو ثنائی بر صاحب در خورای مسعود سعد
 در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد
 تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست ؟
 آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرند
 در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند

نشمردند احسان او با آنکه انجم بشمرند سر نپيچندش ز سر آنانکه بر عالم سرند

چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند

پیش زور فضل او فضل جز زور هست ؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست جز ز بیم حشمت او اضطراب چرخ نیست

زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست هر چه آورد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست

رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست

زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست

ای نبیره آنکه مطلق بود امرش در جهان از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان

از پس او مرترا گشتست فرمانبر جهان زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان

ای جهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان

تاجز آن کش بنده مطبوع بد دستور هست

ای بهر جائی ز دانش قهرمانی مرترا از پی روزی خلقان هر ضمانی مرترا

برستایش چیره گشته هر زبانی مرترا از سخادر هر هنر باشد نشانی مرترا

بر نگیرد گاه ببخشیدن جهانی مرترا

کنجها باید ازیرا کز سخا کنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام و فر رسیم وز سخای تو بفرو نعمت بیمر رسیم

گر فلک کردیم و اندر نظم بر اختر رسیم کی بیکپایه ز جاه و رتبت تو در رسیم

هر که می آید ز آفاق جهان می بر رسیم

تا به حاجت چون سرایت خانه معمور هست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی

همچو مهر و ابر از زرو گهر رادی کنی داد بدهی وز سخا بر کنج بیدادی کنی

شاید از اصل و فضل خویشتن یادی کنی

کآن یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست

مستفود سعد

تا بروید لاله سوری چو لاله دار روی
جز بگرد باغ عیش و گرد قصر عزمپوی
جام چون لاله کن از روی چو لاله کامجوی
جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مپوی
نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی
تا گناه من کریم نزد تو مغفور هست ؟

باد هم چون عرضت ایمن از حوادث جان تو
چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو
دولت تو محکم و پایا کیزه چون ایمان تو
کو کب برتر فرود کنگره ایوان تو
چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو
اینچنین باشد بلی کت دولت مأور هست

☆ (مدح ملك ارسال) ☆

روی بهار تازه همه پرنگار بین
در مرغزار خوبی هر لاله زار بین
خیزای نگارومی ده و روی نگار بین
وز لاله زار رتبت هر مرغزار بین
بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
کاین پیر کشته گیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان
کز می لباس خود را بخريد بوستان
چون ناله های بلبل بشنید بوستان
بر سر ز نوبهار بپوشید بوستان
زد کله های دیبا چون دید بوستان
کز خانه باز دوستره بوستان گرفت

بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است
اکنون چراى آهو دردشت سنبل است
گل عاشق مل است که مل قصه گل است
بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است
کو بلبله که وقت نواهای بلبل است
بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را
و آهنگ باغها کن بگذار خانه را
خندید باغ ملك بخندان چمانه را

و آراست مهر شاه زمانه زمانه را
 تا این زمانه حسن بت مهر بان گرفت
 آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک
 و اندر سرای عدل گشاده ست راه ملک
 چرخ کمال برد بمیوق جاه ملک
 شدشادمان ز ملک دل نیکخواه ملک
 شد قدر ملک عالی چون پیشگاه ملک
 سلطان ابوالمولک ملک ارسلان گرفت
 ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو
 چونانکه جان برد زبداندیش رزم تو
 وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو
 گاه مراد قادر با دست عزم تو
 بگذشت ز آب و آتش فرمان جزم تو
 بر آب نقش ماندوز آتش نشان گرفت
 روزی که چرخ برده می سر بر آسمان
 میساخت از برای ترا افسر آسمان
 روح الامین دعای تو گویان بر آسمان
 گفتی همی که پاره شود از سر آسمان
 میگفت راز ملک تو بر اختر آسمان
 تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت
 ترکان چوبانگک حمله شنیدند پیش تو
 بردست جان نهاده رسیدند پیش تو
 چون بارگیر فیح کشیدند پیش تو
 چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو
 بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
 دولت رکاب دادت و نصرت عنان گرفت
 بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا
 عیبیه نهاد دست ظفر جوشن ترا
 میخواست چرخ گردان پاداشن ترا
 تعلیم کرد ملک دل روشن ترا
 يك لشکر تو بود ولیکن تن ترا
 ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت
 این سرکشان که شیر شکارند روز جنگ
 با چرخ دروهای تو یارند روز جنگ
 آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ
 تاحق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار بر آرند روز جنگ
 از مرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت
 گردون ز دولت تو زند داستان همه
 و ز نعمت تو گردد کیتی جوان همه
 شاهان برند بندگی تو بجان همه
 دارند شاد و خرم جانها بدان همه
 مردی و داد زود بگیرد جهان همه
 آری جهان بداد و بمردی توان گرفت
 ای رای روشن تو شده داستان بعدل
 هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
 ملک تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل
 آراسته شد از تو زمین و زمان بعدل
 ایشاه عدل و رزبگیری جهان بعدل
 کاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

☆ (مدیح سیف الدوله محمود) ☆

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد
 عید فرو کوفت کوس رایت خود بر گشاد
 تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد
 ایخنک آنکو بصوم داد خود ازوی بداد

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
 فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون

روزه زما تافت روی راه سفر بر گزید
 رفت بسوی سفر و زما صحبت برید
 عید برو دست یافت تیغ ظفر بر کشید
 چون سیه منهزم روزه ازو در رمید

زود شود ای شگفت از برها ناپدید
 روزه شد و عید باز از پیش آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد
 بر ملک کامکار خسرو خسرو نژاد
 روزهش پذیرفته باد باد همه ساله شاد
 محمود سیف دول شاه خردمند راد

آنشه با علم و حلم آنشه با عدل و داد
 فاد بکل العلوم فاق جمیع الفنون

انشه خورشید رای وان ملك ابر كف
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف
بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف
مملکت از وی شریف همچو زلزل و صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف

ای بخرد رهنمای وی بهتر رهنمون

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر
بر همه گردن کشان کرده بشمشیر قهر
عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر
زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

آنچه تو جوئی ز چرخ و آنچه تو خواهی ز دهر

لا شك فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملك جهان نظم ز روی تو یافت
سعد فلك یکسره سوی جنابت شتافت
همت و قدر ترا چرخ فلك بر نتافت
هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت

هر که ز فرمان تو کردن روزی بتافت

کردون از گردنش پاك بپالود خون

شاها بر حاسدانت چرخ بر آشفته باد
سوی تو از عز و ناز سفته و بس سفته باد
دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
هر چه بکردی ز خیر از تو پذیرفته باد

کلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد

فی نعم لای زول فی دول لای کون

☆ (ترجیع در ستایش بهرام شاه) ☆

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من
من در خمار هجر تو نابوده مست صل
شد باغ لاله زار و گر نیز کم شود
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار
کوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند
کل گشت خار گشت مرا هجر و وصل تو
در نوبهار می بده ای نوبهار من
تو می کنی بلب بتراز می خمار من
ای لاله زار باغ توئی لاله زار من
زین هر دو بیقرار ببردی قرار من
آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
ای وصل تو گل من و هجر تو خار من
در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می	جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرد دست نو بهار	آید همی بلهو نوید و خرام می
در پوست می نگنجد گل تا بگل رسید	بر لفظ باغ وقت صبحی پیام می
می دردن ای شکفتی لبیکها زند	چون وقت می گرفتن گویند نام می
کر پخته بعقل می خام خواه از آنک	رامش نخیزدت مکر از ذات خام می
می اصل شادی آمد خیز ای غلام من	می ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد	باشی همیشه شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین	در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

تا تو بتاب کودی زلف سیاه را	در تو بماند چشم بخوبی سیاه را
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری	در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو	یکبار بر فشان سر زلف سیاه ^۲ را
شادی و خر می کن کامروز در جهان	شادی و خر میست دل نیک خواه را
گردون بتخت و ملک همی تهنیت کند	سلطان ملک پرور بهرام شاه را
جمشید خسروان شد و خورشید آسمان	بوسد زمین در گه او عز و جاه را
تاج و کلاه سرب ملک بر کشید ازو	کا آراست عز و ملکش تاج و کلاه را

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک	وز طلعت تو روشن گشته روان ملک
تا ابروار بارد دست تو بر جهان	خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک

قوت گرفت وقوت او باد بر فزون
چون داستان ملك نهاد اینج جهان همی
تا پای تو بسود بدولت ركاب فتح
سردر کشید فتنه و روی جهان ندید
صاحبقران تو باشی وهستی وهیچوقت
چون بر فلک دعای تو گوید همی ملك

از عون و رای پیر تو بخت جوان ملك
بر نام تو نهاد سر داستان ملك
در دست تو نهاد جلالت عنان ملك
تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ۱ ملك
جز با ۲ تو چشم ملك نبیند قران ملك
اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملك

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دولت و دین را یمین توئی
آباد و خرم است زجاء تو ملك و دین
روی زمین چو خلد برین شدز نیکوئی
نیک و بد عدو و ولی مهر و کین تست
ایزد ترا بملك جهان بر گزید از آنک
دولت بدان مسلط گشته ست بر جهان
گویند هفت کشور زیر نگین کند
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه

ای شهریار ملت حق را امین توئی
زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی
از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی
چون نیک بنگریم سپهر برین توئی
اندر جهان ملك ز شاهان گزین توئی
کاندر عزیز خاتم ملکت نگین توئی
شاهی زاصل و نسل یمینی و این توئی
ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو کشت کشیده حسام تو
هنگام حمله خواست که نا که بذات خویش
از خون سر کشان ویلان شد عقیق رنگ
اقبال دست ملك روان کرد هر سوئی
در بارگاه ملك میان بست و ایستاد

آمد بگوش دولت عالی پیام تو
بیدست تو بر آید تیغ از نیام تو
اندر کف تو خنجر الماس فام تو
منشورها نوشت جهان را بنام تو
بر طاعت تو دولت پدرام رام تو

درد هر داد دین ز تو آسوده شد که هست
 اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست
 از بهر دین و داد قعود و قیام تو
 هر کام دل که باد زمانه بکام تو
 گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد
 تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

شاهها همیشه مهر سپهر افسر تو باد
 از خدمت تو حاجت شاهان روا شود
 اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست
 یاری گری تو خلاق جهان را بامن و عدل
 اقبال آسمانی و تأیید ایزدی
 تا بر سپهر اختر باشد همه مسمود
 فخر سخا زدست سخا کس تر تو خواست
 ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
 تا هست کعبه کعبه شاهان در تو باد
 برهان ملک در کف تو خنجر تو باد
 ایزد بهر چه خواهی یاری گر تو باد
 هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
 سرمایه مسمود سپهر اختر تو باد
 عز هنر زرای هنر پرور تو باد

کردون با مرو نهی کهین بنده تو شد
 کیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

☆ (مدح سلطان مسمود) ☆

ای کامگار سلطان انصاف تو بکیهان
 مسمود شهر یاری خورشید نامداری
 ای اوج چرخ جایت کیتی زروی و رایت
 چون تیغ آسمان گون کرده بخوردن خون
 باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر
 بر تیزتگ هزبری برقی که کرده ابری
 کوهی که باد کرده چون گرد باد کرده
 پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت
 کس چون تو نا شنوده عادل چو تو نبوده
 گشته عیان
 اندر جهان
 چون بوستان
 همداستان
 گرز کران
 زیر عنان
 در زیر ران
 بسته میان
 نوشین روان

در هیچ روز کاری کس چون تو شهریاری
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو
آمد بهار خرم شد عرصه‌های عالم
از دست. هر نگاری نیکوتر از بهاری
در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی
ندهد نشان
شد همزبان
پر گلستان
باده ستان
تا جاودان

❖ (مدح و وصف در باریان و عمله خلوت و ارباب طرب) ❖

❖ (سلطان شیرزاد بن مسعود و توصیف برشکال) ❖

برشکال ای بهار هندستان
دادی از تیرمه بشارتها
هر سو از ابر لشکری داری
بادهای تو میغها دارند
رعدهای تو کوسها کو بند
طبع و حال هوا گر کردی
سبزها را طراوتی دادی
راغ را گل زمردین کردی
ای شکفتی نکونگار گری
تو بدین حمله که افکندی
تیر بگذشت ناگهان بر ما
تن ما زیر جامهای تنگ
اینست راحت که رنج گرمانیست
جیذا ابرهای پر نم تو
عیش و عشرت کنون توان کردن
که ز گرمی خبر نگر در جان
ای نجات از بلای تابستان
بازرستیم از آن حرارتها
در امارت مگر سری داری
میغهای تو تو تیغها دارند
چرخ کوئی می که بکشوبند
دشته را همه شمر کردی
عمرها را حلاوتی دادی
باغ را شاخ بسدین کردی
رنگ طبعی نکوبکار بری
بینخ خشکی ز خاک بر کندی
منهزم گشت لشکر گرما
گشت تازه ز بادهای خنک
پس ازین جز امید سرمان نیست
خرما سبزهای خرم تو
می شادی کنون توان خوردن
نشود هیچو چوب خشک دهان

جام باده بجوشد اندر کف
گرچه دور او فتد ز چشم ترم

چون سردیگ بر نیارد کف
من بوهم اندروهمی نگریم
ثنای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده ست لوهاور

منظر شاه خلد را ماند

در دلفروز مجلس عضدی

شاه بر تخت جام باده بدست

عضدالدوله آنکه دولت حق

تیغ ملت که ملت تازی

شیرزاد آنکه شیردر بیشه

تا بهندوستان بماند شیر

من غلام میکنم که کس بجهان

خشت او بس که کرد شیران کم

منقطع کرد نسل شیران را

همه فرمانبران را مانند

پیشه کردند بندگی کردن

ور پیچید زود بیند سر

سخن جمله گفت خواهم من

آسمانیست جاه او بمثل

خلق را قصه ایست آثارش

بخشش او بالات کان گشته ست

جود را ملجا است همت او

حله پوش برهنه خنجر اوست

باشد آنکس که می خورد معذور

که بر او ابر گوهر افشاند

از همه نوع نعمت ابدی

روزگار از نشاط او سرمست

دست او کرده بر جهان مطلق

کند از تیغ او سر افرازی

باشد از بیم او در اندیشه

او نکردد ز شیر کشتن میر

ندهد نیز هیچ شیر نشان

شیر گردون بماند و شیر علم

اعتباریست این دلیران را

خدمتش را سزا و شایانند

کس نییچد ز امر او کردن

چون سر شیر نر بکنگره بر

در بزرگی شاه نیست سخن

آفتاب نیست رای او بمحل

هند را عبره ایست پیکارش

سخن او غذای جان گشته ست

جاه را مرکز شست حشمت او

گوهری کاب اوز آذر اوست

پیکر خداو یقین و کمان
ملک راهست بیخلاف بکار

جان ستانیست پاک همچون جان
مار زخمی که همچو مهره مار

توصیف اسب

وهم کرده سبک چو خاست ز جای
رخش خیز است و دلدل آورد است
اینت محکم پی و سخت رگی
خاک در چشم روزگار کند
از که و دشت لرزه بر خیزد
لحظه جز بیندگی پدر

مرکبش فعل برق و صرصر پای
سنگ در زیر سم او کرد است
در نورد زمین همی بتگی
باز چون نعره بر سوار زند
شه به تیرش چون بر انگیزد
آن خداوند کونبست کمر

ستایش سلطان مسعود

چرخ هرگز چو او نداد نشان
که نصیبش ز چری هست مسعود
کوئی اندر میان جان منست
همه کرد رضای من کرده
او چنین باد و من چنین بادم
میشناسد یقین که هست چنین
شکر ایزد کند بر روز و شب
سیم وزر در جهان همی باشد
بنشاط و سماع بگراید
خرم آنکس که روی او بیند
کش همه راستی کند تلقین

پدری کز همه ملوک جهان
پادشاه زمین ملک مسعود
گوید امروز شیرزان منست
دل او در هوای من کرده
او بمن شاد و من بدو شادم
شه پاک اعقتاد شاه زمین
بدعا بر گشاده دارد لب
خرم و شادمان همی باشد
هر زمان تازه بزمی آراید
باره^۱ را شاهوار بنشیند
پیش او کدخدای سهم مکین

مدح خواجه ابو نصر

خواجه بونصر پارسی که جهان
آن دبیری که تا قلم بر داشت
و آن سواری که تا سوار شدست
شاهرا بوده نایب کاری
سرکشانرا نموده در پیکار
هر سخن کو بگوید از هر در
مجلس شاه را چنان باشد
چون ز می دلش مست و خرم شد
طیبتی طرفه در میان افکند
ساتکینی گرفت و پس برخاست
مرکز حشمت و سیادت باد
سر همت بلند باد بدو

هیچ همتا نداردش ز مهان
همه بر صحن درج سحر نگاشت
زودل کفر بیکرار شدست
کرده شغل سپاهسالاری
که چگونه کنند مردان کار
چون گهر بایدهش نشاند بزر
که بدن را لطیف جان باشد
جد و هزلش تمام در هم شد
ثلث شهنامه در زبان افکند
دولت شه زبک یزدان خواست
دولتش هر زمان زیادت باد
شادمان شاه شیر زاد بدو

مدح امیر بهمن

باز^۱ کس چون امیر بهمن نیست
مایه دانش و خرد مندی ست
محتشم زاد و محتشم دوده ست
سخت معروف و نیک منظور ست
بیشتر لفظ خرمی گوید
رسم مجلس چو او نداند کس
چون مر اورا عدو به پیش آید
آن سواری کند نشسته بران

آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
وصل نیکی و نیک پیوندی است
بهمه وقت محترم بوده ست
راست گوئی که پاره نورست
دل از آن خرمی همی جوید
در لطافت بدو نماید کس
گذرد راهرا بیاراید
که نکرده ست رستم دستان

مدح ابوالفضایل

زهره شیر دارد و تن پیل
 کامها رانده رزمها کرده
 زو دل شاه سخت شادانست
 می که با او خورند بگوارد
 که شجاعت ازو همی بارد
 عشرتی از میان بر انگیزد
 برود چون مبارزان بر صف
 بر فروزد دل کریمانرا
 نقل سازد زنا رسیده ترنج
 دل خصمانش شاد خواهم کرد
 ز آنهمه طایفه هموست همو
 ببرد سیم و در کنار کند
 سیم ریزند و کیسه بکشایند
 بکند صد هزار گونه دعا
 سه یك آید چو او گرفت سه شش
 دست چون در زد از میان ببرد
 ندهد هیچ بورك اینت غنیم
 با حریفان بجمله بستیزد
 عشو ها سازد و دهد کرناش
 از لطافت براستی جگریست
 از پس او بشهر ها بروند
 تا همه خانه اش نپردازند
 جامه و سیم و زر پذیرندش

بو الفضایل که سیدیست اصیل
 کار ها دیده بزمها خورده
 فخر گردان و تاج را دانست
 شاه را طبع در نشاط آرد
 چشم بد دور صورتی دارد
 بزم را چون پگاه برخیزد
 ساغر بو الفضایلی بر کف
 دوستکای دهد ندیمانرا
 مست گردد چو پیل بایک و پنج
 عیب او نیز یاد خواهم کرد
 کس نباشد قمار دوست چو او
 خواهد از شاه تا قمار کند
 چون حریفان بجمله کرد آیند
 نا زده زخم خرمسراد او را
 اندر آرد گرفته نا خوش
 داد چون ماند خصل کم شمرد
 چون برد آستین کند پر سیم
 بستهد چون نماند بر خیزد
 چون موکل شود بدو فراش
 راست گویم ظریف جانوریست
 چه عجب گرزنانش فتنه شوند
 هیچ زنرا بلطف ننوازد
 سغبه گردند و دوست گیرندش

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال
 مایه دانش است پنداری
 ذات دانا و طبع برنا نیست
 در همه کارها کند انجام
 شه چو از حال او خبر دارد
 بنهد بد سگال را کردن
 میکند نرم نرم کوشش خویش
 دلش ار که گهی کران گردد
 که بود جاهش ازدگر کس بیش
 برتر از دست خود نخواهد کس
 از همه چیز جاه دارد دوست
 باشد آهسته طبع در همه حال
 هست مستی او چو هشیاری
 مثل او هیچ تیزو دانا نیست
 نبود مثل او بهزل و مزاج
 هر زمانش عزیز تر دارد
 گرچه خود دارد او فرو خوردن
 میکند آشکاره جوشش خویش
 در سر او همیشه آن گردد
 داردش شه عزیزو خاصه خویش
 عیب او این توان نهادن و بس
 این زاصل و بزرگ و همت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس
 مایه عشرتست و کان طرب
 پیل زوری که چون کند کشتی
 شیر زخمی که چون برانگیزد
 با چنین قوت و چنین مردی
 نیست محالی زجنس جنس علوم
 نیست عیبش جز آنکه بی سیم است
 چون شود تشکدست و درمانده
 یله گردد ز شهر و گیرد راه
 خوب و رنگین نشسته چون طاوس
 نکند جز نشاط و عیش طلب
 پیل را زور او دهد پشتی
 شیر بیشه ازو بپرهیزد
 هست با همت و جوانمردی
 خبری دارد از ز شعر و نجوم
 همه امیدش از پدر بیم است
 روی صلاح از پدر بگردانده
 سوی دهقان کشد سپه ناگاه

گوید از عجز بر صنایع پدر
منزل اول بنو نهاله کند
آنکه آید بدیه کل هری
گر همه یکدومن کرنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید
اینهمه - پر دلی بکار آرد
آرد کیلانش از براش^۲ بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار
شاهش افزوده از شرف جاهی
ره بسوی نشاط بر دارد
نه طلا بن بود نه حازه بود
در طرب همچو گل همی خندد
از لطافت قرین جانست او
گرچه او را بسالها زین پیش
هر دو حالی شراب خوردندی
پیش از این هیچ کار دیگر بود
دست بر ناف او نهاد بمهر
ورکنون طبیعتی کند که که
از حکایات آن امیر گزین
حال مردانکیش معلوم است
او نه زین پر دلان اکنونست
چون نهد دست زور میل بمیل

اندر آید بگرد آن يك سر
تا مکرنان^۱ از آن نواله کند
شاید ار نام خوك^۱ او نبری
و آنقدر نیز هم برنج دهند
کر و فری عظیم بنماید
تیغ بر خاک خشك بگذارد
در همه یکدو مشت ماش بود

بزم را کرد همچو باغ بهار
شادمانه نشسته چون ماهی
سنگی از هر که هست بخورداد
هر زمان زو بساط تازه بود
هر چه او گفت شاه بپسندد
پاك چون آب آسمانست او
هوشی کرده بود در سر خویش
دست گشته نشاط کردند
که شبی مست پیش او بغنود
بر برش بوسه داد و داد بمهر
نیست او را سخن معاذ الله
نتوان هیچ چیز گفت جز این
کآهن او را بدست چون موم است
که بمردی زرستم افزونست
نهد انگشت بر میانه کیل

۱. خل - تا بکرمان ۲. خل - خوب - ۳. خل - از و کیلانش آن براش

خیزد از جای خویش و هوی کشد
حمله آرد چو شیرو بگرازد
اوز برك کلم گذاره کند
آخر او بر کشد بمردی سر

گر نه او را بدید عوی کشد
میل خونین ز کف بیندازد
شلم غم پاره را دو پاره کند
نکند کس زیان بمردی بر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر
كلك او بر رقم که پیوندد
تازی و پارسی نکو داند
کز طبیعت^۱ درو کشادگی است
هیچ عیب در جز آتش نیست
ارضعیف ارقوی دهند شراب
چون کند پر کم^۲ و ندارد جای
منتظر ایستاده ده فراش
هر چه خورده بود بر اندازد
آنچناناش بر ندمست و خجل
پس بشستن قبا دهد ناچار
چون بدانند علت تأخیر
زود بینی که از حواله شاه

کود کست و برای و دانش پیر
هر دبیری که دیده بپسندد
هر چه رانده همه نکو راند
چه شد آنجا بر زک زاده کی است
کن تن سنگی گرانش نیست
طبع بیتاب او ندارد تاب
طشت سازد ز آستین قبا
تا چگونه رود حدیث فراش
معدۀ پسر شده بپردازد
که نشاطش فرو مرد در دل
نرسد چند که بخدمت بار
اینک آید جنایت^۳ و تقصیر
سوی هر دستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمرها حسین^۴ طبیب
آنکه در علم طب کند افسوس
جد او اصل نیکنامیهاست

در همه فعلها بدیع و غریب
بسر حکیم بزرگ جالینوس
هزل او اصل شاد کامیهاست

بس برسمست و نیک شایسته
تندرستی چو در دهان دارد
نکنه گوید بسی چو باز د نرد
سینکی هفت و هشت چون بخورد
اندر آید بریح و بقره^۱ بقو
زود یکپای چست بر دارد
در همه حال آشکار و نهان
خوش ندیست راست باید گفت
عادت او دروغ و بهتان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست

شاه را بنده ایست بایسته
شه بر او اعتماد جان دارد
اینست زیبا و اینست خوشدل مرد
دست زنی عشرت و نشاط برد
راست گوئی که هست جنس اقو
راه آیم روم به پیش آرد
علم ابدان شناسد و ادیان
همه علمست آشکار و نهفت
بکه هزل وجد گران جان نیست
ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
خرس هر گز چو او نداند کوفت

در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم
شاه بیمو جبی عزیزم کرد
جای من پیش خویشتن فرمود
دان که من کس نیم کدائی ام
ابلهی ناخوشی گران می ام
که سر از رنج دست^۲ می مالم
پیش ساقی همی کنم زاری
از من خام فلتبان گران
که بحالی بهانه جویم

کمتر و پستر از ندیمانم
وز همه بندگان پدید آورد
تامکان و محل من بفزود
سست عقل و ضعیف رائی ام
همه ساله چو ناتوانی ام
که ز درد شکم همی نالم
تا بکم دادنم کند یاری
خدمتی بایش برسم خران
حسب حالی ترانه گویم

چکند اینچنین ندیم برش
 لاجرم چون چنین گرانجام
 رفتم اینک پسوی چالقدر
 رنج برخویشتن کنم کوتاه
 مجلسی باشد آنکه خلد برین
 مطربانی چو باربد زیبا
 ارغنون با سماءشان ناخوش
 تاجهائرا همی بود بنیاد
 مسند و ملک و حشمت اندروی
 بادهای لطیف نوشگوار
 که زدیدار او نگردد کش
 ناخوش و ناترنک و نادانم
 تا کی آییم بشهر بار دگر
 تا ببینم رفیع مجلس شاه
 کوئی آید ز آسمان بزمین
 چنگ و بر بط چغانه و عنقا
 ندما از لقای این شه کش
 باد بر تخت شادمانی شاد
 از همه نوع نعمت اندروی
 رودهائی بلحن موسیقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی
 چون بسرنای اودر افتد دم
 نغمه او چو جان بیفزاید
 راحت آنساعتست کوازشم
 امرو نهی از امارتش خیزد
 مطربان را بجمله گرد آرد
 ناصر کل دوان شود هر سو
 آن خر کون دریده بی زورا
 زین همه زخم و چوب بند و جرس
 کر نه زین روسپی و آن گنده
 قلیبان چون گرفت خشم و لجاج
 چون ببیند زخره دانگانه
 ارغزونی بود بتنهایی
 شاد گردد دلی که دارد غم
 گر تشارش کنند جان شاید
 مهر بازی کنه بکک دو چشم
 زرو در از عبارتش ریزد
 پرده از پیش صفا بردارد
 لت و سیلی روان شود هر سو
 بزند کیر خواره بانو را
 غرض او بر آتش باشد و بس
 نبود حاصلی مگر خنده
 زود گردد روان زهر سوکاج
 جمله دارد فدای او مخانه

در همه حال سیم دارد دوست

قلتهانی از آتش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز
دست زد چون بخفچه^۱ ایقاع
بانگ که که چو بر سرود زنند
خواجه نا که چو در سماع آید
ساتکینی بزرگتر خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی
گر نبودی گریز پای و دهنس^۲
مطربان را بهم بر آغالد
تا کند گنده درست بکف
تا بخسبد بکنجی اندر مست
هرگز آن شوخ دیده^۳ بیشترم
آنکسانیکه دشمن اویند
آنچه گویند من چرا گویم
او نبوده ست کودک نیکو
بسرای کجک نرفته است او
گرد بازار و کوی کم کشت
من سخن گر همی نگردانم
حلقه گوش او همی گوید
یک اشارت کفایتست او را

کرده از قول جادوئی آغاز
بگذرانند ز اوج چرخ سماع
آتش اندر دماغ عود زنند
عشرت و خرمی بیفزاید
ز سرود و سماع در خواهد
گاه گاهش کند هم آوازی
بزمهارا چو او نبودی کس
از میانه سبک برون کالد
راست باهره چو چنبر دف
با یکی قحبه کلنده کست
زلت خادمان نگردد نرم
بیمده چیز کی نمیکویند
عیب آن بیهنر چرا جویم
خوش نبوده ست لجن و نغمت او^۴
مست هرگز بشب نخفته است او
بسر مرغزار بگذشته ست
وز طریقی دگر همی رانم
که زبان زین سخن چه میجوید
بنده را در خورست زخم عسا

صفت علی نالی

از دگر سو علی بنغمه نای

دل برانگیزد ای شکفت زجای

دارد از جنس جنس دمدمه‌ها
 میزند نای و تنگ میجو شد
 با دل خویشتن همی گوید
 عشق و رنج محمد نائی
 چه زند آخر او که من نزنم
 دل چرا بیهوده دژم دارم
 من بخانه چرا نه بنشینم
 کار بی‌زرو بی‌وبال کنم
 که اگر سیمها بسوددهم
 باطن این گوید و بظاهر باز
 آنکه در حکم او بود شب و روز
 آب به روی وی نیارد خورد

آرد از نوع نوع زمزمه‌ها
 بهوا روی عقل میپوشد
 که غم از جان من چه میجوید
 مر مرا گشت اینت رسوائی
 اگر او هست مرد من نه زنم
 نه ز کس دستگاه کم دارم
 توبه باصلاح بگزینم
 کسب خویش از ره حلال کم
 نعمتی زین طریق زود نهم
 صد تضرع فزون کند ز آغاز
 بر فشانند بروی گنبد کوز
 پیش او هیچ از این نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگک اسفندیار چنگی باز
 راست کوئی هزارستان نیست
 خوش زن و خوش سرو و خوش قواد
 لیکن آنرو سپی زن بیباک
 شاه خلعت دهدش در پوشد
 لثرة بر تن ویکی بر سر
 تن خویش از دروغ بفریبد
 چون نشست و قمار در پیوست
 جامها را گرو کند بقمار
 چنگک بفروشد و ندارد تنگ

بادل و جان ز غیش گوید راز
 مجلس از لحن او گلستان نیست
 خوش سماعی کند همی بمراد
 هر چه یابد همه ببازد بیباک
 چون برون شد ز کوشک بفروشد
 کفش آن پای دیگر این دیگر
 یکزمان از قمار نشکیمد
 از بغل که بریده بادش دست
 برود فلتبان بیک شلوار
 عاریت خواهد از حریفان چنگک

از خرابات چون بخوانندش
شوله برداشته دوان چون سگ
چون سگ قلمتبان همی پوید
بدرم خسرو سکا بادی
جامه های نهاده تو بر تو
بیشتر گسر نکویمش بادی
پس هشتاد و پنج خرم و شاد
من بدبخت مانده بی برکم
یارب آن مرده ام که آرد یاد
تامن آن چارپا بزخم آرم
شاد و خرم کنم روانش را
مردمان سخت گسرهند همه
ایمجب هر که او بخواد مرد

روی ناشسته میدوانندش
از پس او مجاهران درتگ
با خود او نرم نرم می گوید
بگذرانید عمر در شادی
ز آن نپوشدمگر که نوبر نو
باشدش ده هزار دیناری
ملك الموت ازو نیارد یاد
آرزومند يك شكم مرکم
کان گرانی روان بمالك داد
حق آن پیر مرد بگزارم
ندهم هیچ بچکانش را
پند بی منفعت دهند همه
جز قمار از جهان چه خواهد برد

صفت كودك جعبه زن

جعبه كودك خوش دلکش
چون فرو راند زخمه بر جعبه
يك زمانی سماع گرم کند
پس بگیرد دلش ز انبوهی
خیره با خویشتن همی گوید
سرببندد بهانه ها سازد
سیمکی کهنه بنهد اندر پیش
بکف آرد نبیند کاسی را
کار و باری چنین فرو سازد

راه اشکر همی سراید خوش
هر که بشنید کرددش سغبه
دل سخت از نشاط نرم کند
فکند در میان دو کوهی
چون ببیند رهی فرو موید
سوی کردهانه ناکهان تازه
شرم نایدش ز آن دو کیسوی خویش
بدهد او بدور طاسی را
پیش معشوق جعبه بنوازد

او نشست میان قلاشان
 اول آشفته را برون آرند
 باز گشته بروسی خانه
 عین عین و کرده چشم را بدروغ
 چون بپیش شه اندر آرندش
 روی از آژنگ همچو طفله
 شه ترنجی زند برویش بر
 چون بدان زخم بشکند بینیش
 روی پر کرد و بینش اندر خون
 آتش از دیده آمدن گیرد
 عذرها خواهدش سبک عثمان
 دل او خوش کند بیاری لک
 بکنند اینهمه ندارد سود
 نشود باز آنچه عادت اوست
 آنچه او را دهد بزودی شاه
 هرچه از جود شه بکف کند او
 روز کوریش هیچ کم نشود

که در آیند زود فراشان
 شکرش با گرفته خون^۱ آرند
 کرده خود را ز بیم دیوانه
 راست مانند گاو جسته زیوغ
 اندر آن پایگه بدارندش
 بر خود افکنده کرم هفقه
 کند از خون روی مویش تر
 بوالعجب گشته صورتی بینیش
 بر خزیده دو دیده ملعون
 جمبه بر گیرد و زدن گیرد
 درد او را کند سبک درمان
 تا شود نرم و راست گردد رک
 روز دیگر همان بخواهد بود
 ارشود باز از آن سعادت اوست
 هیچ خاطر بدان نیابد راه
 در خرابات^۲ تلف کند او
 نشد او نیکبخت و هم نشود

صفت زرور^۳ بر بطنی

زرور^۱ از بر بطن بدیع نوا
 باربد زخم و سرکش آوازست
 زان نواها که او تواند زد
 هیچ مطرب بگرد او نرسد

بر کند لحظه بلحن هوا
 شادی افزای ورنج پردازست
 هیچ خنیاگری نداند زد
 که کس اندر نبرد او نرسد

چه شد از کودکی نکو بود دست
 من نبودم که او فراز رسید
 خلق را صورتش نگاری شد
 با سماع غریب دلج-ویش
 مردمان باده‌ها همی خوردند
 هم بختانه نثار کردندش
 بر کف دست همچو آبله
 عامل سرستی ازو بر خورد
 چون می‌وشیر یافت اندامی
 بنشستی و پیش بنشانندی
 و آنچه خورشید کرد کس نکند
 چون زنان دامنیش بر سر آورد
 اندرو گفته بود بیچاره
 آن دو بینی که نام بهروز زیست
 ایدریغا که بر نخوردم من
 ز آن نکوئی گذشته یافتمش

☆ (صفت پری ۳ بانی) ☆

پری^۲ خوش خطا بر ننگ رباب
 قمری مجلس است و بلبل بزم
 کرد جعد سیاه مرغولان
 در سرود حزین که بر دارد
 هیچ عیب اندرو نمیدانم
 آنکه گوید که او سفر کرد دست

خوش عنان و لطیف خوبودست
 الحق از لطف دلنواز رسید
 لهورا از رخس بهاری شد
 بر رخ لاله رنگ گل بویش
 مهتران عیشها بسی کردند
 بهمه خانه‌ها بردندش
 کس نکردی زبار او کله
 که شبی ناگهان بدو بر خورد
 راند هر ساعتی بر او کامی
 همه وقتیش نوش لب خوانندی
 دست خفاش پشت پس^۱ نکند
 سیم دادش بسی چوسر بر کرد
 چون شد از درد عشق دل پاره
 آخرش روشنی و پیروزیست
 زان رخ چون گل و تن چوسمن
 توبره ریش کشته یافتمش

رانده جمع مطربان همه آب
 بشکفاند نوای او گل بزم
 بهر مهر و ستیزه دولان
 لب و دندان اوشکر بارد
 نکته زین سبب نمیرانم
 سوی چالندراو گذر کرد دست

در رواق منقش سر چاه
چون گریبان بناز بگشادست
روز دیگر عتابها کردست
بالب ریش بسته بنشسته ست
محملی بسته است و خوش گشته ست
این دروغ چنین چرا گویم
هر که او آئلب و دهان بیند
بر تن او ببید گمان نبرد
بر میان تیر^۱ کاری دارد
گرزند هیچگونه بر دیوار

مست ماندست خفته در خرگاه
عامل او را سه توله زر دادست
سعد و کرا بیاری آوردست
بازمانده ست و جنگ پیوسته ست
از سر آن حدیث نگذشته ست
رنج آن نازنین چرا جویم
آن کمرگاه و آنمیان بیند
ور برد زو بدان که جان نبرد
سخت محکم گذاری دارد
آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانو آن نادر جهان بسرود
از بر آواز در سر افکندست
گفتمی^۲ هست دختر لرزان
دارد او همت و طریقه آن
بی ده آزاده مرد نشیند
کند آماده کارایشان زود
شویش آن شیر مرد^۳ سرهنگی
بیش و کم دیده است و باخته
چشم بر کارها فرو گیرد
نیک نام است و رشک نشناسد
غیر رنگ و جنگ و جوشش نیست
چون شتر بر گرفت راه دره

حمله آورد بر بریشم رود
بگلو مقنعه در افکندست
گر نبودیش نرخ سخت ارزان
که نباشدش خانه بیمه مان
که صلاح خود اندر آن بیند
خوش کند روز کارایشان زود
نکند هیچگونه دلتنگی
واقفی نیک و بد شناخته
کوه خواهد که حلم او گیرد
که ز دزد و عسس بنهر اسد
جز غم خوردنی و پوشش نیست
خویشتن خفته سازد اینت سره

۱. خل - نیز ۲. خل - گفتمی این ۲. خل - مرده

بادل خویش گوید ای عجبی
 در هم افتاده اند چون خر و کاه
 از میانه عوی بر آورده
 ز آن بضاعت کز و نگر دد کم
 ور شود نیز وقتی آلوده
 خیره و یحک چرا شود غمناک
 اینهمه چیزها گران نبود
 و ر بود هم چرا بود در تاب
 سرخ سر خود چرا رود برهی
 گیرد او بر نشسته ایمن بود
 لاجرم خانه ایست آماده
 در کشاده ست و پیشگاه رفت
 منت گفتم یقین بدان اید و ست
 اینهمه هزل بود و بازی بود
 من ازین نوع طبیعتی کردم
 گفتمش بشکر م چه رنگ آرد
 سرفراز و شکرف و عیار ست
 او بهر کار بس باندام است
 سخت شلوار بند و پا کیزه ست
 و آنچه گفتم همه درست ترست
 و آنکه بر آخری رسد مجلس
 ماهوک در میان چو در کرده

نیست کس را ز مردمان ادبی
 همه بایکدیگر بکاو و کاه
 رشک را دست موزه کرده
 چه خورد ریش کاه و رشک غم
 چه دهد دل به رنج بیموده
 چون بمشتی دو آب گردد پاک
 بچه باید که در میان نبود
 نه بریده شدست تخم سداب
 که شود زو پدید سر سیمی
 بر هنر لایخ و لخب چنین فرمود
 بر هم آمیخته نرو ماده
 این نشسته ست و آن دگر خفته
 که همه دول خانه خانه اوست
 آنچه گفتم همه مجازی بود
 آن نه از بهر ریبتی کردم
 روی نیکو بسوی چنگ آرد
 جلد و شوخ و ظریف و تند ترست
 هم نکور روی و نکو نام است
 ممکن آید که نیکو و شیزه ست
 که بخوبی زبیده دگر ست
 شود از عقل هر کسی مفلس
 صفت ماهوی رقاص

مجلس از خرمی دگر کردم

شادی و لہو درهم آمیزد	طقطق پای او چو بر خیزد
عیش را و نشاط را سببی است	بس نشاطی و مجلسی طیبی است
روسی زاده را نکو علف است	مادر قحبه را نکو خلف است
بر جهد و افتدش براو نظری	نرخری گریبشت ماده خری
آب گیرد دهانش در شلوار	باز ماند دو دست اواز کار
راست چون مردمان نادیده	بوالفضایل بر او نهد دیده

طیبت

از پی خرمی مجلس شاه	طیبتی میکنم معاذالله
که بگوید سخن بنظم فراخ	شاعر آری چنین بود گستاخ
دورم افکند روز کار چنین	چون از آن مجلس بهشت آیین
دل ازین نوع خوش توانم کرد	من دگر چاره ندانم کرد
خاک را اندرو قرار بود	تا فلک را همی مدار بود
نعمتش هر زمان فزاینده	دولت شاه باد پاینده
جان دشمن فدای جانش باد	مر کب جاه زیر رانش باد
دولتش بنده باد و چاکر باد	روز کارش شده مسخر باد
از لقایش بدیدگان روشن	باد سلطان و پادشاه ز من

تا بدل در نشاط و شادی باد

دولت و ملک شیرزادی باد

مقطعات

❖ (ناله از قلعه نای) ❖

بجمله ما که اسیران قلعه نائیم
نه مالهایی کا نگاه بود فایده داشت
همان کفست و نخیزد از وسخا و کرم
بروز تا بر ما اندر آید از روزن
ز بهر هستیها نیست کردمی لیکن
در از عمری دارم که اندرین زندان
چه نازها کنم امروز من بیرنائی
بکرده کار که در راحتم ز تنهایی
من ار نکردم بذله مصون زیم چونان
اگر جهانرا چونین ندانمی مجبور

نشسته ایم و زیان کرده بر بضاعتها
نه سود دارد اکنون همی براعتها^۱
همان دلست نجنبید درو شجاعتها
کنیم روشنی و باد را شفاعتها
بنیستیها کردم بسی قناعتها
بر من از غم دل سالهاست ساعتها
کنم زپیری فردا بسی خلاعتها
که سیر گشت دل من از آن جماعتها
چون نظم ما را افتد همی اشاعتها
بشعرها زنی بر جهان شناعتها

❖ (شاعران بینوا) ❖

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
طوطیانه گفت و نتوانند جز آموخته
اندران معنی که گویم بدهم انصاف سخن
باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد^۲ مقرر
گوهر اردر زیر پا آرم کنم سنگ سیاه
گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید
کس مرا نشاسد و بیگانه رویم نزد خلق

وز نوای شعرشان افزون نمیکردد نوا
عند لیبم من که هر ساعت دگر سازم نوا
پادشاهم بر سخن جایز نباشد پادشا
ور حق باطل کنم منکر نگردد کس مرا
خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا
ور غزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها
ز آنکه در گیتی ز بی جنسی ندارم آشنا

☆ (اندرز) ☆

آسان گذران کار جهان گذران را	زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته میدار بهر نیکی تن را	آراسته میخواد بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است	ایمر کب پر حرص فرو گیر عنان را
جانست و زبانست زبان دشمن جانست	گر جانست بکارست نگهدار زبان را
دی ^۲ رفت و جز امروزمندان عمر که امید	بسیار بفرساید و بفرساید جان را
پیش از تو جهان بود دست آنکس پس ازتست	گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

☆ (هجا) ☆

باتونکال از هجاست زیراك	به جلوه است آن تن تو و ایضاً
مست و خراب دوش بخفتی	شده پاره دامن تو و ایضاً
وا کنون دورنگ بینم ازهار	ریش ملون تو و ایضاً
هر گز فرحج ندیدم جز تو	ای روسپی زن تو و ایضاً
امروز از این حکایت عیشست	در کوی و برزن تو و ایضاً

☆ (به خواجه ناصر) ☆

خواجه ناصر خدای داند و بس	کارزوی تو تا کجاست مرا
من چورفتم تو هیچ کردی یاد	صحبت من بگوی راست مرا
کار چونست مرا ترا کامروز	کار بابرگ و بانواست مرا
نزد بونصر پارسی گویم	روز بازار تیزخاست مرا
همه کام و هوا بدولت او ^۲	از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که پنداری	بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که کرد موکب او	همه در چشم تو تیاست مرا
نامداری که خاک در گه او	همه در دست کیمیاست مرا

لیکن اندر میان شغلی‌ام
 عملی میکنم که از بد و نیک
 گاه اندر میان صدری‌ام
 ز آفتاب سعادت تاب‌باش
 زین همه نیکوئی مرا حظ است
 باز که بر کران دشتی‌ام
 کمترین رهبری مرا غول است
 نرمتر بالشی مرا سنگ است
 عز با درد سر که دارد من؟
 در فروغ دل چنین مخدوم
 ای رفیقان فراق روی شما
 دل و جانم همه شما دارید
 کس نگوید که زنده چون مانم
 پس چو پیچان دو دل همی‌باشم
 چکنم قصه کارزوی شما
 ورنه این دوستی ز جان و دلست
 نکنم عشرتی بطبع و همه
 خواجه با توام کزین گفتار

«(شکایت)»

که در او شدت و رخاست مرا
 گاه خوفست و گاه رجاست مرا
 کز همه دوستان ثناست مرا
 روز اقبال پرضیاست مرا
 با همه شادی استفاست مرا
 که درو بیم صد بلاست مرا
 بهترین همراهی صباست مرا
 گرمتر بستری گیاشت مرا
 جاه با رنج دل کراست مرا
 آنهمه رنجها رواست مرا
 در دل و جان غم و عناست مرا
 وین شکفتی بدین رضاست مرا
 چون دل و جان ز تن جداست مرا
 بسی شما زیستن خطاست مرا
 داند ایزد که جان بکاست مرا
 بشما این شغب چراست مرا
 هوس عشرت شماست مرا
 از سر شمه و ریاست مرا

نه جای دریدن بماند از قبا
 که داود بر تربت اوریا
 بیافوت انگشتی بر گیا

نه جای شخودن بماند از دورخ
 بگریم همی در فراقت چنانک
 که از بس سرشکم بروید همی

«(مدح ابوسعید)»

ای مایه سعادت ای بوسعید
 جاهت ز چرخ یافته میدان
 روحی ز عیب و نقص منزّه
 چون صدر تو که یابدم مقصد
 راه امید را بهمه وقت
 بازم قضا فکند چو صرصر
 چون آنکه به بینم از دور
 اندر مضا شهابم کوئی
 در کردهای او هم دارم
 آن کوه را چو ابر مهیا
 پیچان به پس و پیش چو لبلاّب
 بر نیش عقربم همه زنده
 ناکه بر این ستام مرصع
 تا روز در دعای ملاقات
 تا طلعت تو باز ببینم^۱
 ای از هنر بمدح معین
 چون دست تو نیارد گردون
 آنی که عزو دولت معجب
 هم سیرت فرشته از آنک
 اقبالها بساز دمام
 شاهست میزبان توفانهر
 ای از سعود کشته مرکب
 رایت زمهر ساخته مرکب
 عقلی بذات و عرض مهذب
 چون بزم تو که بیندم مکتب
 از جود تو نشسته مرتب
 ناکام در مسالك مسبب
^۱
 چون چرخ پوشد سلب سلب
 در زیر ران هیونی اشهب
 و آن دشت را چو باد مجرب
 گردان بچپ و راست چو کوکب
 از انتظار^۲ عقرب^۲
 گردون کشد جلال مذهب
 برداشته دو دست بیارب
 راضی نیم ببخت مراقب
 وی از خرد بشکر معاتب
 چون رای تو نیارد کوکب
 چون دیگران نکردت معجب
 کردت زمانه داد معرب
 ز آن محورده جامهای لبالب
 ملکست بوستان توفانهر

كان الشراب بعد زمان
در صبح دولتی بصبوحی

مصباح بان عرب فاشرب
می خور فداك عندی اصوب

«(شکوه)»

ای بزرگی که پایه قدرت
مفلس از جود غنی گشته ست
صیقل عدل تو بتیغ هنر
هر که او تخم خدمت گشته ست
نیست پوشیده حال بنده ترا
عمر شیرین بباد بر داده ست
بهمه وقت بی گمان بر من
تا بتازی و پارسی طبعم
صلت و خلعت مرا هر بار
چون که این بار و بر واحسانت
یا پیرده ست از میان خازن
تا مرا دشمنست گشت فلک
باد عمرت فزوده در دولت

همچو خورشید بر فلک سوده ست
رنجه از جاه تو بر آسوده ست
از جهان زنگ جور بزدوده ست
جز بزرگی و جاه ندروده ست
که تنش چون زغم بفرسوده ست
دل مسکین بدرد پیموده ست
دلبر مهر بان ببخشوده ست
بسزا هر زمانت بستوده ست
از همه کس تمامتر بوده ست
مر مرا هیچ روی ننموده ست
یا خداوند خود نفرموده ست
کوششم در زمانه بیهوده ست
که بتو عمرها بیفزوده ست

«(بخواجه ابوالقاسم فرستاده)»

خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اَصیل
هستی آ که ز حال کآن خاتون
در وفای تو گر بخورد سو کند
شادی وصل او که خواهی یافت
راههائی که او زند بر چنگ
برد خواهیش هیچ راه آورده

غم معشوقه هیچ کمتر هست
جز تو آنجاش یار دیگر هست
که نخورده ست کیر باور هست
باغم هجر او برابر هست
یاد داری و هیبت از بر هست
زین معانیت هیچ در سر هست

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتنت هیچ در خور هست

☆ (ستایشگری) ☆

ای بزرگی که در همه احوال
کمترین پایه ز همت تو
خلق تو جسم عنبر ساراست
روز تایید تو در اقبال است
سفر تو چو عید فرخنده است
عید تو چون سفر همایونست
☆ (ناله از روزگار) ☆

دست بر زخم من فلک نگشاد
کس چو من گوهری بنظم نسفت
از چنین کار های بی ترتیب
سخن خوب و نغز طوطی گفت
دل به تیر عنا نباید خست
نه سهی سرو گشت هر چه دمید
☆ (تأسف بر سپید شدن موی) ☆

مویم آخر جز از سپید نگشت
رنک آن سرخ هم نشد گر چند
مرد را چون سپید گردد موی
نادرستی بودش رنک دوم
تن بنه مر گر او حرص خلود
موی چون نادرست گشت بدان
دوزخ جاودانه جست^۱ آن کس
پند این مستمند بشنو نیک

گر چه اول جز از سیاه فرست
مردم آن را بخون دیده بشست
تن چو موی سپید گردد سست
چون درستیش بود رنک نخست
از دل خویشتن برون کن جست
که نمانده است جای موی درست
کز جهان عمر جاودانی جست
دل بر آن نه که آن^۲ سعادت تست

* (مدیخ) *

ای بزرگی که حسن رای ترا
 ابر کف تو تند و پر کهرست
 دل شادت چو عقل بی زلزلست
 جز تو از مهتران خطاب که کرد
 هم رک و پوست خواندیم شاید
 ز آنکه چون خون واستخوان شد طبع
 گر مرا جان و دل ز خدمت تو
 چون تخلف کنم ز خدمت تو
 باد پشتم ز بار رنج دو تاه
 تربیت کردیم بنظم و ترا
 آن قصیده بجنب این قطعه
 هر زمان بر من اصطناعی نوست
 بحر فضل تو ژرف و پر اولوست
 کف رادت چو علم بی آهوست
 بنده خویش را برادر و دوست
 وین تمثل ز روی عقل نکوست
 مرا خدمت تو در رک و پوست
 سال و مه با صفا و با نیروست
 که مرا اصل زندگانی اوست
 گرنه در مهر تو دلم یکتوست
 تربیت کردن چو من کس خوست
 راست گوئی که نامه مانوست
 * (نصیحت) *

عذر بی منفعت نهادن چیست
 مرگرا زاده ایم و مرده نه ایم
 پس چو در جمله می بیايد مرد
 در رنجی که منفعت نکند
 روزی خویشتن خورد هر کس
 دیگران چون پس از تو بردارند
 پیش دانش بر ایستادن چیست
 خویشتن را غرور دادن چیست
 همه را ای شکفت زادن چیست
 بر تن خویشتن گشادن چیست
 خلق رادر هم اوفتادن چیست
 این بکف کردن و نهادن چیست
 * (وصف خروس) *

ناکه خروس روزی در باغ جست
 آن برک گل که دارد بر سر بکند
 آن از بهر جمالی بر سر برداشت
 در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
 اندر دو ساق پایش دو خار جست
 و آن از پی سلاخی بر پای بست

«(پیری و جوانی)»

آدمی منربسنر همه عیب است پرده عیبهاش برنائست
زیر این پرده چون بزون آید همه بیچارگی و رسوائیست
«(حسب الحال ۱)»

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
بر این تیغ کوه گل انبار کوئی چو فغفور بر تختم و فور برکت^۱
چو دولت مهیا بود هر کسی را اگر او^۲ نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست مارا اگر او ندارد بدادش مهلت
اگر دولت آید و گر نکبت آید بنزدیک من هر دو را هست آلت

«(عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)»

گرمابه سه داشتم بلوهور وین نرده همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم مانده موی کفرانست
بر تارک و کوش و کردن من کوئی نمد تر کران است
از رنج دل اندکی بگفتم باقی همه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج بر ایزد پاک عیب دان است

«(به عمر کاک فرستاده)»

عمر کاک را که خواهد گفت کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من اردل تو دو تاست دل من در هوای تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته در دل من زمان زمان نونوست
بر کک و پوست گشته با من چون توانم نشست پیرگار پوست
بتو محتاج گشته ام که مرا پای بی زور و دست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز مانده در پیش من چو دوست آهوست

۱- این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است ۲. خ. ل. - بر گاهم و فور برکت ۳. خ. ل. - خود

برود آنکه زوست راحت من
شدن او چو مهر بر آبست
تو بر من بآمدن خو کن

نرود آنکه غصه من ازوست
ماندن این چو نقش بر زیلوست
که مراخوست باز جستن دوست

«(مدح ثقة الملك طاهر)»

ثقة الملك تا بمدر نشست
تا همایون دوات پیش نهاد
درد دشمن شدست و داروی دوست
بنگر اکنون بتازگی عجبا

دهر پیشش میان بطوع بیست
الفش را فلك به تا پیوست
تاش بسپرد آن مبارك دست
کاندر آن لفظ درد و دارویست

«(مدح ابورشده رشید)»

مجلس سامی جمالی را
مجلسی را که چون بهشت خدای
واندرو حشمت خداوندیست
کعبه شد ز بسکه اهل امید
عمده مملکت رشید که ملک
بدهادش خدای صد چندان

بنده مسعود سعد خدمت کرد
معدن جاودانه نعمت کرد
که از روزگار حشمت کرد
گرد او طوف جست و رحمت کرد
مجلس آسمان همت کرد
که ز اقبال چرخ نهمت کرد

«(موعظه)»

ایمنی را و تندرستی را
در جهان این دو نعمتیست بزرگ
تا فراوان نایستی تو ذلیل
آنچه بدهد فلك ترا بستان
تو چه دانی که چند بد هر روز
راستی کن همه که درد و جهان

آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند
روز گارت عزیز نشاند
باز ده پیش از آنکه بستاند
بخت نیک از تو می بگرداند
بجز از راستی نرھاند

سخت بیدار باش در همه کار
نیک رو بد مرو که نیک و بدست

پیش از آن کت قضا بخسباند
که ز ما یادگار میماند

«(مراثیت)»

راشد از رشد روزگار نیافت
تن او را که جان دانش بود
گوهری بود رشکش آمد ازو
ای برادر چگونه شرح دهیم
هر زیارت زمال و جاه که بود
دل ما خود ز حبس بریان بود
صالحی داشتم که شیر نکرد
چون همی دید کار من دشوار
راشدی داشتی تو فرزندی
در ربودش ز تو زمانه دون
بد نیارست کرد چرخ بدو
ز آنکه دانست کاینچنین فعلی
تو بر آن راشدان جزع کردی
داستانی شد آنچه بر صالح

رشد از اینگونه بس فراون کرد
فلک جانربای بیجان کرد
در دل خاک از آتش پنهان کرد
آنچه بر ما سپهر گردان کرد
ما دو تن را بقهر نقصان کرد
دیده ما ز درد گریان کرد
آنچه او سالها بمیدان کرد
کار خود را بمرگ آسان کرد
که همه کار تو بسامان کرد
تا ترا مستمند و حیران کرد
تا ترا در نهفته زندان کرد
با تو جز پای بسته نتوان کرد
که همه کس حکایت آن کرد
باز مسعود سعد سلمان کرد

«(ستایش)»

ای بزرگی که باغ رادی را
تیغ تیز تو در مصاف عدو
حیدری صولتی و خنجری تو
کف بارنده مبارک تو
بنده مسعود سعد سلمان را

شاخ باس تو فتح بار آورد
شرکرا تا بحشر کار آورد
عادت و رسم ذوالفقار آورد
جود را موسم بهار آورد
نزد تو بخت پایدار آورد

چون نبودش ز نام خود نیمی
نیمی از نام خود نثار آورد
«(ناله از حصار مرنج)»

ای حمن مرنج وای آنکس
هر دیو در آن جهان که بجهد
در پنهان خانه^۱ کند مرگ
تو مادر دوزخی بگو راست
نه نه که نه اینی و نه آنی
تو مهتر مهتری مر او را
گر آتش تو ورا بسوزد

«(پیشگوئی منجم)»

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
خدای داند من دل در او نمی بندم
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا
فلك بفرسود آنقوت جوانی من
ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود
دوبخش تازه از گشت عمر من بد رود
چو ضعف پیری آمد ندانندش فرسود

«(در پنجاه و هفت سالگی)»

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
و امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش
فهرست حال من همه بارنج و بند بود
از قصد بدسکالان وز غمز جاودان^۲
چو کان بنه که گوی تو اندر چه اوقات
لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
ار ماند از حبس ماند پند ماند
جان در بلا قتاد و تن اندر گزند ماند
خیره مطب که کره تو در کمند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

* (مدیح) *

ای بزرگی سوی در که تو	ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بنده تو شوند	جان فروشند و مدحت تو خرنند
مرکبان تو میزبانند	لاگران مرا بدانچه خرنند
راه بی لاگران من نروند	گاه بی لاگران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم	که بجای دو جای من نگرند
لاگران مرا چه فرمانی	کز الیکو کدام جای برند

* (ثنا) *

ای بزرگی که رای صایب تو	کارهای عمل بسامان کرد
کار کرد هنر کفایت تو	بر کفایة زمانه تاوان کرد
هرچه تاریک دید روشن ساخت	هرچه دشوار دید آسان کرد
شفقتهای راستت بر من	مکرمتهای بس فراوان کرد
عادت کرده بخلمت خویش	عادت کرده باز نتوان کرد

* (افراط و تفریط روزگار) *

نرسد دست من بچرخ بلند	ورنه بگشاده میش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار	بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس	و آن نپوشد همی ز نار پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود	و آنکه اندک ره بود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش	هرچه یزدان دهد بر او بپسند
گر جفا بینی از فلک مگری	و ر وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست	دهر کس را نگشت خویشاوند

* (چیستان) *

لبستانی که زی تو می آیند	کهر با چشم و زمر دین پاپند
--------------------------	----------------------------

مجلس خرم ترا شایند
چشمها باز کرده می آیند
به نبینند چشم نداشتایند

بر کف سیم جام زر دارند
يك كره بر بساط طلعت تو
يك كره گفته اند تا رویت

☆ (دیدۀ نرگس) ☆

ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
و آن ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
در دیدۀ تاريك بوقت سحر آمد

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود
بوی تبتی مشک و گل سرخ همیزد
ز آن دیدۀ چون نرگس چون دیدۀ نرگس

☆ (سمنزار) ☆

تازه سمنها شکفت از نفس بامداد
خاك برخ برفشاند سنك بدل در نهاد

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد
اگوئی هر زر و سیم که داشت در مغز دل

☆ (مدح صاحب دیوان مولتان) ☆

فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
وز مادر کفایت کافی چو او نژاد
چون کوه در مصاف هنر پر دل ایستاد
رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
روزی بهیچ تربیت از ره نیو افتاد
نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
بر ما زشاده مانی صد در فزون گشاد
والله که از وصالش هستیم سخت شاد
زو خرمیم سخت که در خرمن زیاد
بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان
در عالم عطیت معطی چو او نبود
چون ابر بر بساط سخاراد کف نشست
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد
هر گز بهیچ مکرمت از خود عجب نکرد
نه چون تنك دلان بفزایش نمود فخر
تا شد گشاده ما را يك در بصحبتش
چونین که در فراقش بودیم بس غمین
پیوسته شاد باد که شادیم از و همه
هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نیست

☆ (موعظت) ☆

چند ناگامی بروی ما رسید

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟
 لعبت زنجیر زلف حلقه جعد
 آب رویم برد آب دیدگان
 راز من چون آفتاب اندر جهان
 دوستان گویند بس کردی مرا
 ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
 قال ایاکم و خضراء الدمن
 مشتش هرگز کی برآید بادرش
 دست چون ماند بزیر سنگ سخت
 نامبین گفتم این ابیات از آنک

هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟
 بر جدائی دل نهاد و آرمید
 تا زمانه بدخویی پیش آورید
 روزگار نامساعد گسترید
 لاجرم شدت ناخوش عیش لذت
 من شنیدستم ز من باید شنید
 دور از آن پاکی که اصل آن پلید
 پنبه با آتش کجا یار چخید
 جز بفرمی کی توان بیرون کشید
 ستر دل یکبارگی نتوان درید

☆(ناله از گرفتاری)☆

ای خداوند رای سامی تو
 عزم تو ملک شاه را تیغ است
 از غم و رنج و انده و تیمار
 چشم سمج سیه همی بیند
 بسته اندم چو شیر و بر تن من
 بند من مار کرزه کشت و فلک
 شد تن من چنانکه گر خواهد
 اینهمه هست و محنت پیری
 کار اطاق من چو بسته بماند
 مرا حاجتی همی باشد
 محملی باید از خداوند
 که همی زارزوی لوهاور

مملکت را همی بیاراید
 که چو تیغش ززنک بزدايد
 این تن من همی بفرساید
 پای بند گران همی ساید
 چرخ دندان چو شیر میخاید
 هر زمانم چو مار بفساید
 مکس آسان ز جای بر باید
 هر زمان سستی در افزاید
 که همی ایزدش به نکشاید
 وز دلم خارش همی زاید
 که ازو بوی لوهاور آید
 جان و دل در تنم همی باید

گرچه او میر محمل شاهی
اندرین سمج شدت سرما
چون امیدم بریده نیست ز تو
اهل بخشایم سزد که دلت
جز زمن هیچکس بود که ترا
بنده تو هزار دستانیست

بر پهن و بزرگ فرماید
این تنم را چو زهر بکزاید
همه رنجی که بایدم شاید
بر تن و جان من ببخشاید
بسزا در زمانه بستاید
که همی جز ثنات نسراید

☆ (حسب حال) ☆

هر زمانی تنم چو زیر شود
خار کرده مرا گل اندر دست
سخن من از آن بود سوزان
بچنین رنج کز زمانه مراست
از همه مردمان بر آن بخشای
هر زمانی ز بخت بد سوی من
دره گر بر سرم فرود آید
بزمستان سرد بر سر من

بر سر خلق در نفیر شود
خار بر دشمنم حریر شود
کاتش دل همی ضمیر شود
کودک هفت ساله پیر شود
که بدست هوا اسیر شود
تا امیدی همی سفیر شود
بگرانی که ثبیر شود
شرر نار ز مهریر شود

☆ (در مدح مظفر بن بوسعید) ☆

ای مظفر تو درخور صدری
نیکبختی و نیک روزی را
پدر ترا که خواجه بوسعدست
بر مخدوم خویشتن همه سال
وانکسی را که جز چنین خواهد

صدر دیوان بتو مزین باد
بسته با دامن تو دامن باد
بتو فرزند چشم روشن باد
محترم بجانب و ممکن باد
پاش چون پای من در آهن باد

* (بدرود) ☆

ای روی نکو سلامت باد
رفتی و شدی مرا نبردی

من در غم تو تو با دلی شاد
ایزد سلامت بیماراد

* (موعظة) *

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
دل بسته هواست گزیند ره هوا
کر باطلی ببیند گوید که هست حق
ماند بر آن که باشد بر کشتی روان
شادان همی نشیند و غافل همی رود
تن بنده دل آمد و بادل همی رود
حق که رفت گوید باطل همی رود
پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

* (مدیح) *

ای خداوند رحمت ایزد
بهمه کامها و نهمت ها
همه ساله همه مصالح ملک
بر همه نامه های جود و کرم
بر سر دولت هنرمندان
بهر اندیشه صلاح و صواب
ملجأ سروران سرای توشد
هر که اورا زمانه بیم کند
آفتابی و تا جهان باشد
فتح و نصرت بهر چه رای کند
ناتوانی نمیب دشمن تست
جان ما بندگان که داد بما
بر تن و دولت جوان تو باد
چرخ گردنده در ضمان تو باد
در بیان تو بنان تو باد
بهمه وقتها نشان تو باد
سایه عدل جاودان تو باد
در یقین تو و گمان تو باد
مسند سروری مکان تو باد
در پناه تو و امان تو باد
حضرت عالی آسمان تو باد
در رکاب تو و عنان تو باد
تندرستی همه از آن تو باد
جان هر کس فدای جان تو باد

* (مرثیة) *

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست
تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید
که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید
که هیچ مرد هنر با زمانه بس ناید

* (اسیر خوبان) *

اگر اسیر کسی ام که میر خوبان شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی
نه من نخست کسی ام کاسیر خوبان شد
که بسته سخن دلپذیر خوبان شد

نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد تنی که او هدف زخم تیرخوبان باشد

☆(مطایبه)☆

اشعبی را اجل بدوزخ برد زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد پیش از آن کآن پلید را بزه داد

☆(هجا)☆

مالك آن سنگروت را بر بود آتش اندر تنش زد و شاید
آهکش کرد خواهدا ندر گور تا بدان بام دوزخ انداید

☆(دروغ)☆

که گهی اندر سخن دروغ بباید زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده را دروغ همیدون زنده کند خود دروغ گفت نشاید

☆(مرثیه)☆

بونصر حسن جوان بمیرد وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انکار آنکس که و را جوان زمیرد^۱
آن به که خود آدمی نزاید چون زاد همان زمان بمیرد^۲

☆(حسب الحال)☆

گر بماندی چنانکه اول بود آنچه بر تن زدید کان بارید
تافته رشته ایستی تن من در کشیده همه بمروارید

☆(ستایش)☆

عجب آمد مرا ز آدمیی که ترا بیند ونکه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا نا گهان از حسد سیه نکند

☆(صفت گل رعنا)☆

دور وی چنین بود که رعناست طیره^۳ شده و روان پردرد

۱. خل - جهان بمیرد ۲. نسخه ها چنین است ۳. خل - خیره

یکروی ز شرم دوستان سرخ یکروی ز بیم دشمنان زرد

☆ (وصف گر ز پادشاه) ☆

طعمه شیر مغز کاو آمد که سر کاو جنگ شیر خورد^۱
سر گر ز ملک نگر که به شکل کاوی آمد که مغز شیر خورد

☆ (سیدی موی) ☆

تاری از موی من سپید نبود چون بزندان فلک مرا بنشانند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند

☆ (مدح سلطان مسعود) ☆

تاج جهان باشد ملک مسعود باد کاین جهان گشت از ملک مسعود شاد
در زمانه دیده رادی ندید هیچکس همچون ملک مسعود راد
که بهمت چون ملک مسعود چرخ نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت گیرد از نام ملک مسعود یاد
رادی از کف ملک مسعود درست نصرت از تیغ ملک مسعود زاد
آز محرومان ملک مسعود برد داد مظلومان ملک مسعود داد
این جهان شاد از ملک مسعود شد تا جهان باشد ملک مسعود باد

☆ (ستایش پادشاه) ☆

ملکا جهان ز عدل تو بنوبهار ماند کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند
تو بزرگ شهر یاری و که دید شهر یاری که ز جمع شهر یاران بتو شهر یار ماند
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جوئی که شکار که ز خون راست بکارزار ماند
چو بحمله باز دست تو به تیغ تیز یازد همه رزمگه بچشم تو بمرغزار ماند
همه کار ملک مخصوص بکار کرد رایت همه کار کرد رای تو بروز کار ماند
چو ز آتش شکوه تو جدا شود شراری دل دشمن تو خواهم که بدان شرار ماند

(مدیح مسعود)

ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد
مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام
هر شاه کو بفرمان با تو درست نیست
و آندل که بر خلاف تو اندیشه کند
پیوسته باد جان تو با هر چه خرمی است
دولت میان بخدمت بخت تو بسته باد
همزانوی تو با تو سعادت نشسته باد
مغزش ز زخم گرز تو در هم شکسته باد
در تن بزخم ناوک دلدوز خسته باد
و آنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

(تهنیت جشن مهرگان)

خسروا شبهای عمرت روز باد
رای نورانی تو خورشید وار
تو قدر باسی و قادر باس تو
از بداندیشان تو کین تو ختن
آتش پیکار کیتی گیر تو
وز تف سهم و نهیب کین تو
روز ملک تو مبینا انتها
تاهمی از چرخ باشد عون و بخت
مهرگان ملک تو نوروز باد
در جهان عدل ملک افروز باد
چون قضا بر دشمنان پیروز باد
بر سر آنخنجر کین تو باد
ضربت شمشیر دشمن سوز باد
مغز دشمن چون در آتش کوز باد
و ابتدای ملک تو هر روز باد
چرخ و بخت یار نیک آموز باد

(حسب حال)

کدام رنج که آن مر مرا نگشت نصیب
اگر غم دل من جمله عمر میبودی
همی به پیچم از رنج دل چوشوشه زر
امید نیست^۱ مرا گز کسی امید بود
نکر چگونه بود حال من که در شب و روز
سپید گشت بمن روی روز کار و کنون
کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید
بسکیتی اندر بیشک بما نمی جاوید
همی بلرزم بر خویشتن جوشا خک بید
امید منقطع و منقطع امید امید
چرا غم از مهتابست و آتش از خورشید
همی سیاه کند روز کارم اینت سپید

* (خیر باد شغل و سفر) *

ایخواجه دل تو شادمان باد
این راه و سفر که پیش داری
اقبال و جمال و دولت و عز
هر جا که روی و تا بیائی
زین شغل و عمل که اندروئی
اعدای تو باد باد و دایم
اقبال نصیب دوستانست
شغل تو چورای تو قوی شد
هر چند ز دین تازیانی
جان تو همیشه در امان باد
بر تو بخوشی چو بوستان باد
بر جان و تن تو پاسبان باد
جبار ترا نگاهبان باد
چونانکه تو خواهی آنچنان باد
فرمان تو بر همه روان باد
ادبار نصیب دشمنان باد
بخت تو چو عمر توجوان باد
عمر تو چو عمر عادیان باد

* (مدح سید محمد ناصر) *

شعر سید محمد ناصر
شدم از گرمی طبیعی پوست
بر دل من نشاط رامش یافت
هیچ فاضل بگرد آن نرسد
در هنر فرد و یکجهانست او
این قصیده اگر چه دارد جمع
دل من شاد کرد و خرم کرد
همچو تشنه که آب باید سرد
زوتن من روان و جان پرورد
گشته هر فاضلی بیادش کرد
یکجهانرا چگونه خوانم فرد
همه وصف نبرد و نعت نبرد

* (شکوه از دوری مظفر) *

ای مظفر فراق یافت ظفر
خنجری ناکشیده در حمله
فرقت خیره روی روبا روی
فلک هجر خوی سفله مرا
وصل تابنده را فروشد روز
بر تن من نکرده هیچ نبرد
بباره نافکنده در ناورد
از منت در ربود مردا مرد
فرد کرد ازمن ای بدانش فرد
هجر تاریکرا برآمد کرد

دل برتست و باتو خواهد بود
 بود خواهم و لیک سخت برنج
 بر تن سست کوفته غم سخت
 چشم من آب روی خواهد برد
 نقش کار فراق پیدا شد
 دهر بی شرم چون بخواست نوشت
 چرخ بی رحم چون بخواست برید
 ای هنر سنج مهتری که فلک
 دل سپردم ترا بغزنین بر

من بیدل چگونه خواهم کرد
 زیست خواهم و لیک نیک بدر
 و ز دل گرم خاسته دم سرد
 روی من آب چشم خواهد خورد
 اینک از اشک لعل و چهره زرد
 فرش شادی ما چرا گسترده
 شاخ امید من چرا پرورد
 در فنون فلک چو تو ناورد
 بر آن دوستان براه آورد

(بابوالفرج نوشته)

بوالفرج ای خواجه آزاده مرد
 دید ز سختی تن و جان آنچه دید
 ای به بلندی سخن شاعران
 روی توام از همه چیز آرزوست

هجر وصال تو مرا خیره کرد
 خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
 هرگز مانند تو نادیده مرد
 خسته همی جوید درمان درد

(مدح خواجه بوسعد)

خواجه بوسعد عمدة الملکی
 عقلا را دانش تو گیرد دست
 عدل را ظلم خواست کرد تباه
 حشمت تو دو رویه کرد مصاف
 باز باس تو یافت کوهه پیل
 این به پستی بایستاد ز کار
 آفت کاست یافت بر من دست
 خورد بشکستیم کنون شاید

همچنین سالها بمانی دیر
 آزا را بخشش تو دارد سیر
 در جهان خواست گشت فتنه دلیر
 هیبت تو دو دسته زد شمشیر
 چشم زخم تو یافت پنجه شیر
 و آن زبالا در اوفتاد بزیز
 انده خواست گشت بر من چیر
 که کنی این شکسته را کفشیر

* (ایام شاد خواری) *

ای بسا شب که تا بروز سپید
برچپ و راست سیلها راندم
بارخ و زلف ساقیان ما را
به هم آمیخته شد اندر گوش
ساغر می شده برنگ و بیوی
یکزمان شد بیکدگر گفتیم
تن ز مستی همی نباید پای
متعجب ز من بماند اختر
بقدح ز آن گداخته کوهر
یاد نامد زلاله و عبهر
نوش ساقی و لحن خنیاگر
چشم را شمع و مغز را مجمر
چون بدیدیم روی یکدیگر
دل زشادی همی بر آرد پر

* (مدح) *

سرافرازا ز خدمت تا شدم دور
چنان کریم که بی معشوق عاشق
و کر آتش زنی اندر دل من
و کر پر زهر کردانی دهانم
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
نخواهد جز بنامت رفت خامه
بباشد دیدگانم هر زمان تر
چنان نالم که بی فرزند مادر
همان گیری که مغز از دود مجمر
زبانم گویدت شکری چو شکر
مرا در هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بیادت گشت ساغر

* (خنده جام و گریه شمشیر) *

اگر بخندد در دست من قدح نه عجب
همه باهو ماند ز تو جز انگشتان
چو دست حنا بسته ست دستار زنگین
اگر چه هستم تشنه بمی من از کف تو
از آنکه دست تو بر جای جرعه گیرد جام
که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
که لعل گشتست از عکس من^۱ چو پنجه شیر
از آن نداری دردست خویش ساغر زیر^۲
نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر
بحرص در کشم آن جرعه که ماند زیر

* (ثناگری) *

ای نظم تو چو رای بگذشته از اثیر
در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نشیر

ماننده ستاره ست اندر شب سیاه
در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد
گویا شود ز خواندن شعرت زبان کنگ
هنکام فضل طبع تو بحری بود دمان
تا در جهان جوانی و پیری بود مدام

☆ (اندرز) ☆

وقت ناز تو نیستی تیز متاز
خفته غفلتی و بسته از
پرشکسته چرا کنی پرواز
کند شد باره تو تیز متاز
سقف تو پست گشت سر مفراز
بيك انداز تیر جنگ مساز
اندك اندك بحال خود پرداز
چرخ مزاح و عالم طناز

در نشیب آمدی مجوی فراز
نه ای آ که ز حال و معذوری
پی گسسته چرا دهی ناورد
سست شد قوت تو سخت مچه
صحن تو تنگ شد مکش دامن
از دو دل باز تقویت مطلب
پاره پاره برآستی باز آی
زار بگری که بر تو میخندند

☆ (ستایش) ☆

بر این فرزانه حرّ ممیز
جمال گوهر بوبکر ملغز
کریمی در همه فنی مبرز
ندانند یافتن دهر مفیز
نیارد ساختن گردون کربز
زعزمش رخنه گردد آهنین دز
همه آثار او در فضل معجز
که و بیگاه و سال و ماه هرگز

همایون باد این فرخنده طارم
عمید نامدار راد محمدود
بزرگی در همه فضلی مقدم
همی بر حشمت او هیچ نصرت
همی بردانش او هیچ نیرنگ
ز حزمش کندماند آتشین تیغ
همه افعال او در جود نادر
نشست جای او خالی مبادا

زِیمن بخت و نصرت کامران باد

ز مجد و فخر و جاه و دولت و عز

* (ستایش و تشجیع خویش) *

تو ای تن من برامش میا و مرو
تو ای دل دژم باش و هموار باش
نبنید پیری که جان مرا
بنا گوش من پر ز شمشیر کرد
عجب میکند زان بنا گوش من
از آنرو که با تیغ تیز آشنا
شناسد مرا تیغ بران که کس
چو نیزه روم در اجل بند بند

تو ای سر بشادی مخسب و مخیز
تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نشسته ست چون شیری اندر نخیز
ز موی سپید اینت کین و ستیز
که هر گز ندیده ست شمشیر تیز
مر اورا نبوده ست در رستخیز
ندیده ست پشت مرا در گریز
اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

* (حسب الحال) *

منم امروز بسته در سمجی
هست پیراهنی و شلواری
بر جهان دارم و روا دارم
راضیم گر مرا بهر دینار
ابلهی کن برو که بره فروش
چیز^۱ باید که کار در عالم
تن بده قلب را که در کیتی
آنچه یابی بشکر باش بشکر
کآنچه کم شد چنان نیابی بیش

چشم بر دوخته چو مار گریز
نیست بر هر دو نیفه و تیریز
گر بیمائیم بسکون قفیز
بدهد روزگار نیم پشیز
بره نفرو شدت بعقل و تمیز
حیز^۱ دارد که خاک بر سر حیز^۱
زر همه روی کشت و از ارزیز^۲
و آنچه داری عزیز دار عزیز
و آنچه کم شد چنان نیابی نیز

☆ (مرثیه عطای یعقوب) ☆

عطای یعقوب از مرگ تو هر اسیدم
دریغ لفظی بر هر نمط همه^۲ گوهر

شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ طبعی بر هر کهر همه العاس

سپهر معطی شانت و هیچ عیب نبود
و گرت بستد ورشك آمدش عجب نبود
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد

اگر بچون تو عطا بر جهان نهاد اسپاس
که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
که بیش چو تو نبیند جهان مرد شناس

(بعد فوت محمد علوی) *

بر وفات محمد علوی
باز گفتم که در جهان پس ازین

خواستم زد بشعر یکد و نفس
زشت باشد که شعر گوید کس

(توصیف پیل) *

عجب از دیو پیکری کاو را
خاره خوار ۲ جثه ایست خاره بدن
قالبی باد خیز خاک آرام
که تن و پشته پشت و غار دهن
در دهانش دو تا ستون بخرط
گاه بادش گرفته بر گردن
بر فکنده جلیل فتح بیشت
راست گوئی که باد رفتارش
ازدهای دهانش بر دشمن
جلف طبعست و تند خود گز چند
نه بساود سرین و کردن او
صفت او درست نتوان گفت

دولت آورد نام کرد سروش
خیره کش هیكلی است خیری پوش
پیکری آب گرد آتش کوش
ابر تك برق جوش و رعد خروش
در دماغش دو چشمه قیر بجوش
گاه گردش کشیده در آغوش
بر نهاده سریر ملك بدوش
خاستست از دو باد بیزن کوش
زهر مانند کرده عیش چو نوش
هست میخواره و سماع نیوش
هیچ جانباز و هیچ عمر فروش
کز نهی بیش همی نماید^۲ هوش

(نبشتن ز گفتن مهتر شناس) *

نبشتن ز گفتن مهتر شناس
سخن با قلم چون قلم راست دار
دو نوك قلم را مدان جز دو چیز

بگاہ نوشتن بجا آر هوش
بنیک و بید در سخن نیک کوش
یسنکی صرف زهر و یکی محض نوش

تو از نوش او زندگانی ستان
بگفتن ترا گر خطائی فتد
و گر در نبشتن خطائی کنی

ز زهرش مکن جان شیرین بهجوش
ز بر بط فزونت بمالند گوش
سرت چون قلم دورماند زدوش

* (یکزمان در بهشت) *

یکزمان در بهشت بودم دوش
گر نبودم برسم معذورم
گاه بودم بمدحتت گویا
گاه چون بحر طبعم اندر موج
ایفلک رای مهتری که ترا
هرچه اقبال بدهدت بستان
آمدی دی تو از پی کاری
قدم من همی ببوسد فخر
من نیابم چو تو یقین گشتم
دوش دیدم سلامت و شادی
تا همی لاله باشد و باده
همچو باده بطبع لهو انگیز
رای عالی رضای تو جسته ست

نوش کردم ز گفتههای تو نوش
در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم ز حشمتت خاموش
که چو خورشید ذاتم اندر جوش
نام پیغمبر است و طبع سروش
و آنچه دولت بگویدت بنیوش
بنده ام گشته حلقه اندر گوش
تا گرفتی مرا تو در آغوش
تو نیابی چو من مرا مفروش
اینهمه شادی و سلامت دوش
روی باده ببین و باده بنوش
همچو لاله لباس شادی پوش
تو بجان در رضای عالی گوش

* (تلون چرخ) *

چرخ هر لحظه دگر گردد
زان فراپیش بایدم که چو ماه
از تنم زان بجست بی معنی
جانم از تن همی بخواست گریخت

زان بما بر دگر شود رایش
کاهش خلق هست ز افزایش
که ازینسان خراب شد جایش
غم یکی بنفد گشت برپایش

می‌شادی ز غم ده مشفق‌دار وقت سختی نمود بخشایش

☆(مرثیت)☆

خون همی بارم از دو دیده سرد بروقات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان که خرد گفته بود درد دل باش
چون مرا خون دیده جوش گرفت کرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود زین قبل بیشتر نبود بقاش

☆(مدح)☆

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش
سخن نظمی است کز معنی دهد رای تو سامانش
ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کونیک شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش
چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش
چو دولت مرکبی داری بکام همی رانش

☆(تقاضای تیول)☆

خسروا بود و هست خواهد بود روز کارت رهی و چرخ مطیع
ملک را قدر تو سپهر بلند عدل را همت تو حصن منیع
نه ز طبع تو هست جود شکفت نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده ز شاه یافت بی هیچ رنج و هیچ شفیع

ماند يك آرزو بخواهد گفت
این دو ده را که بنده را بخشید
گر همی بنده وقف خواهد کرد
شاه باشد در آن ثواب شريك
تا همی بر سپهر آینه گون
باد روشن شب تو همچون روز

چشم دارد همی ز رای رفیع
تازه گردان کرامت توقیع
بر همه مردمان شریف و ضعیف
و هو عند الاله لیس یضیع
سیر اختر بود بطیء و سریع
باد خرم خریف تو چو ربیع

(برتری قلم به تیغ)

فلک اندر دمید پنداری
حکم اختر بدو مهابت از آنک
به همه حالها اجل عرض است
بکند چشم تیغ اگر داری

باد در آستین ما در تیغ
هم بتیغ اندرست اختر تیغ
لیک قایم شده بجوهر تیغ
کوهر کلک را برابر تیغ

(در ده روشن ر حیق)

ای صنم ماهروی در ده روشن ر حیق
بشنو و نیکو شنو نغمه خیناگران
کرده بکف لاله زار زبهر بزم فلک
نشسته شد شیرزاد بدولت و بخت شاد
با همه اقبال جفت با همه تأیید یار

چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رفیق
پهلوانی سماع بخسروانی طریق
چندین جام بلور چندین کاس عقیق
بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

(پیری)

گر کنم جامه ها ز پیری چاک
گر نشاطی که در تن آمده بود
مژده مرگ پیری آرد و بس

ز آن ندارد بحبه پیری باک
بجوانی نشد به پیری پاک
گر کند در جهان پیری خاک

(خشك و خالی)

از من و تو همی بخواهد ماند

بجهان درد و جای خالی و خشك

من ز دیده کنم زمین پر خون تو ز زلفین کنی هوا پر مشک

(با این همه شهرت)

معروف تر من به جهان نیست خردمند پس بسته چرا ام بچنین جائی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

«(چشم و بینی بیست عزرائیل)»

جای تحسین چو دست مرگ از این کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش کننده بود و رویش زشت چشم و بینی بیست عزرائیل

(ابو الفضایل)

والا مردست بو الفضایل زیبا مردست بو الفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او بی ما مردست بو الفضایل
مردان نکنند کار تنها تنها مردست بو الفضایل
هر جا که چو زن شود همه مرد آنجا مردست بو الفضایل
زن روسببی بود که گوید رعنا مردست بو الفضایل

(دست بدان قبضه خنجر زدیم)

کردن و گوش غزل و مدح را بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم با فلک سفله بسی سر زدیم
سرد ندیدیم ز نوک قلم دست بدان قبضه خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلک زانکه ما بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچه آزر بتیغ آتش در قبله آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ با همه شیران جهان بر زدیم

(از بخت همیشه سرنگونم)

از بخت همیشه سرنگونم زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل هر روز همی شود فزونم

زیبد که منی کنم از یراک
ایچرخ تو چندم آزمائی
پیوسته ز بهر تنگ زندان
جز برتن و جان من نکوبی
در حبس بدین چنین زمستان
بگداخت زگریه دیدگانم
پر پنبه و آرد شد در و بام
هر چند بکام و رای من نیست
کنگیست چو چوب همنشینم
شکر ایزد را که اندرین حبس

از دل میم و ز پشت نوئم
زر و کهری به آزمونم
چون مار همی کنی فسونم
از خلق برتن من زبونم
ترسم که فزون شود جنونم
در سر باشد فسرده خونم
من گرسنه و برهنه چونم
بخت بد و دولت زبونم
کوریت چو سنگ رهنمونم
از دیدن سفلگان مصونم

« نداند حقیقت که من کیستم »

چه کین است بامن فلکرا بدل
ازین زیستن هیچ سودم نبود
اگر مهربانی بپرسد مرا
از آن طیره گشتم که بخت بدم
بدان حمل کردم که کردون همی

که هر روز يك غم کند نیستم
هوائی همی بیهوده زیستم
چکویم ازین عمر بر' چیستم
بخندید بر من چو بگریستم
نداند حقیقت که من کیستم

« زیم بلا آنچه دانم نگویم »

ضعیفم بجان و ز ضعیفی چنانم
بدل خونم آری بجان در گزندم
همه شاخ خشکست در مرغزارم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم
زیم بلا آنچه دانم نگویم
ز کردون جز این نیست سودم که هر شب

که از سختی جان کشیدن بجانم
برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه نجم نحس است بر آسمانم
ز آتش چو انگشت کرده زبانم
زرنج و عنا آنچه گویم ندانم
بیکروز از عمر خود بر زیانم

بهر معینی کم بدان حاجت آید سخن از ثری بر ثریا رسانم
و گر بر براعت سواری نمایم سپهر برین برنتابد عنانم
«(ای جوانی ترا کجا جویم)»

ای جوانی ترا کجا جویم با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته ست سمن و یاسمین نمیجویم
نزد خوبان سیاه روی شدم تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاک رنگ هر دو همی گر چه هردو بخون همی شویم
گر مرا شهریار شهر کشای بند کرده ست بنده اویم
مجلس او چرا نمی سپرم گر ز باغ هنر همی زویم
گاه تازه چو لاله برچمنم گاه یازان چو سرو بر جویم
یاربم عفو او تو روزی کن کز جهان عفو او همی جویم
«(شکوه از موی)»

پیوسته من از سپید موئی حجام^۱ بروت کننده باشم
تا می بکنم سپید موئی ده موی سیاه کننده باشم
باریش چنین که من بر آرم سخت از در ریش خنده باشم
با موی خودم چو بر نیایم با چرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم گر بگذارند زنده باشم
«(حجازاری از خواجه مظفر)»

از خواجه مظفر کری-وه امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من بر خود شب و روز می شمارم
سر جمله آن بطبع و خاطر من بریدل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا بر آرد آن از دل و جان همی بر آرم

چون ابر بر او ثنا ببارم
 بعضی بدعا همی گزارم
 این تخم که من همی بکارم
 گر من حق او فرو گذارم
 دارد چو بخواند استوارم
 تا بسته بحبس این حصارم
 بنده ست بد و همی سپارم
 زو روشنی گرفت کارم
 گله‌ها شکفت ز خشک خارم
 از بخت همی امیدوارم

چون باد بمدح و شکر کوشم
 امروز چو عاجزم ز حقش
 روزی ز ثنا بر آرد او را
 بی اصل و حرامزاده باشم
 دانم که بدین که من بگفتم
 و او هم نکند مرا فراموش
 فرزند سعادت که او را
 در دولت طاهری زدم چنگ
 والله که بخدمتش نه بس دیر
 در دولت او بدولت تو

«(هزل)»

که امشب جماعی فراوان کنم
 ندانستمش تاچه درمان کنم
 که این لنت شود تا در انبان کنم
 بجای تو از مردمی آن کنم
 عصای تو در دست ثعبان کنم
 که اندر چنین مرده جان کنم

بتی یافتم دوش گفتم بحرص
 رک من بخسب و خفته بماند
 بدو گفتم ار چاره آن کنی
 حقیقت ترا آنچه باید ز من
 مرا گفت اگر ز آنکه موسی شوم
 چه خواهی ز من من نه عیسی شدم

«(از زبان ملک ارسلان گوید)»

سلطان ملک ارسلان مسعودم
 باران زمین نگار شد جودم
 زیرا شرف نژاد محمودم
 زیرا از اصل و نسل داودم
 تا سایه کرد کار معبودم

من مایه عدل و مایه جودم
 خورشید جهان فروز شد رایم
 محمود خصال و رسم وره رانم
 با قوت و قدرت سلیمانم
 خورشید ملوک هفت اقلیمم

ایزد داند که جز رضای او از ملک نبود و نیست مقصودم

«(مدح و شکران)»

چه خدمت کرد شاهان بنده تو
و لیکن خسروا تو آفتابی
تو دریائی و از دریا همه کس
توئی بارنده ابر و ابر دایم
چه دانم گفت شاهان من ز شکر
خداوند جهان پاداش بدهد
ببند شکر پای بنده بستی
همیشه یار بادت چرخ گردون

که با تست اینچنین اعزاز و اکرام
که هست این گیتی از تو گشته بدرام
لالی و درر یابد به اقسام
بیارد یکسره بر خلاص و برعام
کنم شکرت بطاقت تا سرانجام
ترا ایشه بدین انعام و اکرام
بمنت بنده را کردن تو احکام
نگهدار تو باد ای شاه قسام

«(ستایش)»

ملکا بنشین بر تخت بکام
هیبت سوزان خود خنجر تست
حشمت عدل علایی بجهان
مر ترا چرخ مطیع است مطیع
مملکت بر تو حلال است حلال
و آنکه از شاهان جز چاکرست
طالعی داری مسعود بقال
تا بود تخت تو بر تخت نشین

می مشکین خور در زرین جام
بر مکش خنجر زرین ز نیام
قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا دهر غلام است غلام
بر همه جزو حرام است حرام
در همه عصر کدام است کدام
ز آنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود ملک تو در ملک خرام

«(ثنا گستری)»

ابرم که همی ز دریا بردارم
از خواجه عمید همی گیرم
و آنگاه همی بدریا بر بارم
مدحی که همی ترا دارم

مادح شده‌ش گرچه نه طماعم
 در آفتاب دولت او دایم
 روزی که من نبینم رویش را
 وانگاه بینمش بدو سه روزی
 در ره همی نیابم تا یکره
 دورم چرا کند که نه من جندم
 کردم بر آنکه جامه بر گیرم
 کافور و مشک ناب بر انگیزم
 هر که که بار بدهد بنشینم
 ای صاحب موفق فرزانه
 نه نیز پرسی احوال من
 بازار تیز گشت مرا زی تو
 از من چو جان و دل را بخردی
 میجوی مر مرا که نواجویم
 بادت بقا و دولت پیوسته
 بنده شده‌ش گرچه نه زاحرام
 مانند چرخ عالمی مقدارم
 آنروز از عمر می ناکارم
 بس کوت هست عمر که من دارم
 بر صد هزار حيله دهد بارم
 از من چرا آمد که نه من مارم
 پس وهم بر خیالش بگمارم
 و آن صورت لطیفش بنکارم
 با صورتش غم دل بگسارم
 اندیشه می نداری از کارم
 نه بیش بخوانی اشعارم
 زیرا شدی بطبع خریدارم
 نزدیک تو تبه شد بازارم
 بازار مر مرا که دل آزارم
 این خواهمت زایزد دادارم

«(ستایشگری)»

ای بزرگی که همتت گوید
 مهر مانند بر جهان تابم
 من که مسعود سعد سلمانم
 خدمتت را بدیده کوشانم
 و رچنین نیست این که میگویم
 بیتیو داند خدای عز وجل
 پس چه سازم که بس پریشانم
 من بقدر آسمان دوارم
 ابر کردار بر زمین بارم
 خویش را بنده تو انگارم
 مجلسست را بجان خریدارم
 از خدا و رسول بیزارم
 کز همه شادی بر انکارم
 چیست حیلست که بس گرانبارم

من که دل پر ز نقطه ام بسیار
همه آفاق می بپاید گشت
اینهمه هست و هیچ غم نخورم
من ز بی باک روز کار حرون
لیک امروز هم بنعمت تو
همه یادند و من فراموشم
بس لطیفی و هم بدین معنی
هر چه خواهی بکن که در همه عمر

« (مدح) »

ای تو بحر و فضایل تو در
ای بحری بهر زبان ممدوح
لیکن اینجامو انعی است مرا
زی تو خواهم همی که بفرستم
سخنانرا چگونه جمع کند
چرخ با سعد و نحس اگر گردد
طبع من موم بود و کردش سنگ
بخت بد کرد هر چه کرد بمن
ورنه جز خود همی که داند کرد
نه عجب گرز بخت بد کردم
سیدی حق من رعایت کن
مظفی گفت هر عزیز که او
داند ایزد که من بکدیه طبع
تا همی از خرد بطبع اندر

گر چه سر گشته ترز پر کارم
راست گوئی سپهر سیارم
طبع روشن بدیو نسپارم
باله دارم که چون توئی دارم
که زیك چیز بس دل افکارم
تو چه گوئی نباید آرام
که کنی آرزوی دیدارم
نیست جز مدح و شکر تو کارم

وی تو چرخ و مکارم تو نجوم
وی برادی بهر مکان مخدوم
که در آن هست عذر من معلوم
هر دوسه روز خدمتی منظوم
خاطر بر بلا شده مقسوم
همه یمن زمانه بر من شوم
نقش بر سنگ بود و کردش موم
نیستم چون ز بخت بد مظلوم
چون منی راز چون توئی محروم
بهر خلق چو مشک تو مز کوم
بازخر مرا ز چرخ ظلوم
بندلیلی فتد بود مرحوم
از ضرورت نمی شوم مرسوم
منقسم نیست نقطه موهوم

باد جاء ترا زمانه رهی باد رای ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخی زایل نه ز طبع تو خر می معدوم

* (ای بخت بد) *

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد هر لحظه ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من از دیدگان بیمارم و از سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من یا دامنی بده که بدان پای در کشم

* (بخواجه ابراهیم) *

ای نسیم صبا تحیت من برسان نژد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود در بهاران بیاغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو مادر مکرمت نژاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو را د بخیل گشته گردون تو مرد عقیم
روی دولت بهمت تو سپید جسم دولت بهمت تو جسیم
باز این شعر چون نعیم گرفت پیش بر عزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز در تک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در شتاب طبع سفیه نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانک که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانم ثنائش کرد بحق نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او بر اندیشم شود اندیشه را میان بدونیم
زو کنم حکم نیک و بد که دروست گوهری چون حروف بر تقویم
و ان یکی وصف دون اندیشه

هفت سیاره در سفر کشدم
چکنم چاره چون نمیسازد
هم برون آرمش ز آهن و سنگ
ای بهر مفخرت که در کیتی است
ز آتش کارزار و آب حسام
کس ترا در میان آتش و آب
عز تو گشت عصر تو و نه
کعبه دولت است فتح آثار
کی بود کی باز بینم باز

(مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوب^۱
آنچنان شخص را که یار نداشت
کوهری بود در هنر که ازو
گفت وار گفته بر تافت عنان
پشت عمرش بخم شدو هنر گز
بر سخن بود نیک چیره سوار
درسر آوردش آخر ای عجبی
که کند پیش باز در که گشاد^۲
پس از روز فضل و دانش و علم
نکشاید دهان بطبع دوات
خشك شد خشك مرغزار ادب
تعزیت کرد کی تواند صبر

ناشده هفته بخانه مقیم
چیره^۱ عزم صحیح و بخت سقیم
عرضم ار در شود بیاب عظیم
کرده فرزنانگان ترا تسلیم
کیسه چون در شود با آتش و سیم
باز نشناسد از خلیل و کلیم
مانده بود اینجهان سیاه و تمیم
تا بود در مقام ابراهیم
آن همایون لقا و فرخ دیم

تازه تر شد وقاحت عالم
جانستاند چگویم اینت ستم
فخر میکرد گوهز آدم
کرده واز کرده بر نداشت قدم
کردن نخوتش نکشت به خم
در هنر بود بس بلند علم
پویه اشهب و تگ و ادهم
گره و بند مشکل و مبهم
نبود هیچ روشن و خرم
به نبندد میان بطوع قلم
تیره شد تیره جویبار حکم
مرثیت گفت کی تواند غم

۱ خ-ل-خیره ۲ خ-ل-از وفات عطاء بن یعقوب ۳ خ-ل-در که شاه

نشر در سوک و نظم در ماتم
جسم ما را همی بکوبد نم
چه شکفتی که بیدلند حشم

☆ (مطایبه) ☆

پای باید کشید در دامن
سیم آساز خانه روشن^۲
و آن دگر گویدش بزن برهن^۳
می نبینی سبک ستبر و بزن
بزن و گرنه کعبتین بفکن
کند انکار ده بزرق و بفن
با یکی دوست با یکی دشمن
راست چون دستهای با بیزن
پنج شش جای پاره پیراهن
بخدای ار علف بود یکمن
دست از دست باشدش بشکن
میخورد همچو شکر و روغن
مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه خارد ز زخم بد کردن
کرد بیرون نهاده باد و سه تن
توان بست پایشان بر سن
که بود راست بابت کلخن
از ثنای خوب و مادر وزن
کرده و تازه گشته همچو سمن

که نشسته است و ایستاده به خد
جان ما را همی بیالد تف
ملک اهل فضل بیجان شد

اینچنین روز مر حریفانرا
میزبان نیز کعبتین خزان
این چگوید که هفت بخشیده
گویدش میر نصر آزاده
باز سر هنک ابوالحسن گوید
این و آنرا بدم علی نائیست
سوسواندر میان نشسته چوشیر
دستها را برهنه کرده تمام
سخن از هفتم آسمان گوید
دعوی ده کند که در خانش
زخمهای برهنه کرده بره
زان حلال و حرام باغ و زرع
باز نور زیاده قمره زده
گاه گوید ز درد دل یما رب
پسران نجیب ایزد یار
گر ببردند بر جهند که پیش
ور نمانند هیچ آن گویند
دانی آنگاه تا چگونه رود
و آن مجاهر شمارهای جهیز

۲۰ خ- خانه روشن تن

۱۰ خ- نیک- تنگ کعبتینش خزان

۳۰ خ- گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم برآی
گر بخواهی که تخم جمع شود
مایه باید که سود بر بـندی

(مدیح)

بر نیاید خهیز تو بسخن
بیش خویشش تریز چون خرمن
ورنه بر خیز و خیره ریش مکن

چومن جریده اشعار خویش عرض کنم
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
مرا مدار بطبع هنر گران و سبک
بجز مراد نکوئی نکو مدار که من
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود
دو حال نیک و بد آرد همی ز هفت فلک
چو سرو و لاله بنار و چو صبح و باغ بخند
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال

(نثارگری)

نخست یابم نام تو بر سر دیوان
بکلك غفلت در متن دفتر نسیان
که من بسایه سبک هستم و بطبع گران
بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
جواهر از اعراض و عناصر از ارکان
بهفت کوکب در پنج حس و چار ارکان
چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان
چو آفتاب منبر و چو نو بهار جوان

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین
خجسته باد بدان شاه سرفراز کز او
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
خدایمکانی شاهنشهی جهان گیری
تو^۱ شاهی دلشاد زی خداوندا
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر
بکامکاری بر دیده^۲ زمانه^۳ خرام
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام

(مطایبه)

مهی که تازه از و گشت عز و دولت و دین
رسید رایت شاهی باوج علیین
که شهریار زمانست و پادشاه زمین
که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نکین
که بندگان تو انداختران چرخ برین
همه جلالت یاب و همه سعادت بین
به بختیاری بر تارک سپهر نشین
قضا معین و سعادت قرین و بخت رهین

دوشم^۲ جمازه بکف آمد کش

با بور خویش گفتم جولان کن

الحق معید بچه دیدم
 مارا فردوس^۱ جامه‌ها کنند
 گفتا تو این ز من نخری دانه
 و ردل نمیده‌دت که بفروشی
 بشنو ز من گر هوای ما داری
 گر کار کرد او تو نپسندی
 برپای جست سرخ بدو گفتم
 قدش بدید و گفت بنا میزد
 گفتم که شبروست عسس پیمشه
 گفت این بدست من چکنم اینرا
 چون نیمه بحیله درون کردم
 وقف است بر غریبان اینخانه

گفتمش گفتگوی بی پایان کن
 کار سپید چرخ بسامان کن
 گفتم خرم بهاش تو^۲ ارزان کن
 اینك بدست سرخ گروگان کن
 این کن که منت گفتم فرمان کن
 اورا بد آنچه خواهی تاوان کن
 کاین درد مند را درمان کن
 از چشم بد جمالش پنهان کن
 این را بگیر وزود بزندان کن
 گفتم تنور داری بریان کن
 گفت ایخدای بر من آسان کن
 کت گفت وقف خلق و پیران کن

❖ (ای خوشا در بوستان با دوستان) ❖

بوستان شد همچو روی دوستان
 بوستان بادوستان خوشتر کنون
 دوستانرا خیز و دستانی سرای
 باستانی باده ده چون عقیق
 تا ز دست تو ستانم باده
 شاه مسعود آنکه یاد او کند

باز روی دوستان چون بوستان
 ایخوشا در بوستان با دوستان
 ای بخوبی در زمانه داستان
 تازه کن رسم و نهاد باستان
 من بیاد خسرو کیتی ستان
 دشتها را نو شکفته بوستان

❖ (بخل کوه) ❖

گرچه پیوسته همه از زروسیم
 طرفهای کمرش برف و یخست

کنجها پر کند این کوه کلان
 بخل از این بیش نباشد بجهان

✽ (پند) ✽

راز در گرمی سخن زنهار تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن به کت اظهار آن بریزد خون

✽ (وصف ناچرخ شاه) ✽

ای عجب ناچرخ دو مهره او بوالعجب شد بکینه دشمن
مهره بارد برزمگاه آری مهره پشت و مهره کردن

✽ (مدح سید رئیس ابن حسن) ✽

افتخار زمین و فخر و زمن خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهریست در میانه صدر و آنکه بحر یست زیر پیراهن
آنکه چرخ یست وقت باد افرا و آنکه ابریست وقت پاداشتن
آنکه هست او امام در هر باب و آنکه هست او تمام در هر فن
آنکه مفتاح روزی خلاقان کلک او کرد ایزد ذوالمن
و عده داد مر مرا که کند روزگار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم مگر او ابتدا کند بسخن
که زبس حشمت و بزرگی او زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید تا بهنگام خود بیابم من
دولتش باد و زندگانی وعز او بلهو و مخالفش بحزن

✽ (بابوالفرج رونی نویسد) ✽

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من تا شاد گردد ایندل نا شاد من
دانی که هست بنده آزاد تو هر کس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ای که طرفه بغدادی دارد نشستگاه تو بغداد من
مانانه آگهی تو که باران اشک از تن همی بشوید بنیاد من

در کوره ز آتش غم یافته ست
 نزدیک و دور بینی که خاص و عام
 پنجاه و پنج وعده درین سال شد
 بنشانند روز کارم و اندر نشانند
 ران هزبر لقمه کند رنگ من
 چون باد و آب در که ودشت او فتد
 با کیتی استوار کنم کار خویش
 از روز کار باز نخواهم شدن
 هیچم مکن فرامشم از یاد خویش

نرم آهن است گوئی پولاد من
 فریاد کس برفت ز فریاد من
 کز هیچگونه نا گذرد دادم
 در عاج سفته سفته شمشاد من
 مغز عقاب طعمه کند خداد من
 تیغ چو آب و آب چون باد من
 گر بخت استوار کند لاد من
 تا روز کار می بدهد داد من
 زیرا که نه فرامشی از یاد من

(چون بدیدم بدیده تحقیق)

چون بدیدم بدیده تحقیق
 راد مردان نیک محضر را
 آسمان چون حریف نا منصف
 دل فگارست همچو دانه از آنک
 طبع بیم-ار من ز بستر آز
 در عفاقیر خانه تو به
 آنزبانی که مدح شاهان گفت
 لهجه پر نوای خوش نغمت
 سر آسوده و تن آزاد
 مدتی مدحت شهان کردم

که جهان منزل فناست کنون
 روی دربرقع حیاست کنون
 بر سر عشوه و عناست کنون
 زیر این سبزه آسیاست کنون
 شکر یزدان درست خاست کنون
 نوشداروی صدق خواست کنون
 ماح حضرت خداست کنون
 بلبل باغ مصطفاست کنون
 پنج گز پشم و پنبه راست کنون
 نوبت خدمت دعاست کنون

(ستایش)

ای گشته ملک ساکن زامروان تو
 نام تو و خطاب تو از سعد و از علوست

کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
 با سعد و با علوست همیشه قران تو

کردنده آسمانی و عدل آفتاب تو
 خنجر درخش کرده در کف دست تو
 بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو
 بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری
 از شخص جانفزای تو در شخص ملک جان
 تا بر میان جوزا بسته بود کمر
 تابوستان بود گل دولت شکفته باد

(نو)

تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
 چون باره ابر کرده در زیران تو
 گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو
 زخم سبک گذارد گرز گران تو
 باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
 از ملک باد بسته کمر بر میان تو
 از روی دوستان تو در بوستان تو

ملک نو و شاه نو نوروز و بهار نو
 آسوده جهاننداری در سایه عیش خوش
 ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر
 لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر
 تابخت تو شاهی را پیدا شده نو عهدی
 در باغ شرف رسته از ملک تو شاخ نو
 رسم است بیمار ایشه خاصه بچنین ملکی
 از دولت یار نو آمد بسرای نو
 ایشاه جهان آمد با تهنیت ملک
 از ملک و بهار نو کیتی همه خرم شد

(ثنا خوانی در کوهسار)

کبکان شدند بسته بدام بلای تو
 روشن کنند دیده بعزلقای تو

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو
 بر چستم سرمه کرده دویدند تا همه

(ضرورت)

سخت قوی پستی دارم بتو
 والله کابرام نیارم بتو

ای بتو گشته دل خرم قوی
 تا بضرورت نرسد کار من

(تبارك الله ازین بخت و زندگانی من)

که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
 همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
 بخاری وطنی مستراح و کاشانه
 همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
 که موی دیدم شاخ سپید در شانه
 که بست پایم صدره بدام بی دانه
 که بود بر من دندان شیر دندانه
 که نه سپهر بپهلوی فرو برد خانه
 روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
 که دوست دشمن کشتست و خویش بیگانه
 که هست مکرمت هر که بینم افسانه
 که در تو گیرم ازین روز کار دیوانه
 اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
 بمیده دیوی ماند میان ویرانه
 غلام مردان باش و بگوی مردانه
 «(درخواست حضور یکی از دوستان)»

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من
 اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود
 چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی
 ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش
 چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن
 ازین زمانه من ازغبن پشت دست گزم
 چو شیرخایم دندان ز درد و روزی بود
 زمانه گر بکشد محنت مرا کیتی
 چو شادیم ز درمسنگ داده بود فلک
 من از که دارم امروز امید مهر و وفا
 از آن عقیم شد این طبع نیکره بشنا
 درست و راست چو دیوانگان بر آن گویم
 تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار
 نکو نگفتی و هرگز نکوندانند گفت
 اگر چه کار بدولت مخنشان دارند

دور گردون چو تو تیار ده	ای بفضل و کفایت و دانش
هرگز از یکدگر نیاز زده	بر من دوستانی آمده اند
باده ها خورده عیشها کرده	حالا دیده کامها رانده
زان کجا با تو اند خو کرده	بحضور تو آرزو مندند
باز کرده دریست بی پرده	پاک رفته رهیست بیمانع
بر گرفته نوای سر پرده	بذله بر بطنی ربایی و نای

خر بزه هست گرمه نائی چند
سیکی هست اگر نشاط کنی
ساقی ارسرخ روی تر کی نیست
ور تنعم کنی بدین چنگی

ز آن کجا نیست موسم سرده
اندر آب شبانه پرورده
هست ازین هندوی سیه چرده
کت نهاده ست و خویش^۱ گسترده

(اثر بخت و طالع)

گویند که نیک بخت و بد بخت
یکجای دو خشت پخته بینی
این بر شرف مناره افتد

هست از همه چیز در فسانه^۲
پخته بتنور در میانه^۳
و آن در بن چاه آبخانه

(مدح سیف الدوله محمود)

رسید نامه فتح و ظفر ز شاهنشاه
که برد حاجب نعمان سپه سوی مکران
بتیغ روز نکو خواه ملک کرد سپید
بیست کفر و ضلال و مخالفی را در
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت
ایا گذاخته بد خواه را بتیغ کران
ز حمله تو بلرزد بآب در ماهی
فتوح خواهد بودن ازین سپس هر روز
همیشه باد ز فتح و ظفر سوی تو نفر
عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست

بسیف دولت شاه بلند حشمت و جاه
ببخت و دولت سلطان بفرو عون اله
بگرز روز بداندیش شاه کرد نیاه
کشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
بیافت بیشک تصحیف نام خویش از شاه
ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه
ز صولت تو برزم اندرون بترسد ماه
بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه کار بادا بکام نیکو خواه
همیشه پشت بداندیش ملک باددوتاه

(در زندان)

روزن سمج مرا ز کزدش کردون
آینه او چو زنک زد ز شب ابر

رنگ سپیده زنند و گونه دوده
کردد بیشک ز صبح روز زدوده

☆ (وصف کتاب) ☆

ای کتاب مبارک میمون	ای دلفروز دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب	همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو وقف کردم عقل	تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمع است نظمها که بلفظ	سوی هر خرمی نماید راه
از خردها نتیجهاست در آن	کز هنرها همی کنند آگاه
در تو بینم نعت قد چو سرو	وز تو یا بیم وصف روی چو ماه
تو کنی مدح چشمهای دژم	تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانک	مهر بر زر و نقش بر دیبا
خبری کن مرا که شاه جهان	هیچ در تو نگه کند که گاه
یا تو همطالع من آمده	حرمتی نیست بمجلس شاه
پادشاه جهان ملک مسعود	ملک ملک بخش داد پناه
فر پر همای گستردهست	در زمانه بفر پر کلاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او	صولت شیر ذلت رو باه
آسمان نیست نور رایش مهر	آفتاب نیست او و چرخش گاه
جود او در جهان نفر نفرست	عدل او بر زمین سپاه سپاه
بجروا برست روز پاداشن	چرخ و دهرست گاه باد افرا
حرص دستش همه بیدل و عطا	میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلال و تعظیم	نکند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملک بود	هر چه گوید علیه عین الله
جاء او تاج فرن دولت شد	که برافز و نش باد نعمت و جاء
باد دایم معین و ناصر او	دانش پیر و دولت برناه

دوستش سر فراز باد چو سرو
دولتی بادش از جهان هر روز
دشمنش باد پی - پهر چو کباب
نصرتی بادش از فلک هر ماه

* (بغرابی شاعر فرستاده) *

ای غرابی ^۲ غریب نظمی تو
گر تمامی آدمی بفناست
نیستی اهل لاف و کم سخنی *
نیستی بوالفضول چون راوی
بد کنند ایندو با تو نکنی
ور چو ایشان نه لثیم ظفر
نیستی نیک تنگ چشم بخرج
فلکی را همی بری با خود
خوش حدیثی و نیستی بد خو
بشراب و مقامری و زنا
در خور خود ترا حلالی هست
دوستان را تو نیک واسطه
پاره فحش را که بر تو کنند
ور باندام طبیعتی خیزد
سوخته روی تو همی گوید
غول شبهی چو شد نه الحق
هر کسی گویدت که شو نبی
شفق^۱ سرخ رنگ شد چشم
اختران سپید در خنده

آن غرابی که اهل دام نه
تو بدین نکته خود تمام نه
کهنه پوشی و مرد لام نه
نیز چون یار بوالکلام نه
زانکه با حق دو انتقام نه
شکر این کن که از لثام نه
کدیه را بس فراخ کام نه
تات گویند بی دوام نه
جلف طبع گران سلام نه
تاره وتر^۳ و شاد کام نه
زین سبب راغب حرام نه
گر چه خواهان رود و جام نه
نیک تندی و هیچ رام نه
نیز نوزین و بد لکام نه
که تو در هیچکار خام نه
برده زندگی چو شد غلام نه
پس چرا هیچ پی بکام^۴ نه
که تو جز تیره چهر شام نه
چه نمائی اگر ظلام نه

۴۰۴ خ - بدلجام

۳۰۳ خ - نیز

۱۰۱ خ - همه ۲۰۲ خ - غزالی

۵۰ خ - چو شفق

تو چو عنبر سیاه رو
که چو صابون سپید قام نه
گر چو خیری کبود روئی تو
نیست غیبی^۱ که زشت نام نه
شکر کن کرد کار عالم را
که چو لاله سیاه کام نه

* (مدح عبدالحمید ابن احمد) *

ایفلک ار جای فرشته شدی
چند از این عادت اهریمنی
هر چه خوری از نفس من خوری
و آنچه زنی بر جگر من زنی
خون رود از دیده من روز و شب
تا که بسوزنش همی آژنی
ای دل سوزنده مگر آتشی
وی تن تابدیده مگر آهنی
از تو بدردم که همی تفسری
وز تو بر نجم که همی نشکنی
تا نکند صاحب یاری مرا
کم نکند چرخ فلک ریمنی
صدر همه عالم عبدالحمید
آن بمحل عالی و دولت سنی
نیست ز خورشید جدا روشنی
از همه کافی و ندارد بفخر
گیتی بی او ندهد خرمی
ای بهر چرخ و برای آفتاب
فکرت اسرار فلکرا دلی
رایت مجدست که می بر کشی
هر چه جهان کرد همه یکزمان
از پس یزدان جهان آفرین
تا چو دلیری نبود بد دلی
معدن هر دولت صدر تو باد
حشمت تو باقی و دولت بلند

چند از این عادت اهریمنی
و آنچه زنی بر جگر من زنی
تا که بسوزنش همی آژنی
وی تن تابدیده مگر آهنی
وز تو بر نجم که همی نشکنی
کم نکند چرخ فلک ریمنی
آن بمحل عالی و دولت سنی
نیست ز خورشید جدا روشنی
وز همه بیمثل و نیارد منی
گردون با او نکند تو سنی
سایه همی بر سر خلق افکنی
قوت اقبال جهان را تنی
بیخ نیازست که می بر کنی
ممکن باشد که تو بپرا کنی
در همه احوال امید منی
تا چو فصیحی نبود الکنی
ز آنکه تو هر دانش را معدنی
دولت تو صافی و نعمت هنی

(توسل)

ای بتو بر پای شهر یاری
این زپی کدیه می نگویم
جان و دل اندر ثنات بستم
ز آنکه تو در هر چه رای کردی
خوب خصالی گزیده فعلی
جاه تو آرد همی بلند بی
جان روانرا همی بکوشم
بندگی خویش کرد باید
خلق جهانرا فرا نمایم
ار جو تا آسمان بیاید
وی بتو بر جای پادشائی^۱
نیست مرا عادت کدائی
تا فرجم را دری کشائی
با فلک سخت سر بر آئی
میمون لفظی خجسته رائی
کار تو دارد همی روائی
تا دهم روز روشنائی
زانکه نکرد دست کس خدائی
گر تو عنایت فرا نمائی
روشن و عالی چو او بیائی

(مدح خواجه ابوالقاسم)

ای قلم دست خواجه را شائی
در کف همچو ابر بوالقاسم
درج او نو بهار کرده و تو
پرنگاری و چون شدی افکار
گاه در مرغزار عاج آئی
شب شوی گاه و گاه کردی روز
بند بر پای داری و گاه
دیو وارون شود نهان که تو باز
آن کمر بند لعبتی^۲ که همی
تیغ بی رحمت است سخت و تو باز
ملکرا پایگاه چرخ و همی
که بر آندست نامدار شوی
تو همی ابر تند بار شوی
دایه بال و نو بهار شوی
تیز سیر و سخن نگار شوی
گاه در آبگاه قار شوی
کل شوی گاه و گاه خوار شوی
همچو محبوس در حصار شوی
چون شهاب ازوی آشکار شوی
خدمت ملکرا بکار شوی
رحمت آری که کامگار شوی
چون تو با تیغ دستیار شوی

برعا و نيك تيز خشمی تو
از برای فروغ خاطر شاد
چون ترادست خواجه بردارد
خلق را در هنر پیاده کنی
یادگار زمانه باد و مباد

بر ولی سخت بردبار شوی
معدن در شاهوار شوی
بر همه عز و افتخار شوی
چون برانگشت اوسوار شوی
که ز دستش تو یادگار شوی

☆ (مدیح خواجه ابوالفتح) ☆

این دوشغل برید و عرض بتو
روی اینرا همه بیفروزی
چون پدید آمدی تو بر هر کس
در حق کار من کجا کردی
مہتر چرخ ہمتی ز چہ رو
چہ کماری حسود را بر من
خندہ ہا میزند بخوش منشی
زیب دت گر کنی چرا نکنی
ہر چہ خواہی ہمی توانی کرد
تو مرا چونکہ شادمان نکنی
خشک رودی چرا کنی بر من
اصر فتحی بلی کہ بوالفتحی
آن رشیدی رشید را مطلق
از تنم بار رنج برداری
دفتر نظم را کہ پیش منست
من باقبال تو بر آسایم
شکر من شکر یکجہان انکار
دولت اہل فضل بر جایست ۲

یافتہ خرمی و زیبائی
صدر آنرا ہمہ بیارائی
چونکہ بر من پدید می نائی
آن شگرفی و آن نکورائی
ہمت مہترانہ ننمائی
کہ شدم زین زحیر سودائی
طنز ہا میکند بر عنائی
دارای اصل و جمال و بر نائی
دستگہ داری و توانائی
کاسمانجاء و مشتری رائی
چون ترا هست خوی دریائی
کارک من چرا بہ نگشائی
آنچہ میبایدم بفرمائی
وز دلم زنگ ننگ بزدائی
پایہ از مدح خود در افزائی
تو ز گفتار من بر آسائی
کہ منم یکجہان بہ تنہائی
تا تو در دولتی و برجائی

* (فرامش گشت رسم شادمانی) *

بر آن افراخته کوهم که کوئی
 شدی بیغم زطل و خط مقیاس
 همانا باز شناسی چو بینی
 کمانی گشته قد من ز سروی^۱
 زده را هم قضا و اوفتاده
 ز بیم لشکر پیری بزدان
 اگر پیری بماندی جاودانه
 کم آید حاصل رنجم تو کوئی
 چرا بیکار خوانم خویشان را
 گرم فانی نگشتی گوهر اشک
 مرا اینجاست بس آنده که خوردم
 غم آمد سود من بر مایه عمر
 گرم شد اینجهانی عمر ضایع
 تو ای از هر بدی چون جان منزه
 نهاد نیک و بد دانی که دانم
 ندارد سود درمان زمینی
 مرا زین حادثه بس هول نبود
 همی دیدم که کیوان روی دادست
 در آمد باز گشت و اندر آمد
 چرا نالم چرا باشم هراسان
 سزد گر فخر جویم آشکارا
 منم کاندرا عجم و اندر عرب کس
 گرفتدم مشکلی در نظم و در نشر

مرا فرمود گردون دیده بانی
 اگر جائی چنین دیدی بیانی
 مرا روزی ز زاری و نوانی
 زریزی گشته چهر ارغوانی
 زیان مالی و جاهی^۲ و نانی
 منقص گشته بر من زندگانی
 چه آنده بودی از هجر جوانی
 ثوالث ضرب کردم در ثوائی
 که دارم بر بلاها قهرمانی
 یکی گنجی شدستی شایگانی
 فرامش گشت رسم شادمانی
 که کردست این چنین بازار گانی
 نشد ضایع ثواب آنجهانی
 بکن نیکی بهر کس تا توانی
 نهاد بیش و کم دانم که دانی
 کرا دریافت درد آسمانی
 که در دل بود ازین عالم گمانی
 بطالع بیش ازین باشد نشانی
 چه خواهد کرد این بار از زبانی^۳
 ز محنت چون ز دزدان کاروانی
 بر آن کوم فخرت جوید نهانی
 نبیند چون من از چیره زبانی
 زمن خواهد زمانه ترجمانی

بدین هر دو زبان در هر دو میدان
 مسجود آرد به پیش خاطر من
 معاذ الله مرا چه افتاد ز نهار
 چنانم کردم محنت کاچه گویم
 چنان دارم امید از لطف یزدان
 بیابم همت خویش اربیکبار
 برون آیم ز بند و حبس روزی
 چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی
 تو فرشی گستری تازه ز حرمت *
 چنین باشد چو دانستی که از من
 نبودم جز چنین الحمد لله
 منش دارم که گر کرده مجسم
 من از شادی روی فرخ تو
 تو اندر دولتی افزون ز بوده
 شود قدرت چو کردن از بلندی
 مروت کرده باشی گربزودی
 برین خوانم یزدان استعانت

بگردوئم رسیده کامرانی
 روان رود کی و ابن هانی
 نباید کاین بطیبت بر بخوانی
 نمیدانم من از تیره روانی
 که زایل کرده از من ناتوانی
 نخواند بخت بر من لن ترانی
 چو در بحری و چون زرکانی
 چو بنشینم مرا بتهر نشانی
 چو بنو شتم بساط سوزیانی *
 نباشد جز بآمد شد کرانی
 بحق حرمت سبع المثانی
 تو در بالای او خیره بمانی
 کنم چون لاله روی زعفرانی
 بگیتی بیش ازین مانده بمانی
 بردا مرت چو جیحون از روانی
 جواب این بنزد من رسانی
 فان الله اکرم مستعانی

☆ (مرثیت یکی از سخنوران) ☆

گفتم تو مرا مرثیت کنی
 فرزند مرا چون برادران
 یابی بجهان عمر تا که قاف
 شاهان جهان را بمدحها
 عمال خرد را ز طبع و دل
 جانر او را اثر با فضل و عقل

خویشان مرا تعزیت کنی
 در هر هنری تربیت کنی
 تا قاف پراز قافیت کنی
 هر جنس بسی تهنیت کنی
 ترتیب نهی تمشیت کنی
 تیمار کش تقویت کنی

میدان سخنرا بنظم و نشر
در عالم دانش بسی فهم
کی بود گمانم کز اینجهان
بر باره نیکو شیت کنی
طاعت همه بیمعصیت کنی
بی زاد برفتن نیت کنی

☆ (آفت مردمی پشیمانیست) ☆

ما بهر مجلسی ز تو زده ایم
بسته کاری نکرده با ما
زود در هر چه خواستیم ارتو
آفت مردمی پشیمانیست
بر فلک ایمنی مدار که او
بسته مدتست هر شخصی
نظم شکرو شکایتست از ما
ورچو ما مردمان سخن گویند
شکر منظوم را نخواهی یافت
همچو بلبل هزار دستانی
مردمی کرده فراوانی
داده خوب جزم فرمانی
تا نکردی تو چون پشیمانی
شیر چنگیست ماردندانی
مانده غایتست هر جانی
خط حرّی و قسم کشخانی
که فرو خواندش سخندانی
تو چو مسعود سعد سلمان

☆ (ایخروس) ☆

ایخروس ایچ ندانم چه کسی
سخت شوریده طریقیست ترا
طیلسان داری و دربانک نماز
مادر و دختر و خواهر که تراست
دین زردشتی داری تو مگو
با چنین مذهب و آئین که تراست
نه نکو فعلی و نه پاک تنی
نه مسلمانی و نه برهمنی
بهمه وقتی پیوسته کنی
زن شماری بهمه چنگ زنی
گشتی از دین رسول مدنی
از در کشتنی و باب زنی

☆ (خطاب به روزن زندان) ☆

ای دلا رای روزن زندان
بیمه عاق و کسوف بادی ز آنک
دیدگانرا نعیم جاویدی
شب مرا ماه و روز خورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا
فلک مشتری و ناهیدی
ورهمی دیو بینم از تور و است
که گذر گاه تخت جمشیدی
با امید تو زنده ام گر نه
مر مرا گشته بود نومیدی
(سخن بی تکف) *

ای بد از نیک فرق کرده بسی
قدر دعوی شناخته ز خسی
بده انصاف حق که هست امروز
دانشت را تمام دست رسی
بتکلف چنین سخن خیزد
در ثنای کسی ز طبع کسی؟
(شکر مرا و را که نه زشت روی) *

عین زمانی تو بتدبیر و رای
فرخ نام تو چو فرهای
شکر مرا و را که نه زشت روی
منت او را که نه ژاژ خای
که بود ایخواجه که چون راشدی
شغل نقابت را بندی قبای
تاما در دولت تو می زییم
باطرب و شادی و هوای وهای
(وصف طبیعت) *

گفتم چو فروشد آفتاب از که
بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین طبق است و زبرش لاله
چون روی نگار من بسیرابی
بنمودمه دوهفته در خرمن
در زنگی اوفتاده سقلابی
گفتم ز برای آن طبق ما نا
بر کار که سپهر دولابی
از دیبا کرده اند سرپوشی
پر در لگنی میانه سیمابی
(گوشت قربان) *

عاقبت یار عاشقان آخر
استخوان جوش بوسعید شدی
در همه خانها همی برسی
گوشت قربان روز عید شدی
(در مدح سیف الدوله محمود) *

شها خورشید کیمهانی چراغ آل محمودی

چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی
 بسیرت همچو محمود بصورت همچو مسعودی
 تو سیف دولت و دینی ابوالقاسم سر جودی
 تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی
 بپا اندر جهان دایم که کیهانرا تو در خوردی
 بزی شادان بعالم در که عالم را تو مقصودی

☆ (شکران) ☆

مہتراز بزرگی آن کردی	کہ در آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز	روز بر من چو بوستان کردی
رتبت قدر من بدولت خویش	بر ترا از چرخ فرقدان کردی
هر زیانم کہ بود کردی سود	سود بدخواہ من زیان کردی
خدمتی نیست مرا بر تو	آنچه از تو سزد تو آن کردی
کلاک بر داشتی و بر دفتر	مشکل کار من بیان کردی
بروان امر خود بیک ساعت	هر دو اورا زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبشتمی و نیز	ذکر ماضی من نشان کردی
خوب سعی و نیکو بضاعت خویش	همہ در باب من عیان کردی
تا بشکرو و ثنا و مدحت خویش	همہ اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بسر ہمہ احسان	بار احسان خود کران کردی
دایم از عمر شادمان بادی	کہ مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو کہ تو	نام نیکوت جاودان کردی

☆ (ای شعر محمد خطیبی) ☆

ای شعر محمد خطیبی	چون گل ہمہ حسن و رنگ و طیبی
نشکفت بود چو تو نتیجہ	از طبع محمد خطیبی

* (مجازات بادخزان) *

گر بادخزان کرد بما بر حیل آری وز لشکر نوروز بر آورد دمارِ
دارم چو تو بتروی و دلارام نگاری سازم ز جمال تو من امروز بهاری

* (شکوه از سعایت ابوالفرج) *

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بند افکندی
تا من اکنون زغم همی کریم تو بشادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو باز من چه کردم ز نیک پیوندی
مر ترا هیچ باک نامد از آنک نوزده سال بوده ام بندی
ز آن خداوند من که از همه نوع داشت بر تو بسی خداوندی
کشته او را یقین که تو شده با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت بر چمن بنشانند تا تو او را زبیمخ بر کنیدی
وینچنین قوتی تراست که تو یارسی را کنی شکاوندی
و آنچه کردی تو اندرین معنی نکند ساحر دماوندی
تو چه گوئی چنین روا باشد در مسلمانان و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی گر یکی زین کند تو نپسندی
هر چه در تو کنند کنده کنند ایشگفتی نکو خداوندی
بقضائی که رفت خرسندم نیست اندر جهان چو خرسندی
کردهای تو ناپسندیده است تا تو زین کردها چه بر بندی
زود خواهی درود بی شبهت بر تخمی که خود پرا کنیدی

شهر آشوب

❖ (یا رعنبر فروش را گوید) ❖

دو زلف تو صنما عنبر و تو عطاری	بعنبر تو همی حاجت او قدمارا
مرا فراق تو دیوانه کرد و سرگردان	ز بهر ایزد دریاب مرا یارا
بمال بر تن من زلف عنبرینت که هست	علاج مردم دیوانه عنبر سارا

❖ (یار ترسا بچه را میگوید) ❖

ز آب چشم من اید و ست روی و موی بشوی	که این چو بر که معبود تست و تو ترسا
کلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر	که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

❖ (صفت یار رنگریز کند) ❖

رخم زرد کرد آن رخ رنگریز	که بالاش سروسر و رخ آفتاب
بشستش پس از رنگ آب دو چشم	که شست آب هجران مرد و خواب
بلی هر چه رنگش کند رنگریز	از آن پس بشوید مرا و را باب

❖ (صفت دلبر رقاص کند) ❖

ای بت پای کوب بازی کر	مایه تزهتی و اصل طرب
گشتن تو و با سمان ماند	چون چنین باشد ای پسر نه عجب
که که از روی تو نماید روز	که که از زلف تو نماید شب

❖ (در حق یار میهمان گوید) ❖

میزبان کرد مرا دوش بتم	آن گرانمایه ترا ز درخوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب	از گل و نر کس و سیم و می ناب
چشم او نر کس و رخسارش گل	ز نخش سیم و لب لعل شراب

❖ (در حق دلبر صوفی گوید) ❖

آنرا که ز عشق تو بلانیست بلانیست	آنرا که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست
سه بوسه همی خواهم منم مکن اید و ست	تو سوفتی و منع بنزد تو روانیست

☆ (صفت دلبر فصاد بود) ☆

آمد آن حور و دست من بر بست	زدم استاد وار دست بشت
زنخ او بدست بگرفتم	چون رگ دست من بشت بخت
گفت هشیار باش و آهسته	دست هر جا مزن چو مردم هست
گفتم ار من بدست بگرفتم	زنخ ساده تو عذرم هست
ز آنکه هنگام رگ زدن رسم است	سیب سیمین گرفتن اندر دست

☆ (صفت یار جعد زلف بود) ☆

زلف تو مگر جانا امید و نیازست	زیرا که چنین هر دو سیاه است و درازست
بسته ست بجعد تو دل من نه عجب ز آنک	دلها همه در بسته امید و نیازست

☆ (صفت دلبر خباز کند) ☆

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری	چو نشمع و گل بر آری باز از تنور راست
تا بر سر تنوری میت رسم از توزانک	طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

☆ (صفت یار پای کوب کند) ☆

چو آدوبی پای و چون گیری پیاله	تنت از لطف گردد هم چو جانانت
چنان کردی و پیچانی میان را	ندارد استخوان کوئی میانت
ز می گر چه تهی باشد پیاله	نماید پر می از عکس رخانت

☆ (در حق دلبر ناینا گفت) ☆

چشم تو اکر نیست چونر کش چه خوری غم	بی دیده بسان سمن تازه شکفته ست
از بس که دم سرد زدم در غم تو من	زو آئینه چشم تو زنگار گرفته ست

☆ (صفت دلبر کشتی گیر ست) ☆

ای دلارام یار کشتی گیر	سینه تو ز سنگ آکنده ست
هر تنی کش برت زده ست آسیب	هم چو مارش زهم پراکنده ست

که تواندت بر زمین افکند ماه را بر زمین که افکنده ست

(در حق یار چاهکن گوید)

زمین مبر بسیار و ممکن ازین پس چاه که چاه کندن ناید ز روی خوب سپید
بدار سبب که تو خورشیدی و روا نبود ده روز روشن در زیر گل رود خورشید

(در حق دلبر خباز بگفت)

آنکه او بردگان ز بس خوبی همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من باد و ماه رفت و باد و مهر آمد

(صفت یار گنگ میگوید)

هر که ده آن نگار شکر لب کند حدیث برد و لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد آویزد اندرو و بسختی جدا شود
چو آن کند حدیث که گوئی کنون زبانش پر گفتن حدیث همی آشنا شود

(صفت یار خوش آواز کند)

بنغمه خوش داودی و از آن آوا دلم چو مرغ بنغمه بر تو روی نهاد
سزد ده نرم کنی بر من آهنین دل خود که نرم کردی داود آهن و پولاد

(در حق یار رگ زده گوید)

چو راست گشت بر آن کحلش نشتر فساد گل گداخته دیدم کز آن میان بچکاید
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین طشت سرشک دیده آهن بدو کزان بچکاید

(در حق دلبر نحوی گوید)

من دوش بپرسیدم برو چه یقینت زان بت که بنحو اندر زین الاد باشد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت زلفین تویی علت مکسور چرا شد
گفتا ده پراز همزه ست این زلف چو لام مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

* (در حق دلبر شاعر گفته) *

شاعری تو مدار روی گران شاعران رویرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شکفت کا آنچه گویند شاعران نکنند

* (صفت دابر ساقی باشد) *

عیش و نشاط و شادی و لهو ست مرا تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره ست و ماه باده و رویش بروشنی زان هر دو نور مجلس ما پر ضیا کند
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند عیش و نشاط و شادی و لهو افتضا کنند

* (صفت یار با خط و خال است) *

ای نگاری که ز خوبی رخت حور در خلد گرفتار بماند
رخ تو حسن پیر کار بزد در میان نقطه پر کار بماند

* (صفت یار لشکری گوید) *

رفتی بجننگ و جز تو که دیدای منم صنم کو با هزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روزنو آری چو تو صنم همه جا روزبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنک از غم ز کان و زلفش تیر وزره بود

* (صفت دلبر صوفی مذهب) *

گفتم چرا نسازی با من تو تا کی تنم ز بهر تو بگدازد
گفتا تو بت پرستی و من صوفی با بت پرست صوفی کی سازد

* (در حق دلبر نو خط گفته) *

نیکوتری بچشم من از دولت وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایزد سروی و آب داده ترا کسوتر
پر کار حسن بر رخ تو گشته صد دایره فکنده بر آن رخ بر
برمشك زده دایره را از آن افتاده نقطه بمیان اندر

☆ (صفت یار برزگر گوید) ☆

ای بدو رخ بسان تازه بهار	نکنی کار جز بمیل و شمار
گر ز من زاریست، همواری	کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار گل ببری	همچنان کرد عشق تو شد یار
هر چه تخم است آن توانی کشت	و آن بدست تو بهتر آرد بار
هست ما را بتخم صبر نیاز	بردل بنده تخم صبر بکار

☆ (صفت دلبر فیروزه فروش) ☆

کی خرنند از تو فیروزه ^۱ هر کز	چون ببینندت ای بدیع نگار
لب و دندان تو همی بینند	لعل خوشرنک و اوّل شہوار
هر چه فیروزه ^۱ بایدت بفروش	شبه از بهر چشم زخم بدار

☆ (صفت دلبر زرگر باشد) ☆

مه سنکین دلی ای مهر دلجوی	بت شیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شیرین نهادی	از آن کردم رخان خویش چون زر
مگر روزی رخان چون زر من	زهی جانا بسیمین عارضت بر

☆ (صفت یار نیلگر گوید) ☆

نیلگر یاری و ز غم بر من	نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین و رخان و انگشتانیت	سمن است و گل است و نیلوفر
مزن آسیب دست بر عارض	که بخط ماند آن کبود اثر

(صفت دلبر فقیه بود)

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من	ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوة لبان یا قوتین	بده که نیست ز من هیچکس بدان حق تر
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم	ز فقه واجب ناید زکوة بر کوهر

☆ (صفت یار هندی گوید) ☆

خورشید ملاححت است رویش
پرگار لطافت است دستش
نورش بجهان شده است سایر
بی نقطه همی کشد دوایر

☆ (در حق دلبر موزون گفت) ☆

ای بت کشمیر و سرو کشمر
چون بتکده آزرست مسجد
ای حور دلارام و ماه دلبر
از روی تو ای نگار آزر
ای دوست مؤذن ترا ز ایزد
بفزود از آنت زینت و فر
قدر تو نداند مؤذن تو
بیقدر بود به مسجد اندر

☆ (صفت یار خط بر آورده) ☆

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو
آری چو آفتاب شود منکسف تمام
چون چرخ پرستاره شد از اشک من کنار
از چرخ کو کبان همه گردند آشکار

☆ (وصف دلدار و درد دیده او) ☆

خواهی که درد ناید بر چشم
اکنون گمان برم که ز چشم بد
آنجا که ناصواب بود منکر
آسیب یافت چشم تو ایدلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت
عکس رخت فتاده به چشم اندر

☆ (عشق هم کیمیاگری داند) ☆

آن دلفریب دلکش و آندلربای دلبر
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا
با صد هزار کشی خندان در آمد از در
سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده ست لعل درش
از کیمیای عشقش گشتست لعل من زور

☆ (سایبان کرده دلبر از پیکر) ☆

خواهی کز آفتاب کنی سایه مرا
سایه نیوفتد صنما بر من از تبت
ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
زیرا ز آفتاب تن تو لطیفتر

❖ (صفات دلبر زرین کمر است) ❖

<p>ایماهروی لعبت جوزا کمر امروز روز لهوو نشاط است خیز زیرا چو مه بجوزا باشد بتا ورخوش نیایدت کمر زر همی کز پشت وروی اشک همی سازم هرگز بود که گرد میانت یکی</p>	<p>سیم است وزر بماء و بجوزا بر پیش من آر باده و اندوه بر روز نشاط باشد و لهو و بطار دل ز آن مدار تنگ و غم آن مخور به ز آنکه هست پشتش طرف کمر آرم دودست خود چو کمر سر بسر</p>
--	--

❖ (صفت دلبر دبستانی) ❖

<p>ای یار دبستانی و دبستان حوری و دبستان بتو مزین از نور تو این گشته چرخ اعلا گاه گاه برند اوستاد خود را او را تو همی از دو چشم و از لب</p>	<p>نادیده چو تو دلربا و دلبر ماهی و محلت بتو منور وزفر تو آن گشته خلد اکبر بادام و شکر کودکان یکسر بادام بری هر زمان و شکر</p>
---	--

❖ (صفت دلبر صیاد بود) ❖

<p>ترا ای چو آهو بچشم و بتگ چرا با تو سازند کاهو و سگ مهی تو که هرگز نترسی ز شب چو نیلوفر انس تو با حوض آب چرا هر شبی ای دلارام یار بدشتی دگر بینمت خوابگاه</p>	<p>سگانه در تگک چو مرغی بپر نسازند پیوسته با یکدیگر کلی تو که تازه شوی از مطر چو لاله همی جای تو در خضر چرا هر زمان ای نگارین پسر ز حوضی دگر بینمت آبخور</p>
---	--

❖ (صفت دلبر واعظ باشد) ❖

<p>ای مزین شده بتو منبر یامد خلق را تو چندین پند</p>	<p>خلق بر روی خوب تو نظار یا دل من به بیهده مازار</p>
--	---

ور همی کرد بایدت تذکیر زلف رقاص و چشم مست مدار

☆ (در حق حاکم شهری باشد) ☆

حکم تو بر هردلی روان شده در شهر نام تو زینروی شد بجا کم سایر
جور کنی بر من و ز حاکم شهری جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

«(صفت یار کبوتر باز است)»

انس تو با کبوترست همه ننگری از هوس بچاکر خویش
هم بساعت بر تو باز آید هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن بنزد رهی چون نیاموزی از کبوتر خویش

☆ (صفت دلبر نائی گوید) ☆

ای دلکش و دلبنده من فدیتک زلفین تو دلبنده و چشم دلکش
چون خامه از رمیانت لاغر چون نامه مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت زیرا که گذر گاهش آن لب خوش
هر که که تودرنای در دمیدی روی تو بر افروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری بیشک ز دمیدن فروزد آتش

☆ (صفت دلبر معبر گفت) ☆

ایصنم گر معبری دانی آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب چون که باشد فراق تعبیرش

☆ (صفت یار دروگر گفته است) ☆

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو مکن بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
چو مته تو شدم در غم توسر گردان بسان چوب توازا سکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان اره خود بسوی خویش تراشی همه چو تیشه خویش

«(صفت دلبر چوگان بازست)»

تازان در آمد از در میدانش	چون ماه آسمان یکـرانش
کوی و دلم دو کوی به پیشش در	هر دو غمی ز زخم فراوانش
این کوی خسته از مژده چشمش	و آن کون خسته از سرچو کانش

(سبل چشم خویش را گوید)

ز بسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب	بدید کان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی	بغمزه بر گیر از روی دودیده سبل

(در حق دلبر احوال گفته)

ای دو زلفت چو ماه در آخر	وی رخانت چو مشک در اول
احول اکحلی و متفقند	خلق در حسن احوال اکحل
شده بار دیگر کسی هم جفت	کرده با دیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال	نیمی جفت یار دان بمثل
یک در بینی همی و این نه شکفت	یک دو بیند همی بچشم احوال

(صفت یار فلسفی گوید)

بعلم فلسفه چندین چه نازی	که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران گونه مشکل بیش بینم	در آن زلفین مفتول مسلسل
اراکب حل شکل کل یوم	و حل الشکل من صدغیه اشکل
ترا حل گردد اشکال مجسطی	اگر شکل دوزلف خود کنی حل

(صفت دلبر طبال کند)

طبل از وصل تو چنان نالد	که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم	که روا داری ای نگار چکل
کاسه سازم ترا ز تارک سر	پوست بندم بر او زپرده دل

☆ (در حق دلبر نقاش بود) ☆

بخواست کاغذ و برداشت آن نکار قلم
چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود
قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق
گاهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق
چو من توان و خروشان و زرد و لاغر گشت
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت را
قلم زانده هجرانش خون گریست همی

مثال صورت خود را برو کشید رقم
پدید گشت در او روی آن بدیع صنم
ز چشم خویش بیارید همچو باران نم
گاهی بمهر در آویخت زان دوزلف بخم
هزینه کرد بر او هر چه چیز داشت قلم
پدید کرد زشنگرف هر چه بد مبهم
بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم

☆ (صفت یار باغبان باشد) ☆

ای روی تو باغ و باغبانی تو
دائم که تو ابرو نم روا داری
در باغ تو تا که باغبان باشی
خرم شده باغ از تو چون جنت
تو مهر و موی و مهر و مه دایم

روی تو و باغ هر دو همچون هم
ز آن دیده چو ابر کرده ام پر نم
لاله بگه خزان نیاید کم
چون باغ تو باغ نیست در عالم
دارند همیشه باغ را خرم

☆ (صفت یار لشکری گوید) ☆

آمد به عرضگاه دلارام من فراز
خیره بماند عارض چون حیلتش بدید
دولب عقیق و شکر دوروی مهر و ماه
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنج
دادش جواب گفت محلی که هست راست

پیش بساط عارض در جمله حشم
گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دو چشم لطف و خوبی دوزلف پیچ و خم
خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم
اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

☆ (صفت یار خال در چشم است) ☆

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته
بر صاد فتادست مگر نقطه جیمت

دو صاد و دو جیم از تبتی مشک در آن سیم
با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

☆ (صفت دلبر خوشرو گفته) ☆

سجده بردهمچو من از آسمان	ای آفتاب حسن ترا آفتاب
سال تو اندك و تو بسیار دان	خردی تو و بزرگ ترا پایگاه
لیکن رسیده نور تو در هر مکان	چون آفتاب خردی در چشم خلق
در وصلت تو روشن بر من جهان	از فرقت تو بر من تاریک دهر
و ز آفتاب زاید گوهر بکان	در طبع تو هی ز تو زاید کهر
چه فزایدم بچشم آب روان	گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو
در آفتاب و ماه رسش کی توان	نتوان بتو رسیدن جانا همی

☆ (صفت دلبر صیاد بود) ☆

صیدی کو صید کند در جهان	ای بت صیاد جز از تو که دید
صید تو زینروی دلست و روان	آلت تو غمزه و ابروی تست
آلت صیادان تیر و کمان	این نه شگفتست بتا ز آنکه هست

☆ (گفته در حق یار بازار گان) ☆

ماه نقطه دهان موی میان	ای دلارام یار بازار گان
اینست کالا خریدن ارزان	دل و جانم ببوسه بخری
سود جوید همیشه بازار گان	سود جست اندر آن که کرد آری

☆ (صفت یار زر گر است این شعر) ☆

وین اسب کامگاری پیوسته تاختن	تا کی توئی بتعبیه جنگ ساختن
هرگز مرا بمهر ندانی نواختن	همواره کینه داری و پر خاش و مشغله
زر گر چه کار دارد جز زر کداختن	تو زر گری و من زر بگداختی مرا
گر زر همیشه زر گرداند شناختن	پس چون که مرا شناسی همی بحق

☆ (صفت دلبر دیبا بافت) ☆

ای بت دیبا رخان بدو رخ دیبا	تا نکنی پاره پاره صددل پر خون
رشته مگر عاشق است بر لب توزان	تافته داری همیش چون من محزون
ای دولب تو عقیق و درد و عقیقت	دورده درست هر دو صافی و مکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن	در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه بر آن دولب تو عاشق گشته ست	چون که بی پیچیداندر آن دولبت خون

☆ (صفت یار بحج رفته بود) ☆

بحج شدی و من از انده مان هجرانت	بگرد خانه تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین	تو حور و کعبه ز روی تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق	از آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

☆ (صفت یار روزه دار بود) ☆

ای بت شکر لب شیرین دهان	خوبتر از عمری و خوشتر ز جان
روزه همی داری مردم کشی	راست نیایند بهم این و آن
هر چه ترا دارد از روزه سود	داردت از کشتن عاشق زیان

☆ (در حق دلبر کاتب گفته) ☆

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر	قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم	لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم از روزی فرمان دهیم	بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

☆ (صفت یار عرق کرده بود) ☆

چو اشک ابر بگل بر چکیده بینم خوی	بر آند و عارض گلگون و آند و زلف نگون
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی	ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو	ز آب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

❖ (صفت یار غیر مسلم خویش) ❖

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین
اگر آن ظلمت کاندل پر ظلمت تست
و گر آن نور که بر دورخ نورانی تست
❖ (صفت دلبر نوحط باشد) ❖

ای لب تو چنانکه زو در عمر
عارض تو گرفت مذهب مصر
نتوان شهد و نوش نوشیدن
که بخواهد سیاه پوشیدن

❖ (صفت یار رگ زده گوید) ❖

خود را چرا رگ زدی بی علتی
دانسته که خون تو جان منست
یا از برای آن زده تا شوی
بر رگ کک ککست دست تو آری بتا
ای آنکه هست خون رگت جان من
زین رویرا بر یخته خون ز تن
بر رگ زدن دلیر چو من در سخن
بر بر رگ کک کک درست شود رگ زدن

❖ (صفت یار عقیقین دندان) ❖

زرد کردی رخم بانده و غم
در دندانت تا عقیق شدست
لعل کردی دهان تنبول تن
لعل گشته ست جزع و دیده من

❖ (صفت یار تیر گر باشد) ❖

دو گونه تیرداری بر کف و چشم
بد اندیشان رمند از تیر دستت
سپید آن بعضی و بعضی سیاهان
رمند از تیر چشمت نیک خواهان
بگوهرها بخرند از تو شاهان
اگر چون غمزه خود تیر سازی

❖ (صفت دلبر سقا باشد) ❖

چون میل تو بآب همی بینم ایصنم
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل
مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من
آن آب دیده که بود از غم و حزن
دانسته مگر که بود بیخلاف گرم

جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم هر که که شد جدا دم سرد من از دهن

☆ (صفت دلبر چنگی گوید) ☆

ایصنم چنگ زن چنگ ساز	فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو	همچو من از عشق تو کوژ و نوان
در غم هجران تو خاموش بود	از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی	بلبل بر گل شود افغان کنان

☆ (صفت دلبر آهنگر گفت) ☆

اگر آهنگر است پیشه تو	با من ای دلربای درده تن
از دل خویش وز دلم بر ساز	از پی کار کوره و آهن
کآهنی نیست سخت چون دل تو	کوره نیست گرم چون دل من

☆ (در حق یار مسافر گوید) ☆

یارم بسفر شد ای مسلمانان	دل همراه او و همراه دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آید	از بهر خدای تا کی این هجران
با وصل رهی یکی زمان بنشین	وین آتش هجر خویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو	مشک و گل تو شده بد گرسان
مشک تو ز گرد عنبر اشهب	و زمهر گل تو لاله نعمان
هر حال که با شدت براه اندر	زنهار بسوی بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پیش آید	خشکش کنم از تف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آید پیش	از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من	کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

☆ (دل دلدار چو مغناطیس است) ☆

ای خجسته بر چو سیم ترا	تیغ بدریده عیب و جوشن
آنکه شمشیر زده می که جنگ	قصه زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنگ مغناطیس	بسوی خویش میکشد آهن

* (صفت دلبر قاضی باشد) *

من وقف کرده‌ام بتو مر دل را ویران چرا کنی دل من ایجان
کوئی که قاضیم نه همانا که قاضی بود که وقف کند ویران

* (صفت یار هندسی گوید) *

هندسی یاری ای یار عزیز بر تو هندسه چون تو بر من
گر بقولت نشود نقطه‌همی منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان توهمی منقسم گردد دهنگام سخن

* (وله) *

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو وندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران ز بهر آنک ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

* (صفت یار قلندر باشد) *

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست رویت از پس چو مهر تابنده
بانک بوقت چون نفخ صور شده ست که چو بشنیدمش شدم زنده
* (صفت دلبر خربنده بود) *

آهین پوش ندیدم چو توسترو نمدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هرگز خربنده که دید ماه را دید کس از پشم کلاه
ازره راست بیفتاده ست آنک او ترا از پی خر دارد راه

* (صفت دلبر گریان گفته) *

چون ابر مکن دیده را نگارا بر روی خود از اشک هم چو ژاله
لاله ست رخ تو و زیانش دارد گردد تپه از ژاله بر کلاله

❖ (صفت دلبر حاجب گفته) ❖

ای پسر حاجبی و محجوبی	از دو چشم رهی که و بیگاه
تو مهی و قبات ابر سیه	ز سیه ابر به نماید ماه
تو عزیزی بنزد خرد و بزرگ	از تو معرست شهرت آید خواه
از پی چه سیاه پوشیدی	که نپوشد عزیز مصر سیاه

* (صفت یار زاهد عابد) *

تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست	بسجده آید شما هر دو در که و بیگاه
چرا دو چشم تو دیبای لعل پوشیدست	اگر نپوشند آید دوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند	تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی ز چه رویست چشمک تو دژم	تو عابدی ز چه معنی است زلفک تو دو تاه
زمانه تیغ غمان ای نگار بر دارد	زهر کسی که بچنگ آرد آندو زلف سیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت	حروف اشهد ان لا اله الا الله

❖ (صفت دلبر قصاب بود) ❖

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد	زین دونا کشته زدست نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون با تو بوم جانوری	زنده کردم که ز دیدار تو یابم نظری
می بترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک	جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

❖ (صفت دلبر عطار بود) ❖

عطر فروشی بتا تو دایم ازین روی	زلف تو خود مشک ناب ساید بر روی
عنبر از زلف تست خوشبو آزی	عنبر سارا بمشک کرده خوشبوی

❖ (صفت یار باغبان گفته) ❖

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه	در نسبت زلف نوهمنی دارد دعوی
اندر دونه نا گوش ممال ای پسر آنرا	ترسم که رستد زوبه بنا گوش تو عدوی

☆ (صفت یار آشنا گرفت) ☆

نگارینا نرستی ز آب و در آب	سبک رفتاری و نیکو شناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز	تترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و دروی	توانی آشنا کرد اربخواهی

☆ (صفت یار بطلی گفته) ☆

بتا زهره آسمان جمالی	چو زهره بمن بر توفرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط	ز بربط نباشد بلی زهره خالی

☆ (صفت یار تیغزن گفته) ☆

آهخته چه داری مدام تیغت	ایدوست بگو بر که کینه داری
ماند صنما غمزه و رخت را	تیغ تو به تیزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح پوشی	زهره شوی آنکه گه می کساری

☆ (صفت دلبر طبیب بود) ☆

ای یار ماهروی طبیبی و حاذقی	دردست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز	بر تو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بدانی کز تست درد من	آری طبیب داند درمان هر کسی

☆ (صفت دلبر منجم شد) ☆

ای منجم نگاه نجم جبین	راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمتم هنوز بر نامد	آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا	طالع از روی خویشتن گیری

☆ (صفت یار فال گیر بود) ☆

ای فال گیر کودک فالم ز روی تو	با روشنائی مه و با سعد مشتری
هست ز نخ بلورین گوی و در آن بلور	پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری
دارند صورت پری اندر بلور و تو	گوی بلور داری در صورت پری

☆ (صفت دلبر دیبا باف است) ☆

دیبا بافی ای بت دیبا رخ	هرپیشه را بدو رخ برهانی
دیبا بافی از همه جنسی تو	چون روی خویش بافت نمیدانی
دیبا روم کس نخرد هرگز	گر نقش روی خویش بگردانی

☆ (صفت دلبر تاجر باشد) ☆

ای آنکه برخسار ارغوانی	نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمانست	زیرا که تو چون ماه آسمانی
بر چند دکانها ترا و چون مه	زین برج بر آن برج تو روانی
فرمان نیکوان همه ترا باشد	زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی	آنها بسیاست همی دوانی
گر طره بهر بهانداری	بر تخته سیمین چرانشانی

☆ (شکر شاهی) ☆

نشکفت گر آراسته تو بملاحه	شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
یکبوسه بخوابم ستن من رتو ایراک	رسم است ز شاهان ستن شکر شاهی

ماه‌های فارسی

(فروردین ماه)

خدایکانا رامش گزین و شادی بین
 همی چگوید گوید که ملک هفت افلیم
 چنان نهاد ز قسمت خدای عزوجل
 خراج و ساو فرستد ترا بطوع و بطبع
 ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی
 بباغ ملک همیشه نهال عدل نشان
 بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو
 که مرده دادت از بخت ماه فروردین
 بحکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ برین
 که تا بخشرتو باشی خدایگان زمین
 کهیت مالک روم و کهیت مالک چین
 که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نگین
 ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین
 بچشم دولت همواره روی شادی بین

(اردی بهشتماه)

بهشت است کیتی ز اردی بهشت
 بشادی نشین هین و می خواه می
 براغ و بباغ و بکوه و بدشت
 بخندید گلزار و بگریست ابر
 بسی کله یابی که رضوانش بافت
 تو گوئی که ملک ملک ارسلان
 جهاندار شاهی که چرخ بلند
 حلال آمد ایمه می اندر بهشت
 که بی می نشستنت زشتست زشت
 ز فر کرانمایه اردی بهشت
 بنالید مرغ و ببالید گشت
 بسی حله بینی که حوراش رشت
 گل و عنبر و مشک درهم سرشت
 بملکش یکی عهد محکم نبشت

* (خرداد ماه) *

زینت باغ ماه خرداد است
بت نو شاد گشت کلبن و باغ
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند
با نشاط است ورامش و شادی
ملك عالي و عدل ازو عالي
شه ملك ارسال بن مسعود
جاء او ملك باد تا ملك است
كر بپاده كرائی از دادست
كوئی از حسن و زیب نو شادست
منبر از شاخ سرو آزادست
هر چه بنده ست و هر چه آزادست
شاه شادست و خلق ازو شادست
كه ازو دین و دولت آبادست
كار او داد باد تا دادست

* (تیر ماه) *

ماه تیرست ای نموده تیره از روی توماه

می درین مه لعل روشن کرده ایمه می بخواه
وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه
دل بمی تازه ست تازه جان همی شادست شاد
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه
ور نبودی می عزیزا کنون که من گویم همی
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه
آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه
پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
چرخ را بی پایگاه و کوهر را بی دستگاه
ملك او پاینده باد اندر جهان تاهست ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تاهست جاه

☆ (مرداد ماه) ☆

مرداد مهست سخت خرم	می نوش پیایی و دمام
از گردون طبع خاک پرتف	وز باران چشم ابر پرثم
بردشت لباسهای رونيست	بر کوه لباسهای میرم
بنشین و طرب فزای و می خواه	در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسال مسعود	تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین	وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو	از هول تو جان بداد در غم

☆ (شهریور ماه) ☆

شهریور است و کیتی از عدل شهریار	شادست خیز و مایه شادی بر من آر
باده شناس مایه شادی و خرمی	بی باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار
ای کامکار بردل من خیز و باده ده	بریاد دولت ملك و شاه کامکار
سلطان تاجدار ملك ارسال که ملك	مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا	هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریور است و گردون کافور بارشد	بستان زدوست باده شکین خوشگوار
در نوبهاو ملك قدح گیر و باده نوش	کز ملك تو خزان جهان کشت نوبهار

☆ (مهر ماه) ☆

ای ماه مهر و مهر ماه است	بی باده نشستن از گناه است
روز و رخ دوستان سپیداست	روی و دل دشمنان سیاه است
سلطان ملك ارسال مسعود	در ملك بکام نیک خواه است
شاهان همه بندگان اویند	امروز چو او کدام شاه است
کعبه است عزیز و پیشگاهش	یارب چه خجسته پیشگاه است
یکتاست به بند کیش گردون	گرچند بخدمتش دو تاه است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش	سرمایه عز و اصل جاه است

* آبان ماه *

ماه آبان چو آب جوی بیست
آن نکوتر که شاد باشی شاد
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت
هر که او چشم در خرد بگشاد
شاد بنشین و باده خور کامروز
شاه ملک ارسلان بن مسعود
پادشاهی که عالم از عدلش

آب انگور باید اندر دست
و آن نکوتر که مست خسبی مست
پشت اندوه را بمی بشکست
حرز و تعویذ باده بر جان بست
کیتی از رنج رست و از غم جست
خرم و شادمان بپاده نشست
شاه طبع است و جای شادی هست

* آذر ماه *

ایماه رسیده ماه آذر
آذر بقروز و خانه خوش کن
گر باغ بماند سازه بی گل
ملک ملک ارسلان جهان را
ای خلق همه ز عدل و جودت
آنی تو که ملک وقف کرده ست
تا هست سپهر و مهر بادت

بر خیز و بده می چو آذر
ز آذر صنما بپاده آذر
وز شاخ بماند زود بی بز
چون باغ بهشت کرد یکسر
در کیتی ایمن و توانگر
بر نام تو ایزد کروگر
رتبت ز مه و سپهر برتر

* دی ماه *

ماه دی آمد که هوا هر زمان
از فلک امروز مؤنت کند
باده چون آذر بر زین بیار
بنگر کز دست بتان باده خواست
آنکه به دیمه نظر عدل او
ای ملک از ملک تو وعدل تو
تا همی افلاک بپاید

بارد کافور همی بر جهان
لشکر سرما را باد خزان
چاره سرما بجز آنرا مدان
شاه جهاندار ملک ارسلان
کرده جهانرا همه چون بوستان
زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی ایام بماند بمان

* بهمنماه *

ماه بهمن نبید باید خورد
 در جهان هر که هست فرزانه
 ز آنکه امروز مطرب و ساقی
 شه ملك ارسال بن مسعود
 آنکه رادی چو او نیارد راد
 خسرواتا جهان زمهر و زچرخ
 گاه بر دوستان چو مهر بتاب
 ماه بهمن نشاط باید کرد
 به پسندد نشاط جان پرورد
 رود و باده بیزم شاه آورد
 شاد بنشست و باده خواهد خورد
 و آنکه مردی چو او نبیند مرد
 که شود گرم و گاه گردد سرد
 گاه بر دشمنان چرخ بگرد

* سپندارمذماه *

سپندار مذماه آخر ز سال
 همی مرده دارد که تا چند روز
 بهر مرغزاری بتازد تذر و
 کشد ابر بر سایه فرش بهار
 ز سلطان کیتی ملك ارسال
 جهاندار شاهان توئی از ملوک
 چو مهر مضی تاب و برخان تاب
 که گشت آخرین ماه هر بدسگال
 پذیرد چمن حسن و زیب و جمال
 بهر بوستانی ببالد نهال
 دمد مشک بر کوه باد شمال
 شود طالع سال فرخنده فال
 که گردون محلی و دریا نوال
 چو سرو سهی بال و در ملك بال

نام روز های فرس

* اورمزد روز *

امروز اورمزدست ای یار میگسار	برخیز و تازگی کن و انجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد	آنمی که شادمان کندم اورمزدوار
تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک	باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک	هرگز چو او نبیند یکشاه تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد	تا نعمت خزان بود و لذت بهار

* بهمن روز *

بهمن روز ایمنم دلستان	بنشین باعشق در بوستان
شاد نشینیم کزین مملکت	خلق جهان هست همه شادمان
کرد جهان را چو بهشت برین	عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه نبود ندیک انگشت او	روستم و حاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقی بود	باد بدو باقی ملک جهان

* اردیبهشت روز *

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان	امروز چون بهشت برینست بوستان
ز آن باده که خرم ازو گشت عیش و عمر	ز آن باده که کرده ازو تازه طبع و جان
زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش	در ملک و دولت ملک و شاه کامران
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که یافت	از ملک اوزمین شرف از اوج آسمان

* شهریور روز *

ای تنت را ز نیکوئی زیور	شهره روزیست روز شهریور
می شناس ای نگار جان را قوت	گاه می ده مرا و گاه می خور

تا باقبال شهریار جهان
 شه ملک ارسلان بن مسعود
 ظفر و فتح تا بود بجهان

بگذرانیم جان بله و بطر
 ملک پیل زور پیل شکر
 باد هر ساعتیش فتح و ظفر

☆ سپندارمذروز ☆

سپندار مذ روز خیز ای نگار
 می آر از پی آنکه بی می نشد
 سپند آر پی آنکه چشم بدان
 که از عدل سلطان ملک ارسلان
 قوی باد ملکش که از ملک او

سپند آر ما را و جام می آر
 دلی شادمان و تنی شاد خوار
 بگرداند ایزد ازین روز کار
 خزان گشت خرم تر از روز کار
 شد اندر جهان عدل وجود آشکار

☆ خرداد روز ☆

خرداد روز داد نباشد که بامداد
 از باده جوی شادی و از باده باش خوش
 خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که چرخ
 دایم عزیز باد که دین هست از و عزیز

از لهر و خرمی بستانی ز باده داد
 بی باده این جهان صنم باد کیر باد
 دریای خرمی و بطر بر جهان کشاد
 گوید که تابحشر ملک ارسلان زیاد
 از ملک شاد باد کز و هست خلق شاد

☆ مرداد روز ☆

روز مرداد مرده داد بدان
 عدل یارید بر جهان یکنسر
 شه ملک ارسلان بن مسعود
 آنکه صاحبقران ندید چو او
 هست رایش گذشته از عیوق

که جهان شد بطبع باز جوان
 دولت و ملک شهریار جهان
 آن بحق خسرو و بحق سلطان
 در جهان هیچ وقت و هیچ قران
 باد قدرش رسیده تا کیوان

ذی‌آذرروز

روز دی است خیز و بیار ای نگار می	ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی
می ده برطل و جام که در بزم خسروی	بنشست شاه شاد ملک ارسلان می
شاهی که کرد چرخ و فلک را بر پیر پای	تا کرد فرش شاهی و دولت بر پیر پای
تا ملکر بنام وی اسناد کرد چرخ	کرد از زمانه نام ملوک زمانه اطمی

آذرروز

ای خرامنده سرو تابان ماه	روز آذر می آچو آذر خوا
شادمان کن مرا بمی که جهان	شادمان شد بفر دولت شاه
شه ملک ارسلان که گردون را	کرد بر ملک او خدای گواه
ملکر آجاء اوست یار و معین	عدل را رای اوست پشت و پناه
رای او همچو ماه تابان باد	تا ز گردون همی بتابد ماه

آبانروز

آبان روز است روز آبان	خرم گردان یاب رزجان
بنشین بنشاط و دوستان را	ایدوست بعز و ناز بنشان
تا باده خوریم و شاد باشیم	بر یاد خدایگان کیهان
سلطان ملک ارسلان مسعود	کایام چو او ندید سلطان
آنشاه که هست نام عالیش	بر نامه عدل و ملک عنوان

خورروز

روز خورست ای بدو رخ همچو خور	تافت خور از چرخ فلک باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده	خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملک ارسلان	باغ ارم کرد جهان سر بسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل	چشم فلک نیز نبیند دیگر

تا بود از تاج سر افراز ملک باد بکیتی ملک و تاجور

✽ ماهروز ✽

ماهروز ای بروی خوب چو ماه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت
شاد گردان پیاده ما را خیز
شه ملک ارسلان بن مسعود
تا بود گاه و افسر آلت ملک
باد ده لعل مشکبوی بخواه
نام این روز ماه و روی توماه
که جهان شاد شد بدولت شاه
خسرو جود و رز داد پناه
باد ازو افتخار افسر و گاه

✽ تیرروز ✽

ای نگار تیر بالا روز تیر
عاشقی در پرده عشاق گوی
شعرهای شهره از من دار گوش
آنکه هستش نام شاه و شیر مست
تاسریر و تاج باشد در جهان
خیز و جام باده ده بر لحن زیر
راههای طبعخواه دلپذیر
در ثنای شهریار شهر گیر
زو شده هر شاد و شیر اندر نفیر
باد ازو افراخته تاج و سریر

✽ گوشروز ✽

گوش روز ای نگار مشکین خال
من ز بهر سماع خواهم گوش
من نکنجم ز شادی اندر پوست
از ملک ارسلان بن مسعود
باد موجود کامهش ز بخت
گوش بر بط بکیر و نیک بمال
بیسماعم مدار در هر حال
ز آنکه بینم بکام نیک سگال
ملک و خسرو ستوده خصال
باد مسعود روز هاش بقال

✽ دیمهرروز ✽

ای مرا همچو جان و ازجان به
دی بمهرست مهربانی کن
سخن از عز ملک سلطان گوی
بامدادان نشاط کن ، برجه
کز همه چیز مهربانی به
باده بریاد ملک سلطان ده

شاه ملک ارسلان که عالم را غرقه کردست در عطای فره
مایه جود او ز دریا بیش پایه جاه اوز گردون به

مهرروز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفرای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن به جشن مهرگان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندر آن منکر که لاله نیست اندر بوستان
کاینجهان را ناکهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیر و شاه و شیر نیست

اندرین گیتی که ازوی نیست ترسیده بجان

سروشروز

روز سروشست که گوید سروش باده خور و نغمه مطرب نپوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل می آرد ایمنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان می ز کف نوش لپی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک و آنکه کند قوت ملکش سروش
تا بابد دولت و اقبال را باد کشاده سوی فرمانش گوش

رشنروز

روز رشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و بجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباحث بی می شادی فزای غمزدای
می خور و در ساز گیتی دل میند ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان
آنکه هستش نام شاه و شیر و هست

ملک سلطان را جهان دارد بیای
دولت او را پیشکار و رهنمای

☆ فروردین روز ☆

فروردینست و روز فروردین
ای دولب توچو می مرا می ده
بر یاد خدایگان شه عالم
سلطان ملک ارسلان دریا دل
دولت چو دعای ملک او گوید

شادی و طرب را کند تلقین
کآن باشد رسم روز فروردین
کاراسته زوست ملک داد و دین
کیخسرو رسم و کیقباد آئین
بر چرخ کند فریشته آمین

☆ بهرام روز ☆

ایروی تو بخوبی افزون زمهر و ماه
اندوه اینجهمان مخور ایماء شاد باش
افروخته ست طبعش و افراخته محل
گوید سپهر باشد دولت سپید روی
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد

بهرام روز باده بهرام رنگ خواه
کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
پیراسته ست ملکش و پیراسته سپاه
تاهست چتر ملک ملک ارسلان سیاه
توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

☆ رام روز ☆

رام روز است بخت و دولت رام
ز آن قنینه یکی قدح پر کن
کامران و جهان بلهو گزار
شه ملک ارسلان که فخر کند
تا بود نام و بخت و دولت باد

ای دلارام خیز و در ده جام
همچو کبک دری یکی بخرام
که خداوند ما رسید بکام
آفرینش بدین مبارک نام
تخت اورام و دولتش پدرام

☆ بادروز ☆

چون باد روز روز نشاط آمدای نگار

شادی فزای همین و بده باده و بیار

باده‌ست شادی دل پیوسته باده خور
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانک
سلطان ابوالملک ملک ارسلان که ملک
تاهست کوه و چرخ همی ملک و دولتش

بی باده هر چه بینی باد هوا شمار
این بمنزلات نبودنی در یوزم لشاریار
اندر جهان ملک بدون کرده افتخار
چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

(دیدین روز)

دیندین است و دین مرد خرد
باز دارد خرد ترا زنبید
ای شکفتی نبید خواره همی
هنری بهتر آنکه خورد نبید
شه ملک ارسلان که چشمه مهر

آن شناسم که لعل باده خورد
مشتو اندر نبید پند خرد
صدای هنر در نبید بر شمرد
پیش رایوان شاه سجده ببرد
طیره طیره بروی او نگرد

(دین روز)

دین روز ای روی تو آکفت دین
با می و می خوردن دین را چه کار
هر گنهی کز می حاصل شود
شاه جهانگیر ملک ارسلان
تا بنکین باز ملک جهان

می خور و شادی کن و خرم نشین
می خور و می نوش و قوی داردین
محو کند خدمت شاه زمین
آنکه کند ملک بر او آفرین
ملک جهان بادش زیر نکین

(ارد روز)

ارد روزست فرخ و میمون
ای دلارای یار کلگون رخ
تا بیاد خدایکان زمین
شه ملک ارسلان که او دارد
باد عدلش همیشه دهر آرای

با همه لهو و خر می مقرون
خیز و پیش آر باده کلگون
شاد باشیم و می خوریم اکنون
تاج جمشید و تخت آفریدون
باد ملکش همیشه روز افزون

* (اشقاد روز) *

اشقاد روز و تازه ز گل بوستان	ایدوست میستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش	زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کام کامکاریم امروز ما	از شاه کامکار ملک ارسلان
ای صاحب قران که نبیند چو تو	چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای	در ملک تا سپهر بماند بمان

* (آسمان روز) *

آسمان روز ای چوماه آسمان	باده نوش و دار دلرا شادمان
جان ز باده شاد کن زیرا که عقل	باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خورای تازه چو گل	تازه کن شادی بباده هر زمان
شکر جوی از جود خورشید ملوک	مدح خوان در صدر سلطان جهان
تاترا گردد جهانی شکر کوی	تاترا باشد جهانی مدح خوان

◊ (رامیاد روز) ◊

چون روز رamiاد نیاری زمی تو یاد	زیرا که خوشتر آید می روز رamiاد
خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ	هر گز نداشتست چوا و هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک	آن پادشاه عادل و آن شهریار راد
بسیار دید ملک چوا و عادل ندید	بسیار داد چرخ چوا و خسروی نداد
شادست تخت و تاج ز جاه و جلال او	تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

* (مار اسپند روز) *

ای دلا رام روز مار اسپند	دست بی جام لعل می میسند
خرمی در جهان خرم بین	شادمانی کن و بناز بخند

ز آنکه عدل خدایگان جهان
 شه ملک ارسلان بن مسعود
 ملک اورا سپند سوزایدوست
 بنیخ جور و نیاز را بر کند
 شاه کیتی گشای دشمن بند
 کاین بود رسم روزمارا سپند

☆ انیران روز ☆

انیران ز پیران شنیدم چنان
 بیارای نگار آنمی مشکبوی
 دل اندر کم و بیش کیتی میند
 که شادست وزو مملکت شادباد
 بدولت جهانرا جوان دارد او
 که می خورد باید بر طل کران
 کزو نافه مشک یابی دهان
 همی دار جانرا همی شادمان
 شهنشاه کیتی ملک ارسلان
 که بختش جوان باد و ملکش جوان



روزهای هفته

یکشنبه

یکشنبه است و دارد نسبت بافتاب
ای افتاب روی بده اباده که آن
بر یاد خسروی که چومی یاد او خورم
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست
ای افتاب ملک جهان از تو نورمند
بر روی افتاب بمن ده شراب ناب
در روشنی حکایت گوید ز افتاب
آب حیات گرده در دست من شراب
اورا ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب
تا نابد افتاب تو چون افتاب تاب

دوشنبه

دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایماه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
از آن سپید و سیاه است روز و شب رارنگ
همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و عز
چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه
که فخر و کبر کند زو همیشه افسرو گاه
که روی ملک سپید است و چتر شاه سیاه
فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

سه شنبه

سه شنبه بمریخ دارد نسب
بده باده لعل مریخ رنگه
شود مر مرا باده تلخ نوش
بیاد ملک ارسلان خسروی
نشاط و طرب تا بود در جهان
چرا باده ندهی مرا ایعجب
که مانند مریخ تابد بشب
زدست توای دلبر نوش لب
که تاج عجم گشت و فخر عرب
دلش باد جای نشاط و طرب

چهارشنبه

چهارشنبه بتا نوبت عطار در است
نشاط باید کرد و نبید باید خواست

بنا عطار د جادو و چشم تو جادو
 به پیش شاه ملك ارسال بن مسعود
 ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست
 جهان ستانی شاهی که نام او بر ملك
 که پادشاه زمینست و خسرو دنیا است
 چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
 بماند خواهد ملك بزرگ او تا حشر
 بر این که گفتم گردون و روزگار کو است

پنجشنبه

باشد ای روی و موی و خوی تو خوب
 باد درده که عمر بی باده
 پنجشنبه بهشتی منسوب
 نیست نزدیک بخردان محسوب
 از پی عدل ملك او منسوب
 غالبست و عدوی او مغلوب
 طالع ملك او بری ز غروب
 باد تا طالعی بر آرد چرخ

جمعه

آدینه مزاج زهره دارد
 ای زهره جمال باده درده
 چون آمد لهر و شادی آرد
 بر یاد خدایگان عالم
 کامروزم باده به گوارد
 سلطان ملك ارسال که جودش
 کو ملك جهان بعدل دارد
 مهرار نبود چو مهر تابد
 چون چرخ همی زمین نگارد
 ابرار نبود چو ابر بارد

شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار
 زحل تیره رایست و تاریک جرم
 مرا این چنین روز بی می مدار
 که امروز گیتی همه روشن است
 تو خیز و می لعل روشن بیمار
 ملك ارسال پادشاهی که او
 ز اقبال و عدل شه کامکار
 بهار و خزان باد روز و شبش
 زمانه فروزست و گیتی نگار
 شبش روز باد و خزانش بهار

غزلیات

تا بان ز جام چون رخ لعل از قصت نقاب
 گر هیچگونه گونه کل داری کلاب
 واجب بود که از تو بیابم نبید ناب
 اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب
 شکفت از آب و آتش جائی کند خراب
 زینست وزان بلی که کند دیده را خراب
 روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
 دست تو بر نبیند بلور است و آفتاب

ای ترک لاله رخ بده آن لاله کون شراب
 من کویمی کلابست آنمی که میدهی
 جز دوستی ناب نیابی ز من همی
 تیره نکردش آتش آنکه که آب بود
 آبست و آتش است و زو شد خراب غم
 آسایش است و خرمی از آب دیده را
 از لطاف بردوید بسروین شکفت نیست
 در مغزو طبعم افتاد آتش ز بهر آنک

تا ندهیم نبیدی چون دیده خروس

باشد بر ننگ روزم چون سینه غراب

تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
 فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت
 گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت
 گفتم که نیک کی شودم روز کار گفت
 گفتم کی شود سخط شهریار گفت
 گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت
 بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج
 جز انتظار روی ندارد ترا همی
 این روز کار با تو بدست این ازو شناس
 چون گشت زابل این سخط شهریار را
 چون بخت رام گردد تا توری بکام

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو

این گفت در کریم نبی کرد کار گفت

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست
قد و روی و زلف سرو و ماه مشک
تا مرا مهر تو اندر دل نشست
ای نگار از طاعت تو چاره نیست
شاه مسعود آفتاب داد و دین
از نهیبش ماه با رخسار زرد
خسروانرا آب حوضش زمزم است
شاه کردون همت گردون محل

نیست کس را آنچه از کیتی تراست
مشک پیچان ماه تابان سرو راست
از دل من بیش مهر کس نخاست
راست گوئی خدمت خسرو علاست
آنکه بر شاهان کیتی پادشاست
وز شکوهش چرخ با پشت دو تاست
سرکشانرا خاک قصرش کیمیاست
خسرو دریا دل دریا عطاست

از بقا و عز و دولت شاد باد

تا بکیتی دولت و عز و بقاست

دیده گرد در فراق خون بارد
با غمش هیچ بر نیارم دم
در وفا داشتنش جان بدهم
آزر و مانی ار شود زنده
این به رنده چو او نپردازد
روی او همچو گل همی خندد
نشمرد نیم ذره جرم رهی
یا دل او مرا نمی خواهد
رفت و ترسم که او بنادانی
همه شب در هوس همی باشم
در همه گر کبوتری بینم
بادا گر گرد بام من بوزد
هر کجاست شاد باد بدانک

حق او هم تمام نگذارد
گر جهان بر سرم فرود آرد
تا مرا بی وفا نیندازد
هر یکی خواهدش که بنکارد
و آن بخامه چو او نبگذارد
چشم من همچو ابر میبارد
چونکه روز فراق نشمارد
یا بمن آمدن نمی یارد
بکسی دل بمهر بسپارد
که نباید که عهد بگذارد
گویم از دوست نامه آرد
گویم از یار مرده دارد
از من دلشده پیاد آرد

مرادر غم فرقت ای پسر
وزین دل برافروخته ست آتشی
دو چشمم بمانده بهنجار راه
امید وصال ار نبودنی مرا
پراز کرد جغد و بر آشفته زلف
دو دیده چو آب رست و دامن شمر
کش از درد ورنجست دود و شرر
دو گوشم بمانده باواز در
که روزی در آئی زدرای پسر
کشاده خوی از روی و بسته کمر

بر آوردمی جان شیرین زتن

بیالودمی چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دوزلف چو قیر
بابروان چو کمان و بغمز کان چون تیر
زیب قدی کش بنده گشت سر و سهی
بحسن روئی کش بنده گشت بدر هنیر
بچشم چشمی کش سر مه بود سحر حلال
بیوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر
نه گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب
و کردلم را زین پس کنی بعشق زحیر

دردل چو خیره خیره کند عشق خار خار
در تن خزد زبویه وصل تو مور مور
سردر کشم بجامه دراز شرم زیر زیر
بر دیده ام چو اشک زند یار تیر تیر
آویزدم نظر نظر اندر مره مره
تا کی بر آزمائیم ایدوست نیک نیک
با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در من جهد زانده هجر تو مار مار
گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار
پیچان شوم چنانکه کنم جامه تار تار
از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار
تا چند بر گرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر
تا تازه در جگرم خست خار خار
دل خوش کنم که هست جفاکار یاریار
از راهها که هست مخوفست راه راه

وزکارها که هست نه خوبست کار کار
مرا روی تو ای نازنین نگار
بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن
گل و لاله سوری چینم ز بار
نه چون قد تو سروی بیوستان
مگر مجلس سلطان کامگار
چه خوشتر بجهان از جمال تو
زمین خسرو مسعود شهریار
جهان داور مسعود تاجدار

بقای شرف از روزگار اوست

بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر
تو جان و دل ز بهر مرا خواهی
طعنه مزنی که من نکنم باور
جان و جهان من بتو خوش باشد
من از دل تو آگهم ای دلبر
ای روی تو ز جان و جهان خوشتر
وی شرم خورده از لب تو شکر
ای طیره کشته از رخ تو لاله
تابان چو ماه و نازان چو عرعر
شاد آن زمان شوم که ترا بینم
بفشانی آندو چنبر پر عنبر
بکشائی آندو بسد پر لؤلؤ

گاهی ربایم از لب تو بوسه

گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای کشته دل من بهوای تو گرفتار
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد
دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گفتار
ای نر کس بیمار تو بر خواب چون کس
آن عنبر پر جوش بر آن اشهب پر بار
تو سخت جفاکاری و من نیک و فاجو
چشم همه شب در غم بیمار تو بیدار
من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار

هرچند که من بیش کنم پیش تو زاری
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور
باشد که من از جور تو در پیش شه نشه

تو بیش رمی از من دلسوخته زار
کز جور تو رنج تو تن گشت گرانبار
جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهان بخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشک فکنده بقمر بر
چون قامت تو نیست سہی سرو خرامان
تا تو کمری بستی باریک میانرا
مانا که زخم زرین کردی ز فراقت
چندان غم و اندوه فراز آمده در دل
دل شد سپر جان ز نهیب مژده تو
جان و تن بیچاره درمانده نمانند
تا هجر نشسته ست بنزدیک تو ساکن
بر تو گذرم روی بتابی همی از من

خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون چهره تو نیست گل لعل بپر بر
گوئی که عیان بستی و یحک بخبر بر
کردی ز رخم طرف و نشانندی بکمر بر
کاندوده شده انده و غم یک بدگر بر
تا چون مژده زخمی زند آخر بجگر بر
گر زخم جگر دوز تو آمد بجگر بر
این وصل سرا سیمه بماند دست بدر بر
گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشک قمر دست که باید بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز
زلف پر پیچ بر شکسته بگل
بر نهاده بر ابروان چو کان
گفتمش چو نروی بنومیدی
ای نیازی مرا نیاز بتست
من چو پرداختم بهر تو دل

دوش نزد من آن نگار طراز
چشم پر خواب سرمه کرده بناز
تیر غمزه پچشم تیر انداز
چنگک مانند ناز کرد آغاز
ورچه دارد بمن زمانه نیاز
تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش	طبع آزاده را بفرمان باش
روز کارم بخت مرهم شو	دردهندم زچرخ درمان باش
بیتو بیجان تنی است جام بلور	تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشک شده است	بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیده چون من	مر مرا یار بند و زندان باش
اختر شب شد آشکار بتو	کس نکوید ترا که پنهان باش
نامه مینویسم از شادی	بر سر آن نبشته عنوان باش
بچه آفتاب تابانی	نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چون روشن شمع

پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشاهانگر این کار و بار گل	وین باده بین شده بطرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود	وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده ست همه اختیار خلق	تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
کلبن ملو نیست چو دیبای هفت رنگ	تالعل سبز گشت شعار و دثار گل
تا بامی کهن گل نوساز و ار شد	گل پیشوای می شد و می پیشکار گل
در بزم تو گل است در آمیخته بهم	با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل از نشاط که پر ز رساده شد	همچون کنار سایل خسرو کنار گل
فخر و شرف نبینی جز در شمار شاه	لهو و طرب نبینی جز در شمار گل
شاها همه ز شادی بزم رفیع تست	این سرخروئی گل و این افتخار گل

از روز کار گل دل و جان شاد و خرمست

یارب چه روز کارست این روز کار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم	زده پیشم از بی نیازی علم
همه گوی از روی اولاد رنگ	همه حجره از موی او مشک شم
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم	ز روزن بز و ن رفت چون درد و غم

ز شادی رویش بخندید جام
چونر کس همه چشم گشتم از آنک
بدو گفتم ای کرده جانم غمی
نعم از برای چه نا موختی
بمن گفت اینم که بینی همی
کزیده ترین عادت من جفاست

ز اندوه جانم بنالید بم
چو لاله همه روی بود آنم
بدو گفتم ای کرده پشتم بخم
همه زلف تو پر حروف نعم
نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محتشم

از زبان پادشاه

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من
ای جان و دل عزیز تر از هر دوئی و هست
ای دوست بیگناه مرا متهم کنی
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من
ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه
ما هر دو پادشاهیم ارنیک بنکریم
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان منم
پر کلاه من که برون آید از حجاب
آباد شد زمانه زجاء من و که دید
باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست
حق دستیار من شد و من دستیار عدل
من شادمان ز بخت و ز من ملک شادمان

وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
ایزد بر این که رعوی کردم گواه من
جز دوستی خویش چه دانی گناه من
و آنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من
من پادشاه کیتی تو پادشاه من
کا امروز عدل و مردی و رایست راه من
نجم پر ن بسوزد پر کلاه من
اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من
کردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
در رزمگاه من بود و بزمگاه من
من در پناه ایزد و دین در پناه من
من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
 باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان
 بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جویم
 مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان
 زاندوخت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد
 تو بر دل نه کنون سختی هلا از بار جان ایجان
 زهجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد
 تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان
 چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری
 چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان
 تو خود جانی چه رنجانی همی جانرا چو میدانی
 که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان
 جهاننداری که رای او صلاح دولت و دین را
 روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان
 خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشا را
 رسیده میوه ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان
 ز مهرش جان چو گلزاری شده زوزند گانی خوش
 که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان
 چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
 بوصفش کسوتی بافد زپود و تار جان ایجان
 بدرود همی کرد مرا انصم من گریان و در آورده مرادست بگردن

از زخم دو کف همچو دلش کردم سینه
رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد
در رویش اثر کرده دم سرد من امروز
چونانکه دم گرم در آئینه روشن

غم بگذرد از من چو بمن بر گذری تو
از نازکی پای تو ای یار دل من
وین دیده روشن چو من از بهر تو خواهم
ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز
از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم
بخریده امت من بدل و جان و تو دانی
زاندازه همی بگذرد این رنج و تو از من
از خود خبرم نیست شب و روز و لیکن
سرمایه این عمر سرست و جگر و دل
چون زهردهی پاسخ و چون شهد خورم من
هر چند که کردی پسرا عیش مرا تلخ
بیداد گری کم کن و اندیش که امروز

بیداد گران جان نبرند از تو و ترسم
کز شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا
درد دلا که بنده دیگر کسی نشد
بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود
کی بینمت که پردگی و نازنین شدی
پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
و آنکه شدی که بر دل من پادشا شدی
با جان من بهر چرا آشنا شدی
کی یابمت که در دهن ازدها شدی

آنکه بریدی از من جمله که بازها
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم
آری همه گله نکنم چون شدی زدست
گفتم پیردهان که تو جمله مرا شدی
وی ظن نیک من بچه معنی خطا شدی
تاخود همی بزاری گویم کجا شدی
امروزم از زهجر زدی در دو دیده خاک

بس شب که تو بوصل در و توتیا شدی

چومه روی نیکو بر آراستی
خرامان چو کبک دری از وثاق
چو آراسته روی نیکوی خوش
رسیدی بکام دل خویشتن
بیاراستی چون چمن بزم را
سیه زلف مشکین بپیراستی
برون آمدی بر زده آستی
همه مجلس شه بیاراستی
که چون سرو از جای برخاستی
اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود کز رای او

پدیدار شد ملک را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی
برخواست نعره از دل او و نشاط
جام باور بر کف شاهانه دور
آراسته چو سرو فراز آمدی
شادی روی تو که همی بامداد
بوینده مشک باز به پیراستی
تاباده بر گرفتگی و برخاستی
همچون بلور تابان آراستی
باغ بساط شاه بیاراستی
شادی طبع شاه جهان خواستی

مسعود شهر یاری کز عدل او

پذیرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه بر رخساره ارغوانی
بازار تو خود همچو آسمانست
بر چند دکانها نراو چون مه
فرمان نکویان همه ترا شد
این را بلطافت همی فروشی
گر طره ز بهر بهانه داری
نوشین لبی و شیرین زبانی
زیرا که تو چون ماه آسمانی
زین برج بر آن برج توروانی
زیرا که تو سالار نیکوانی
آنها بسیاست همی دوانی
بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

با بند گران فرو نشانده ست مرا
جز روی تو آرزو نمانده ست مرا

گرچه فلک از پیش برانده ست مرا
تا دو لب از دور برانده ست مرا

در تن کوئی که جان نمانده ست مرا
از پای جز استخوان نمانده ست مرا

بر کار بجز زبان نمانده ست مرا
بندیست گران که جان نمانده ست مرا

در جمله پسند است پسند تو مرا
تاج سر فخر گشت بند تو مرا

گر بند کند رای بلند تو مرا
تهذیب تمام داد پند تو مرا

ور مشک شویم می نبوئی مارا
کس مشنودا آنچه تو کوئی مارا

گر زر گردیم می نبوئی مارا
هر چند به لای می بشوئی مارا

پیوسته نمک خوانم گفتار ترا
بکشاده دهان پسته کردار ترا

تا دیده ام آن لب کهر بار ترا
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا

چون آئی یکزمان نیائی صنما
چون نیک مرا بیازمائی صنما

روزی بر من همی نیائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما

در دیده من سرشت بیداریها
تا جان نبرم چنین بدشواریها

افکند دلم زمانه در زاریها
امید تو میداد مرا یاریها

- ای مدحت تو فرض و دگر نافلها
حصنی که بصدتیغ کش آنرا نگشاد
- خویش از پی من همی گریزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا
- هر شیر که بود مرغزاری شاها
شمیری پس ازین بکف نیاری شاها
- عشق تو بلند و صبر من پست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا
- در حبس مرنج با چنین آهنها
که خون کریم بمرک تو دامنها
- میدانستم چو روز روشن صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما
- قبله ست بدوستی ندای تو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا
- از مهر نکرد سایه کوی تو مرا
چندان بعذاب داشت خوی تو مرا
- چون بارفلك بست بافسون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا
- در وصلت تو قافله در قافلها
کلك تو کند عالیها سافلها
- دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا
- شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
می نوشدم پیشه چه داری شاها
- روی تو نکو و خوی تو کست چرا
پیش تو لبم بوس تو بردست چرا
- صالح بیتو چگونه باشم تنها
که پاره کنم ز درد پیراهنها
- کاخر بروی تو از بر من صنما
توان بستن ترا باهن صنما
- جانست براستی هوای تو مرا
در جمله چه بهتر از رضای تو مرا
- یا آب وفا نداد جوی تو مرا
تا کرد چنین جدا از خوی تو مرا
- وز خانه خود کشید بیرون مارا
چون شیردها نیست پراز خون مارا

- بر آب روان بخت روانت ملکا * قادر شده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملکان فدای جانت ملکا
- کس نتواند زبد رهانید مرا * زیرا ثقة الملك برانید مرا
ازرنج عدو باز رهانید مرا * وزخاک بر آسمان رسانید مرا
- ای دوست بامید خیالت هر شب * این دیده گرینده نخسبد ز طرب
در خواب همت ببیندای نوشین لب * بی روزی ترزمن که باشد یارب
- دانی تو که بایند گرانم یارب * دانی که ضعیف و ناتوانم یارب
شد در غم لوهور روانم یا رب * یارب که در آرزوی آنم یارب
- دل در هوس تو بسته بودم همه شب * وزانده تو نرسته بودم همه شب
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب * سر بر زانو نشسته بودم همه شب
- تفت این دل گرم از دم سردم همه شب * شد سرخ ز خون چهره زردم همه شب
صد شربت درد بیش خوردم همه شب * ایزد داند که من چه کردم همه شب
- مهمان من آمد آن بت و کرد طرب * شوخی که در او همی بماندم بعجب
چون نر کس و گل نبست نه روزنه شب * از نظاره دو چشم و از خنده دو لب
- دیبا برخی بتا و زیبا بسلب * الماس بغمزه و تریاک بلب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب * بر کش زرخ آن ریشه دستار قصب
- ایروی تو و زلف تو روز اندر شب * از روز و شب تو روز و شب کرده طرب
تا عشق مرا روز و شب هست سبب * چون روز و شب کنم شب و روز طلب

- چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب *
 در آتش و آبم کند ار چرخ عذاب *
- تن در غم هجر داده بودم همه شب *
 سر بر زانو نهاده بودم همه شب *
- من غرقه زخون دیده بودم همه شب *
 از شادی دل رسیده بودم همه شب *
- تا نر کس تو چو گل شد و گل بیخواب *
 تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب *
- تا روزه حرام کرد بر لب می ناب *
 از آب دو دیده من ار هست ثواب *
- صالح تر و خشک شد ز تو دیده و لب *
 با درد هزار بار کوشم همه شب *
- ز آن سوزد چشم تو ووز آن ریزد آب *
 ابروی تو محراب بسوزد بعذاب *
- بودم صنما چو رفته هوشان همه شب *
 بالشگر هجران تو کوشان همه شب *
- ساقی که بدست من دهد جام شراب *
 می خوردن من درین غمان هست ثواب *
- چون آب صفادارم و چون آتش تاب *
 بیرون آیم چوزرو در ز آتش و آب *
- وازانده تو فتاده بودم همه شب *
 گوئی که ز سنگ زاده بودم همه شب *
- با الله که هوا ندیده بودم همه شب *
 در سایه غم خزیده بودم همه شب *
- وز آتش روی تو روان بود کلاب *
 چون باده بر آبکینه بر روی تو آب *
- دو دیده پر آب دارم ای در خوشاب *
 بکشای اگر روزه کشایند بآب *
- چه بد روزم چه شور بختم یارب *
 تو مردی و من بزیستم اینت عجب *
- کاندر ابر و بخفته بد مست خراب *
 هر مست که او بخسبد اندر محراب *
- وز آتش اندوه تو جوشان همه شب *
 رخساره خراشان و خروشان همه شب *
- از می کنمش تهی و از دیده پر آب *
 گر درد کم آگاه بود مرد بخراب *

- چون همت تو بحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
 سمجهم همه پر نعمت کونا کونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست
 اول ز پی وصال روح افزایت * بگرفته بدم پای بلسور آسایت
 اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * کردست رسد مرا بیوسم پایت
 اشکم که زمین از نم او آغشتست * دیدست که غوان فراوان کشتست
 پیوسته چنانکه کوئی اندر شستست * ریزان کوئی ز رشته بیرون کشتست
 مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
 زین چرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مرا همی هدیه اوست
 امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
 ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست
 بر روی دو زلفین بتابم زد دوست * ز آنزلف به عنبر و کلابم زد دوست
 بر آتش افسروخته آبم زد دوست * بشتافت و بوسه با شتابم زد دوست
 مسعود ملک ملک نگهبان چو تو نیست * در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست
 یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانه و سلطان چو تو نیست
 از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم ز طرب چو سوسن بر چمنست
 امروز بدان شکر که در عهد منست * چون سوسن ده زبانم اندر دهنست
 آنرا که تو در دلی خرد در سراوست * و آنرا که تور هبری فلک چا کراوست
 آنرا که ببالین تو یکشب سراوست * سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

- در نعمت مال اگر زهر دستی نیست * شکر ایزد را که رایرا پستی نیست
 دلبسته از نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشد از مستی نیست
 چشم ابرست و اشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
 در نای مرا دوزخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست
 دوشم همه شب چنگ چوشم شیر بخست * آرام مرا چو نساخن شیر بخست
 تن را پس و پیش و زهر و زیر بخست * تا این تن خایه و سر کیر بخست
 بر جان منت جان رهی فرمانست * فرمان تو مر جان مرا درمانست
 جز تو هر کس که باشدم یکسانست * جانست و توئی بتا توئی و جانست
 ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بستست * محراب من ابروی بطاق تو بستست
 سرمایه عمرم اتفاق تو بستست * در حبس مرا رنج فراق تو بستست
 وصلش شاد بست و ز پیشش زود غم است * آزرده زمن شادی و خشنود غم است
 ای آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هوای تو برا و سود غم است
 آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
 خون شد جگرم ز غمزه خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت
 رویم ز غمت گونه خال تو گرفت * چشمم همه صورت جمال تو گرفت
 اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت * ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

- ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگریم از هیبت تو یک شرست
- گر نور فلک چو طبع ما گردد راست * در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست * در خورد تو نیست بلکه در طاقت ماست
- طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تو نیست * هر کام که شاهراست جز کام تو نیست
- با ما ثقة الملك هم آوازی نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازی نیست
ایدشمن ملک آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازی نیست
- چشم تو چو فتنه جهان سوزانست * مژگان تو چونوک تیر دلدوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبه بد آموزانست
- شد صالح و از همه قیامت برخاست * بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * در دیده من کنید گورش که سزاست
- اندر خور نعمت توام خدمت نیست * و آن کیست کس از نعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست * جز دیدن روی تو مرا نهمت نیست
- آن شیر که او بصید جز شیر نکشت * کشت از پس آن خوا بگمش چون خرکشت
مسعود ملک نخست یکزخم درشت * زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

رنج دل ورنج دیده ج-ز دیده نجست
در جمله جهان صورتی از دیده نرست

گر ماه چه روشنست چون روی^۱ تو نیست
مشك ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست
در آنده هجرانش اگر داری دوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست
چون کار تو چون آنکه تو بپسندی نیست

از حصن بلند دوزخ سرد مر است
صد یار عزیز نا جوانمرد مر است

خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست

آنی که زمان زمان مرا عشق تو بوست
در عشرت و در نشاط امروز ایدوست

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت
هر جا که روی پس توره خواهم داشت

دانی که شد این گناه بر دیده درست
کش چندین موج خویش از دیده نشست

ور خلد چه خرمست چون کوی^۲ تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

این ناله سر بسته بیدل نه نکوست
چون نای ز دل نال نه چون چنگ ز پوست

دلتنگی کردن از خردمندی نیست
در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

با خون دودیده چهره زرد مر است
کس را چه غمست کاین همه درد مر است

بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
از آنده هجران توای دلبر دوست

بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
بیرون آئی همی چو بادام از پوست

بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
بازار چه ترا تبه خواهم داشت

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
چرخست زمین که بر زمینت گذرست

آن بت که هوای او بداندیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست
تا هرچه ترا بدوستی پیرمانست

هرچند گنهکار است آخر علوی است
زنهار شها که بیش از این مازارش

این طالع من یارب واین اختر چیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست

تا جان بغم هجر تو نابود شده است
از عشق تو مایه درد سر سود شده است

گرد ورم از آنروی جهان آرایت
گر بینم باز روی روح افزایت

اشک من و رخسار تو هم رنگ شده است
کیتی بر من چون دهنت تنگ شده است

دردست ز فتح روز کینت سپرست
دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

مجر وحم و غمزگان او نیش منست
اینک چومهی نشسته در پیش منست

مست غم تو هرچه کند روی آنست
بستی و گشادش فلک نتوانست

فرزند پیمبر است و از آل علی است
زیرا که بر روز حشر خصمانش قوی است

کاین دل ز بلای دهر همواره غمیست
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

جان تار بلا و رنج راپسود شده است
ز آن چون آتش همه دم دود شده است

پیچان شده ام چو زلف عنبرسایت
چون پای برنجن اوفتم در پایت

روز من و زلف تو شبه رنگ شده است
همچون دل تو جان من از سنگ شده است

بادام دو چشم تو دلم زار بخت
ز آن بود مرا گله ازین شکر هست

گر شاه بمن چر شیر دندان خایست
در دوزخم و همچو بهشتم جایست

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست
شادی همه از حضور ایران ملکست

امروز جهان بهار از ایران ملکست
رامش چو گلی بیار از ایران ملکست

بامن چو زمانه تیر درشت گرفت
از غفلت چون فلک مرا مست گرفت

آئی شاهها که جز سخا کیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست

در باس چو طاهر علی آهن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست

پسته دهننت جراحتش زود بیست
ای پسته تو شیرین بادام تو مست

بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

واندر هر دل سرور ایران ملکست
بفرا بطرب که سور ایران ملکست

میدان همه پر نگار از ایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

از بالا بخت من ره پست گرفت
جای ملک الموت مرا دست گرفت

یکشاه ز بیم تو بداندیش تو نیست
یک شاه چو طاهر علی پیش تو نیست

بیمنت طاهر علی کردن نیست
والله که چو طاهر علی یکتا نیست

در جستن تو یاد هوا حاصل ماست
رنک رخ تو گواه درد دل ماست

هر جای که رنگی است بر آورده تست
اینک کف دست تو سیه کرده تست
گوخواه بگرد بر من وخواه بایست
والله که مرا بطایفه حاجت نیست

رای تو معین و دولت سلطان باد
آنچت باید ز کامرانی آن باد
جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

و ندر بیعت پشت بپشت آوردند
گر بر کردم ز تو ز من بر کردند

زان بر من روز و شب همی غم بارند
در معرکه دست تو مبارز دارند

رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد
کی دانستم که تو چنین دانی شد

اندر بندم کشید و فرویشم کرد
در جمله بکامه بد اندیشم کرد

هر جای که عشوه ایست پرورده تست
عشوه گری و سیه گری پرده تست
در شعر مرانیک و بد چرخ یکی است
هر شاعر نیک را قوی طایفه ایست

ایصدر جهان ناصر تو یزدان باد
عمر تو و دولت تو جاویدان باد
آرام زخویشتن جدا خواهم کرد
تو پنداری تراها خواهم کرد

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود
و ر یار نه در کنار من خواهد بود

جان و دل و دین دست فراهم کردند
سو کند بجان و سر وصلت خوردند

گیتی و فلک بکشتن من یارند
نشگفت گرم زدست می نگذارند

باز این تن مستمند زندانی شد
فرجام تو ای بخت پشیمانی شد

چون چرخ زهرچه بود درویشم کرد
تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد
چون بار بلائی که قضا بر تونهاد

احسان خداوند بمن بنده رسید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید
از کاهش و از فزایش عیبی نیست

از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد
چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد

چون بند تو بنده را همی پند بود
لیکن پایش چه در خور بند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم

گفتم که چو از بند گشایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد

گر باد هوای کوی سرایت سپرد
اندیشه نخواهم که بتو بر گذرد

تا این دل من ترا خریدار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد

شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
تن دارچو کوه باش و بیباک چو باد

بر شاخ امید من بر و بر ک دمید
کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

ماهی و ماه از سفر شدن ناساید
ماه گاه بکاهد و گاهی افزاید

وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

در بند تو بنده تو خرسند بود
ور نیز بود غایت آن چند بود

ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شاید که فلک در اینمیان راد شود

زین بند مگر مرا رهایش باشد
آری ملک آن کند که رایش باشد

میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد
رشک آیدم از دیده که در تو نگیرد

در دست بلا و غم گرفتار آمد
چونین که توئی با تو مرا کار آمد

تادل بهوای تو گرفتار آمد
ای آنکه رخت چون گل پر بار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد
هر در که لبست در صدف گوشم ریخت

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود
چون در خور میدان توام گوی نبود

امید وصال چون مرا بفریبید
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد

هر مرد که لاف زد شدش مردی بباد
من بنده آنکه چون هنر گیرد یباد

این دیده کشد همی ز پیخواهی درد
این روی مرا که بود چون آبی زرد

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود
هر چند شبی سیه تر از موی تو بود

از باغ طرب گشت گل وصل پدید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید

بامن در مهر گرم چون آتش بود
چون آتش رود سرد شد بر من زود

جان در تن من ترا خریدار آمد
از گلبن تو نصیب من خار آمد

نادیدن رویت آب چشم خون کرد
هجران توام زد دیدگان بیرون کرد

واندر دل من ز مهر تو بوی نبود
جز جستن من ز پیش تو روی نبود

خسته دل من چو بیدلان در شیبید
سنگست آن دل کز چو توئی بشکبید

شد رادی خاک چو بمنّت بر داد
بی لاف مبارز است و بی منت راد

از بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد
آغشته بخون تمام عنابی کرد

در چنک نه زلف عالیه بوی تو بود
امید بافتاب چون روی تو بود

جان هم چون نسیم بر گل وصل وزید
کز خار فراق بر گل وصل دمید

بی من روزش چو دود میبود که بود
شد عیش من از تیزی او تلخ چو دود

چون باره فتح تو بمیدان تازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد

بر عارض نومشك همی افزاید
گرمشك ز عارض تو زاید شاید

آنی که ز کبر ما نپسندی مهید
در عشق توام سود نمیدارد جهد

در بند توای شاه ملکشه باید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید

دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود

دوشم چو شب از بنفشه روئی ننمود
از دیده و دست جیب پیراهن بود

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد
ور باد شود دیده و باران بارد

گوشم ز تونشنود بتا جز همه سرد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد
زه چرخ مرا ولیك در زندان زد

با تیغ تو بدسگال توجان بازد
تخت تو همی بر آب جولان سازد

و آن روی چو ماه تو همی آراید
تو آهوئی و مشك ز آهو زاید

قسمم ز تو خارست ز گل زهر از شهید
چون لاله سیه دلی و چون گل بدعهید

تا بند تو پای تاجداری ساید
گر زهر شود ملك ترانکزاید

سر گردد رنجور چو افسرد و شود
گردد کده ویران چو کدیورد و شود

در هجر توام دیده چونر کس نغنون
چون لاله همی دریده و خون آلود

ترسم که غم عشق چنین نگذارد
چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
چه خورد و چه پوشید کجاو فت و چه کرد

جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
در زندان شیر شرژه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان شد از داد تو شاد
تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد

ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود
پیش تو جهان ملک جهانگیر شود

تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد
ایگردن را مش مرا کوفته خورد

هنگام گل ار بیباغ بلبل نبود
گل را ملکا رفیق چون مل نبود

هر که که فلک دل مرا ریش کند
در سمج کند مرا و در پیش کند

گردون همه در بند گرانم دارد
از چشم جهان همی نهانم دارد

شاهها ملکا همه ثنا گوی تواند
یکشهر بجان و دل هواجوی تواند

گردون شرف و جاه در انگشت تودید
صد مشتری و ماه در انگشت تودید

شاهها ملکا جهان بفرمان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد

تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
سقای تو ابر باد و فراش تو باد

تدبیر تو همگوشه تقدیر شود
ایران ملک تو پیش تو پیر شود

شمع طربم ز باد اندوه بمرد
در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

مل را بجهای شفیع چون گل نبود
در بزم زلهو بانگ غلغل نبود

تنها فکند مرا و فرویش کند
پس هر ساعت عذاب من پیش کند

از بهر چه را همی چنانم دارد
در آرزوی روی جهانم دارد

خوشخو ملکی فتنه خوشخوی تواند
باز آیی که در آرزوی روی تواند

کآن خانم ناگاه در انگشت تودید
کانگشتی شاه در انگشت تودید

ملک تو شکفته باغ و بوستان تو باد
رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد

- آنی که جهانی ز تو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر در جان گیرد
- بس زود ملك جهان خراسان گیرد * و ایران ملك تو ملك ایران گیرد
- بورشد رشید كز فلك ماه آورد * جان اعدا ز گناه در چاه آورد
- آورد برای هر کسی راه آورد * از بهر ملك ملك ملكشاه آورد
- آن كوه گذار آهوی دشت نورد * اندر تك كرم شد بتك بهر توسرد
- تیری که همیشه جگر شیران خورد * آلوده بآهوئی چرا باید کرد
- چون موج سپاه روی هامون گیرد * از خنجر تو روی زمین خون گیرد
- بس شیرنگر که شیر پر خون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد
- خاك از رخم ابرو نهم زرد شود * آتش ز دمم گر بدمم سرد شود
- روز من اگر زمره گه پر کرد شود * والله که جهان فضل بی مرد شود
- تا دعوت دولت تو در گوشم شد * هر زهر که داد بخت بد نوشم شد
- آنروز که گفتن تو در گوشم شد * از نعمت پاك خود فراموشم شد
- اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
- پس بخشش نو ساخته اسبابم کرد * و اندر زندان بنار در خوابم کرد
- بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
- بنشستم معتكف بمحراب خرد * بر آتش عاشقی زدم آب خرد
- من شاهم و شاعران سواران منند * پس چونکه همه ز دوستداران منند
- هر چند بیاب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

- گر زر کردی جفا عیار تو بود *
 ایدشمن آنکه دوستار تو بود *
 چون در چشمم زحسن تو زیبایی زد *
 اندیشه چو باروی تو آسیبی زد *
 روئی که چو او چرخ فلک ننگارد *
 با اینهمه داد سخت اندک دارد *
 چونروی هوا دوش بقیر اندودند *
 یر تارك من ستارگان نغنودند *
 گر خون نشود قوت جانم که دهد *
 در زندان نهان رایگانم که دهد *
 اندر ریشم همه خشك پاك برید *
 این محنت بین که بر من از حبس رسید *
 ترسم ما را ستارگان چشم کنند *
 خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند *
 چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد *
 گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد *
 زانو بزمین زد و مرا بر جان زد *
 والله که چنین زخم دگر نتوان زد *
 در هندی کمال جود موجود آمد *
 بر چرخ ستاره که مسعود آمد *
 ور گل کردی برک تاخار تو بود *
 بی یار بود هر آنکه یار تو بود *
 آن تافته زلف بر دلم شیبی زد *
 از دور زنخدان توام سببی زد *
 قدی که چو او زمانه بیرون نارد *
 خوی کردها کر چشم برین بگذارد *
 تاروز همه تپان و لرزان بودند *
 گوئی که همه بر تن من بخشودند *
 ده سال باطلاق زبانم که دهد *
 آیم متعذرت نانم که دهد *
 گوریش خشك گنت مراهر که بدید *
 کز ریش همه شبم خشك باید چید *
 تا زود رسد زدور در وصل گزند *
 زلف سیه دراز در شب پیوند *
 صد کوکبه شجاعت وجود آمد *
 در طالع شیرزاد مسعود آمد *

- چون بنشینند و مطربان بنشانند *
 سوزند سپند و نام ایزد خوانند *
- آنرا که ز بخت دستیاری باشد *
 باشد زینسان که گفتم آری باشد *
- در عشق تو جانم انده ناب خورد *
 چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد *
- آنان که سر نشاط عالم دارم *
 ای نای همه جان ز تو غم دارند *
- چون در تن من که اصل نیروست نماند *
 بر من بجز از نام تو ای دوست نماند *
- قا خط چو دود تو دل از من بر بود *
 از ریختن آب دو چشم ناسود *
- آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد *
 گفتم مستی مروسیه چنگ آورد *
- با من فلک از خشم همی دندان زد *
 تیری ز قضا راست مرا بر جان زد *
- ایشاه · فلک متابع · کام تو باد *
 آرایش مملکت بایام تو باد *
- انصاف طرب ز آدمی بستانند *
 بر مرکب شیرزاد در افشانند *
- باید که ز طبع در بهاری باشد *
 آنجا باشد که اختیاری باشد *
- وز دیده من فراق تو خواب خورد *
 غمها ت چنان خورد که يك آب خورد *
- پیوسته بنای طبع خرم دارند *
 تو آن نائی کز پی ماتم دارند *
- گر اصل که طبع و دیده و پوست نماند *
 چون چنگ تو ام بجز رگ و پوست نماند *
- گر روی چو آتشت بمن روی نمود *
 آری نه عجب که آب چشم آرد دود *
- شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد *
 چون گل بدرید جامه و رنگ آورد *
- هر زخم که زد چوپتك بر سندان زد *
 دشوار آمد مرا که سخت آسان زد *
- اقبال جهان دولت پدرام تو باد *
 مسعودی و ایام تو چون نام تو باد *

در باغ هنر تخم وفا کاشت خُرد
 تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
 رنج از دل رنج دیده برداشت خرد
 نا آمده را آمده پنداشت خرد
 صالح تن من ز عشق دامن بفشاند
 تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
 دل تخته درد و نا امیدی بر خواند
 شادی و غم تو بودی و هردو نمازد
 در محنت شو خوش و ممکن نعمت یاد
 شو تن در ده که داد کس چرخ نداد
 بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد
 تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد

- | | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| دیدار تو از نعمت دو جهان خوشتر * | وز عمر وصال تو فراوان خوشتر |
| من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر * | پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر |
| یکبوسه زدم بر لب و بر چشم دگر * | گفت این چه فراق آوری حیلت گر |
| گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * | چون شد بهم آمیخته بادام و شکر |
| ز اول بمیان ما بهنگام کنار * | گر تار قصب بودی بودی دشوار |
| اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * | فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار |
| هر ابر که بنگرم غباری شده گیر * | گر گل گیرم بدست خاری شده گیر |
| هر روز مرا خانه حصاری شده گیر * | عمری شده دان و روز کاری شده گیر |

- خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر
- * آمد بکفم گم شده پیرایه عمر
درجستن سود وصل شد مایه عمر
- تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر
عشقت چو همی نگه کند جان و جگر
- * بس راز دلم کرد بهر جای سمر
غماز چو مشک آمد و طرار چو زر
- سلطان ملك است در دل سلطان نور
هرگز ندود برود بر سلطان زور
- * هر روز کند بروی او سلطان سور
چشم بد خلق آرد از سلطان دور
- چاه زنج تو ای دلارام پسر
سیبت زنج و چهی بدان سبب اندر
- * بر آب ملاحظت و جوئی تا سر
در سبب شکفت نیست چاه ایدلبر
- یکچشم تو کر تباه گشت ای دلبر
بسیار دو نرکس است ایجان پدر
- ای روی تو آفتاب و من نیلوفر
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر
- دلتنک مشو انده بیهوده مخور
بشکفته یکی از دو و نشکفته گر
- چون نیلوفر در آبم از دیده تر
نگشایم دیدگان و برنارم سر
- آمد بود اعم آن نگار دلبر
پر خون رخس از زخم و زخ از گریه چو زر
- گریان و زنان دو دست بر یکدیگر
بر لاله کامکار و پر لؤلؤی تر
- ز اندیشه هجران و ز نا دیدن یار
گویم ز غم فراق روزی صد بار
- دل خون شد و دیده خون همی گرید زار
کاین عشق چه آفت است یارب زنهار
- وز درد چو بر ک زرد دارم رخسار
در روی خزان دارم و در دیده بهار
- در عشق تو هم چو ابر میگیرم زار
از زردی روی و گریه ای طرفه نگار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار
ز آن بازوی کار و پنجه تیغ گزار

پیوست فلک با من پیکار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار
اکنون که همی قلندری جوئی یار

مشکین کله تو گر شبست ایدادار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر
همچون روش مورچه بر طرف قمر

تا دیده ام آن روی چو خورشید انور
برداشته از آب چو نیلوفر سر

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاری که برویت آید آسان بگزار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر

شیر فلک از نهیب تیغت تیمار
یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

از یک غارم کشید در غار دگر
بنمای مرا جهان بیکبار دگر

وی فاخته زار چند نالی بسحر
از یار جدائید چو مسعود مگر

پیش آرز صلیب و زود بر بند زنار
مردانه بزی و از کسی باک مدار

خورشید در او چرا گرفته ست قرار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

خط را که بسوی عارضت داد گذر
بر روی نگار من خط آورد اثر

در آبم از این دودیده چون نیلوفر
بر دیدن تو گشاده این دیده تر

کاندیشه بسیار بیپچاند کار
ور نتوانی بکار دانان بسیار

وز پنج نماز شکر تو واجب تر
زیر قدمت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار
یا همچو نم سحر در ایام بهار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر

سلطان ملك ايعزیز فرزند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر

چون پیر همت گرفته ام تنک بپر *

در کردن تو خورده دو دستم جنبر *

از سنگم یا ز چیستم جان پدر *

تو مردی و من بزیستم جان پدر *

بر مرگ تو چون نمودیم ایجان پدر *

سامان خود از که جویم ایجان پدر *

می گویمت ای سعادت ای نیک پسر *

وین مایه بیندیش که از بهر هنر *

در غور فلک تعبیه ساخت چو ابر *

در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر *

گوئی که هوا بزیر کردست امروز

دست من و پای من بدر دست امروز

گوئی که بسوز نیست گل کرده نگار
خرده خردک چکیده بر گل هموار

آن موی چوشیر گشت و آن رخ چو زریں
ای دولت طاهر علی دستم گیر

ای شاه پدر شیر کمر بند پدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر

بر نارم همچو دامن از پای تو سر *

انگشت چو خط روی در یکدیگر *

خود داند کس که کیستم جان پدر *

بر مرگ تو خون گریستم جان پدر *

رخساره بخون بشویم ایجان پدر *

تیمار تو با که گویم ایجان پدر *

در باب هنر کوش تو ایجان پدر *

بر تیغ کهر بینی و بر نیزه کمر *

بر هر شیخ و که بحمله بر تاخت چو ابر *

هر کوه که بود پاک بگداخت چو ابر *

با سرما خلق را نبردست امروز

بفروز آتش که سخت سردست امروز

عشقت گفتم که غم درودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز

ای فتر بخاست روز بازار تو خیز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز

ای شاه علاء دولت ملک افروز
باز آمد تاریک شب از روشن روز

چرخ از دم کون بر نمیگردد باز
کس نیست که از منش فرو گوید باز

خورشید رخا وصل تو جویم همه روز
از بسکه دعای وصل گویم همه روز

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس *
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس *

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس
دلجوی تر از شکر شکاری مشناس

از بخشش دست من ز سیم وزر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس

مسعود که بود سعد سلمان پدرش *
در حبس بیفزود بر آتش خطرش *

جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز

در کوکبه سپاه سالار آویز
ای کفر زریں بوحلیم است گریز

امروز نه پیدا است خزان از نوروز
بر دشمن ملک باد بختت فیروز

گاهیم بناز دارد و گه به نیاز
کز ما بدگر کننده بروتی پرداز

چون سایه از آن در تک و پویم همه روز
بر خاک بود چو سایه رویم همه روز

در کار بدرمان تو بیهوده بترس
از بوده بیندیش وز نابوده بترس

با فایده تر ز رفق کاری مشناس
بهتر ز سخن تو یاد کاری مشناس

وز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
وز هیبت من ز راه چالندر پرس

اندر سمجی است بسته چون سنگ درش *
عودی است که پیدا شد از آتش هنرش *

مسعود که بود سعد سامان پدرش
آن باد چه گوئی که سعادت پسرش

تا از من میجهی چو دود از آتش
با آن رخ دلفروز و زلف سرکش

معشوقه دلم با آتش انباشت چو شمع
او خفت و مرازدور بگذاشت چو شمع

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباک
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک

کردون نکشد کمال مسعود ملک
شد دولت قهرمان مسعود ملک

من همت بازدارم و کبر پلنگ
روزی روزی کرده‌دم چرخ دورنگ

من چون دل لاله‌ام تو چون رنگ برنگ
مانندۀ برک لاله زود ای سرهنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال

جائست که از چرخ گذشته است سرش
دارد خبرش که گوید او را خبرش

چون دود بر آتش من ای دلبر کش
خوش نیستی ای چو جهان ناخوش و خوش

بر رویم زرد گل بسی شت کاچو شمع
تاروز بیک سوختنم داشت چو شمع

دود از دل من همی برانگیزد عشق
گوئی که زجان من همی خیزد عشق

صد پیرهن وفای من کردی چاک
از گردش تو کنون چه ترست و چه باک

شاهی نبود بسان مسعود ملک
سو کند خورم بجان مسعود ملک

ز آن روی مرا نشست کوه آمد و تنگ
بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

از من تو چرا باز همیداری چنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای صورت حسن من ز عشق تو خیال
بر فرق فلک نشینم از عز و جلال

ای کلامك ملك و صفت تو گویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال
عودم که کنی مرا بآتش بی‌هال

دل می‌دهد که از تو بردارم دل
دانی چه کنم کم شده انگارم دل

* آن دل که نخواستت چه نامست آن دل
* دیوانه و ابله تمامست آن دل

* سرما چون شد ز دست صحرانشد گل
* بسیار همی خندد رعنا شد گل

* رویت بر من چنانکه گل بر بلبل
* عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل

* نامد بکف آن زلف سمن مال بهال
* ایچون گل نو که بیمنت سال بسال

بنگر که زشاخ می چه گوید صلصل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل

چون روی بتان گشت بیباغ اندر گل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل

وز طبع کل مدح تو بویم همه سال
روزی ز خدای وز توجویم همه سال

عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

یا نابکسی کم از تو بگذارم دل
بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

نه ار در پرسش و سلامست آن دل
بیزارم ار آن دل و کدامست آن دل

در چادر سبز کار پیدا شد گل
نه نه که چو روی دوست زیبا شد گل

من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
من بر عشقت چنانکه بر صلصل غل

می رقص کند بر آن رخ از خال بهال
گردیده چو روزگار از حال بهال

بفسردمی و کشت بیباغ اندر گل
بکداخت گل و کشت بهجام اندر مل

چون آب حیات شد بهجام اندر مل
بر گل می نوش بر نوای بلبل

- خامش نشود همی ز غلغل بلبل
ای دواب تو گل و دور خسار تو گل
- من ادهم از خون دل ابرش کردم
در آتش از آب دیدگان خوش کردم
- پس طرفه نمانم که منقش کردم
من انگشتم بدم که آتش کردم
- در دولت شاه چون قوی شد رایم
زرگفت مرا که من ترا کی شایم
- گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آمد آهن گرفت هر دو پایم
- غمهای تو از راندن خونها کارم
دردیده من از مرگ تو خونها دارم
- خود نیست چرا راندن خونها کارم
بر مرگ تو با بمرگ خونها دارم
- هر چند که این بندز پای افکندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم
- دانم که بود بند چنین یکچندم
کاین نعمتها نبود پیش از بندم
- من در عدم از جود تو موجود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم
- در دولت تو بر سر مقصود شدم
در حبس چنان شدم که محسود شدم
- ای طبع بده و ندهی بستانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم
- آنمایه که گرد کرده من دانم
اندر تو زخم گر نبری فرمانم
- ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم
از تو بفلک رسیده فریاد دلم
- کمزادی و مهر تست همزاد دلم
بیچاره دلم گرنکنی یاد دلم
- ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم
چون نیست زمانه تمامت سودم
- کاندر فکرت همی نمائی دودم
ارجو که بکام دل رسانی زودم

- کرم از مردم بد ساز برم * فرجام به بینم و به آغاز برم
 هر کس که بمن دژم دژم پیوندد * بنگر که چه پازه پاره زوباز برم
- جان و دل و دین بوصلات ایمهر صنم * عهدی بسته ست و اینت عهدی محکم
 هجرت چو بصافی کشد اندر عالم * دانی چه زنند این دوسه هم مشت بهم
- ای زرین نام لعبت سیم اندام * زرتو وسیم تونه پخته ست و نه خام
 در کس منگر به بی نیازی بخرام * زیرا که توانگری باندام و بنام
- تن کویم و سر پیچم و بر روی زنم * آماده درد و رنج و اندوه منم
 نه ریزم و نه گدازم و نه شکم * فولاد رخ و سنگ سروروی تنم
- جان هر ساعت ز کار زاری دهم * هر روز زمانه بیش کاری دهم
 از بخت گلی خواهم و خاری دهم * باشد روزی که روز کاری دهم
- من دوش که از هجرت تو در تاب شدم * جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
 از دیده و دل در آتش و آب شدم * برجام چو بر آینه سیماب شدم
- تا کی غم یارو درد فرزند کشم * بیمار فراق خویش و پیوند کشم
 تا چشم گشاده ام همی بند کشم * ای چرخ فلک محنت تو چند کشم
- هر روز همی فلک به تیری زندم * پیراهن در سیاه قیری زندم
 وین بخت همی همچو اسیری زندم * از وی سپری خواهم تیری زندم
- گفتم که تو بی وفائی ای نامردم * من مردم تو کجائی ای نامردم
 خس دوست چو کهربائی ای نامردم * زان با چومنی نیائی ای نامردم

- ای فاخته دل چو من برویت نگرم * زیبایی طاوس ببازی شمرم
 با خنده کبک چون درائی زدرم * دل همچو کبوتری بپرد زبرم
- بر بسته شد از بستن ماتم دستم * امروز نگویند که من خود هستم
 از بیم و امید شادی و غم رستم * برداشتم از جهان دل و بنشستم
- سروی خواهم ز چرخ داری زندم * گر گویم کاین مراست آری زندم
 خواهم که کلی چنینم خاری زندم * از آهن مار کرده باری زندم
- همچون قلم ز بیخ کندی بستم * کردیم نوان و لاغرو زرد و درم
 وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم * در آب سیاه و گل تیره چو قلم
- چون پیش دل از هجر تو هنکامه نهم * پروین سرشک دیده برخامه نهم
 برنامه تو چو دست برخامه نهم * خواهم که دل اندر شکن نامه نهم
- ایسرو سپاه خسرو ایماه حشم * یکجرعه اگر از می وصلت بچشم
 از خط تو چون قلم همی سر نکشم * بر آتش تیمار تو چون عود خوشم
- ای کرده مرا بعشق گمراه تمام * بر نایدم از ضعف همی آه تمام
 ایسرو گل اندام من ایماه تمام * پیرم کردی نگشته یک ماه تمام
- جستم از توبه بی زبانی جستم * جستم ز غمت چو خیزرانی جستم
 از پیش فراق تو بجانی جستم * الحق ز تو چون برایگانی جستم
- شب زار بجای بستر آتش ریزم * چون خاکستر بروز از آتش خیزم
 هر که که کند عشق تو آتش تیزم * از درد چو شمع بر سر آتش بیزم

- | | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| گفتم کاین دل بداغ نام تو کنم * | کوئی که دودیده جای گام تو کنم * |
| دیدم که اگر کار بکام تو کنم * | جان در سر کار یک سلام تو کنم * |
| ای چرخ زهر گزند زنج تو کشم * | با جان و دل نژند رنج تو کشم * |
| در تنگی حبس و بند رنج تو کشم * | یکبار بگو که چند رنج تو کشم * |
| وصف لب رنگین توازدل جویم * | در آرزوی زلف تو سنبل جویم * |
| تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم * | وصف تو همه روز به بلبل گویم * |
| چون از گل روی تو بهاری رسدم * | از در که هجر تو سواری رسدم * |
| در وصل تو چون دست نگاری رسدم * | در دیده ز غمزه تو خاری رسدم * |
| تا چنگ بمهر آن دلارام زدم * | هر دم که زدم همه بنا کام زدم * |
| بر در که عشق تو کنون نام زدم * | اینک علم وفات بر بام زدم * |
| بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم * | با آنده اگر بیتو نجفتم جفتم * |
| ضبری که زدل همی نرفتم رفتم * | اینک همه هر چه می نکفتم کفتم * |
| کوهی که برو بلا ببارند منم * | تیغی که بدست غم سپارند منم * |
| شیری که برون نمیگذارند منم * | خواری که نکونگاه دارند منم * |
| امروز زهر دوست گزند می دارم * | و اندر هر کنج دردمندی دارم * |
| در هر نفسی ز چرخ پندی دارم * | در پای کسان چوپیل بندی دارم * |
| از عشق تو در چشم خردمیل زدم * | پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم * |
| بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم * | من دست بجای جامه بر نیل زدم * |

- بونصر من ار عاشق ایام توام * از چرخ همیشه طالب کام توام
 چون نام خودم ازو و بانام توام * خود روی نیم نهال انعام توام
 کفتم شکرت بخلق کیهان گویم * چون تنهایم همی بیزدان گویم
 تا جان دارم شکر تواز جان گویم * تا بازپسین نفس همه آن گویم
 جز در غم عشق تو سفر می نکنم * جز بر سر کهسار گذر می نکنم
 در عشق تو جز بجان خطر می نکنم * گر من زاغم چرا حذر می نکنم
 من بی الم ایصنم گرفتار نیم * ور میباشم به رنج و پندار نیم
 یارست مرا غم تو بی یار نیم * جان میکنم از هجر تو بیکار نیم
 گر تیز بروی خوب تو درنگرم * ترسم که زدست خصم توجان نبرم
 در عشق دم شیر عرین می سپرم * در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم
 هر يك چندی بقلعه آرندم * اندر سمجی کنند و بسپارندم
 شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم * پیلم که بزنجیر گران دارندم
 صالح دل اگر بجای جامه بدرم * شاید که همی خون شود از غم چگرم
 در دیده من از مرگ تو خونها دارم * بر مرگ تو تا بمرگ خونها بخورم
 بر روی تو مهربان و دلسوز منم * پیش تو بمهرگان و نوروز منم
 بر لشکر هجران تو پیروز منم * سر دفتر عاشقان امروز منم
 گنجی که ز پیش آن بجستند منم * کوهی که بغم فرو شکستند منم
 پیلی که به زخمیش بختند منم * شیری که ببازیش ببستند منم

نە ازھمە خەلق ھەق کەزەری دارم
از آھن بێ دو پای ماری دارم

گەر حور بود بەدان کە نازش نەکشەم
آن کەزەمن باز شد فرازش نەکشەم

از آتەش دڵ ھەمیشە اندر تەبەم
دەرب آتەش و آب خواب شەب کی یابەم

ای دژمەن و دوست مەر ترا یەکەعالم
دەر بەستە بێتو مەر و وفا یەک عالم

مەر گە کە بە پیراھەن تو دەرنگەرم
از جامە بەرمان تۆر شەک بەرم

دەلبەستە چەشەم ناوک انداز توام
مولا و غلام کشتی و ناز توام

دەرب خواب کە از دڵ بەشەب آتەش بیزەم
مەر گە کە کەند عشق تو آتەش تیزەم

شەب زانەدە تو ھمی نیاید خوابەم
مەر گە دەر آتەش و کە اندر آبەم

دانەم کە ز چەرخ بەخش بیرون نەکنەم
دڵ بەخوش دارم طەمەد گەر کون نەکنەم

نە نیز بەحبس غەمگساری دارم
ناخوش عمری و روز کاری دارم

کوژتە کەنەم این قەمە دەرەزم نەکشەم
و آن کو ماند فراز بازش نەکشەم

وزاشک دودیدە غرقە اندر آبەم
تەرسەم چو چراغ مەرگ بەشد خوابەم

خاری و گلی با مەر و با یەک عالم
ماندە زتو دەر خوف رجا یەک عالم

از رشک و حسد پیرەن خود بەدەرم
کو بەر بەرتەست و بەر بەرت نەست بەرم

جان بەستە چەنگ بلبەل آواز توام
مەر رنجە ز موی بەند غماز توام

چون خاکستەر ھەر روز ز آتەش خیزەم
چون شەمەع ز دەر بەر سەر آتەش ریزەم

بەر جامە ز غەم چو گوی دەر طەبەم
سەنکەم کە بە مەر چە رسد دەر یابەم

پس شاید اگر زرنج دڵ خەون نەکنەم
چون صبر ضرورتەست پس چون نەکنەم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم

شه پندارد که ما خردمندانیم
نه نه شاها که ما همه زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه گونه کار می آموزم

لرزان زبلا چو برک داند یارم
اشکی که همه تکرک راند بارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
یارب تو نکو کن که تبه شد کارم

بردیده خیال دوست بنگاشته ام
هر مرحله که رخت برداشته ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم
در چندین سنگها در این که که منم

از دل بدم آتشی برانگیخته ام
با عشق تو جان و دل در آمیخته ام

جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
بر جام چو بر آینه سیماب شدم

پس برد بزدان ادب استادم
گوئی ز برای بند و زندان زادم

یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نرد فلك و آبکش زندانیم

در حسرت آن نگار عالم سوزم
میگیریم و می گدازم و می سوزم

و آنگاه همی بیرک خواند کارم
عمری که همی بمرک ماند دارم

تا شب همه روز در غم و تیمارم
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

دیدار بر آن خیال بگماشته ام
صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام

کز خواری کس گوش ندارد سخنم
از بی سنگی کوز بدن دان شکنم

وز دیده بجای آب خون ریخته ام
نتوان جستن که محکم آویخته ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم
من دل همه بروعه خوبت بستم

آنمرد که در سخن جهان نیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم

هر جای که آتش نبردیست منم
آن شیر که در صورت مردیست منم

هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم
گر دعوی ملک را گواهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن کریم
با روشن دل تیره شبان من کریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم
از شاخ شکوفه سرنگون ساز ترم

روزان و شبان در آن غم و تیمارم
دل خون شد و خون زدیه کان میبارم

ایجان جهان تا خبرت یافته‌ام
پنداری بی درد سرت یافته‌ام

نومیدی جان بدر دل در بستم
از پای در افتم از نگیری دستم

با دل گفتم ز انده دل رستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آن گوهر قیمتی که کان نیست منم
آن گو که سرا پای زبان نیست منم

بر هر طرفی که تیره گردیست منم
پس چون که بهر جای که دردیست منم

و آن کویک تن شها سپاهی است منم
گر بر سخن از قیاس شاهی است منم

هر لحظه همی هزار دامن کریم
چون شمع زدل زدیده بر تن کریم

وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
وز نرگس نوشکفته بیمار ترم

کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
بینند ز خون دل همه اسرارم

دل را همه در رهگذرت یافته‌ام
نه آنکه بخون جگرت یافته‌ام

از خود بتومن بتا گمانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم

سیراب کلا بمتو بر آتش خارم
نشگفت زبس که دردل آتش دارم

از هر چه بگفته اند پندی دارم
که بر کردن چوسک کلندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم
باشد چو شب ارخوا بگهی بگزینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم
رضوان سبک ارپیش نیاید بازم

هر که که ترا بر هگذاری بینم
از رشک دلم چو گفته ناری بینم

دیده همه شب ز خواب خوش بردوزم
از آرزوی خیال جان افروزم

با خود گفتم که من عیال تو شدم
ای آنکه ثنا گوی کمال تو شدم

وز کرده خویش داستانها دارم
بر مایه عشق تو زیانها دارم

دودست دم که جز بآتش نارم
کز دیده چو شمع اشک آتش بارم

وز هر چه بگفته ام کز ندی دارم
بر پای کهی چوپیل بندی دارم

خاکسترو یخ پیشکه و یخ دارم
در یکدو گز آب ریز و مطبخ دارم

در روز چو شب پرک همی بد بینم
از پهلوی دست بستر و بالینم

حورالعین را کشید باید نازم
بر تاهم روی و سوی دوزخ تازم

از سایهت بر زمین نگاری بینم
کرباتو جز از سایهت یاری بینم

بر تن کریم چو شمع و از دل سوزم
در آرزوی خواب شبی تا روزم

او گفت که من ضامن مال تو شدم
بیشم نکند چون نهال تو شدم

- آنکو گوید هست قضا تیشه من * یگشاخ نتابد زدن از بیشه من
- اندیشه شده ست از جهان پیشه من * کس را نبود طاقت اندیشه من
- تا خشه دل مرا بریده ست زتن * دارم کله هاش را چو شمشیر سخن
- لیکن چکنم گفت نمی یارم من * کان پسته دهن کرد مرا بسته دهن
- در سمجی چون توانم آرامیدن * کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
- یارب که همی بچشم خواهم دیدن * جائی که در او فراخ بتوان دیدن
- هر شب که ترا نبینم ایشاخ سمن * خواهم که مرا کفن بود پیراهن
- آن روز که دیدار ترا بینم من * از شادی وصل دیده خواهم همه تن
- چون گل ز غمت دریده ام پیراهن * چون لاله بیالوده ام از خون رخ و تن
- چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من * ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن
- سر کردم ت ای نگار چون تو سر من * که که بس سخن چرب کنی بی روغن
- وین نیست عجب ای صنم پسته دهن * گر پسته دهن بود همه چرب سخن
- چنکم بچهار شاخ زد پیراهن * چنکست مگر چهار شاخ از آهن
- در اشک چهار شاخ آن شاخ سمن * شد باز چهار شاخ گفته رخ من
- چون دانش بود مهربان دایه من * از فخر و شرف زد همه پیرایه من
- از مایه من بلند شد پایه من * من دریا ام کم نشود مایه من
- چشم و دهن آن صنم لاله رخان * از پسته و بادام کشیده ست نشان
- از بس تنگی که دارد این چشم و دهان * نه گریه در این گنجند نه خنده در آن

- با کس غم تو بیش نخواهم گفتن * وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
- مهر تو ز دل پاک نخواهم رفتن * بر بستر صبر خوش نخواهم خفتن
- این دیبه دوروی بکلاک دوزبان * پرداخته شد بقوت خاطر و جان
- بستانش بنام ایزدای باد وزان * لوهور بنزد خواجه بونصر رسان
- تا نسبت کرد اخوت شعر بمن * می فخر کند ابوت شعر بمن
- بفزودن چو کوه قوت شعر بمن * شد ختم دگر نبوت شعر بمن
- آنکو دارد چوسیم و شکر لب و تن * آمیخت همی چو شیر و شکر با من
- نا که برمید و در چد از من دامن * بگریخت ز من چنانکه آب از روغن
- از چشم من ارسر شک بتوان رفتن * بس در گرانمایه که بتوان سفتن
- و ربیتو بود هیچ به نتوان خفتن * کاری باشد چنانکه نتوان گفتن
- از کفر کشد زریر شیبانی کین * آباد کند زریر شیبانی دین
- بر چرخ نهد زریر شیبانی زین * این مرتبت زریر شیبانی بین
- ای بر تن من کرده هزاران احسان * یکسعی کن و مرا ز زندان برهان
- لیکن ز آنسان گرم نذاری پس از آن * والله که مرا آرزو آید زندان
- در خدمت طاهر علی بارم جان * کن خدمت طاهر علی دارم جان
- هر صبح خدمی روان نهم بر کف دست * در خدمت طاهر علی آرام جان
- ایزد که همی کرد مر کب تن و جان * در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
- گر مفسدیی ندیده بودی بزبان * محبوس نکردیش بزندان دهان

ای پای برنجن من ای بند کران
کریان گریان در تو بزاری نکران

چون قمری زار زار مینالم من
چون طوطی بروصف تو بکشاده دهن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن

زنده بتو مانده ام من ایجان جهان
هرجا که موافقت در آید بمیان

انده چه خورم چراست انده خوردن
کز نیش خشک دارم در زندان من

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان
این بس نبود شکفت زیرا بجهان

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من
از بیم سرغمزه چون خار تو من

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان

هستم ز توروزان و شبان جامه دران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون بلبل آلسوده بخون پیراهن
چون فاخته طوق عشقت اندر کردن

یکچند کنون شکار بدخواهان کن
مر شیران را طعمه روباهان کن

زیرا که بدیده ام به تیمار توجان
صد سال توان زیست بیکجا آسان

گر هست ز کرباس مرا پیراهن
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

یک دعوی را از تو ندیدم برهان
کردار گران شده است و گفتار ارزان

آهی نکنم ز بیم آزار تو من
خندان میرم چو گل بدیدار تو من

زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امروز چو من ز خلق رنجور مدان
گر تو دوری زمن غمت دور مدان

کس را چو بنفشه سر فرو نارم من
چون نارغم ارخون کندم دل بستن

از چنگ قضا همی چونتوان جستن
چه سود کند جز که همه دل بستن

گردنده چوروز نوبهاری با من
چون کلاک سرخویش دوداری بامن

ای چون گل نوشکفنه بر طرف چمن
گر گل باخار باشد ای سیمین تن

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ کمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان

امروز منم تفته دل و رفته روان
و آنچ انده کرد مر مرا بر دل و جان

بگشای چو گل بوعده راست دهن
دعوی دلست با توام بند مزین

مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین

زاری و دعا کن بسحر گاه ای تن
گر کژ بروی بخدمت شاه ای تن

شیرم نفهم هیچ کسی را کردن
نکشایم پیش خلق چون پسته دهن

با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
تا روز چه زاید این شب آبستن

از خشم دل آکنده چوناری بر من
ای نرم چو گل تیز چو خاری با من

کلبوی شود ز نام خوب تودهن
چون گل بر تست و خار در دیده من

جاء تو بزندگانیم کرد ضمان
ایدولت طاهر علی باقی مان

تلخم شده زندگانی اندر زندان
بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

ورنه ز تو چون لاله کنم پیراهن
و آنک در حکم عشق و اینک تو و من

کرد در تو بدیده بویم پس از این
جز با تو حدیث کس نکویم پس ازین

توفیق و سداد و راستی خواه ای تن
پر خور داری عبادت از چاه ای تن

- دیدم که غلام داشتم چندان من
در جمله از آن همه هنرمندان من
- روزم تیره‌ست از آن رخ مهوش تو *
- هستم صنما تا بشدم از کش تو *
- دل بست شود چو سه رفر ازد با تو *
- بی‌ساز شود هر که بسازد با تو *
- آنی که بری دست نیازد با تو *
- خون کرده خون چو دل بسازد بانو *
- هر جان که بود برتر از آن باشی با تو *
- هر جای مرا بجای جان باشی تو *
- نورست ایماه حسن سرمایه تو *
- ابرست غبار بر تو پیرایه تو *
- ای نای ترا نقل و می روشن کو *
- گر تو نائی لحن خوشت بامن کو *
- ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو
- خرسند نه بیادشاهی ز خدای
- سلطان ملك اقبال عنان داد بتو
- گشته‌ست زمانه نیک دلشاد بتو
- پزورده ز خون دل چو فرزندان من
- تنها ماندم چو غول در زندان من
- عیشم تلخست از آن لبان خوش تو
- دلخسته تر از کوهر کوهر کش تو
- تن بگذارد که در گدازد با تو
- نا با خسته باید آنکه بازد با تو
- در خوبی هم‌معنان که بازد با تو
- جز جانبازی عشق نیازد با تو
- بخریده‌امت بجان کران باشی تو
- ای دوست بجان نه‌رایگان باشی تو
- پیرایه تو پست کند پایه تو
- پیرایه چه بنده بتو بردایه تو
- با تو طرب طبع و نشاط تن کو
- چون نای ترا دریچه و روزن کو
- جائی که تو دانی که نترسند از تو
- پس چون باشم ببند خرسند از تو (۱)
- در های نشاط شاه بگشاد بتو
- تاحشر زمانه همچنین باد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کليلة و دمنه هم با قدری اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نباید بیتو

جان در تن من بیش نباید بیتو

ایشمع شدم بعشق پروانه تو

امروز منم ز خویش و بیگانه تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو

جز ناله مرا چونای نگشاد از تو

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو

گر نیستم ای نگار شاد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو

در حسن نژائیدمه و مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو

گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو

روی و برمی تابشدم از بر تو

زیرا که در آرزوی روی و بر تو

از کوفتن پای تو و گشتن تو

ماهی تو و از جیب تو تا دام تو

با من بمیان رسول باید با تو

آئی بر من سایه نیاید با تو

شاید که ز دل طرب نژاید بیتو

خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

خوانند مرا بشهر دیوانه تو

تن تافته چون رشته یکدانه تو

نائی تو ولیکن نرهد باد از تو

ای نای مرا چونای فریاد از تو

هم ایزد جان که داد داد از پی تو

خون شمع دلم تافته باد از پی تو

بت را نبود حلاوت چهر چو تو

ای مهر ندیده اندبد مهر چو تو

دیدم بتر هوای تو بهتر کو

در تاریکی سکندرم گوهر کو

زردست و کبودست بجان و سر تو

این پیرهن تو گشت و آن معجز تو

لعبی است هر اندام ترا بر تن تو

چون چرخ همی گردد پیرامن تو

خورشید نخواهم که بر آید با تو

شاید همه خلق و من نشاید با تو

- ای ملک بدولت تو دارا کشته * وز عدل تو دهر پیر برنا کشته
 شمشیر تو قهرمان اعدا کشته * در جمله ترا ملک مهیا کشته
- آنی که ز فالها همه فال توبه * هر سال تو در عمر زهر سال تو به
 زانمال که داشتم مرا مال تو به * از مال مرا قبول و اقبال تو به
- از هر جنسم چو شاه بگشادی راه * از بخت مرا فزون شدی رتبت و جاه
 هر بار چو زر آمدم از دولت شاه * اینبار چو گوهر آیم انشاء الله
- چندان داری ز حسن و خوبی مایه * کز حور بهشت برتری صد پایه
 پیرایه چرا بندرت ایمنه دایه * نورست مه دو هفته را پیرایه
- هر چند که بر کوهم در شب زاندوه * گریان باشم تا بکه بانک خروء
 همقامت تو چو سرو بینم بر کوه * هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه
- آمد بر من بچشمکان خواب زده * سر تا بقدم بعنبر ناب زده
 همچون دل من دوزلف را تاب زده * رخ چون گل نوشکفته بر آب زده
- چون دولت تو جهان جوانست ایشاه * پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
 بزم تو بحسن بوستانست ایشاه * کوئی ز شکوفه ز آسمانست ایشاه
- این خوش رویان که ایستادند همه * از مادر حسن دوش زادند همه
 بزم تو شها چشم نهادند همه * در بندگی تو دست دادند همه
- امروز منم چو ماری اندر سله * ز آوازه من در اینجهان ولوله
 بر من هر موی اکر شود سلسله * از چرخ فلک نکردم خواهم کله

- دائم که وفاز دل بر انداخته * با آنکه مرا عدوست در ساخته
دلرا ز وفا چرا بپرداخته * ما نا که مرا تمام نشناخته
- ای ابر ز بحر تا هوائی شده * گوئی که کف حاتم طائی شده
نه نه که کف دست علائی شده * زان مایه رحمت خدائی شده
- بر شعر مرادلیست ایبار خدای * درمدح و ثنای خسرو مدح آرای
می بتر کدم دل اندرین تنگی جای * از بهر خدای را دوائی فرمای
- ای غم سختی توای دل از غم نرمی * ای دم سردی تو ایدل از دم گرمی
ای عشق خمش باش که بس بیشرمی * ای هجر برو که سخت بی آزر می
- روزی که چو باد پیش من برگذری * دردسر و رنج دل و خون جگری
و آنشب که چومه بروی من درنگری * نور جگر و قوت دل و تاج سری
- مفروق دو دیده ای و مقرون دلی * دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی * در خون دلم مشو که در خون دلی
- مرهم گفتم تو با دل ریش همی * تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شوم زمان زمان بیش همی * یادم ناید ز نعمت خویش همی
- دولت ز علاء دولت دولت عالی رای * بر عالم سایه کرد چون پر همای
ای داده خدایت شرف از بهر خدای * یکمار مرا جمال رویت بنمای
- از شیرینی چون بسخن بنشینم * از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب تو گویدم می بینی * هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

- با هر تاری ساخته چون بود شوی * با جمله همه زیان بی سود شوی
در دیده عهد دوست چون دود شوی * ز ینگونه بکام دشمنان زود شوی
- ای آکل نه ز گل ز دل همی بر روئی * دل را ز همه غمان فرو میشوئی
ای کَل تو عقیق رنگ و مشکین موئی * بر آب روان زیاده استی گوئی
- آخر نگذارم فلک چون زاری * آخر بجهد فضل مرا بازاری
آخر بریاندم جهان گلزاری * عذری خواهد ز من بهر آزاری
- ای دولت هند را جمالی دادی * ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی * کایدولت شیر زاد باقی بادی
- دوخی صنم خوشی من خردانی * طوطی سحنی و عندلیب الجانی
چون برده دلم بلا به و دستای * لابد پس دل روم چو سرگردانی
- عشق آشی افروخت که از بسیاری * در دو زخم افکند همی پنداری
دل سوخته بودی بهزاران زاری * گر آب دو چشم من نکردی یاری
- ای بخت مرا سوخته خرمن کردی * بی جرم دو پای من در آهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی * باسگ نکنند آنچه تو با من کردی
- در پیش گر وصال ما را بوئی * و ز پس همه ساله عیب ما را جوئی
هر چند رخ وفای ما را شوئی * کس نشنودا آنچه تو ما را گوئی
- کز چه کندت مساعت روز بهی * آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی
تا هست بده چه فایده ز آنکه نهی * دشمن ببرد خاک خورد گر ندهی

- فرّ ابدی و نعمت جاویدی * نخل عیشی و گلبن امیدی
 خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی * فرزند مهی نبیره خورشیدی
- ای حورا زاده لعبت نو شادی * از باغ بهشت کی برون افتادی
 بندیش که پیرایه بتن بنهادی * ای حسن تو پیرایه مادر زادی
- بنه و دی مقنعی مهی ناگاهی * تا هر که پدید گشت چون کمراهی
 او داشت فرو برده بچاهی ماهی * داری تو فرو برده ب ماهی چاهی
- ای نای هوا بریدم از نای دمی * او را دم گرم بوده تو سرد دمی
 زو بود مرا خرمی از تو دژمی * او نای نشاط بود و تو نای غمی
- عشوه دهیم همی سرابی گوئی * بر من گذری همی شهابی گوئی
 کریان شوم از تو آفتابی گوئی * نتوانم بیتو زیست آبی گوئی
- ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی * چیزی که در او ملک مهیا است توئی
 آبی که دو او سپهر والا است توئی * جوئی که در او هزار دریاست توئی
- ای شاه عدو بندی و هم قلعه گشای * ای خسرو جمجاه سکندر سیمای
 ای رأی تو چون مهر فلک ملک آرای * زین بند رهیت را رهائی فرمای
- چون بلبل داریم برای رازی * چون گل که نبوئیم برون اندازی
 شمع که چو بر فروزیم بگدازی * چنگم که ز بهر زدنم بنوازی
- امید بزند گانیم نیست بسی * منصور سعید را بگوئید کسی
 هستت بخلاص عمر من دسترسی * کز جان رمقی مانده ست از تن نفسی

مسعود چو دربند گرفتار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی

نالنده تر از نایم در قلعه نای
نه طبع مرا بجای و نه دست و نه پای

ای شاه جهان ز ملک باقی شادی
سلطانی را جمال باقی دادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری

ای چرخ همه کار بپر کار زدی
ای شب تور دای خویش بر قار زدی

از غنچه نا شکفته مستور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری

از بلبل بر سرو طربناک تری
ز آتش صنما اگر چه بیباک تری

ای قلعه نای مادر ملک توئی
امروز بنام حنجر ملک توئی

از فعل زمانه بر سرکار شدی
در جمله زخواب دیر بیدار شدی

همسایه ماه گشتم از تندی جای
ایشاه جهان رحم کن از بهر خدای

زیرا که برای ملک باقی زادی
سلطان سلاطینی باقی بادی

وز نعمت و کام هر چه خواهی داری
والله که بحق تو پادشاهی داری

گفتم بسلامتت بدیدم باری
شیرین شده حلقه بردو پایش ماری

گو مهر درش مگر بمسمار زدی
ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

وز نر گس نیم خفته مخمور تری
ای مه زمه دو هفته پر نور تری

وز نر گس دسته بسته چالاک تری
والله که ز آب آسمان پاک تری

دانند که کان گوهر ملک توئی
آیا دیدی که بر در ملک توئی

ای تن تو بطبع بار بیمار کشی
از چرخ همی بالای بسیار کشی

چون موی شدم رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی

ای تن چه تنی که تاشدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی

چون دید که بر عزم سفر دارم رای
و کند همی داد که از بهر خدای

خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
خوش بر تو نهی بار که خوش یار کشی

در عشق ندید کس چو من ناشادی
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی
بگداز و بریزاگر نه روی و سبکی

آمد بود اعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش میای

اضافات ۱

قصیده

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی
شاهان سر افراز نهادند بدو روی
بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان
شاهی است که عزم حشه ش دود بر آورد
بحری است که موج سخطش کرد بر انگیخت
چندان علم شیر بر افراشت که بفزود
چندان گله پیل در آورد که برخاست
شاهها بیلک رحم تو چون معجز موسی
آموخته زاید بچه شیر ز مادر
روزی که همی گریداش خاص بر ارواح
بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر
که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر
دیو ازالم خشت تو بر خشت زندس
آنی که ز کردار تو آرد کهر استاد
گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند
اندر خطر زخم تو چو نال شود کوه
تا زپس و پیشینه کم و بیش و بدونیک

با عز خداوند قرین بودند امسال
منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
رایان قوی رای سپردند بدو مال
بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
از دوده مظلومان از مجمع اضلال
از قلعه بودار و وز لشکر چیپال
زایشان بفلک بر چو اسد بیعد اشکال
زیشان بزمین اندر بی زلزله زلال
شاخی است که با او نرود حیلت محتال
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
وقتی که همی خندد آجال بر آمال
و ز باد هوا باز کند خاک زمین بال
که هوش خروشان شود از دره طبال
کوه از فزع گرز تو در برز کشدیال
آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال
در علم ابد چنگ زدی همت ابدال
بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
و ندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
تادر تک و پویند شب و روز و مه و سال

طبع و دل و طبل و علم و رأی تو بیناد

قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواه هم
من آن عدلم درین معنی بگفتار
مرا یا قرت خاتم سرخ روی است
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند
مرا فکرت چنین گفت و درین باب
چنین دانم که دانش نه ز خود گفت
هر آنکو این سخن باور ندارد
درستست این سخن نی مستحیل است

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

یکی مشروح دستی با دلالت
که در گیتی بخوانندم عدالت
از آن شادی نام با جلالت
و لیکن سر فرویند از خجالت
بدانش میکنند فکرت حوالت
که از روح الامین بود این مقالت
ندارد جز ره چهل و ضلالت
که ملک را نباشد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نوها را
هم زشت کنند بطبع نیکوها را

بدخوست از آن بدل کند خواها را
هم ضعف دهد بقهر نیروها را

مسعود و دیگران

ابوالفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن
سخنی چند معجب است که عقل
گوید این در بهشت يك چندی
چون بآدم سپرد رضوانش
بزمین آمد از بهشت آدم
بویۀ منزل بهشتش خاست
سکنۀ او بدو فرستادند
عرصه عمر آدم آخر کار
غیرت غیر برد بر سکنه
خانه زان شخص باز ماند ولیك
کرد او وهم گشت و نتوانست
اندر این عصر چون پدید آمد

اختلاف سخن فراوان گشت
بر و قوفش رسید و حیران گشت
روضه دلگشای رضوان گشت
منزل آدم اندر آن آن گشت
غربت او بکام شیطان گشت
ز آرزو خواستن پشیمان گشت
تا به تمکین گوهرش کان گشت
خالی آورد و تنك میدان گشت
ز آرزو خواستن پشیمان گشت
مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
کرد اسرار غیب نتوان گشت
قصر مسعود سعد سلمان گشت

تا جهانست او نگهبان باد

این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج به درست
هنر از طبع او چو یافت قبول
ذهن باریك بین دور اندیش
رونق و زیب شعر عالی او
مشرکش چون بدید لفظی گفت

گوهر نظم و نثر را کان گشت
جان با جسم و با جسم جان گشت
سخن او بدید و حیران گشت
حسن اسلام و نور ایمان گشت
که بدان مؤمن و مسلمان گشت

شاعران را زلفظ و معنی او
 راه تاريك مانده روشن شد
 معجز خانه اش چو پیدا شد
 راست آن آیتی است پنداری
 زان دل و خاطر دلیر سوار
 هر سوار دلیر نظم که بود
 خاطر من چو گفته او دید
 من چه گویم که آنچه او گفته است

لفظ و معنی همه دگرسان گشت
 کار دشوار بوده آسان گشت
 جادوئی های خلق پنهان گشت
 که عصا بود و باز ثعبان گشت
 که همی کرد هر دو توان گشت
 کند شمشیر و تنگ میدان گشت
 از همه گفته ها پشیمان گشت
 شرف سعد و فخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی^۱

خواجه مسعود سعدا گر بیند
 آن نتیجه کمال شعر وزیر
 دانم اکنون که خواهد اندیشید
 پاره عود کدیه کرد و نیافت

که مبیناد از حوادث کرد
 بفرستد بجای راه آورد
 کاینست شوخ و گدا و مطمع مرد
 طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو^۲

رسید شعر توای تاج شاعران بر من
 نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد
 چو دوستی که بسوی کمال دارد روی
 چو صورتی که کند حکم فیلسوف بدانک
 نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبوی
 من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم
 نشستگاه من از رنگ و بوی اودایم
 ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل

چو نوش کفته گل اندر بهار گرد چمن
 بنفشه و گل و ششمار ارغوان و سمن
 که محنتش نتواند شدن به پیرامن
 ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
 نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
 دو حسن او ز نسیم دگر شده گلشن
 چو کار گاه عدن گشت و بار گاه ختن
 ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه بتزدیک خواجه عمید مسعود سعد فرستاد و از وی اشعار او التجا کرد [لباب الالباب ج ۲ ص ۱۷۶]
 (۲) [لباب الالباب ج ۴ ص ۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیدتی است که در ص ۲۱ چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم
تو آن بزرگ و زیری که از بلاغت تست
چه ساحرست گه کار کلاک تو که کند
به تیر ماند و زخمش درون شود بعد و
بطفل ماند دلمکش صریح اوزدوات
شبست خاش و معنیش روز و طره بود
دهان او افق شرق نیست ای عجبی

درخت فن ترا هست صد هزار فن
بلند فرق معانی و راست قد سخن
زمشک تبت بر سیم پخته در عدن
و گر زمر کز عالم کند عده اش مجن
شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن
میان تیره شب اندر گرفته روز و وطن
چراهمی شب و روز آیدش برون زدهن

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان
هر طبع که بر سحر بود قادر
خاطر نبرد پی همی به معنی
چون جزو بکل باز شد معانی
مخدوم سخن پروران مجلس
آن چرخ که هر صبح دم بر آرد
تیر از قلم تیر قسامت او
ابر هنرش نا پدید گوشه
در باغ بهار ثنای خسرو
چون درج بیانش گشاد دادی
طبعش بسخن ده هزار دریا
ای گنج ایادی بهشت کردی
کم کرد عطای تو نام حاتم
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
اشعار ترا در جهان گرفتن

وز جای بشد طبع هر سخندان
از عجز چو مسحور گشت حیران
فکرت بکشد سر همی ز فرمان
زی خاطر مسعود سعد سلمان
سرد فتر خوان گستران میدان
خورشید کمال از زه کریبان
در فخر سر افراز تر ز کیوان
بهر سخنش ناپدید پایان
شعرش گل و طبعش هزارستان
در بار شود بارگاه سلطان
دستش بسخا صد هزار چندان
بزم امل از تحفه های احسان
بر کند لقای تو بیخ حرمان
شد نادره تر تحفه خراسان
باشد اثر خاتم سلیمان

گر ز تو کند در عها ز مفر
وقتی که برد گر ز قوت دل
افتد امل کور گشته دیده
شب دیز تو آن روز مر زمین را
مویش ز عرق بر عدو بگرید
با تیر تو پیشی کند بر فتن
وز خشم سنان تو خاید آهن
دریا بودت در کف آن زمر
همر نگار گشت و همیشه چون دک
از کفر همه هند صاف کردی
خورشیدی و ماهی بصدور مجلس
هم صاحب عباد روز گاری
بیرون نتوان شد ز حد قسمت
بسیار غم دل مگوی و شعرت
دل در صفت با جلال او ده

تیغ تو برد فرق ها ز خفتان
روزی که نه در مح قسمت جان
خیزد اجل تیز کرده دندان
اشکال فلك ها کشد بجولان
چون دید عاشق ز درد هجران
آن پای کمان تیر گوش پیکان
خواهد که چو او در شود بسندان
زویا بد از آن روی خاک مر جان
خالیش نبینی ز خون حیوان
ز آن گوهر صافی چو نور ایمان
بهرامی و تیری بر زم و دیوان
هم رستم زال زای بدستان
شو گرد فضولی مگرد عثمان
بنویس و ببر پیش خواجه برخوان
وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی^۱

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را
نسبیج و حده کد نوحله دهد هر روز
حکایت خردش روشنی دهد دل را
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام
اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب

مسخر است سخن چون پری سلیمان را
ز کار گاه سخن بار گاه سلطان را
روایت سخنش تازگی دهد جان را
همه سلامت و سعد است سلمان را
که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

هم ازو^۲

تا هست تیغ گله ادر برق ورعد نیسان

تا هست نور دلها در زلف و جعد جانان

۱- تقی الدین کاشی در تذکره خود این اشعار را نقل کرده است ۲- در همان تذکره

تا با فساد باشد همواره کون عالم
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر

تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
پیرایه بزرگی مسعود سعد سلمان
کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن

هم از و!

شاه بهرام شاه بن مسعود
از کرم حق شعر او بگزارد
کز سواران فضل بهتر ازو
زرکانی بیافت وقت سخن
در سخن زرچو او که داند بافت
تا معزی قصایدش بشنید

خواجه مسعود سعد را بنواخت
وز خرد قدر فضل او بشناخت
کس بچو کان فضل گوی نباخت
رزطبعی که در سخن بگداخت
وز سخن در چو او که تاند ساخت
دل ز بیموده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی^۲

ای عمیدی که باز غزنی را
باز عکس جمال گلفامت
با ز نطق زبان دربارت
هیبت زود یاب کند روت
خاطر دور بین تیز روت
آنچه در طبع خلق تو کرد
و آنچه در راه گوش شعر تو راند
چون بدید این ره که گفته تو
کرد شعر جمیل تو جمله
چون ولوع جهان بشعر تو دید

صورت و سیرتت چو بستان کرد
حجره دیده را گلستان کرد
صدف عقل را در افشان کرد
راز را پیش عقل عریان کرد
عفو را بار گیر عصیان کرد
در چمن ابرهای نیسان کرد
در صدف قطره های باران کرد
کافران راهمی مسلمان کرد
چون نبی را گزیده عثمان کرد
عقل او کرد طبع جولان کرد

۱- در جنگی قدیمی دیده شد
۲- سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی از سر
غفلت ابیاتی از دیگران را بنام او ثبت نمود و خواجه طاهر (نقاة الملك) سنائی را آگاه کرد وی این
ابیات را در اعتذار و مدح مسعود ساخت.

شعرها را بجمله در دیوان
دفتر خویش را ز نقش حروف
تا چو دریای موج زن سخت
چون یکی درج ساخت پر گوهر
طاهر این حال پیش خواجه بگفت
گفت آری سنائی از سر جهل
در و خر مهره در یکی رشته
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت
لیک معذور دار از آنکه مرا
زانکه بهر جواز شعر ترا
بهر عشق پدید کردن خویش
دیو را با فرشته در یک جای
من چه دانم که از برای فروخت
پس چو شعری بگفت و نیک آمد
شعر چون در تو حسود ترا
رو که در لفظ عاملان فلک
سخن عذب سهل و ممتنع
هر ثنائی که گفתי اندر خلق
چه دعا گویمت که خود هنرت

چون فراهم نهاد دیوان کرد
قابل عقل و قابل جان کرد
در جهان در و گوهر ارزان کرد
عجز دزدان بر او نگهبان کرد
خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
با نبی جمع ژاژ طیان کرد
جمع کرد آن گهی پریشان کرد
خجلی شد که وصف نتوان کرد
معجز شعرها ت حیران کرد
شعر هر شاعری که داستان کرد
خویشتن در میانه پنهان کرد
همه چون ابلهان بزندان کرد
آنکه خود را نظیر حسان کرد
داغ مسعود سعد سلمان کرد
جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
مر ترا جمع فضل وجدان کرد
بر همه شعر خواندن آسان کرد
خلق اقبال تو ترا آن کرد
مر ترا پیشوای دو جهان کرد

عمید حسن^۲

خواجه مسعود سعد سلمان را
کارش امروز رزم و پیکار است
بر مهمات ملک لرزان است

روز و شب جز غم ولایت نیست
شکر گفتن نه و روایت نیست
گر چنین کس بدو عنایت نیست

گوید اطراف ملك را امروز
می بجوشد که بر فضول و محال
ای کت اندر فضول و خیره سری
چون ترا از پی مصالح ملك
بیچه گوئی که در همه کیتی
حامی ملك و راعی اسلام
کی پسندد ز تو که گوئی تو
بشکایت همی کند تهدید
خوانده کان گزین قصیده همی
در سخن ، میرتی همی داری
به بدایت همی تو آن ژاژی
بکفایت برون بری سخت
کم ز بوجهل نیستی که ترا
این قصیده جواب آن شعرست
ورتو آن شعر خوب میدانی

سلیمان اینانج بیک^۱

جز بشمشیر من وقایت نیست
هیچش از مهتران عطایت نیست
هیچگونه حدی و غایت نیست
پیشگاهی نه و جزایت نیست
عدل را قوت و حمایت نیست
آنکه شاهیش را نهایت نیست
کار اسلام را رعایت نیست
خلق را گزچه شان حمایت نیست
جز که مستوجب نکایت نیست
که ترا جز ترا سرایت نیست
کاخرش در خور بدایت نیست
گرچه در اولش نکایت نیست
در کتاب خدای آیت نیست
هیچکس را غم ولایت نیست
خلق را دان که جز شکایت نیست

ز گفتار مسعود سعد آنکه هست
مراقاصدی خوش یکی مرده داد
چه شعری که آن شعرها با حلل
دل انگیز لفظش چو در آب چین
بنای سخن را بر افراشته
نباید رسانید آن جا بنا
حکیمانه از قوت اعتدال

وحید الزمان و بدیع الکلام
ده آن خوبتر از مرادست و کام
چه عیشی که آن عیشها با نظام
دلاویز خطش چو در زلف دام
بلندیش برده ز حد قوام
که از بس بلند بودش انهدام
بود نفس را تندرستی مدام

ولیکن چو بیرون شد از حد آن
ترا هر چه از خامه نظم و نثر
که از خامه نظم و نثرت فرود
چنان آیدم در دل ای سیدی
بدین روی خود را چو معشوقه
چنان مدحها چون توئی را بود
بیای تن خود ز گفتار خود
ترا کاندرا آفاق چون رعد و برق
چه ماند بدین سان بهر گوشه
هر آن شعر تو کاندرا آن مدح تو
چو بازاری بد فروشی تراست
اگر مادحی از چه روی ای نکفت
تفاخر نمائی باصل و شرف
ترا گر خرد باشد ای اوستاد
که گوئی مرا یدگانند خوب
در اندیش تاهر که این بشنود
کسی را که چون سر کشان و سران
نه بر پشتهای بختیان کلمه
چرا خواند باید بکبر و بلاف
سه تا مال را باد پایان رمه
نه سالار هندی نه فغفور چین
چه گوئی که ای پو که کومی می
به ده روز شغلی نه بس پایدار
چو پر سیدم از قاصد خوش بر از

ز صحت گراید بسوی سقام
برون شد سخن گشت بر تو حرام
همه خوبی و نعمت و احترام
که هستی تو در خویشتن مستهام
همیدون ستایش کنی بر دوام
چو شمشیر چوبین وزیرین ستام
بیکره چو گله شکفام الصرام
بلاف دبیری بود بانگ و نام
فزون جسته از عامه بر خود رخام؟
نباشد بر تو بود نا تمام
که بفروشی آنچه بود بی قوام
چو ممدوح در سر کنی احتشام
تکبر فروشی به اسب و غلام
همانا که بس باشد آن عار و عام
که از نورشان مه کند نور و ام
چگونه بدان خوش کند خلق و کام
نباشد پی سرکش و کش خرام
نه در دشت ها تازیان ددام
چون نادیدگان پیش هر خاص و عام
دو کرده کرانجتان دشام؟
نه از اصل کسری نه از نسل سام
سلیمان اینانج بیک را سلام
برابر کنی خویشتن با عظام
که آن هیچ گفتی که داد و پیام

چنان قاصد خوش بختدید و گفت
 چو زرپخته دانستم پیش ازین
 چرا نسپری همچو جد و پدر
 گر ازمام و باب خودت شرم نیست
 بهر ساز چون مان خوش شبیر
 به بلخ از قلمدان ببر آن قلم
 بدین روی اگر هیچ دعوی کنی

۱- وسیله اصلاح قصیده در دست نبود

که بگسستش از هم گریبان رام
 چوسیم آمدی چون بدیدمت خام
 زهی رنگ و نیرنگ و زیورش ادام
 نگهدار رسم وره باب و مام
 روان شد بگفتار من بی زمام
 چو غازی بر انداز راه سهام
 بلی باشدت خلق یکرویه رام



فهرست نامهای ویژه

الف	
آدم ۱۵-۱۷-۳۸-۴۰-۵۱۶-۶۱۶	البیس ۳۸-۲۴۷-۵۱۰
۲۸.	ابن هانی ۶۳۱
آذر برزین (آتشکده) ۱۱۳-۳۰۶-۴۱۶	ابوالرشد رشیده ۶۰-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۳
۴۵۲	۴۰۷-۴۱۵-۴۲۱-۴۲۲-۵۳۶-۵۳۷
آذر خرداد (آتشکده) ۱۱۲-۱۱۳-	۵۳۸-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۴-۵۴۷-۵۸۸
۱۲۸-۵۶۳	۶۹۵-۶۲۹
آزر (پدر خلیل) ۱۴۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۷۸	ابوالفتح ابن عدیل ۳۲۰-۳۲۱
۱۸۷-۱۹۶-۲۳۲-۲۴۳-۲۵۵-۲۶۰	ابوالفتح عارض لشکر ۱۴۴-۱۵۳-۶۲۹
۳۰۴-۴۹۶-۵۰۹	ابوالفرج (رع . نصر بن رستم)
آسار و ۳۷۱	ابوالفرج رونی ۱۰۴-۶۲۰-۷۲۸
آصف برخیا ۱۴۸-۳۳۹-۵۲۲	ابوالفضایل ۵۶۶-۵۷۹-۶۹۸
آل محمود ۶۳۳-۴۳۹	ابوالقاسم (رع . محمود سیف الدوله)
ابراهیم (ابوالمظفر سلطان) ۱۰-۲۲	ابوسعید بابو ۳۵۰-۴۸۱-۵۹۴
۲۹-۴۷-۵۰-۷۲-۱۲۵-۱۷۸-۱۸۲	ابوسعید ۳۵۰-۵۸۳-۶۳۳
۲۱۸-۲۳۲-۲۳۷-۲۵۷-۲۶۴-۲۸۱	ابوطاهر ۳۳۷-۳۵۸
۲۹۳-۳۳۲-۳۷۰-۳۷۴-۳۸۳-۳۸۴	ابونصر پارسى ۳۰-۵۳-۷۶-۹۹-۲۴۶
۴۰۰-۴۱۰-۴۱۷-۴۲۲-۴۴۴-۴۵۰	۲۵۶-۲۶۶-۲۸۹-۳۵۶-۳۵۷-۵۶۵
۴۶۳-۴۷۱-۴۹۵-۴۹۸-۵۰۰-۵۱۶	۵۸۱-۶۱۷-۷۱۵
۶۳۴	ابونصر منصور ۴۰۱-۴۰۲-۴۱۲-۴۱۳
ابراهیم (خلیل الله) ۲۷-۱۳۶-۱۴۱-۱۷۲	احمد (وزیر) ۲۸۹
۶۱۶	احمد (محمد ص) ۲۷۹-۳۱۱-۳۶۶

اهواز ۲۹۶-۳۶۳
ایران ۳۲-۳۳۸-۳۴۱-۴۴۶-۴۶۵
۶۸۴
ایران ملک ۶۸۹-۶۹۵
ایزدیار ۶۱۷
ایلك ۴۱۰
ایلكان ۲۹
اینانج ۳۲۶-۳۲۷-۷۳۵

ب

بابل ۲۳۰-۲۳۴-۴۰۸
بابل (کوه) ۱۴۰-۱۹۵
باربد ۵۷۱-۵۷۵
باغ نصرت ۱۱۸
باغ هزاره ۵۴۹
بانوی قوال ۵۷۷
بتانی (زیج) ۳۳۲
براون (یا برادون یا بداؤن)
۳۹۷
بربر ۳۰۷
بربط ۵۷۱
برجیس ۳۸۰-۳۹۸-۶۵۳
برهان پور ۲۴۷
برهن ۲۷-۶۳۲
بصره ۳۱۸-۳۴۷-۳۶۱-۴۳۴
بغداد ۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۲۷-۲۹۹
۴۱۶-۴۲۰-۶۲۰
بلارام ۴۵۱

احمد بن حسن ۴۰۲-۴۵۸-۴۶۱
احنف ۳۹۴
اخطل ۳۱۱
اردشیر ۴۰۳-۴۲۴-۴۴۸-۴۶۰-۴۶۵
۴۶۹-۴۷۱
اردوان ۴۰۳-۴۴۸-۴۶۰-۴۶۵-۴۶۹
۴۷۱
ارژنگ ۱۹۴-۳۰۴
ارم ۳۳۸-۳۴۲-۳۶۱-۳۵۹
اسد ۴۲۶
اسفندیار ۱۳۸-۱۶۳-۱۷۰-۱۷۴-۲۷۵
۲۸۶-۲۹۸
اسفندیار (چنگ نواز) ۵۷۳
اسکندر ۱۱-۲۳-۲۸-۱۰۱-۱۷۰-۱۷۹
۱۸۰-۲۰۱-۲۲۸-۲۳۳-۲۴۱-۲۶۰
۳۳۱-۳۱۵-۳۶۵-۳۹۶-۴۱۰-۴۲۴
۶۵۷-۷۱۹-۷۲۳
اشعبی ۵۹۶
افراسیاب ۲۹۸
افریدون ۱۷۹-۱۹۳
افغان ۴۸۳-۵۱۷-۴۱۸
اکره (حصار) ۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴
۲۶۵-۳۰۷
امیر المؤمنین ۴۴۳-۴۶۰
امیر بهمن ۵۶۵
امیر کیکاوس ۵۶۷
امیر ماهو ۵۶۷
امیر یعقوب ۶۱۶
اوریا ۵۸۲
اهرمن ۶۸

بومن ۳۸۵-۳۹۳-۳۹۴-۴۶۲
بیت الحرم ۵۳۱
بیژن ۱۱۳-۲۸۶-۳۸۵-۳۸۸-۳۹۲
۳۹۴-۴۳۴-۴۵۲-۴۶۲-۴۹۱-۴۹۳
۵۰۵-۵۳۸
بیستون (کوه) ۱۳۷-۱۴۰-۳۲۱

پ

پارسیان ۱۹۲
پرویز ۲۷۴
پروین ۱۲-۳۷۸-۴۱۵-۴۲۱-۴۳۲
۴۳۶-۴۴۶-۴۶۸
پشنگ ۳۰۷
پغمان ۵۲۸
پوردال ۵۱۷
پهلوانی (آواز) ۶۰۷

ت

تازیان ۹۹
تبت ۱۲۵-۳۹۷-۴۳۳-۷۳۰
تتار ۵۲۸
ترك ۸۷-۲۷۳-۲۷۸
ترکان ۵۵۶
ترکستان ۳۸۶-۴۴۱
تفهیم (کتاب) ۳۳۳
تکین آباد ۱۱۲-۱۲۸
توران ۴۵۶-۶۸۴
تیر ۷۳۰-۷۳۱

بلغ ۷۳۵
بلغار ۳۹۷
بلهیاره ۳۴
بمیان ۳۵۲
بنان النعش ۱۹-۲۲-۳۹۳-۴۰۲-۴۲۷
۴۳۶-۴۴۹-۵۰۶-۵۳۳
بوالفتح راوی ۵۵-۴۳۱
بوالفرج شاعر (رع ابوالفرج)
بوالفرج نصر بن رستم (رع ابوالفرج)
بوالفضائل (رع ابوالفضائل)
بوالمظفر (رع ابراهیم ابوالمظفر)
بوبکر ۲۰۱-۲۸۹
بوبکر ملغز ۶۰۲
بوخلیم شیبانی ۱۸۱-۲۲۰-۵۱۹
بوجهل ۷۳۳
بودارو (قلعه) ۷۲۶
بوریحان ۳۳۳
بوسعد (رع ابوسعد بابو)
بوسیع (رع ابوسعید)
بوطاهر (رع ابوطاهر)
بوطاهر عمر ۱۱۹
بونصر (رع ابونصر پارسى)
بونصر حسن ۵۹۶
بهرام ۲۸۹-۲۹۱-۳۲۴-۳۲۵-۳۴۷
۳۴۹-۳۷۳-۳۸۰-۴۹۲-۵۵۳-۷۳۰
بهرام (یمین الدوله شاه) ۷۰-۷۴-۱۱۴
۱۱۶-۲۸۹-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱
بهرامی ۴۲۰
بهروز بن احمد ۹۱

ث

ربا ۱۸-۴۹۸-۵۰۶-۵۳۵
نفقة الملك (رع طاهر بن علی)

ج

جاچرم ۳۷۰
جاحظ ۳۱۱
جالینوس ۵۶۹
جام جهان نمای ۵۳۹-۵۰۳
جبرئیل ۳۹-۱۴۷-۲۵۴-۲۷۱-۳۱۰
۳۲۰
جوه فرطینار ۱۸۵
جم ۱۹۳-۲۵۴-۲۸۱-۳۲۸-۳۴۰-۳۶۱
۳۶۵-۵۲۲-۵۳۱
جمشید ۲۲-۳۰۷-۵۵۹-۶۳۳
جند ۲۶۶
جنگوان ۴۱۷
جوذا ۱۲-۱۷-۵۰۸-۵۳۵
جیحون ۲۰-۱۰۴-۱۳۷-۱۴۰-۳۶۱
۳۹۶-۵۴۰-۵۴۲-۵۴۶
جیلیم ۳۴

چ

چاچ ۸۴
چالندر ۱۵۵-۱۷۰-۱۷۴-۲۵۶-۲۶۸
۵۷۱-۵۷۶-۷۰۲

چیبال ۲۶۳-۲۶۴-۷۲۶

چین ۲۵-۸۷-۱۵۲-۱۶۰-۱۹۱-۱۹۴
۳۰۷-۳۶۱-۴۲۰-۴۳۳-۴۳۴-۴۵۲
۴۹۱-۴۹۲-۷۳۴
چینستان ۵۳۰

ح

حائم ۷۶-۱۳۵-۱۴۷-۱۴۸-۲۱۸-۲۳۶
۳۴۰-۳۶۳-۳۹۴-۳۹۹-۴۴۳-۴۴۶
۴۶۲-۴۹۲-۵۰۵-۵۰۶-۵۱۶-۵۱۷
۵۱۸-۵۲۸-۵۵۲-۷۲۱-۷۳۰
حافظ (شمس الدین محمد شیرازی) ۳۴۵
حبشه ۳۰۷
حجاز ۲۹۴-۳۶۳
حسان ۳۸۲-۷۳۲
حسین طبیب ۵۶۹
حصار نای (رع ، نای)
حمل ۳۱۱-۳۱۹
حوا ۱۵-۱۷
حیدر کرار ۲۳-۶۶-۷۵-۸۲-۸۴-۸۷
۱۱۵-۱۲۵-۱۲۶-۱۳۷-۱۶۵-۱۷۴
۱۸۳-۲۱۸-۲۲۶-۲۵۱-۲۶۱-۲۷۱
۲۸۵-۳۱۱-۴۱۸-۴۳۷-۴۸۹-۴۹۸
۵۲۱-۵۸۹

خ

خاقان ۲۴۳
خان ۲۹-۲۳۳-۲۴۱-۲۷۶-۳۸۶-۴۱۰
۴۷۸-۴۹۸

خان بهار (رع نوبهار)

ختن ۷۲۹-۴۰۳-۳۹۴-۳۸۸

خراسان ۲۱۱-۱۸۱-۱۷۹-۸۱-۵۵

۴۵۱-۳۸۲-۳۴۸-۳۰۷-۲۹۲-۲۹۱

۷۳۰-۶۹۵-۴۹۱

خرخیز ۲۲۹

خسروانی (آواز) ۶۰۷-۵۴۲-۷۵

خسرو پرویز ۱۳۶-۱۱۴-۱۱۳-۱۴

۵۳۵-۴۳۲-۳۳۸-۲۸۵-۲۷۴

خسرو ملک ۳۱۸-۳۰۲-۱۰۱-۱۳۲

خضر ۱۸۷-۱۰۱

خلخ ۸۴

خلیل ۶۱۶-۵۲۲-۲۷

خواجه ابراهیم ۶۱۵

خواجه بوسعد (رع - ابوسعد)

خواجه رشیدالدین ۵۳۴

خورشید ۲۳۵-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹-۵۳

۲۶۲-۲۶۱-۲۵۷-۲۵۵-۲۴۳-۲۴۰

۴۰۳-۳۷۸-۳۷۷-۳۷۴-۳۷۳-۳۷۲

۵۱۱-۵۰۹-۴۹۸-۴۹۲-۴۴۱-۴۴۰

۵۲۸-۵۲۱-۵۱۳

خوشدل ۴۲۳

خیبر (قلعه) ۲۳۴-۱۱۵-۷۵-۲۳

د

دارا ۵۳۵-۵۲-۲۲-۱۱

داود ۶۱۱-۵۸۲-۳۸۴-۳۲۰-۱۱۳

۶۳۸

دجال ۷۲۶

دجله ۴۱۶-۳۱۸-۲۹۹

دلدل ۵۶۴

دماوند ۶۳۵-۵۲۷

دوپیکر ۲۶۰

دمک ۵۲۶

دمگان (معلی درهند) ۱۷۱-۱۷۰

دیلمان ۴۸۲

دیوسپید ۵۸۰-۴۸۵

ذ

ذوالفقار ۸۴-۸۲-۷۱-۶۶-۶۲-۴۸-۲۶

۱۴۹-۱۳۷-۱۳۳-۱۱۸-۱۰۲-۸۷

۲۵۱-۲۳۷-۲۲۶-۲۱۲-۱۷۴-۱۶۵

۴۹۷-۴۷۸-۴۷۴-۴۱۸-۳۸۹-۲۶۱

۵۸۹-۵۲۹-۵۱۷

ر

راجه ۳۷۱

رازی ۵۰۵

راشد ۵۸۹

راشدی ۶۳۳-۵۳۳-۲۳۷

راه اشکر (نوائی از موسیقی) ۵۷۴

رای هند ۷۲۶-۴۹۸-۳۸۶-۳۷۱

رایان ۴۹۲-۲۷۶-۲۷۴

رایکان (راجه اکان) ۳۷۱

رخش ۲۵۰-۲۲۹-۲۲۸-۱۷۴-۱۳۷

۵۰۵-۵۰۲-۴۳۸-۳۶۹-۲۵۸-۲۵۱

زردشتی (دین) ۶۳۲
 زرور (نام بربطزن) ۵۷۵
 زویر شیبانی ۷۱۵-۷۰۲-۵۱۹-۲۱۸
 زلیخا ۱۷
 زنگ ۷-۳۰-۲۴۰-۳۶۱-۴۹۲
 زنگی ۶۳۳
 زهره ۲۲۵-۲۳۷-۲۴۱-۲۵۷-۳۴۵
 ۴۱۹-۴۱۷-۴۰۴ ۴۰۲-۳۹۱-۳۶۴
 ۵۰۳-۴۸۴-۴۶۹-۴۶۸-۴۵۹-۴۲۱
 ۵۳۵-۵۳۰-۵۱۱-۵۰۸

س

سابری ۱۷۲-۱۷۳
 ۱۷۴
 ساجور ۲۶۶
 سام ۲۸۱-۳۲۴-۳۴۹-۷۳۴
 سانهار ۲۸-۱۳۸
 ساوه ۳۷۱
 سبحان ۳۸۲-۴۵۷
 سراب ۵۷۸
 سرسنی ۳۹۷-۵۷۶
 سرندیب ۲۳۲-۴۵۱
 سرهنگ ابوالحسن ۶۱۷
 سعادت (پسر مسعود) ۱۵۸-۶۱۱
 ۷۰۳-۷۰۱
 سعد ۵۷۷-۶۲۱
 سعد بن سلمان ۳۷۵-۶۹۳-۷۲۹
 سعید ۴۷۸
 سقلاب ۲۷۰-۶۳۳

۵۰۷-۵۱۰-۵۱۸-۵۶۴
 رستم ۲۵۱-۲۳۶-۲۲۶-۱۱۷-۸۱-۵۵
 ۲۷۴-۲۷۵-۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۳۱۰
 ۳۳۸-۳۴۰-۳۴۱-۳۵۲-۳۵۸-۳۶۲
 ۳۶۳-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۸-۳۸۷-۳۹۲
 ۳۹۹-۴۱۰-۴۱۷-۴۳۶-۴۴۳-۴۴۶
 ۴۵۳-۴۷۹-۴۹۲-۵۰۵-۵۰۶-۵۱۸
 ۵۳۱-۵۵۰-۵۶۵-۵۶۸-۷۳۱
 رسول تازی (رع محمدص)
 رشید (رع ابوالرشد رشید)
 رشیدالدین ۵۴۳
 رشیدی سمرقندی ۷۲۹
 روح الامین ۱۴۶-۳۶۹-۳۷۸-۴۶۰
 ۴۷۹-۵۵۶-۷۲۷
 رودکی ۶۳۱ بخارائی
 روسیان ۲۲۰
 روم ۱۷-۲۲-۲۵-۶۵-۸۷-۱۹۴
 ۲۰۹-۲۲۰-۲۳۳-۲۴۰-۲۵۹-۲۷۴
 ۲۷۶-۳۱۸-۳۶۱-۳۶۲-۳۸۷-۳۹۶
 ۴۳۳-۴۳۴-۴۴۶-۴۵۵-۴۸۱-۴۸۴
 ۴۹۲ ۴۹۳-۵۰۶-۵۳۴
 ری ۳۰۹-۵۰۵
 رئیس ابن حسن ۶۲۰

ز

زابلستان ۳۶۶
 زل زر ۵۵-۸۱-۱۹۴-۷۳۱
 زاوه (نام رودی است) ۱۷-۱۷۳
 ۱۷۴-۴۴۲-۷۲۳
 زحل ۳۱۱-۳۲۰

شاهینی ۵۶۸
شبدیز ۱۴۱-۳۴۸-۳۵۲-۳۷۶-۴۳۵
۴۳۹-۴۵۱-۵۰۲-۷۳۱
شوشتر ۲۳-۷۵-۱۱۵-۱۲۵-۱۵۲
۱۵۷-۱۶۰-۱۷۸-۱۸۷-۱۹۱-۲۲۹
۲۷۰-۴۰۰-۴۸۴-۴۹۸
شعری ۲۳۷-۳۸۸-۵۳۵
شعیب پسر سیهسالار ۱۸۱
شمر ۵۴۸
شهران (کوه) ۳۷۲
شهنامه ۵۶۵
شیبان ۳۷۱-۳۸۷-۴۱۱-۵۱۸
شیبانی ۳۸۷
شیرزاد (سلطان عضدالدوله) ۹۱-۲۲۵
۲۲۸-۴۶۲-۵۰۴-۵۶۲-۵۶۵
۵۷۹-۶۹۶-۶۹۷-۷۲۲
شیرین ۱۴-۹۴-۱۱۴-۴۳۲-۷۲۴
شیطان ۳۹۹-۴۴۲-۴۴۹-۷۲۸

ص

صاحبعباد ۳۵۹-۷۳۱
صالح ۶۸۱-۶۹۷-۷۰۷-۷۱۹
صحیفه کامله ۴۸۱
صفا ۳۴۶
صفر (ماه) ۳۶۵
صنیع خلیفه (محمود)

ط

طاهرین علی (تقّه‌الملک) ۲۸۲-۳۱۲
۳۵۸-۴۲۷-۴۲۸-۴۳۱-۴۵۳
۵۰۹-۵۸۸-۶۱۱-۶۸۶-۶۸۹-۶۱۱

سفین ۴۳۶
سکندر (رع به اسکندر)
سلطان ملک ۶۹۹-۷۰۱-۷۱۸
سله ۱۷۴
سلمان ۳۵۳-۳۶۶-۴۲۶
سلیمان ۵۴-۶۰-۸۱-۲۳۹-۲۶۰-۳۵۴
۳۷۶-۴۵۱-۶۱۱-۷۳۰
سلیمان اینانج بیک ۳۲۶-۳۲۷-۷۳۳
۷۳۴-۷۳۵
سنائی غزنوی ۷۳۱-۷۳۲
سند ۴۳۷
سمرقند ۴۲۲-۵۲۸
سمسیان ۳۳۷
سنور ۳۷۱
سو (قلعه) ۴۲۰-۵۲۶
سوسو ۶۱۷
سومنا ۴۹
سهلان ۴۰۸
سهبیل ۴۲۷
سیبستان ۳۷۱
سیحون ۳۹۶-۳۸۱
سید حسن ۶۲
سید محمد ناصر ۵۹۹
سیرا ۱۷۲
سیستان ۱۳۵
سیف الدوله (رع محمود سیف الدوله)
سیمرغ ۳۳۸

ش

شاعر رازی ۱۴۳

۶۸۲-۷۰۱-۷۱۵-۷۱۷-۷۳۱-۷۳۲

طبری ۴۱۸

ملراز ۵۰۴

ملور ۲۶۸

طوس ۱۱۳-۲۸۹-۳۹۲

۷۳۲

ع

عادیان ۹۹

عباس ۲۹۵-۴۵۷

عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد ۴۱-۵۴

۲۹۵-۶۲۷

عثمان (رع مختاری غزنوی)

عثمان (خلیفه) ۲۰۱-۷۳۲

عثمان (خواننده) ۵۷۲-۵۷۵

عجم ۱۵-۳۳۸-۳۴۰-۳۵۱-۳۵۸-۳۶۱

۵۳۰-۶۶۸

عدن ۶۲-۳۸۴-۳۹۴-۴۰۲-۴۲۱-۴۲۲

۷۲۹-۷۳۰

عدرا ۱۴-۴۳۲-۵۰۷

عراق ۸۸-۱۷۹-۱۸۱-۲۰۱-۲۱۰

۲۱۲-۳۰۷-۳۸۲-۴۹۱

عراقین ۸۱

عرب ۲۶۵-۳۴۰-۳۳۸-۳۵۱-۳۵۸

۵۰۵-۶۶۸

عروه ۵۰۸ (رع . غفره)

عزرائیل ۶۰۸

عزیز مصر ۶۵۱

عطا ۵

عطای بمقوب ۳۶۷-۶۰۳

عمادالدوله (رع شیرزاد)

عطارد ۲۹۱-۳۰۱

علاءالدوله (رع مسعود)

علائی (رع مسعود)

علی (امام) ۲۷۱-۲۸۲-۲۸۴-۳۱۲

۴۱۷-۵۱۶-۵۱۷-۵۵۱

علی خاص ۱۹-۲۰-۹۴-۵۱۶-۵۱۷

علی سالار ۲۷۱

علی (نای زن) ۵۳۴-۵۷۲-۶۱۷

عمادالدوله (رع منصور بن سعید)

عمر ۵

عمر (خلیفه) ۸۸-۱۲۶-۱۵۸-۲۰۱

۲۱۲-۳۷۲

عمید حسن (قاضی) ۶۰-۶۲-۷۳۳

عنصری ۲۴۹-۲۶۵

عوفی ۷۲۹

عیسی مریم ۳۹-۳۵۱-۳۷۶-۳۸۰-۴۴۹

۱۴۸-۱۴۹-۲۹۹-۳۵۹-۶۱۱

عیوق ۱۸-۵۵۶

غ

غاتفر ۱۲۵-۱۷۷-۲۰۴

غرابی ۶۲۶

غزنین ۱۱۳-۱۲۷-۱۴۷-۲۶۰-۲۶۸

۲۸۱-۳۰۸-۳۶۶-۴۱۵-۴۱۶-۴۳۳

۴۳۶-۴۵۲-۴۸۲-۵۲۷-۵۳۳-۷۳۱

غضائری ۳۰۸-۳۰۹

غضنفر (پسر سیب سالار) ۱۸۱

غفرا ۱۴-۱۶-۵۰۸

غفره-یا عروه ۱۴-۱۶-۵۰۸

غور ۳۷۲

ف

فارس ۴۵۲

فرات ۵۲۰

فرامرز ۱۴۵

فرخار ۱۸۰-۲۲۳-۲۵۹-۵۳۴-۵۴۸

۵۴۹

فرعون ۳۷۲-۷۳

فرقدان ۶۳۴

فرهاد ۹۴-۱۱۳-۱۱۴-۱۳۶

فریدون ۳۰۷-۳۹۶-۴۷۱

فغفور ۲۵-۱۴۲-۱۵۹-۲۴۳-۲۶۸

۲۷۵-۲۸۱-۵۸۷-۷۳۴

ق

قارون ۱۷۵-۱۹۵-۳۶۴-۳۶۸-۳۹۲

۳۹۵-۴۷۱-۵۱۱-۵۳۹-۵۴۶

قاف ۳۱۸

قالی ۵۲۸

قباد ۳۶۱-۵۳۱

قتلغ (ترتق) ۳۵۲-۳۷۱

قرآن ۵۵-۵۹-۴۰۹

قریش ۱۸۳

قزدار ۱۵۵

قصی ۵۰۵

قلزم ۱۴۰

قندمار ۲۸-۸۵-۱۱۸-۲۰۹-۲۸۶-۴۳۸

۴۹۵-۶۷۳

قنوج ۲۸-۲۴۷-۲۶۶

قیروان ۱۲۹-۲۷۶-۳۶۹-۴۲۱-۵۱۲

قیصر ۲۵-۲۶-۸۷-۱۴۲-۱۵۹-۱۹۰

۲۳۱-۲۳۳-۲۳۷-۲۴۲-۲۴۳-۲۷۴

۲۸۱-۳۱۸-۴۷۹

ک

کاشان ۶۸-۴۱۲

کالنجر ۲۱۹

کاویان (درفش) ۳۳۵

کاهکشان ۳۸۱-۵۳۳

کبر ۲۷۸

کربلا ۱-۱۰۹

کسری ۳۵-۸۷-۱۹۰-۲۳۷-۲۶۸-۲۷۵

۳۱۸-۳۲۴-۳۶۱-۳۸۳-۵۲۱-۵۲۴

۷۳۴

کشمیر ۱۲۸-۲۳۸-۳۷۱

کعبه ۹۲-۲۶۹-۲۹۴-۳۴۶-۳۹۵-۳۹۷

۵۶۱-۵۸۸

کلبله و دمنه ۷۱۸

کلیم ۲۷-۱۴۱-۵۲۲-۶۱۶

کمال اسماعیل ۳۴۵

کمالی ۲۵

کوثر ۲۱۸-۲۲۰-۴۹۸

کیخسرو ۳۰۷-۳۸۷-۴۳۶-۴۵۳-۵۳۸

کیقباد ۱۱۶-۲۷۴-۲۸۵-۲۹۸-۴۷۱

۵۲۱

کیکائوس ۵۶۷

کیوان ۲۴۰-۳۷۰-۳۷۳-۳۷۷-۳۸۰

۳۸۵-۳۹۸-۴۰۹-۴۱۹-۴۴۰-۴۴۶

۷۳۰

گ

گاوسار (گرز) ۲۲۶

گردیز ۳۶۶

گرگین ۱۱۳-۳۳۶-۴۵۲

کنج باد آورد ۱۳۹

کنج شایگان ۱۵۸-۱۵۰

کنک ۴۳۸-۳۰۷

کنکبار ۲۷۴-۴۹-۲۲۱-۲۲۶-۲۷۴-۴۳۸

کیو ۲۷۴

ل

لباب الالباب ۷۳۹

لیبی (سید الشعراء) ۵۷

لطر-۲۴۱

لیلی ۳۹۵

لاهور - لوهور - لوهاور ۹۰-۴۵

۱۴۷-۹۴-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۶-۳۰۹

۳۴۸-۳۵۶-۳۶۴-۳۸۹-۳۹۵-۴۵۱

۴۹۳-۵۶۳-۵۹۳-۶۸۲-۷۱۵

م

ماجوج ۱۷۰

ماچین ۲۴۳-۴۹۱

مازندران ۱۴۵-۳۸۵

مالو ۲۱۹

مأمون ۳۹۶

مازوی ۱۴۹-۵۸۶

مانی ۱۶-۱۴۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۷۸-۱۸۷

۱۹۴-۱۹۶-۲۳۲-۲۳۸-۲۵۵-۲۵۸

۲۶۰-۲۸۲-۴۹۶-۵۰۹-۵۱۵

ماهوک ۵۶۷-۵۷۸

متنبی ۲۹۶

مجنون ۱۹۸-۳۴۵-۳۹۵

محمد ص ۱۴۶-۱۹۳-۳۹۷-۴۴۷-۵۱۶

محمد بن علی ۱-۲-۳-۲۳۲

محمد بهروز ۳۹۷-۳۹۹

محمد خاص ۴۸۴-۵۱۹

محمد خراش ۶۰۶

محمد خطیبی ۶۳۴

محمد طاهر (سعید) ۱۰۹

محمد قلاش ۳۷۲

محمد علوی ۶۰۴

محمد نائی ۵۷۱-۵۷۳

محمد وزیر ۴۰۳-۴۰۵

محمود (سیف الدوله ابوالقاسم سلطان)

۴-۹-۱۱-۱۲-۲۱-۲۲-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵

۳۶-۳۷-۴۰-۵۷-۸۸-۸۹-۹۰-۱۱۶

۱۱۷-۱۲۳-۱۶۱-۱۶۸-۱۷۸-۱۷۹

۱۸۵-۱۸۶-۱۸۸-۱۹۳-۲۰۵-۲۳۲

۲۳۳-۲۳۶-۲۴۰-۲۴۳-۲۴۵-۲۶۰

۲۶۱-۲۶۵-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۱-۲۸۴

۲۹۴-۳۰۷-۳۰۹-۳۱۰-۳۲۴-۳۳۲

۳۳۳-۳۶۰-۳۶۵-۳۶۶-۳۷۶-۳۷۸

۳۸۷-۳۸۸-۳۹۲-۳۹۴-۳۹۶-۴۰۰

۴۱۹-۴۳۹-۴۴۰-۴۴۳-۴۴۴-۴۴۷

۴۴۹-۴۵۱-۴۶۰-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸

۴۶۹-۴۷۱-۴۷۲-۴۷۳-۴۹۴-۵۳۳

۷۲۱
 مسعود سعد سلمان ۳۸۷-۳۸۲-۳۷۳-۲
 ۴۶۵-۴۳۰-۴۱۹-۴۱۵-۴۷۷-۴۰۱
 ۵۵۳-۵۳۳-۵۰۴-۵۰۰-۴۹۹-۴۸۸
 -۶۳۲-۶۱۳-۵۹۱-۵۸۹-۵۸۸
 -۷۲۴-۷۲۳-۷۰۳-۷۰۲-۷۰۰
 ۷۳۲-۷۳۱-۷۳۰-۷۲۹-۷۲۸
 ۷۳۳
 مسیحاحا ۱۴۹-۱۸
 مشتری ۵۱۱-۵۰۸-۳۷۳-۳۴۱-۲۵۷
 ۵۲۳-۵۳۶-۵۳۵
 مصر ۶۵۱-۴۴۵-۴۴۲-۴۳۴-۳۶۱-۳۴۷
 مصطفیٰ ۶۲۱-۶۱۴-۵۲۲-۱۳۰-۲۷
 مظفر کربوه ۶۱۰-۵۹۹
 ملک ارسلان ۱۲۹-۱۲۷-۱۱۳-۱۱۰-۷۶
 ۳۴۷-۳۱۷-۲۷۵-۲۳۰-۲۲۸-۱۳۱
 ۵۴۰-۵۲۸-۴۹۰-۴۶۵-۴۵۹-۳۸۵
 ۵۵۶-۵۵۴-۵۴۹-۵۴۳-۵۴۲-۵۴۱
 ۶۵۹-۶۵۸-۶۵۶-۶۵۴-۶۱۸-۶۱۱
 ۶۷۶-۶۶۵-۶۶۴
 مکران ۶۲۴-۴۹۴
 مکہ ۶۴۷-۳۶۱-۱۴۶
 ملتی ۲۷
 ملکشاہ ۶۹۵-۶۹۳-۴۳۶-۲۲۷
 منکر (فرشته) ۲۳۵
 منصور ۵
 منصور بن سعید ۵۷-۴۳-۴۲-۸-۷-۶-۵-۲
 ۹۹-۹۷-۹۳-۸۷-۸۲-۷۸-۷۳-۶۶-۶۳
 ۱۹۹-۱۹۵-۱۴۹-۱۲۱-۱۰۶-۱۰۳
 ۲۹۲-۱۸۱-۲۷۹-۲۷۱-۲۶۶-۲۰۳

۶۳۳-۶۲۸-۶۲۴-۵۸۴-۵۶۹-۵۵۷
 ۶۳۹
 محمود بن بوبکر ملغز ۶۰۲
 محمود سبکتکین ۶۳۴-۶۱۱-۱۱۳
 محمودیان (رع آل محمود)
 مختاری غزنوی (عثمان) ۷۳۱-۷۳۰
 مرنج (قلعه) ۴۵۵-۴۳۱-۴۳۰-۲۸۳
 ۶۸۱-۵۹۰-۴۲۶
 مرقون ۳۹۶
 مروہ ۳۴۶
 مریم ۳۵۹-۱۴۸-۳۹
 مریخ ۵۱۱-۲۶۱
 مسائل الضیاح ۷۹
 مسعود (علاءالدولہ سلطان) ۱۷-۱۳
 ۸۰-۷۹-۷۲-۵۰-۴۷-۳۵-۲۶-۲۳-۲۲
 ۱۳۵-۱۳۴-۱۲۶-۱۰۷-۸۶-۸۴-۸۲
 ۱۶۴-۱۶۲-۱۵۹-۱۵۸-۱۴۹-۱۳۶
 ۲۴۳-۲۴۱-۲۲۷-۲۲۵-۲۲۰
 ۲۹۰-۲۷۷-۲۷۳-۲۵۴-۲۵۲-۲۴۶
 ۳۰۸-۳۰۶-۳۰۳-۳۰۰-۲۹۸-۲۹۷
 ۳۴۳-۳۴۰-۳۳۷-۳۲۲-۳۱۶-۳۱۴
 ۳۶۷-۳۶۶-۳۶۲-۳۴۷-۳۴۵-۳۴۴
 ۴۷۱-۴۶۴-۴۴۴-۴۳۶-۴۳۳-۴۲۶
 ۵۱۳-۵۱۱-۵۰۹-۵۰۷-۵۰۶-۴۸۸
 ۵۴۷-۵۳۱-۵۳۰-۵۲۵-۵۲۳-۵۱۵
 ۵۹۸-۵۹۷-۵۶۴-۵۶۱-۵۵۷-۵۵۲
 ۶۷۴-۶۷۳-۶۷۱-۶۲۵-۶۱۸-۶۱۲
 ۷۰۳-۷۰۲-۶۹۷-۶۸۶-۶۸۴-۶۷۹

۶۲۴-۵۱۶-۴۹۴-۴۵۶-۴۵۰

نکیر ۲۳۵

نوبهار ۱۳۳-۶۷۳

نوح ۳۷۲-۴۵۱

نوذر ۱۱۳-۲۴۳-۲۸۶-۴۳۶

نوشاد ۱۱۳-۱۳۵-۷۲۳

نوشیروان ۴-۶۷-۱۱۱-۱۲۹-۲۴۳

۲۶۸-۳۰۷-۳۸۳-۳۸۶-۴۱۰-۴۵۳

۶۵۷-۵۶۱-۵۱۷-۴۶۵

نونباله ۵۶۸

نهروان ۱۲۹-۳۹۶

نهرود ۳۶۹-۳۷۶

نیسان ۳۷۴-۳۸۳-۳۸۹-۴۴۴

نیشابور ۲۸۰-۲۸۹

نیل ۴۴۲-۴۴۵

و

وامق ۱۴-۱۹۸-۴۳۲-۵۰۷

وقواق ۲۶۵

ه

هاشمی (نسب) ۲۳۷

هفتخوان ۴۳-۳۵۴-۳۶۹-۴۰۵-۴۱۴

هفت اقلیم ۶۱۱

همدان ۹۵

هند — هندوستان ۴-۱۱-۲۷-۳۴

۱۴۷-۱۴۵-۱۴۱-۱۱۴-۸۱-۳۶-۳۵

۲۲۱-۲۱۹-۱۸۱-۱۸۰-۱۷۸-۱۷۵

۴۵۷-۳۳۶-۳۳۵-۳۳۳-۳۳۲-۲۹۳

۵۳۲-۵۲۷-۵۱۳-۴۷۶-۴۷۵-۴۵۸

۷۲۳-۵۷۰-۵۵۳-۵۵۲-۵۴۶

موسی عمران ۱-۲۹۹-۳۵۹-۳۴۵-۳۷۲

۶۱۱-۴۵۱-۴۴۹-۴۴۲-۳۸۰-۳۷۶

۷۲۶

مهدی (امام عصر) ۷۲۶

مهرگان ۱۴۲-۳۷۰-۴۴۸-۴۷۰-۵۱۲

۵۹۸

مهیاره ۳۷۱

میر نصر (رع نصر درستم)

ن

ناز آئین ۲۱۹

ناصر (خواجه) ۵۸۱

ناصر مسعود شمس ۳۶۶-۳۶۷

ناهید ۲۳۱-۳۴۱-۳۷۳-۳۸۰-۴۶۲

۷۲۳

نای (حصار) ۳۳۱-۵۰۳-۵۱۵-۵۱۸

۷۲۴-۷۲۳-۷۱۸-۵۸۰-۵۲۶

نبی (قرآن) ۷۳۲

نجم ۳۷۱

نصر الله بن عبد الحمید ۷۱۸

نصر بن درستم ۱۳۵-۱۳۸-۴۵-۱۴۷۱-۲۸۷

۳۸۷-۳۶۵-۳۶۴-۳۶۳-۳۳۸-۳۱۰

۶۳۵-۶۱۷-۶۰۰-۵۵۰-۵۴۸-۵۲۱

(رع ابوالفرج)

نعمان ۳۷۲-۳۷۹-۳۹۹-۴۱۸-۴۴۵

هوشنگ ٣٠٧-٢٤٣

ی

یعقوت ٣٦٧

یعما ٥٤٩

یمشان ٣٥٢

یمین ٤٥٩-٤٢٧-٤٠٥-٣٨٨

یوسف ٥١٦-٥٢٢-٤٩٤-٣٥٣

٢٤٠-٢٣٢-٢٢٨-٢٢٧-٢٢٦-٢٢٥
 ٢٦٣-٢٥٦-٢٤٩-٢٤٨-٢٤٧-٢٤٦
 ٣١٥-٣٠٨-٢٨٨-٢٧٦-٢٧٤-٢٦٥
 ٣٦٤-٣٦١-٣٣٩-٣٣٨-٣٣٣-٣٣٢
 ٣٨٦-٣٨٢-٣٧٥-٣٧١-٣٧٠-٣٦٩
 ٤٢٠-٤١٦-٤١٥-٤١١-٤٠٠-٣٨٧
 ٤٥١-٤٤٤-٤٤١-٤٤٠-٤٣٨-٤٣٧
 ٤٨٥-٤٨٣-٤٨١-٤٨٠-٤٦٤-٤٥٢
 ٥٣١-٥٢٢-٤٩٨-٤٩٣-٤٩٢-٤٩١
 ٧٣١-٧٢٢-٦٩٦-٥٦٣-٥٦٢-٥٣٣

٧٣٤

فهرست قصائد

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۲	شدمشک شب چو عنبر اشهب	۱	چون نای بینوایم از این نای بینوا
۴۳	قوت روح خون انکور است	۴	شاهها جهان شاهی و شاه جهانیا
۴۵	ملك جوانست و شهریار جوانست	۵	خردم نمود گردش چرخ چو آسیا
۴۷	چه خوش عیش و چه خرم روزگار است	۵	ایر فیقان من ای عمر و منصور و عطا
۵۰	ملك مسعود ابراهیم شاه است	۷	شب آمد و غم من گشت یك دو تا فردا
۵۱	دل از دولت همیشه شاد باد	۹	زهی موفق و منصور شاه بی همتا
۵۱	اینچنین رنج کز زمانه مر است	۱۱	بنو بهاران غواص گشت ابر هوا
۵۳	از پس من غمست و پیش غم است	۱۳	زلفین سیاه آن بت زیبا
۵۳	جشن اسلام و عید قربان است	۱۶	تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
۵۶	بنظم و نثر کسی را گرفتار ساز است	۱۹	دوش در روز کنبید خضرا
۵۷	طاهر ثقة الملك سپهرست و جهانست	۲۱	سپاه ابر ایوانی زد دریا رفت بر صحرا
۵۹	هیچ کس را غم ولایت نیست	۲۳	نشسته ام ز قدم تاسر اندر آتش و آب
۶۰	پسر محتاج ای من شده محتاج بتو	۲۵	ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب
۶۱	امروز هیچ خلق چو من نیست	۲۹	مرا ازین تن رنجور و دیده بی خواب
۶۲	بر تو سید حسن دلم سوزد	۳۰	ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
۶۳	تا مرا بود بر ولایت دست	۳۲	چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
۶۴	تا توانی مکش زمردی دست	۳۳	بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
۶۴	ماه صیام آمد ای ملك بسلامت	۳۵	هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
۶۵	که وداع بت من مرا کنار گرفت	۳۷	چیست آن کاتشش ز دوده چو آب
۶۶	کفایت راستوده اختیار است	۳۹	مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
۶۷	کس را بر اختیار خدای اختیار نیست	۴۰	چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۰۴	بوالفرج ای خواجه آزاد مرد	۶۷	دل از نیستی چو ترسان نیست
۱۰۴	جهان را عقل راه کاروان دید	۷۰	ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست
۱۰۵	روز کاریست سخت بیفریاد	۷۲	هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست
۱۰۶	چون منی را فلک بیازارد	۷۴	چون زه اندر بر گرفتیم دل بر م در بر گرفت
۱۰۷	تا بقا مایه نما باشد	۷۶	این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
۱۱۰	ای خداوند رحمت ایزد	۷۷	زهی هوا را طواف و چرخ را مسح
۱۱۰	ز سر کیتی پیر بوده جوان شد	۷۹	ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
۱۱۱	سزد که باشی شاه ز ملک خرم و شاد	۸۰	تا جهان است ملک سلطان باد
۱۱۳	لوا وعهد خطاب خلیفه بغداد	۸۲	شهر یارا خدای یار تو باد
۱۱۴	کوس ملک آواز نصرت بر کشید	۸۴	مسعود پادشاه جهان کامگار باد
۱۱۶	تا در جهان مکین و مکان باشد	۸۶	شاه بنای ملک بتو استوار باد
۱۱۶	باد خزان روی به بستان نهاد	۸۸	هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
۱۱۷	ای بزرگی که دین و دولت را	۸۹	امیر غازی محمود رای میدان کرد
۱۱۹	لمبتی را که صد هنر باشد	۹۰	ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
۱۲۰	چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند	۹۱	بهر وزیر احمد که وزیر الوزرا شد
۱۲۱	دل زانده بیحد همی نیاساید	۹۲	تا ترا در جهان بقا باشد
۱۲۲	دریغا جوانی و آن روز کار	۹۴	ای خاصه شاه شرق فریاد
۱۲۳	بیچاره تن من که زغم جانم بر آمد	۹۵	چو مردمان شب دیر نده عزم خواب کنند
۱۲۴	شهر یارا کرد گارت یار باد	۹۶	زیور آسمان چو بگشایند
۱۲۵	هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود	۹۷	وصف تو چو سر کشان بکردند
۱۲۷	ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	۹۸	ای خواجه دل تو شادمان باد
۱۲۹	شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند	۹۹	احوال جهان باد گیر باد
۱۳۰	از جور زمانه را جدا کرد	۹۹	ای آنکه فلک نصرت الهی
		۱۰۲	جاهم چو بکاهد خرد فزاید

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۷۷	نا جانور بدیع یکی شخص بر هنر	۱۳۱	هر ارخر می اندر زمانه گشت پدید
۱۷۸	مهر کان مهر بان باز آمد و عصر عصیر	۱۳۲	خویشتن را سوار باید کرد
۱۷۸	آن لعبت سرو قد مه منظر	۱۳۳	بزرگوار خدایا چنان نمود خرد
۱۷۹	شاد باش ای وزیر دولت یار	۱۳۴	بر ترست از گمان ملک مسعود
۱۸۲	شاد باش ای سپهر آینه وار	۱۳۵	ای اصل سخا و رادی و داد
۱۸۵	وقت گل سوری خیز ای نگار	۱۳۶	این آتش مبارزو این باد کامکار
۱۸۶	رای مجلس کرد رای شهر یار	۱۳۹	جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
۱۸۷	نه بالب تو بر آید همی بطعم شکر	۱۴۳	همه شب مست وار و عاشق وار
۱۹۱	یکشب از نو بهار وقت سحر	۱۴۵	آن ترجمان غیب و نماینده هنر
۱۹۲	نگارخانه چین است یا شکفته بهار	۱۴۷	آمد فرج ماز ستمهای ستمکار
۱۹۴	بیار آن باد پای کوه پیکر	۱۴۸	چرا باشم از آذخسته جگر
۱۹۷	یکشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر	۱۴۹	چون چرخ قادر آمد و چون دهر دامکار
۱۹۹	چو روشن شد از نور خور باختی	۱۵۱	ای بقدر از برادران برتر
۲۰۲	دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر	۱۵۳	محمدا ی بجهان عین فضل و ذات و هنر
۲۰۴	ای بقدر کشیده همچو سرو غاقر	۱۵۹	ای جهان را بر استی داور
۲۰۶	ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر	۱۶۱	ساقیا چون گشت پیدانور صبح از کوهسار
۲۰۸	رویها را نگار کرده رسید	۱۶۲	دولت مسعودی باروز کار
۲۰۹	آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار	۱۶۴	ز غزو باز خرامید شاد و بر خوردار
۲۱۲	چون بیستم کمر بعزم سفر	۱۶۶	ای که در پیش تخت هیچ ملک
۲۱۵	گمان بری که وفاداردت سپهر مگر	۱۶۸	رسید عید دوز ما ماه روزه کرد کذر
۲۱۸	ای غزا کار جید در صفدر	۱۶۹	ای یل هامون نور دایسر کش جیعون گذار
۲۲۰	باد مسعود شاه دولت یار	۱۷۶	فریاد مرا زین ملک آینه کردار

صفحہ	مطلع	صفحہ	مطلع
۲۷۳	ترکان کہ پشت و بازوی ملکند و روزگار	۲۲۳	جہاندارا یکام دل جہان دار
۲۷۵	باروی تازہ و لب پر خندہ نو بہار	۲۲۵	بنیاد دین و دولت میدارداستوار
۲۷۷	سوی میدان شہر یار گذر	۲۲۷	مظفر آمد و منصور شاہ گیتی دار
۲۷۸	چور و زروشن بنم و دچہرہ از شب تار	۲۲۸	بر صفحہ پادشاہ بگذر
۲۸۰	رسید عید و من از روی حور دلبر دور	۲۳۰	ای ماہ دو ہفتہ منور
۲۸۲	رنک طبعی بکار برده بہار	۲۳۲	چہر کبست کہ اورانہ خفتن و نہ خور
۲۸۴	خسرو چون تو کہ دیداست افتخار و اختیار	۲۳۴	ہمی گذشت بمیدان شاہ کشور
۲۸۷	گردش آسمان دایرہ وار	۲۳۸	آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
۲۸۷	ای کینہ و روزمانہ غدار خیرہ سار	۲۴۰	چو شد فروزان از تیغ کوہ رایت خور
۲۸۹	تا بر آمد ز آتش شمشیر بہرامی شرار	۲۴۲	ای آذر تو بافتہ از غالیہ چادر
۲۹۰	ای اختری نہ تو مگر اختر	۲۴۳	شاہ محمود سیف دولت و دین
۲۹۱	چو عزم کاری کردم مرا کہ دارد باز	۲۴۵	بہست قامت و دیدار آن بت کشمیر
۲۹۲	چند گوئی کہ نشنوفدت راز	۲۴۶ } ۲۸۹	بو نصر پارسی سرا حرار روزگار
۲۹۴	شبہ چور و زفراق بتان سیاہ و دراز	۲۴۶	شکوفہ طرب آورد شاخ دولت بار
۲۹۵	در توای گنبد امید و ہراس	۲۵۰	خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین
۲۹۷	شاد باش ای شاہ عالم شاد باش	۲۵۲	پادشاہ بزرگ دین پرور
۲۹۷	شد مایہ ظفر گہر آبدار تیغ	۲۵۷	زعز و مملکت و بخت باد بر خور دار
۲۹۹	رہی در بزرگی جہان راشرف	۲۶۰	روز و دواع از در اندر آمد دلبر
۳۰۰	ای روزگار تو نسب روزگار ملک	۲۶۲	ایا نسیم سحر فتح نامہ ہا بردار
۳۰۱	سپہری است ایوان خسرو ملک	۲۶۶	مملکت را بنصرت منصور
۳۰۲	کرد بامن زمانہ حملہ بجنک	۲۶۹	چو تو معشوقہ و چو دلبر
۳۰۴	ایا فروختہ از فرو طلمعت اورنگ	۲۷۱	ای باد بروب راہ را یکسر

صفحہ	مطلع	صفحہ	مطلع
۳۳۲	چوروی چرخ شد از صبح چون صبحه سیم	۳۰۵	چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
۳۳۳	من بدین آخته زبان قلم	۳۰۶	تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
۳۳۵	تا کی دل خسته در گمان بندم	۳۰۷	دو سعادت بیکای وقت فراز آمد تنگ
۳۳۷	من که مسعود سعد سلمانم	۳۰۸	همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال
۳۳۸	افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم	۳۰۹	ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل
۳۳۹	نیست گشت از هوای خود عالم	۳۱۰	خجسته بادا برخواجه عمید اجل
۳۴۰	شاهار پیش را که نگردند جز ستم	۳۱۲	بطاهر علی آباد شد جهان کمال
۳۴۳	تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم	۳۱۴	شاد باش ای هیون آخته یال
۳۴۴	گریک وفا کنی صنما صد وفا کنم	۳۱۶	ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
۳۴۷	زبان دولت عالی به بنده داد پیام	۳۱۷	بعون ایزد شش روز رفته از شوال
۳۴۸	خدایگانا بخرام و بانشاط خرام	۳۱۹	زهی بهتری اندر ز مهتران اول
۳۵۰	نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز قدم	۳۲۰	عمرم همی قصیر کند این شب طویل
۳۵۱	از کرده خویشتن پشیمانم	۳۲۱	فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
۳۵۴	اوصاف جهان سخت نیک دانم	۳۲۱	تخم گشت ای عجب مگر سخنم
۳۵۶	شخصی بهزار غم گرفتارم	۳۲۲	من که مسعود سعد سلمانم
۳۵۸	خواجه بوطاهر ای سپهر کرم	۳۲۳	ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم
۳۶۰	کار آنچنان که آید بکزارم	۳۲۴	بیاد شاه زمانه زمانه شد پدرام
۳۶۱	ترا بشارت بادای خدایگان عجم	۳۲۵	ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
۳۶۲	هر آن جواهر کز روزگار بستانم	۳۲۶	خوشم کردی ای قاصد خوش پیام
۳۶۳	چون مشرفست همت بر رازم	۳۲۸	روز تاشب زغم دل افکارم
۳۶۳	از قد تو سرو بوستان سازم	۳۲۹	از دودیده سرشک خون بارم
۳۶۵	آمد صفر امروز چو دی رفت محرم	۳۳۱	تیر و تیغ است بر دل و جگر م

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۲۳	ای خوشدل ای عزیز گر انما یه یار من	۳۶۵	سپاس ازو که مراورا بدو همی دانیم
۴۲۴	ازین دوازده برجم سید کار بجان	۳۶۷	دولت جوان و ملک جوان ملک جوان
۴۲۵	تا بود شخص آدمی را جان	۳۷۰	همه زمین و زمان خرمست و آبادان
۴۲۶	خویشتن در جهان علم کردن	۳۷۳	گوهری جان نمای و پاک چون جان
۴۲۷	چون سیه کرد خاک پیراهن	۳۷۶	این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
۴۲۷	مقصود شده مصالح کار جهانیان	۳۷۸	قدحی نوش کرد شاه زمین
۴۳۱	فراخت رایت ملک و ملک بعلین	۳۷۸	ثقة الملك را خدای جهان
۴۳۳	ایچرخ ملک و دولت سلطان دادودین	۳۸۳	شب آخر شد از جهان شب من
۴۳۶	ای تاخته از غزنین نا که زده بر سقسمین	۳۸۵	نگاه کن بیزرگی و جاء این ایوان
۴۳۷	ای تیغ شاه موسم کار است کار کن	۳۸۷	چرا نگرید چشم و چرا نالدتن
۴۳۹	آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین	۳۸۸	مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
۴۴۰	بنام ایزد بی چون بقصد حضرت سلطان	۳۹۱	بگذشت ز پیش من نکار من
۴۴۴	الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان	۳۹۳	دوش تا صبح دم همه شب من
۴۴۷	طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان	۳۹۵	بادل پر آتش و دود دیده پر خون
۴۴۸	مگر که هجران هست از چهار طبع جهان	۳۹۷	خدای عزوجل در ازل نهاد چنان
۴۵۰	تهنیت عید را چو سرو خرامان	۴۰۱	چون نهان گشت چشمه روشن
۴۵۱	بسوی هند خرامید بهر جستن کین	۴۰۳	بیار آن مه دیده و مهر جان
۴۵۳	کرده متای روضه رضوان	۴۰۷	پیر گشته جهان بفصل خزان
۴۵۷	دوش گفتی ز تیر کی شب من	۴۱۲	ویژه می پیر نوش گشت چو کیتی جوان
۴۵۹	ز خورشید روی ملک ارسلان	۴۱۵	چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
۴۶۰	ای ترا خوانده صنیع خود امیر المؤمنین	۵۳۳	شب درازوره دور و غربت و احزان
۴۶۱	شاد باش ای زمانه ریمن	۴۱۷	تبارک الله بنگر میان ببسته بجان
۴۶۲	راست کن طارم و آراسته کن گلشن	۴۲۱	شب سیاه چو بر چید از هوا دامن

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۹۹	ای فلک نیک داندت آری	۴۶۲	دو مساعدا یار دایم جفت و با هم همزبان
۵۰۱	اگر مملکت را زبان باشدی	۴۶۴	ای ملک شیر دل پیل تن
۵۰۳	نالم بدل چو نای من اندر حصار نای	۴۶۵	ملک ملک ارسلان
۵۰۴	ایچرخ مشعبد چه مهره بازی	۴۶۶	روز نوروز و ماه فروردین
۵۰۵	ای بتوزنده نام حاتم طی	۴۷۰	روز مهر و ماه مهر جشن فرخ مهرگان
۵۰۶	دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی	۴۷۱	ای خرد را بر راستی قانون
۵۰۹	ایشاد بتو جان من و جان جهانی	۴۷۲	بر من بتافت یا و بتا بم زتاب او
۵۱۱	نوا گوی بلبل که بس خوشنوائی	۴۷۳	ای اختیار عالم در اختیار تو
۵۱۳	نگار من توئی و یار غمگسار توئی	۴۷۵	ای کشتیی که در شکم تست آب تو
۵۱۴	ای خداوند عید روزه گشای	۴۷۷	بر عمر خویش کریم یا برو فات تو
۵۱۵	جهان را نباشد چنین روز کاری	۴۷۸	ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
۵۱۶	آیا آنکه بر دلبران پادشائی	۴۷۹	ای خنجر بران تو روز و غا برهان تو
۵۱۸	نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی	۴۸۱	لا اله و یاندر شکم تازه در هر مرحله
۵۱۹	چرخ سپهر شعبده پیدا کننده می	۴۸۲	ای نصرت و فتح پیش بر کرده
۵۲۱	در کف دوزبانی است مرا بسته دهانی	۴۸۴	دولت خاص و خاصه زاده شاه
۵۲۲	نخواست ایزد گر خواستی چنان شدی	۴۸۶	ای سردو گرم در چشیده
۵۲۳	گفتی که وفا کنم جفا کردی	۴۸۸	ای ملک ملک چون نگار کرده
۵۲۴	ایشاه شده است از تو جهان تازه جوانی	۴۹۰	ای بعارض سفید و زلف سیاه
۵۲۴	گر چون تو بچینستان ایتراک نگارستی	۴۹۱	ای ذکر خنجر تو بعالم سحر شده
۵۲۶	ای برای بلند ملک آرای	۴۹۳	ای لاوهور و یحک بی من چگونه
۵۲۷	ای ابر که بگری و که خندی	۴۹۴	زدر در آمد دوش آن نگار من ناگاه
۵۲۸	بانصرت و فتح و بختیاری	۴۹۵	زفر دوس پرزینت آمد بهاری
۵۳۰	گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی	۴۹۶	جدا گانه سوزم زهر اختری
۵۳۱	پیر یا پیر یا چه بدیاری		

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۶۱	ای کامگار سلطان انصاف بکیهان	۵۳۳	شب در ازوره دور و غربت و احزان
۵۶۲	مثنوی		ترکیب بندها
۵۸۰	مقطعات	۵۳۴	نوبهاری عروس کردار است
۶۵۴	ماه های فارسی	۵۳۷	نه چو تو در زمانه ناموری
۶۵۹	نام روزهای فرس	۵۴۰	گشتند بانشاط همه دوستان گل
۶۶۸	روزهای هفته	۵۴۳	پرده از روی صفه بر گیرید
۶۷۰	غزلیات	۵۴۸	هجران تو ای شهره صنم باد خزان است
۶۸۰	رباعیات	۵۵۲	پر شکوفه است از ستاره باغ، برخیز ای چو حور
۷۲۶	اضافات	۵۵۵	روی بهار تازه همه پر نگار بین
۷۲۸	مسعود و دیگران	۵۵۷	لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد
		۵۵۸	شد پر نگار ساخت باغ ای نگار من

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

صفحه	سطر	غالب	صحیح
۴۴	۲۱	ما	با
۶۰	۳	یک حیانت	باجبار
۹۹	۱۳	بش لافتن	بش لشتی
۱۴۳	۲۰	صفدرها	سدرها
۱۵۲	۱۶	سیرم	بیرم
۱۵۳	۱۱	ومهرتر	مهرتر
۱۵۸	۵	عمر	عمر
۱۵۹	۸	که برولیش	که برولیش
۱۶۶	۱۱	قتدعای	قتدعای
۱۸۴	۴	تندو اعد کرد	یا راند کرد
۱۹۱	عنوان قصیده	گل و می بهتر	گل و می
۲۰۲	۹	حراس	مراس
۲۰۲	۹	بطی	بیطائی
۲۱۲	۲۲	با	یا
۲۱۶	۷	گشت	گستست
۲۲۸	۸	نماند	نماید
۲۳۲	۱۴	منکر	منگر
۲۳۳	۱۵	بتیفوز	بتفوز
۲۴۹	۱۴	زاجران	راجگان
۲۵۴	۱۰	اندر	ایدر
۲۹۲	۱۴	لانیاس	لانیاس
۴۰۶	۱۷	بحض	بحصن
۶۲۱	۹	هیچم مکن فرامش	هیچم مکن فرامش
کد	۲۳	قلعه نای	قلعه نار

در صفحه ۲۰۰ بیتها ۹ و ۱۰ و ۱۳ و ۱۴ زاید است.

۳۱۴

۴۰۶۸

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

—

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

